

خود خود بهاری

niceroman.ir

نویسنده: BelArtix

مقدمه:

من راحتم! همین جا! جایی دور از تمام دنیا و هیاهویش... راستش را بخواهی لاک تنهایی جای خیلی بدی هم نیست؛ اگر زیاد به تنها بودن فکر نکنی... اگر خودت یا دیگران مدام یادآوریش نکنید... اگر بگذاری... اگر بگذارند...

من پشت این دیوارها، دور از تو و دنیایت آرام آرامم. آنقدر آرام و ساکن که گاهی خیال می کنم نبضم به خواب رفته است. خیال می کنم مرده ام... و هیچ شمعی برایم روشن نمی شود...

فکر می کنی دلم برای آن طرف دیوار تنگ میشود؟! آدم برای دلخوشی هایش دلتنگ می شود و من از دنیای شلوغ تو دلشکستگی دارم ولی دلخوشی؟! گمان نمی کنم... و گمان هم نمی کنم که تو و دنیایت دل خوشی از من داشته باشید؛ اگر نه مرا به لاک کوچکم هل نمی دادید. قبول کن حوصله ی همه تان را سر برده ام. پس شما و دنیایتان یک طرف، من هم با تمام دلخوشی های اندکم گوشه ای می ایستم!

آهای غریبه! تو مگر اهل آن طرف دیوار نیستی؟! برو و در طرف دنیای خودت، با مردمانی از جنس خودت، زندگیت را بکن! دیگر به من گوشه نشین چه کار داری!!

فصل اول:

همانطور که آرام و با حوصله طرح شمعدانی مورد علاقه ام را روی کاغذ می ریختم بدون آن که دست خردم باشد فکرم پیش آنها بود. پیش آنها و امام غریبی که دلم برای دیدنش، آن هم برای بار اول، پر می کشید ولی... مداد را پشت گوشم گذاشتم. آه... نمی دانم از دیروز صبح که رفتند این چندمین آه است. نه فایده ندارد باید بهشان زنگ بزنم. اما... دستی که میرفت تا تماس را برقرار کند به سختی مشت کردم و گوشه را با حرص کنارم روی کاناپه پرت کردم. لوس! لوس! لوس! این تنها کلمه ای بود که در حال حاضر خودم را لایقش می دیدم!

بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. باید فکرم را مشغول می کردم. نمیشد که هر یک ساعت بهشان زنگ بزنم! طفلک مامانی خودش آنقدر دلوپس من بود که با این تلفن های وقت و بی وقتم شک نداشتم غروب نشده بلیت می گرفتند و برمی گشتند! نه! من این را نمی خواستم. من که ساعت ها برای مامانی و بابا رحیم حرف زدم تا راضیشان کنم آنقدر بزرگ شده ام که از پس چند روز تنها زندگی کردن بریایم این را نمی خواستم. ولی از اولش هم می دانستم طاقت دوریشان را داشتن، کار من نیست.

شوخی که نبود از وقتی دست راست و چپم را شناختم آنها را کنارم داشتم. حتی یک شب هم از آنها دور نبودم. اصلا مگر وقتی نبودند خوابم می برد؟ جلوی آینه ی قدی گلخانه ایستادم. چشم های قرمز از بی خوابی دیشب جوابم را دادند. چشم هایم را مالیدم.

مثلا قرار بود فکرم را به چیز دیگری مشغول کنم! به دور و برم نگاهی انداختم. میشد از فکر کردن درباره ی گل ها شروع کرد نه؟! گل ها... موجودات دوست داشتنی من! برگ های لطیف شمعدانی مقابلم را نوازش کردم. مگر می شود تولد پانزده سالگیم را فراموش کنم؟ وقتی بابا رحیم و مامانی با هدیه ی بی نظیرشان آن را فراموش نشدنی کرده اند...

می دانستند چقدر به گل و گیاه علاقه دارم. می دیدند که چطور ساعت ها وقت می گذارم تا با وسواس گلی را در گلدان بزرگتری بکارم بدون آن که ریشه اش آسیب ببیند. از همان بچگی به پر و پای بابا رحیم می پیچیدم تا هر چه از باغبانی می داند برایم بگوید و لبخند همیشگی و توضیحات مفصلش، جرئت می شد برای کلافه کردنش با سوالات بیشتر!

به یاد دارم که از ماه ها قبل از تولد پانزده سالگیم بابایی به ساختمان مخروبه ی ته باغ میرفت و تا چند ساعت بیرون نمی آمد. هر چه می خواستم بروم و از کارش سر در بیاورم، مامان رعنا با آن زبان چرب و نرمش سرم را شیره می مالید! به یاد آن روز ها لبخند گرمی تمام صورتم را پر کرد.

بالاخره روز تولدم وقتی دو تایی مرا با چشمان بسته تا داخل این بهشت راهنمایی کردند از مخفی کاری هایشان سر در آوردم! آن مخروبه حالا یک بهشت بود با گل ها و گیاهان مختلف، با سقفی شیشه ای که آسمان را به گل ها می بخشید. نمی دانم قیافه ام تا چه حد مبهوت و گیج بود که دوتایی شان را به خنده انداخت. من هم که از خوشحالی رو به انفجار بودم؛ برای اولین بار بعد از نه سالگیم، پریدم بغل بابایی و تا در توانم بود بوسیدمش!

خدایا قرار بود بهشان فکر نکنم ولی مگر دلنتگی می گذاشت؟ خوب شد به مامانی قول داده بودم زیاد دلنتگی نکنم، اگر قولی در کار نبود چه؟! چشم های آماده ی باریدنم را رو به سقف گرفتم و تند تند پلک زدم.

م..من قول دادم! قُ..قول! می فهمی؟ لعنتی ت..تمومش کن!

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. یعنی خودشان بودند؟ از فکر احمقانه ام خنده ام گرفت. غیر از آنها چه کسی می توانست باشد؟! هیجان زده به سمت کاناپه ی

گوشه ی گلخانه دویدم و به گویشم چنگ انداختم. عجیب بود یک ام ام اس داشتم! تا به حال یعنی از یک سال پیش که به اصرار هر دویشان موبایلی را که خریده بودند قبول کردم، حتی یک ام اس هم نداشتم! البته به جز ام اس های تبلیغاتی که انگار دلشان برای خالی بودن جعبه پیام هایم می سوخت و مدام به فکر پر کردنش بودند!

با کنجکاوی تمام بازش کردم ولی بلافاصله دستانم شل شد و تصویر خندانان روی میل افتاد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و شوک زده به تصویر آسمانیشان خیره شدم. پشت سرشان گنبد طلایی امام رضا (ع) می درخشید و خودشان مثل دو فرشته ی زمینی... مامانی چادر نویی را که فقط برای حرم دوخته بود به سر داشت و بابایی با آن کت و شلواری که به ندرت می پوشید از همیشه خوش پوش تر به نظر می رسید. خم شدم و صورت ماهشان را بوسیدم. با وجود اینکه می دانستم بعد از سال ها این سفر چند روزه حقشان است ولی نتوانستم در دل آرزو نکنم که کاش... کاش اینجا بودند. زمزمه ای در سرم پیچید و دلم را سوزاند... کاش من آنجا بودم...

محو تماشایشان بودم که تصویر مامانی با چادر نماز گلدارش روی صفحه افتاد. نفهمیدم چطور دکمه ی برقراری تماس را زدم.

-الو... سلام مامان جان!

صدایم را گم کرده بودم.

- الو... الو... مامانی جواب نمیدی؟ صدام میاد دختر قشنگم؟

انگار صدای نفس هایم را شنید که با نگرانی گفت: بهار! پشت خطی؟ حالت خوبه دخترکم؟ داری گریه می کنی فدات شم؟ الو... مادر مردم از نگرانی! یه چیزی بگو! الو...

به گونه هایم دست کشیدم. کی خیس شده بود؟!!

- ما.. مامانی....

صدای نفسی که از سر آسودگی کشید و شگری که زیر لب گفت را به راحتی شنیدم.

- جان مامانی؟ جانم دخترکم؟ خوبی بهارم؟ چرا صدات این جوریه؟

- خوبم! س..سلام!

- سلام به روی ماهت بهار خانوم! می داشتی وقت خداحافظی دو تاشو با هم می گفتی دیگه چه کاریه مادر؟!

خنده ام گرفته بود و دلم تنگ مامانی شوخ و شادم بود.

ب..بیخشید هول ش..شدم! یا..یادم رفت!

-قربون خنده هات برم! عیب نداره دخترکم! حالت خوبه؟ نکفتی چرا صدات این جوریه؟

اصلا مگر میشد چیزی را از مامانی پنهان کرد؟! قطعاً نه! ولی موضوع را که میشد عوض کرد!

-ع..عکستون خ..خیلی قشنگه!

صدای پر ذوقش گوشه را پر کرد.

- ای وای دیدی چی شد؟ اصلا یادم رفت چرا زنگ زدم! عکسمون رسید مادر؟ دیدی من چقدر از رحیم بهتر افتادم؟ همش بهش گفتم مستقیم به دوربین نگاه نکن ها! آخرش هم زل زد به دوربین و بد افتاد!

صدای اعتراض بابا رحیم بلند شد.

-من که به این خوبی افتادم خانوم! چرا اینطور میگی؟!!

دیگر کار از خنده به قهقهه کشیده بود! روی مبل دراز کشیدم و گوشی به دست از ته دلم خندیدم.
اگر مامانی سربه سر بابا رحیم نمی گذاشت روزش شب نمیشد!

- مامانی! بابامو آ..آذیت نکن!

-به به چشمم روشن! رحیم بیا ببین چه جانبداریتو می کنه!

صدای خندان بابایی را شنیدم.

-پس چی فکر کردی رعنا خانوم؟ دختر خودمه! بایدم جانبداریمو کنه؛ وگرنه من دست تنها حریف
زبون رعنا ی شما نیستم که!

چشم هایم را بستم. اُه اُه! الان است که مامانی قهر و قهر کشی راه بیندازد و بابایی نازکشی کند!

چقدر این زن و شوهر با وجود تمام مسن بودنشان همدیگر را دوست داشتند. چقدر... چقدر خوب
بودند خدا! همانطور که دراز کشیده بودم اشک از گوشه ی چشم های بسته ام تا لابلای موهایم سر
خورد. چقدر خودشان را و عشق میانشان را دوست داشتم.

همانطور که انتظار داشتم صدای مثلا شاکی مامانی بلند شد.

-دستتون درد نکنه دیگه آقا رحیم! حالا شما حریف زبون من نمیشید؟ اصلا من جلوی اون زبون
رعنامو می گیرم و حرف نمی زنم تا شما راحت باشید!

خیلی دوست داشتم به مامانی بگویم اینقدر با این شیرین زبانی هایش دل بابا رحیم را آب نکند!

-استغفرالله... این چه حرفیه رعنا خانوم؟ من کی خدانکرده گفتم شما حرف نزن؟ شما حرف نزن من دلم رو به چی خوش کنم؟ اصلا آگه شما حرف نزن دل این پیرمرد می گیره. دلت میاد رعنا؟

من که تا به حال ساکت بودم و به حرف هایشان گوش می کردم دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بلند بلند خندیدم. انگار بابایی حواسش نبود من این طرف خطم! مامانی سرفه ای مصلحتی کرد و من حتی از اینجا هم می توانستم لپ های تپل گل انداخته اش، لب به دندان گزیدنش و چشم و ابروهایی که برای بابایی می آمد که یعنی جلوی بچه زشت است را ببینم. حتی می توانستم دانه دانه ی قندهایی که در دلش آب میشد را بشمارم!

-خوبه خوبه! این حرفا خوبیت نداره آقا! بعدا به من میگید تو زبون داری! ماشاا... توی زبون ریختن زبون همه رو قیچی می کنید! در ضمن دیگه نشنوم گفتین پیرمردها! آگه شما پیرمردید منظورتون اینه که منم پیرزنم؟! دستتون درد نکنه رحیم آقا!

می خندیدم و ته دلم می دانستم همه ی این حرف ها برای عوض کردن حال و هوای گرفته ی من است.

-س..سلام عزیزم! من بازم اومدم! م..مهمون نمی خوای؟

سرم را بالا گرفتم و رو به پرنده هایی که لابلای شاخه هایش سروصدا می کردند، داد زدم:

- من اومدم!

در زندگی برای دیوانه نشدن، دیوانگی هم تا حدی لازم است!

پای راستم را روی اولین جای پا (که در واقع فرو رفتگی کوچکی روی تنه بود) محکم کردم. آنقدر از این درخت بالا رفته بودم که تک تک جاپاهای مناسبش را می شناختم. چقدر آن اوایل بالا رفتن سخت بود. کمی بالا میرفتم و بعد یکمرتبه پایم را جایی می گذاشتم که محکم نبود و یا پایم لیز می خورد. آن موقع بود که اگر شانس می آوردم و پایین نمی افتادم، آنقدر درخت را با دست هایم محکم می چسبیدم تا بتوانم پایم را جای مناسبی بگذارم. خراش های دست و پایم کمترین تاوان برای رسیدن به یک جای دنج بود.

ترجیح می دادم که دیگر به گذشته فکر نکنم... به گذشته و دلیل پناه آوردن به یک درخت. سرم را بالا گرفتم. چیزی نمانده بود تا به شاخه ای که همیشه رویش می نشستم برسم. کمی دیگر بالا رفتم و بالاخره به پناهگاهم رسیدم... شاخه ی نسبتا پهنی که ارتفاع خوبی هم داشت. دستم را به شاخه ای کمی بالاتر گرفتم تا برای نشستن کمک کند. آرام و با احتیاط نشستم و تکیه ام را تنه ی درخت دادم.

ارتفاع اینجا از پشت بام خانه مان بیشتر بود. خانه تقریبا اواسط باغ قرار داشت؛ یک طبقه و بزرگ... آنقدر بزرگ که تنهایی نمیشد تحملش کرد. از پشت بام آنجا فقط خود باغ معلوم بود و دیوارهای باغ جلوی شهر را می گرفتند. برج دیده بانی اما نزدیک به ورودی بود. همین نزدیک بودن به دیوارهای نسبتا بلند باغ و ارتفاع خوبش، اینجا را تبدیل به برج دیده بانی دوست داشتنی من کرده بود. این بالا هیچ مانعی وجود نداشت. حتی میشد تمام شهر را بغل کرد...

درست بالای سرم روی تنه یک حفره قرار داشت که من آن را به کمد وسایلم تبدیل کرده بودم! دست دراز کردم و دوربین دوچشمی را از داخلش برداشتم.

- خب ا.. امروز چه خبره؟

نزدیک غروب بود و شهر مثل همیشه شلوغ. خیابان ها مثل رودی از نقره می درخشیدند. ترافیک از دور که زیبا بود! خیابان های این حوالی اکثر اوقات خلوت بودند. تا جایی که دانسته هایم قد میداد اینجا میشد بالای شهر و لابد آن دورها پایین شهر! پوزخندی زدم. آدم ها اگر خط کشی نمی کردند می مردند؟ نمی شد اینجا فقط یک شهر باشد بدون خطی بین مردم بالا و پایینش؟ سردر نمی آوردم! شاید هنوز آنقدر بزرگ نشده بودم که این چیزها را بفهمم! اصلا کاش آدم ها هیچ وقت آنقدر بزرگ نمی شدند که این چیزها را بفهمند!

هوا داشت تاریک می شد. باید می رفتم ولی تاریکی و سکوت خانه چیزی نبود که مشتاقش باشم! این جا با دیدن نور های شهر، با بودن زیر آسمان، حس بهتری داشتم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای سرفه هایی خشک، آن چنان از ترس تکان خوردم که اگر دستم را به شاخه ای بند نکرده بودم، افتادم حتمی بود. دستم را روی قلبم گذاشتم. به نفس نفس افتاده بودم. صدای که بود؟ کمی خم شدم تا پایین را بهتر ببینم. باغ تاریک بود و شاخه ها جلوی دیدم را می گرفتند.

هیچ چیز مشخص نبود. دیگر حتی صدایی هم نمی آمد؛ ولی مطمئن بودم صدای سرفه های یک مرد را از جایی میان درخت ها شنیده ام.

هوا سردی اوایل پاییز را داشت ولی سرمای غیر عادی بدنم همه از ترس بود. چه کاری از دستم برمی آمد؟ بهتر نبود همین بالا که جایم امن تر بود بمانم؟ به دنبال گوشی جیب های سویشرت نه چندان کلفتم را گشتم تا اگر لازم شد با پلیس تماس بگیرم. نبود... یعنی چه؟! وای... محکم روی پیشانیم زدم. گوشی در گلخانه جامانده بود. دیگر واقعا مستاصل شده بودم. تلاش دوباره ام برای دیدن آن پایین هم بی نتیجه بود. دندان هایم با صدای اعصاب خردکنی به هم می خورد. تنم را بغل گرفتم و سعی کردم با بالا پایین کردن کف دست ها، بازوهایم را گرم کنم.

- آ..آ.. آروم باش د.. دختر! ا..ا.. اصلا شاید گ.. گربه بوده!

آخر کدام گربه ای به این قشنگی سرفه می کرد؟! حتی بلد نبودم خودم را یک دلداری درست و درمان بدهم!

مشغول کلنجار رفتن با ترسم بودم که چراغ های خانه روشن شد! چراغ ها یکی بعد از دیگری روشن می شدند! یعنی چه؟! مگر دزد هم تا این حد ناشی می شد؟! فکری به ذهنم رسید. حالا که مطمئن بودم در خانه است می توانستم قدری پایین تر بروم تا اوضاع را بهتر تحت نظر بگیرم!

گرچه فایده ای هم نداشت ولی از دست روی دست گذاشتن که بهتر بود.

با وجود تاریکی هوا به راحتی پایین رفتم و روی شاخه ای نشستم. من جایهای این درخت را حفظ بودم! حالا دید مناسبی به اطراف پیدا کرده بودم. منتظر شدم تا ببینم حرکت بعدیش چیست.

حتما این بار می خواست داد و بیداد راه بیندازد و علناً همسایه ها را خبر کند که من آمده ام دزدی! در جریان باشید!

چند دقیقه ای که گذشت سایه ی مردی روی ایوان مشخص شد. نفس در سینه ام حبس شد...

صدای فریادش باغ را پر کرد.

- بهار! بهار! کجایی دختر؟

صدایش گرفته و خش دار بود و بی نهایت آشنا... یعنی ... امکان نداشت ...

- بهار! کجا رفتی دختر؟ بهار!

سرفه امانش را برید...

چند وقت می شد که ندیده بودمش؟ چند ماه؟ چند قرن؟ چند عمر؟ چطور می شد که ما در یک خانه زندگی می کردیم ولی پنج ماه و ده روز و یک غروب بود که همدیگر را ندیده بودیم؟

اصلا مگر می شد اسم آن را دیدن گذاشت؟ من در تب می سوختم و در میانه ی هذیان های شبانه ام صدای او را شنیده بودم. حتی حرف هایش را هم به یاد نداشتم و اگر مامانی نمی گفت که او یک شب تا صبح بالای سرم بیدار مانده، خیال می کردم آن صدا هم جزئی از توهمات و هذیان هایم بوده است. هر چند بعد از آن پنج ماه و ده روز و یک غروب بود که ندیده بودمش تا بگویم به خاطر بی خواب شدنش مرا ببخشد ...

در فکرهای خودم غرق بودم که با صدای فریادش به خودم آمدم. چراغ گلخانه هم روشن شده بود. هنوز دنبال من می گشت. در باغ می دوید و اسمم را فریاد می زد. یعنی باید این نگرانی دیوانه

کننده ی صدایش را باور کنم؟ می خواهم ولی ... وقتی کودکی هایم جلوی چشم هایم رژه می رود؛ خواستم را فراموش می کنم.

صدای ضعیفش از انتهای باغ به گوش می رسید. باید پایین می رفتم و خودم را نشان می دادم اما دست و پایم، "باید" سرشان نمی شد. از سرما بود یا شوک دیدن او، نمی دانم ... هرچه که بود بدنام کرخت و بی جان بود. به کندی و به هر زحمتی فاصله ی کم باقیمانده تا زمین را پایین رفتم. هرچند در همین فاصله ی کم، چند بار تا افتادن فاصله ای نداشتم.

پاهای بی جانم را به سمت انتهای باغ کشیدم. صدایش رفته رفته واضح می شد. چه قدر حالم خراب بود که صدایش را بغض دار و درمانده می شنیدم؟ انگار فریادهایش ته کشیده بود و بلند بلند ناله می کرد...

- بهار! بابا کجا رفتی؟

سر جایم خشک شدم. چه گفت؟ با من بود که گفت بابا؟!!

مرا دختر خودش می دانست؟ پدرم بود که کابوس کودکی هایم شده بود؟ پدرم بود که این همه وقت از من بی خبر بود؟ دخترش بودم که حتی خطوط صورتش را درست به یاد نداشتم؟

چه می گفت؟! به که می گفت بابا؟!!

روی زمین نشستم و تکیه گاهم درخت پشت سرم شد. اصلا اینجا چه کار می کرد؟ آن هم این موقع؟ مگر نه اینکه خانه نمی آمد یا اگر هم می آمد آنقدر دیر بود تا مبادا چشمش به من بیفتد؟ پس چرا راحت نمی گذاشت؟ می توانستم تصور کنم پدرم به یک سفر دور رفته است و با آن که دلش برای دیدنم لک زده، فاصله ها بینمان جدایی انداخته اند!

فریادش از جایی نزدیک روح را از تنم بیرون کشید.

- بهار خودتی؟ بهار!

چشمش به من افتاده بود و حالا به سمت می دوید. من اما انگار در گذشته مسخ شده بودم. دختر بچه ای با ظاهری آشفته عروسکش را مثل تکه ای از جانش بغل زده بود ... چشم هایش از ترس گشاد شده بود و مردمکش بی قرار دو دو می زد ... دیگر حتی جیغ هم نمی کشید... گریه هم نمی کرد... آخر همین چند لحظه پیش، برای جیغ های بی وقفه اش، درس خوبی از پدر گرفته بود ...

وحشت مطلق آن چشم ها رهایم نمی کرد. دستی که روی شانم ام قرار گرفت از گرداب آن تصویر بیرونم کشید.

- بهار چرا اینجا ای؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

صدایش کم کم بالا می رفت...

- می دونی چه فکرایه که نکردم؟ همه جا رو گشتم. کجا بودی؟ هااان؟ کجا بودی؟

جلویم زانو زده بود و شانه های نحیفم را تکان می داد.

- د حرف بزن! می گم کجا بودی که یک ساعته دارم دنبالت می گردم و نیستی؟ داد و بیداد من لعنتی رو نشنیدی؟ الان صدامو می شنوی؟ با توأم! مگه کری؟

از صدای بلند و ترس آورش چشم هایم بسته شد ...

من تمام عکس العمل هایم را گم کرده بودم. پدرم بود؟ درست ... دوستش داشتم؟ درست ... ولی ترسی را که در سلول سلول وجودم خانه کرده بود نمی شد به این راحتی نادیده گرفت. صدای نگرانش به گوشم رسید...

- چرا داری می لرزی؟ سردته؟ چشمتو باز کن ببینم بهار! چی شدی دختر؟ می لرزیدم؟ نمی دانم... اصلا مگر مهم بود؟ اگر یک میم به انتهای دختر اضافه می کرد خیلی کسر شأنش بود؟ یعنی من کسر ...

تا به خودم ببایم یک دستش زیر سرم و دیگری زیر زانوهایم قرار گرفته بود و من میان زمین و هوا معلق بودم. پلک هایم را تا نیمه گشودم. صورتش بالای سرم بود و چشم های نگرانش صورتم را می کاوید.

- الان میریم خونه حالت بهتر میشه.

چشم هایم داشت بسته می شد که تکانم داد.

-چشمتو نبند باشه؟ من اینجوری خیالم راحت تره...

به چشم هایش نگاه کردم. اگر بلد بودم حرف نگاه را بخوانم می گفتم این چشم ها سراسر محبت خالصند... ولی حتی اگر آن را هم بلد بودم؛ باور کردنش را بلد نبودم.

به یقه ی پیراهنش خیره شدم. اینطوری راحت تر بود. راستی آغوشش بعد از سال ها چه طعمی داشت؟ با همان دست های بی پروای بچگی هایم بغلم گرفته بود ... ولی حالا چرا دلنتگ همان دست ها بودم؟ حالا که در آغوشش بودم، جایی نزدیک کانون گرمای وجودش، چرا ترس آخرین احساسم بود؟ معلوم است! من او را با وجود تمام ترس هایم، به اندازه ی همه ی کسانی که نداشتم، دوست داشتم و او مرا حتی به اندازه ی همان سهم پدر بودنش هم دوست نداشت... بغض می خواست به کجای گلوی زخمیم چنگ بیندازد؟

نفهمیدم کی به خانه رسیدیم. مرا روی کاناپه ی بزرگ پذیرایی خواباند و خودش رفت. چند دقیقه بعد با پتو و لیوانی در دست برگشت. حالم بهتر بود ولی جان بلند شدن را نداشتم. پتو را رویم کشید.

- بهار... پاشو این آبمیوه رو بخور! فکر کنم فشارت افتاده.

سرم را به سمتش چرخاندم. کنار مبل روی زمین نشسته بود.

- بذار کمکت کنم ...
آرام و باطمأنینه برای نشستن کمکم کرد. خودش هم کنارم نشست. لیوان را جلوی دهانم گرفت. دوست داشتم فقط نگاهش کنم. نقره ای های سرش بیشتر شده بود ... خطوط صورتش هم ... ولی خط اخمش از همه عمیق تر بود...
تازه داشتم چهره اش را برای دوری احتمالی بعدی، خوب به خاطر می سپردم که صدایش با آن لحن مهربان ناآشنا مانع شد.
- بهار خانوم دستم خشک شد! آب پرتقاله که دوست داری ... بخور دیگه!

گیج و مبهوت تنها توانستم بین لب های خشک شده ام فاصله بیندازم و دهانم را باز کنم. از کجا می دانست آب پرتقال دوست دارم؟! اصلا برایش دوست داشتن یا نداشتن من مهم بود؟ من بودن پدرم را دوست داشتم. این برایش مهم بود؟ نفهمیدم کی نصف آن لیوان را به خوردم داد. دستش را پس زدم و سرم را عقب کشیدم. صدای معترضش بلند شد:
- چی کار می کنی؟ باید همشو بخوری! رنگت پریده ...

همانطور که سرم را پایین انداخته بودم به چپ و راست تکانش دادم که یعنی میلی ندارم.
- پس میرم لباساتو بیارم که بریم دکتر. سرم بزنی حالت بهتر می شه.
دکتر؟! با خودش چه فکری کرده بود؟!

داشت می رفت که سریع مچ دستش را گرفتم. انگار لرزی از سرانگشتانم به تمام وجودم سرایت کرد. نمی دانم لرزش خفیف دستم را حس می کرد یا نه ... در چشم هایش خیره شدم و سرم را به معنی نه به طرفین تکان دادم.

- اینجوری که همیشه! فشارت پایینه! یا باید یه چیزی بخوری یا میریم دکتر!
جدبیت در چهره و صدایش موج میزد. باید حرف می زدم ولی می دانستم با شنیدن لکنت زبانم کلافه و عاصی میشود. همیشه در همان مکالمه های انگشت شمارمان، به تکرار غیرعادی حروف که می رسیدم چهره اش در هم میشد... ناراحتی... تاسف... رنج ... اصلا تمام احساسات درد آور دنیا در خطوط چهره اش، در پس چشم های تیره اش نقش می بست. به خاطر همین تا جایی که می توانستم سعی می کردم به جای زبان الکنم از اشاره یا حتی سکوت استفاده کنم.
- دستمو ول کن دختر! بذار برم لباساتو بیارم.

دستش را رها نکردم. با وجود بی میلی دست چپم را دراز کردم و لیوان آبمیوه را برداشتم. دستم بی جان تر از تصورم بود ... انگشتانم را محکم دور دسته ی لیوان حلقه کردم و یک نفس تمامش را سر کشیدم. پارچی بود با اسم لیوان! سرم را بالا گرفتم و به او که هنوز ایستاده بود نگاه کردم. لبخند کمرنگی گوشه ی لبش بود. فقط می خواست مرا به خوردن وادار کند وگرنه خودش هم می دانست من پایم را از در خانه بیرون نمی گذارم.
دستش را رها کردم. روی مبل کناری نشست.
- باشه پس دکتر نمی ریم ولی شامتم باید درست بخوری!

امشب چقدر به فکر من بود! برای تایید حرفش سرم را آرام بالا و پایین کردم. هنوز هم نمی دانستم چرا زودتر به خانه آمده است. دوست داشتم بپرسم ولی با کدام زبان؟ سرم را پایین انداخته بودم و با نوک پنجه ی پایم روی پارکت طرح های فرضی می کشیدم. با صدای سرفه های خشکش برای لحظه ای کوتاه، سرم را بلند کردم. چقدر از این سرفه ها ترسیده بودم! برای خودم تندیس شجاعتی بودم! راستی سرما خورده بود که اینقدر سرفه می کرد؟ کاش میشد مثل هر پدر و دختری لااقل حالش را بپرسم ...
-میگم بهار...

سرم را بلند و سوالی نگاهش کردم. کمی من من کرد. کسی نمی دانست فکر می کرد دنبال موضوعی است برای باز کردن سر صحبت! انگار دلش برای حرف زدن گیرایم تنگ شده بود! پوزخند محوی گوشه ی لبم نشست.
- آهان! میگم تو صدامو نشنیدی؟ خیلی دنبالت گشتم. کجا بودی؟

این یکی را دیگر نمیشد با اشاره و ترفند از سر باز کرد. یک سوال مسخره و یک جواب مسخره تر! آخر کجا را داشتیم که بروم؟! سعی کردم روی کلمات متمرکز شوم. آب دهانم را قورت دادم.
- تو..توی با..با..باغ...
دوباره سرم را پایین انداختم تا در هم شدن چهره اش را نبینم. تمرکز روی کلمات همیشه نتیجه ی عکس می داد و من باز هم تکرارش می کردم!
- میرم شامو گرم کنم.

چه زود از هم صحبتی با من سیر شد ... ترجیح می دادم فکرش را نکنم. مامانی به اندازه ی یک هفته یا بیشتر غذا در یخچال انبار کرده بود. هرچه می گفتم آشپزی را خودت یادم دادی و بلام از پس شکم بریبایم قبول نمی کرد. می گفت حوصله ی پخت و پز نداری و با یک نیمرو خودت را خلاص می کنی! هرچند بی راه هم نمی گفت! دست آخر کنارش ایستادم و دوتایی به اندازه ی یک لشکر گرسنه غذا درست کردیم!

با صدای قدم هایش نگاهم به سمتش کشیده شد.

- بیا بریم شام آماده است.

می خواست زیر بازویم را بگیرد که اشاره کردم خودم می توانم. دستم را به مبل گرفتم و بلند

شدم. باید هرچه زودتر غش و ضعفم تمام می شد. فقط همین مانده بود که این هم در ذهن پدرم

کنار همه ی محسناتم ثبت شود!

شیرین ... بدون شیر... درسته؟

دوست داشتم بفهمم تلاش برای به رخ کشیدن باخبر بودن از علاقه هایم برای چیست ... می خواست به کجا برسد؟ فکری سرم را به نشانه ی درست بودن حرفش تکان دادم.

لبخند پیروزی روی لبش را ندیدم ولی حس کردم. من به بخار های رقصان آن قهوه ی دست ساز پدرم خیره بودم... و خیلی بی ربط در ذهنم شکل گرفت قهوه نوشیدنی مناسبی برای یک خواب راحت نیست ...

پا روی پا انداخت. دست هایش را روی دسته های مبل گذاشت و کمی به جلو نیم خیز شد. این یعنی وقت آن "یه کم حرف" رسیده بود.

- فردا می خوام با آقارحیم تماس بگیرم که حداکثر تا فرداشب اینجا باشن.

ناباورانه نگاهش کردم. یعنی چه؟!!

مستقیم در چشم هایم خیره شد و ادامه ی حرفش را گرفت.

- من روزا شرکتم. خیلی بخوام زود پیام میشه مثل این دو روز ... که بازم دیره!

مثل این دو روز؟! یعنی دیشب هم خانه آمده بود؟ مثل امشب زود هم آمده بود؟ پس چرا من ندیدمش ... یادم آمد دیشب از زور دلتنگی و تنهایی فقط منتظر شدم اذان مغرب بشود نمازم را بخوانم و به خواب پناه ببرم.

- من که نمی تونم تنها تو خونه بذارمت! مخصوصا که تا به حال تنها نبودم ...

تیز نگاه کردنش دست خودم نبود. من تا به حال تنها نبودم؟! آدم ها اینقدر زود همه چیز را فراموش می کنند؟ پس چرا من فراموش نکرده ام... چرا هنوز هم بعضی شب ها کابوس سرگردانی در خانه ای درندشت خواب زده ام می کرد ...

نمی دانم چهره ام چه حسی را منتقل کرد که نگاهش را دزدید و خم شد تا فنجانش را بردارد!

-در هر صورت تنها موندنت درست نیست. مخصوصا الان که می بینم حالت خوب نیست. من که نمی تونم همیشه این ساعت خونه باشم تا مراقبت باشم. ممکنه کارم تا دیر وقت طول بکشه...

پوزخند آشکاری که زدم هم دست خودم نبود. این ها کم ترین واکنش های قلبی بود که انگار با حرف های فرد مقابلم فشرده می شد. یعنی حتی برای یک هفته ی ناقابل هم نمی توانست مصاحبت دختر لکنتی اش را بپذیرد؟ یعنی ... من اینقدر بد بودم؟ یا او نمی دانست پدر یعنی چه؟

آنقدر ناخن هایم را کف دستم فشار دادم که مطمئن بودم چهار هلال کبود رنگ روی کف دستم، یادگاری این مکالمه ی پدر و دختری می شود!

اصلا مگر این پدر نگرانی که جلویم نشسته بود از اول خبر نداشت سفر آنها یک هفته ایست؟ چطور یکمرتبه یاد تنهایی من افتاده بود؟ یعنی فقط به خاطر حال خراب امروزم می خواست سفرشان را خراب کند؟! شاید هم ... شاید هم فکر می کرد بتواند برای یک هفته تحمل کند ولی حالا می دید که اینطور نیست ... با این فکر قلبم تیر کشید.

انگار حرف زدن برایش سخت بود چون بعد از مکثی طولانی، نفس عمیقی کشید و ادامه داد...

- ببین بهار! می دونم که نمی خوای سفرشون نصفه بمونه ولی هر دومون خوب می دونیم که بهشون وابسته ای و ... برات سخته ازشون دور باشی ... این از حال و روزتم معلومه! برای همین ..

بلند شد و ایستاده حرفش را تمام کرد.

- همونطور که گفتم فردا براشون بلیت می گیرم که برگردن. فقط می خواستم در جریان باشی! همین! شب بخیر!

داشت می رفت ... به همین راحتی برای خودش تصمیم گرفته بود و فقط می خواست من در جریان باشم همین! باز هم ساکت می مانی بهار؟ مرده شور همه ی تکرار حروف را ببرند! چه اهمیتی داشت؟

- ی ی یعنی چی؟

ایستاد و بدون اینکه برگردد جواب داد: یعنی همین که شنیدی!

دوباره راه افتاد. بلند شدم و چند قدم نزدیکش رفتم.

- نَن نَباید ب بهشون زنگ ب بزنی! تا تازه دُ دُ دو روزه که رَر رفتن ...

چند گام به سمتم آمد و مقابلم ایستاد.

- می دونم ولی کافیه! بحث نکن بهار! تو نمی تونی تنها تو خونه بمونی! نمی تونی از پس خودت بریبای

می خواستم بگویم من تمام بچگی هایم را تنها بودم. آن موقع تو کجا بودی؟ ولی جان شخم زدن گذشته را نداشتم.

-مَم من آاز پس خو... خودم برمیا! ی ی یه هفته استراحت ح ح ح حقشونه! نَن نَباید...

حتی نگذاشت حرفم تمام شود...

-این بحث تموم شدس! اگه بلد بودی از پس خودت بریبای حال و روزت این نبود!

من ضعیف بودم؟ از پس خودم هم بر نمی آمدم؟ هرچه که بودم حق نداشتم ضعف هایم را پرت کند توی صورتم ... اینطور بی رحمانه ... حق نداشتم ... هرچه که بودم دخترش بودم و به حرمت حق پدر و فرزندی هم که شده حق نداشتم ...

فکر می کردم تمام ضربه اش را زده است ولی ضربه ی کاری ادامه ی حرفش بود ...

-اگه خیلی به فکر خراب نشدن سفر اونایی میتونی این چند روز رو با من بیای شرکت تا خیالم از بابتت راحت شه. چی میگگی؟ قبوله؟

رفتن به شرکتش چطور بود؟ خوب بود یا بد؟ بد یا بدتر؟ حال او چطور؟ حال من که ... بماند ... دخترش را نمی شناخت؟ اصلا می دانست هجده سال برای چه کسی پدر بوده است؟ چشم هایم را بستم و این نشانه ی رضایتی شد برای فرو ریختن اشک هایم ... این بغض لعنتی بشکند ... غرورم هم شکست، شکست ... فقط این بغض بشکند ... راه نفسم را بسته است ...

تصویر یک گنبد طلایی با دو فرشته در کنارش در ذهنم پررنگ می شد ... چند سال بود که به خاطر من خانه نشین پایند شده بودند؟ چند سال دیگر باید به پای من می ماندند؟ بسشان نبود بهار؟ خدا برایت فرشته هایش را فرستاد و تو فقط عذابشان دادی ... بعد از این همه سال یک بار سفر رفتند و حالا باز هم به خاطر تو، آن لبخندهای رضایت در عکس، به چشم هایی خیس از وداعی زود هنگام تبدیل می شود ...

حالا چه؟ حالا رفتن به شرکتش چطور بود؟ کاری ندارد که ... پایت را از در خانه می گذاری بیرون ... تا اینجا مثل خرداد است. فکر کن می روی که امتحان بدهی ... ترس دارد ولی می گذرد. مثل همه ی خردادهایی که گذشته اند... مطمئنی بهار؟ خوب که فکرش را بکنی خیلی هم شبیهش نیست ... بابا رحیم را کم دارد که دلگرمیت بشود... که جرئت بشود برای نفس کشیدن هوای بیرون... که در تمام مدت امتحان بیرون درها انتظارت را بکشد تا دلت به بودنش قرص شود... مامانی را هم کم دارد... آن دعاهایی که آرامش را بدرقه ات می کردند ... شوخی هایی که دم رفتن یادت می برد قرار است روی یک صندلی کنار آن همه آدم غریبه بنشینم... نه ... اصلا شبیه خرداد نبود! من برای بیرون رفتن از در این خانه هم مشکل داشتم. چه برسد به تحمل خیابان های شلوغ یا آن همه کارمندان شرکت ... این ها از تحمل من خارج بود. می خواستم بین بد و بدتر، بد را انتخاب کنم ولی این بد، خیلی بد بود ...

چشم هایم را باز کردم. نبود ... چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شود. رفته بود ... آن هم وقتی که جلوی چشمش گریه می کردم. رفت و یک " گریه نکن " ساده هم نگفت. وسط پذیرایی خانه ایستاده بودم؛ شانه هایم از گریه می لرزید و بی پناهی را با تمام وجودم لمس می کردم. حق داشتم تا ابد گریه کنم ولی حالا وقتش نبود! باید می رفتم و هر طور شده راضیش می کردم که نمی توانم. باید می فهمید انتخاب هیچ کدام از آن بد و بدتری که پیش پایم گذاشته بود در توانم نیست.

احتمالا به اتاقش رفته بود. پشت در اتاق که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

صدای گرفته اش بلند شد: بله؟

- بی...بیام تو؟

صدای من گرفته تر بود یا او؟

- بیا ...

آرام در را باز کردم. اتاق تاریک بود. با نور کمی که از در نیمه باز می آمد دیدمش ... روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دست راستش چشم هایش را می پوشاند.

- چی کار داری؟ خسته ام میخوام استراحت کنم.

- مَ مَ من نمی تونم بی...بیام شِ شِ شرکت.

صدای نفسی که آه مانند بیرون داد را شنیدم.

- باشه

کف دست هایم سرد بود و خیس ...

- می...می خوای ب بگی ب بر...برگردن؟

- آره

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

- می...می شه...

- نه!

- ب بذار خ خ حرفمو ب بزنم!

- می دونم چی می خوای بگی ولی ما حرفامونو زدیم... منم از تصمیمم برنمی گردم!

نمی خواستم ناراحتش کنم. هرچقدر هم که مرا ناراحت می کرد دلم به ناراحتی اش راضی نمی شد. خدا می داند که اگر راه دیگری داشتم هیچ وقت چیزی را نمی گفتم که دلش را به درد می آورد. با وجود تاریکی باز هم چشم هایم را بستم.

- آآآگه ب به خا...خاک م م مامان م م مهتاب قس...

با صدای دادش تکان خوردم و به چارچوب در چسبیدم.

- بسه!

صدایش کم کم تحلیل می رفت...

- بسه ... بس کن ... بس کن ...

چشم هایم را باز کردم. روی تخت نشسته بود. دست هایش ستون به زانوها... سرش خم بود و موهایش لابلای انگشتانش چنگ شده بود ... نمی دانستم دعا کنم خدا مرا ببخشد یا به خاطر ناراحت کردن پدرم عذابم کند ...

چند دقیقه ای که گذشت صدای آرامش به گوشم رسید: برو بیرون ...

ظرفیت یک داد دیگر را نداشتم. خودم را از چارچوب در کنار کشیدم. می خواستم در را ببندم که با صدایش متوقف شدم. فقط یک کلمه از دهانش بیرون آمد: باشه

در را بستم و بیرون آمدم. همان جا به دیوار کناری تکیه دادم. قلبم سنگین بود ... سرم سنگین بود ... دست و پایم سنگین بود ... من قسمش دادم ... قسمش دادم و داغ دل هر دو مان را تازه کردم. دل کدامان بیشتر شکست؟ مادر! تو می دانی؟

بدون آن که از هوای دلپذیر آن موقع صبح لذت ببرم، در باغ قدم می زدم. پاهایم باغ را قدم میزد و فکرم ثانیه ثانیه ی دیشب را. کاش دیروز جور دیگری شب میشد ... نفسم را با آه بیرون دادم کاش من هم بلد بودم مثل بیشتر دختر ها با کمی لوس شدن خواسته هایم را پیش ببرم...

لگدی به سنگ کوچک جلوی پایم زدم. آنقدر محکم که نفهمیدم کجا رفت ... می خواستم بدانم لوس شدن برای پدر چه مزه ای می دهد؟ نه که برای بابا رحیم کم خودم را لوس کرده باشم... نه که بابا رحیم کم پایه پای خواسته هایم آمده باشد... نه! برایم هم پدر بود هم پدر بزرگ ... بابایی مهربان خودم بود که با دنیا هم تاختم نمی زدم. ولی بحث این ها نبود. بابا رحیم جای خودش را داشت کسی که جای خودش نبود پدرم بود. خم شدم؛ از روی زمین تکه چوب بلندی برداشتم و به راهم ادامه دادم. دستم از کنار بدنم آویزان بود و آن تکه چوب هم آویزان دستم، پشت سرم خط می انداخت!

از نه سالگی به بعد می دانستم که دیگر از آغوش بابایی و بوسه های پدران اش روی پیشانیم خبری نیست. می دانستم ولی حتی در هجده سالگیم دلم برای آغوش گرم آن روزهایش تنگ می شد. هر چند هیچ وقت نگاه حمایت گرش نگذاشت زره ای از بابایی بودنش کم شود.

ایستادم و با تکه چوب بلندم مشغول به هم ریختن برگ های جمع شده کنار دیوار شدم. خیلی خواسته ی بچگانه ای بود اگر دلم آغوش پدرم را می خواست؟ کاش دیشب حالم کمی بهتر بود تا طعم آغوشش بهتر یادم می ماند. شبیه آدم گرسنه ای بودم که با یک لقمه ی غذا سیر نمی شد بلکه معده ی خالی اش بیشتر مالش می رفت. دروغ چرا! دلم مالش رفته بود.

همانطور که برگ ها را به هم می زدم چیزی توجهم را جلب کرد. شبیه برگ بود ولی انگار ... تا کمر خم شدم و با دقت نگاهش کردم. انگار شاخک و دست و پا داشت! چه حشره ی بامزه ای بود!

- پ پیدات کردم کو... کوچولو! دا... دالی!

لابد مادرش برگ بوده و پدرش یک حشره! شاید هم برعکس! از فکر مسخره ام خنده ام گرفت! من هم عجب دل خوشی داشتم! واقعا هم که چقدر دلم خوش بود... خنده ام کم کم جمع شد. چوب را زمین انداختم و در امتداد دیوار به راه افتادم. کابوس دیشب دوباره جلوی چشم هایم زنده شد... دست خودم نبود ولی با هر بار دیدن پدرم یکی از این دست کابوس ها نصیبم می شد... نمی دانم چند ساعت روی تختم غلت زدم و پهلو به پهلو شدم که بالاخره وسط یکی از فکر های آزاردهنده ام خوابم برد... دوباره بچه شده بودم و حتی در خواب بچگانه هم فکر می کردم. درست مثل همان روزها... همان قدر کوچک و بی پناه... کاش فقط یک خواب آشفته بود ولی اینطور نبود... یکی از خاطراتم بود با تمام جزئیاتی که خودآگاهم برای از یاد بردنش تلاش می کرد ولی ناخودآگاهم با سماجت تمام، حفظش کرده بود.

نمی خواستم دوباره یادآوریش کنم ولی حریف تصویرهای جان گرفته ی ذهنم نمی شدم...

خیلی وقت بود که در خانه تنها مانده بود. بابا رفته بود و مامان مهتاب را از آن روزی که خانوم مهربون را هدیه گرفت ندیده بود. به عروسک پارچه ای خدانی که در آغوشش بود خیره شد. مامان گفته بود آن را مخصوص او درست کرده است... خودش با دست های خودش... تازه اینطوری نگفته بود که... چه گفته بود؟ انگشتش را به دهان گرفت و کمی فکر کرد... آهان! گفته بود " اینو برای بهار خانوم خوشگل خودم درست کردم " و وقتی او از اسمش پرسیده بود مامان با لبخندی گفته بود " هرچی بهار گلم بگه " با تردید به لبخند پهن عروسکش و چشم هایی که به نظرش مثل چشم های مادرش مهربان بودند خیره شد... یکمرتبه صورتش از هم باز شد... خودش بود! اسمش را می گذاشت خانوم مهربون! با بوسه ای که مادر به صورتش زد فهمید که مادرش هم از آن اسم خوشش آمده. فقط نمی دانست چرا صورت مادرش خیس بود؟!

قبل از اینکه بپرسد پدرش او را از اتاق بیرون برده بود.

آه کشید... شب شده بود ولی هنوز هم پدر نیامده بود. مگر همیشه همین موقع ها نمی آمد؟ داشت خیلی شب میشد که! چراغ ها را روشن کرده بود. برای این که ببیند پدر کی می آید جایی نزدیک به در ورودی را برای کز کردن انتخاب کرده بود... زیر میز بزرگ ناهار خوری! او که نمی ترسید ولی خانوم مهربون اینجا کمتر می ترسید. بیرون که می رفت همش به بغلش می چسبید... لابد خانوم مهربون فکر می کرد آن بیرون پر از موجودات ترسناک است ولی اینجا زیر میز دستشان به او نمی رسد...

داشت موهای عروسکش را ناز می کرد و آرام آرام برایش حرف می زد تا مبادا خانوم مهربونش بترسد که در باز شد ... چشم هایش درخشید. گرچه این روزها پدر دیگر مثل قبل دوستش نداشت و حتی دیگر بغلش هم نمی کرد ولی می خواست امشب بگوید اگر خانوم مهربون پدر را اذیت کرده و دختر خوبی نبوده است او دعوایش می کند تا پدر باز هم دوستش داشته باشد ... می خواست امشب بغل پدرش بخوابد چون شب ها او و خانوم مهربون هر دو فکر می کردند موجودات ترسناکی در اتاقشان هستند که مدام هم تق و تق سروصدا می کردند... شک نداشت که آن موجودات بد از پدر می ترسند و اگر بغل او بخوابد جرئت نمی کنند که پیدایشان بشود...

مهم تر از همه ی این ها می خواست امشب باز هم از مادرش بپرسد... هرچند هیچ وقت پدر جوابش را نداده بود ولی می خواست باز هم بپرسد تا شاید این بار پدر جوابش را بداند ...

خوشحال از فکرهایش آماده بود تا از زیر میز بیرون بیپرد که با صدای بلند شکستن چیزی خواه ناخواه چشم هایش بسته شد و جیغ کوتاهی کشید ...

با ترس و لرز آرام آرام لای پلک هایش را باز کرد. صدای چه بود؟ از بین پایه ی صندلی ها زدکی به بیرون سرک کشید. در باز بود ... پس پدر کجا رفته بود؟ مگر خودش نبود که در را باز کرد؟ نکند ... نکند آن موجودات فهمیده باشند پدر و مادرش خانه نیستند و بخواهند او را با خود ببرند ... خانوم مهربون را محکم تر بغل کرد. به انتهایی ترین گوشه ی میز خزید و پاهایش را در آغوش گرفت. آرام به جلو و عقب تاب می خورد. خودش را با این فکر که الان بابا می آید و حسابشان را می رسد آرام می کرد ...

دوباره صدای شکستن بلند شد. این بار انگار قصد تمام شدن هم نداشت. پشت سر هم صدای شکستن ظرف ها می آمد. ترسناک بود... دست هایش را روی گوش هایش گذاشت؛ چشم هایش را بست و جیغ کشید... نفسش داشت بند می آمد ولی جیغ هایش نه... صندلی های دور میز واژگون شدند... یکدفعه احساس کرد دست های بزرگ و قدرتمندی او را گرفته اند. به هق هق افتاده بود ... گلویش درد می کرد و جیغ هایش مقطع شده بود. با فشار آن دست ها از زیر میز بیرون کشیده شد. با مشت و لگد به جان آن موجود بدذات افتاده بود. چرا هیچکس به دادش نمی رسید؟ دست بزرگی روی دهانش قرار گرفت... داشت خفه می شد ... چشم هایش را باز کرد. چه می دید؟ دست و پایش آرام گرفت. اینکه... اینکه پدرش بود ... هق هقش شدت گرفت ...

- ساکت شو! جیغ نزن! فهمیدی؟

سرش را تند و تند بالا و پایین برد ... پدر دستش را برداشت و او را همانجا کنار صندلی های واژگون شده روی زمین رها کرد و رفت ... چرا مثل همیشه نبود؟ چرا چشم هایش اینقدر سرخ و ترسناک بود؟ موهایش، صورتش، لباس هایش ... چرا اینقدر عجیب شده بود؟

خانوم مهربون را از زیر میز برداشت. به همان سمتی که پدر رفته بود راه افتاد ... با آستینش آب بینی و اشک هایش را پاک کرد و بعد یادش افتاد این کار خوبی نیست پس دستش را انداخت.

چرا خانه اینقدر به هم ریخته بود؟ ظرف های خوشگلی که همیشه مامان می گفت مواظبشان باشد تا نشکنند حالا روی زمین خرد شده بودند. هنوز پدر را ندیده بود ولی می دانست به سمت آشپزخانه رفته است. اینجا چرا این شکلی شده بود؟ چرا همه چیز شکسته بود؟ همانطور که محو اطرافش بود آرام پدر را صدا زد ولی جوابی نشنید. حالا وسط آشپزخانه ایستاده بود و

می توانست پدرش را که روی زمین میان کلی شیشه خرده نشسته بود ببیند. سرش پایین افتاده بود. جلو رفت که پدرش را صدا بزند ولی با احساس سوزش شدیدی کف پایش از درد جیغ کشید و گریه اش را از سر گرفت.

به محض شنیدن صدایش، پدر سرش را بلند کرد.

تو اینجا چی کار داری؟ هاااان؟ واسه چی اینجایی؟ برو گمشو بیرون! صداتم ببر!

پدرش هیچ وقت با این لحن عجیب و کشار حرف نمی زد. هیچ وقت هم با او اینطور صحبت نکرده بود. چرا ... با فریاد وحشتناکش، از ترس چند قدم به عقب تلو تلو خورد... می سوخت ... کف هر دو پایش می سوخت... بلند بلند گریه می کرد...

پدر به سمتش آمد. چرا اینقدر ترسناک شده بود؟ می خواست عقب برود که پاهای زخمیش اجازه نداد و به پشت روی زمین افتاد. دستش را به زمین گرفت و حالا دست هایش هم می سوخت ...

از شدت گریه نفس برایش نمانده بود. حالا بالای سرش ایستاده بود. اصلا این مرد پدرش بود؟ با یک دست بلندش کرد. جیغ های گرفته و بی جان بلند شد... در میان گریه هایش التماس می کرد و لش کند ولی او پشت یقه اش را چسبیده بود و با خود می کشید... یقه ی لباس به گلوش فشار می آورد اما سرفه های بلند و دردناکش مانع حرکت مرد نشد. در اتاقی را باز کرد و او را پرت کرد

داخل اتاق... بازویش به لبه ی تخت خورد... همه ی تنش درد می کرد. آنقدر که نفسش بالا نمی آمد. صدای چرخش کلید آخرین صدایی بود که قبل از بسته شدن چشم هایش شنید ...

به خودم که آمدم به دیوار حیاط تکیه داده بودم و با دست گلویم را می مالیدم ... سرم را به طرفین تکان دادم و چند بار به صورتم ضربه زدم. حالا بچه نیستم. بزرگ شده ام و دیگر هیچ وقت آن اتفاق ها تکرار نمی شوند... هیچ وقت ... پس چرا باید روزم را به خاطر اتفاقی که چیزی بیشتر از یک ماضی بعید نیست خراب کنم؟ واقعا چرا؟

دست هایم را از دو طرف باز کردم. بالاتنه ام را به عقب مایل کردم و سرم را رو به آسمان بالا گرفتم. ببین بهار! خورشید به رویت می خندد! تازه می خواستم برای کامل شدن این حس خوب، من هم به رویش بخندم که یکدفعه سایه ای جلوی خورشید را گرفت و تا به خودم بجنبم پخش زمین شده بودم!

تا چند لحظه گیج و گنگ به پشت روی زمین افتاده بودم. این دیگر چه بود؟! کمی نیم خیز شدم. کمرم درد می کرد ولی نه آنقدر که نگران کننده باشد. به لطف برگها از شدت ضربه کم شده بود. دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم. به پیشانی دردناکم دست کشیدم. احتمالا سرخ شده بود. جمله ی پدر در ذهنم تکرار شد... " اگه بلد بودی از پس خودت بریبای حال و روزت این نبود " خدا کند کبود نشود... اصلا دقیقا چه شد؟! چیزی محکم به پیشانیم خورده بود و من در آن حالت شاعرانه ی مسخره نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و افتادم! آخر مرا چه به این ژست های آرتیستی؟! به دنبال آن موشک مخرب اطراف را نگاه کردم... کمی دورتر، پای یک درخت، مسبب این زمین خوردن به سبک کمدهای صامت را دیدم... یک توپ فوتبال! واقعا که! در حالیکه فکر می کردم نمی شد این افتضاح دلیل آبرومندانه تری داشته باشد صدای در بلند شد! کسی با مشت به جان در افتاده بود!

پدر صبح زود رفته بود و من نمی دانستم چطور از پس این دردرس جدید بریبایم! کلافه پوفی کشیدم. از درزدنش معلوم بود تا توپش را نگیرد خیال رفتن ندارد! دستم را به کمرم گرفتم و به سمت توپ رفتم. به هر جان کندی که بود خم شدم و برش داشتم. حالا این را چطور به دست صاحب سربه هوا و عجولش برسانم؟ با یک پنجه ی بلند بفرستمش آن طرف دیوار؟! اگر بلایی که سر خودم آمد تکرار شود چه؟ ببین یک فسقلی چطور مرا در هچل انداخت...

پشت در ایستادم. حالا می توانستم لابه لای آن درزدن های بی وقفه، صدای صحبت دو پسر بچه را بشنوم.

-چقدر مامانم گفت نرو تو کوچه بازی کن... همش تقصیر توئه آرش! حالا عصری داداشم بیاد ببینه توپش نیست می فهمه من برش داشتم دیگه! بدبخت شدم آرش!

ریز ریز خندیدم. چقدر هم که خلافتان سنگین بود! بدون اجازه، با مال دزدی، پیشانی مردم را هدف می گرفتند!

-اینقدر نگو بدبخت شدم! بدبخت شدیم! همشم تقصیرا رو می ندازی گردن من! مگه خودت نمی بینی ما رو راه نمی دن سالن؟ اصلا مگه داداشای خودمون نبودن که گفتن...

صدایش را عوض کرد و ادایشان را درآورد:

زمین فوتبال که جای بچه نیست! می پیچین به دست و پامون!

می خواستی به حرفشون گوش کنیم و بریم اتل متل بازی کنیم؟ آره سعید؟

نخیرم! ولی حالا چی کار کنیم؟ الان مامان اینا برمی گردن... بدبخت شدیم آرش!

بالاخره دست از در زدن برداشتند.

-آه آه آه! اینو نگو دیگه! من اینقدر اینجا وایمیسم تا اون توپ داداشتو بگیرم. در زدن فایده نداره باید زنگشونو بزنی. چقدرم که بلنده! بیا برات قلاب می گیرم برو زنگو بزنی.

بلدی؟ محکم بگیری ها! ننذاریم آرش!

نه ... این ها خیال رفتن نداشتند. بهترین کار این بود که در را باز کنم، توپشان را بدهم و هرچه سریع تر در را ببندم. به احتمال زیاد در قفل بود. آرام امتحانش کردم. بله قفل بود. باید از خانه کلید را برمی داشتم. داشتم می رفتم که با شنیدن نقشه ی جدیدشان سر جایم خشک شدم!

-ببین فکر کنم خونه نیستن. من از دیوار می رم بالا و توپ داداشتو میارم. باشه؟

-چی؟! می خوام بی اجازه بری خونشون؟ اصلا مگه تو بلدی از دیوار بری بالا؟ تازشم اگه تو باغشون سگی چیزی داشتن چی؟

حالا کمی ترس چاشنی صدای آرش خان کله خراب شده بود.

نه... نه بابا! سگ کجا بوده؟ مگه می خوام چی کار کنم که میگی بی اجازه؟ می خوام توپ خودمونو بردارم دیگه! اصلا مگه تو اون توپ کوفتی رو نمی خوام؟ کمک که نمی کنی لااقل ساکت شو ببینم چه جوری باید از این برم بالا!

صدای کشیده شدن کفش هایش به آجرهای دیوار را شنیدم. راستی راستی می خواست از دیوار راست بالا بیاید؟! پس بزرگتر این بچه های تخس کجا بود؟ اگر بلایی سرش می آمد خودم را نمی بخشیدم. باید چیزی می گفتم ... زبان لکنتی ات را تکان بده و چیزی بگو بهار! این بچه از دیوار بیفتد تا ابد عذاب وجدان دارم... صدایم را صاف کردم...

-بَب بَب بچه ها!

-آرش من یه صدایی شنیدم!

-آآآآآه چی میگی تو سعید؟ لباسمو نکش! صدا کجا بوده؟ بیا یه کمکی به من بده برم بالا. دستم درد گرفت!

-بابا به خدا یه صدایی شنیدم!

این بار بلندتر صدایشان زدم.

-سَس سلام بَب بچه ها!

صدای پریدن آرش روی زمین را که شنیدم نفس راحتی کشیدم. انگار هول شده بود.

-!...چیزه ... سلام! ما ... توپمون چیز شده ... من ...

خنده ام گرفته بود. نیم وجبی را بدموقعی گیر انداخته بودم! موقع ارتکاب جرم!

تو...توپتون اینجاس! ولی د...در بستس! آگه ص صبر کنین می...میرم کلید بی...بیارم.

با...باشه؟

صدای خوشحال سعید را شنیدم.

-سلام خاله! باشه! دستتون درد نکنه! میشه زودتر درُ باز کنین؟ آخه مامانم اینا ...

نطقش با آخ کوتاهی به پایان رسید. سقلمه ی آرش را حتی از پشت در هم می دیدم!

-باشه خاله تا شما برگردین ما منتظر می مونیم.

از دست این دو تا نیم وجبی بانمک خنده ام گرفته بود. راستی من کی خاله شده بودم؟! توپ پردردسر را زمین انداختم. رفت و برگشتم با آن کمر ناقص شده کمی طولانی شد. سرسری یک بافت و شال هم برداشته و در راه پوشیده بودم. همینطوری که نمی شد بیرون رفت! لرزی به وجودم افتاد. لبه های بافت تنم را به هم نزدیک کردم. من که بیرون نمی رفتم. فقط تا دم در... خیالت راحت بهار! فقط تا دم در نه بیشتر!

به در که نزدیک شدم دوباره صدای صحبتشان می آمد...

به در که نزدیک شدم دوباره صدای صحبتشان می آمد... اگر درست حدس می زدم صدای سعید بود.

- حالا نمی شد اونجوری شوت نکنی؟ می خواستی بفرستیش پیش کلاغا؟

بعد هم به حرف خودش خندید.

-چشم! ممنون که کمک کردین.

لبخندم پررنگ شد. چقدر مودب!

-قا...قابلی نداشت آ...آرش خان!

سرش را بالا گرفت و با چشم های گردشده نگاهم کرد.

-شما اسم منو از کجا می دونین؟!!

رگ شیطنتم کی بالا زده بود؟!!

- دی...دیگه دیگه!

مثل اینکه خجالت سعید هم ریخته بود چون داخل آمده و حالا شانه به شانه ی دوستش ایستاده بود.

-میشه توپمونو برداریم؟

به توپش که در دو سه قدمی افتاده بود اشاره کرد.

-بِ بله که میشه!

سعید جلو رفت و با خوشحالی توپ را زیر بغلش زد. صورت گرد و سفید، چشم های درشت قهوه ای و موهای قهوه ای تیره و فرفری اش از او یک پسر بچه ی بانمک ساخته بود.

-دستتون درد نکنه خاله! شما خیلی خوبین!

خداحافظ سریعی گفت و فوراً بیرون پرید. انگار برای جلوگیری از بدبختی خیلی عجله داشت!

بلافاصله آرش گفت: مرسی که توپمونو دادین. خداحافظ

به سرعت برق و باد هردوشان غیب شدند. خداحافظی زیر لب زمزمه کردم و دوباره در قفل شد

...

اهرم صندلی را آزاد کردم. به پشت خم شدم و کش و قوسی به کمرم دادم.

-آآآآآآآآآآآآخ!

دستم را به کمرم گرفتم و آرام آرام صاف نشستم. یعنی آن زمین خوردن کار خودش را کرده بود؟ خواستم بلند شوم ولی انگار مهره های پایینی کمرم در هم قفل شده بود. به ساعت روی میز نگاه کردم. یعنی از ظهر تا ساعت پنج مشغول وب گردی بودم؟! انگار گذر زمان در این دنیای مجازی معنا نداشت. شاید هم چون تنها راه ارتباطی من با مردم بود اینقدر جذبش می شدم. البته اگر می شد اسم ارتباط را رویش گذاشت! من فقط خواننده بودم ... نظرات ... گفتگو ها ... بحث ها ... حتی یکبار هم نخواستم عضو هیچ سایتی باشم. من فقط می آمدم که حرف های آن ها را بشنوم. در واقع سکوتم را به دنبال خودم حتی تا این دنیای مجازی هم می کشیدم.

کمی موهایم را کشیدم تا به جای این ها به وضعیت کمرم فکر کنم. دست هایم را به دسته های صندلی گرفتم و سعی کردم بدون کوچکترین فشاری به کمرم بلند شوم. نیمخیز شدم و همانطور نیمخیز ماندم! بیشتر از این نمی توانستم تکان بخورم! چاره ای نبود باید می نشستم. خودم را یکدفعه روی صندلی رها کردم و دوباره دادم بلند شد. چشم هایم نم برداشت. تقصیر خودم بود. اگر بعد از آن زمین خوردن کذایی به جای شش ساعت یک جا نشستن، از پماد یا کیسه ی آب گرمی استفاده می کردم حالا مثل سیمان خشک نمی شدم! یعنی تا کی باید منتظر می ماندم؟ پدر شب می آمد مگر نه؟ آه از نهادم بلند شد. گفته بود بعضی شب ها شاید اصلا خانه هم نیاید! اصلا اگر نمی آمد بهتر بود. اگر می آمد و مرا در این وضعیت می دید که بدتر بود. دیشب ... امشب ... سریال مریضی های من تمامی نداشت؟! درد کشیدن را به اینکه دوباره در چشمش ضعیف جلوه کنم ترجیح می دادم.

چقدر بد است روی زمین میلیارد میلیارد آدم باشد ولی یک نفر هم کنارت نباشد برای همدردی ... با این جابه جا شدن ها انگار درد کمرم بیدار شده بود. لیم را محکم به دندان گرفتم. اشک برای خودش تا چانه ام راه باز کرده بود. اشک های ناراحتی هم دست خودم نبود چه برسد به اشک های درد ... حالا این ها اشک های ناراحتی بود یا درد؟ قار و قور شکم بلند شد ... وسط گریه پقی زدم زیر خنده! غیر از یک صبحانه ی مختصر چیزی نخورده بودم. به شکم حق می دادم که معترض باشد. در این گیر و دار صدای زنگ گوشی بلند شد ...

در انتهایی ترین گوشه ی میز کامپیوتر جا خوش کرده بود. کلافه نفسم را بیرون پرت کردم. حتما مامانی بود و چون همیشه فوراً جوابش را می دادم می دانست که گوشی همراه همیشه همراهم است! اگر جواب نمی دادم نگران می شد. دستم را به لبه ی میز گرفتم و خودم را به آن گوشه کشاندم. صندلی چرخدار باید یکجا به درد بخورد دیگر! دستم را دراز کردم ولی عرض میز از دست دراز شده ی من بیشتر بود! صدای زنگ قطع شد و چند لحظه بعد دوباره بلند شد. جیغ بلندی کشیدم تا کمی آرام شوم! نه! کافی نبود! چند جیغ کوتاه دیگر ... حالا بهتر شد! چشمم به مجله ی روی میز افتاد. برش داشتم. تا جائیکه درد کمرم می گذاشت خم شدم و با کمک مجله گوشی را جلوتر کشاندم. با نوک انگشتانم گرفتمش! همین است! چند نفس عمیق کشیدم تا نفس زدن حاصل جیغ های آرامش بخشم قطع شود! صدایم را صاف کردم و جواب دادم

-سَ سَ سَ سلام!

دوباره من هول شدم و حروف بازیشان گرفت! دهنه ی گوشی را گرفتم و باز چند نفس عمیق ...

- سلام بهارم! چرا جواب نمیدی؟ چند بار شمارتو گرفتم ...

دروغ گفتن به مامانی آخرین چیزی بود که می خواستم.

- آ آ آلان که ب بر... برداشتم! شُ شما خو... خوبین؟ با... بابایی!؟

-آره... آره. من و رحیم که خوبیم ولی تو چی مادر؟ مطمئنی خوبی دیگه؟

کاش می شد لحن شکاک و نگرانش را ببوسم...

-آ...آره قربونت ب برم! خو... خوبم! نگران ن نباش!

-خدا رو شکر! غذا چی بهارکم؟ خوب می خوری یا پشت گوش میندازی؟

فرار از سوال های مامانی در عین فرار کردن از دروغ چندان هم آسان نبود!

-م مگه بچم ما... مامانی که ه هَمش می... میپرسی؟ با... باور کن خو... خوبم!

اینکه مدام می گفتم خوبم دروغ که نبود نه؟ چند مشکل کوچک مثل دیدن پدرم، حال دیشبم، کابوسی که دوباره برگشته بود و میخ شدن الانم روی یک صندلی مگر می توانست از حال خوبم کم کند؟!

حدود یک ربعی با عزیزترین هایم حرف زدم. وقتی از پدرم پرسیدند با جوابی کوتاه و عوض کردن بحث از زیر تعریف کردن اتفاقات ناخوشایند دیشب شانه خالی کردم. اینطور که معلوم بود از اینکه پدر برای یک هفته زودتر به خانه می آمد خبر داشتند. دوست داشتم بپرسم که چرا به من نگفته بودند ولی برای اینکه حرف به برخورد من و پدرم نکشد قید پرسیدن را زدم. شاید یادشان رفته بود! شاید که نه! حتما همینطور بود...

تصمیم گرفتم تا بهتر شدن کمرم دوباره خودم را با دنیای مجازی روبرویم سرگرم کنم. نمی خواستم به زمزمه های ذهنم گوش کنم ولی آن ها هم به خواسته ی من گوش نمی کردند! چقدر خوب می شد اگر این چند روز باقیمانده هم او را می دیدم. حتی شاید شانس دوباره به من رو می کرد و می توانستم آن کلمه ی شیرین را از دهانش بشنوم... "دخترم" ... موس را رها کردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقف خیره شدم. "دخترم" ... راستی اینکه دخترها برای پدرانشان لوس می شوند صحت دارد؟ لوس می شوند... ناز می کنند و بلند چطور مشکلاتشان را پدر و دختری حل کنند. مگر می شد آرزو نکنم کاش من هم بلد بودم؟ آنوقت دیگر هیچ نیازی به آن قسم سنگین نبود... من بلد نبودم چطور باید برای پدرم دختری کنم... بلد نبودم و چیزی به سادگی لوس شدن های دخترانه هم برایم حسرت بود... یعنی بقیه ی دخترها چطور همه ی اینها را می دانستند!؟

با صدای باز و بسته شدن در ورودی افکار آزاردهنده ام را رها کردم. ساعت تازه هفت بود...

باید باور کنم که خودش است؟ باز هم برای بلند شدن تلاش کردم و باز هم بیهوده... صدای قدم هایش که به اتاق نزدیک و نزدیک تر می شد را می شنیدم. خیره به در منتظر ماندم. قامتش در چارچوب اتاقم ظاهر شد. تار موهای سپید شده یا چروک های صورتش آنقدر ها هم به چشم نمی آمدند... با آن قد بلند و شانه های ستبر باید اعتراف می کردم جذابیت هایش هنوز تسلیم گذر زمان نشده اند...

کتش را در دست داشت و با آن پیراهن قهوه ای سوخته مقابلم ایستاده بود. هیچ وقت جرئت نداشتم که بگویم این رنگ چقدر برازنده ی اوست و چقدر با موهایش هم خوانی دارد.

وقتی لبخند محو گوشه ی لبش را دیدم تازه یاد موقعیتم افتادم. خون به صورتم هجوم آورد. تمام مدت گیج و مات نگاهش می کردم و حتی سلام هم فراموشم شده بود...

-سَ سَ سَ سلام!

هیچکس حق نداشت به خاطر دلنتگی هایم بازخواست کند... حتی خودم! پدرم بود... دلنتگش بودم و دوست داشتم عین گیج ها خیره اش بشوم و قربان صدقه ی تیپ و قیافه اش بروم!

تکیه اش را از چارچوب در برداشت و چند قدم نزدیکتر آمد.

-سلام!

حالا که بیشتر به صورتش دقت می کردم حال ناخوشش از صورت کمی سرخش و چشم های خسته و بی حالش پیدا بود.

-امروز کارای شرکت سبک بود اینه که زودتر اومدم. تو خوبی؟

سرم را به تایید تکان دادم. صدای خشدار دیروز حالا کاملا بیمار و گرفته بود. کمی در چشم هایم دقیق شد.

-چشمات یه کم سرخ شده. خاموشش کنی بهتره.

برای فرار از نگاه و توجه شیرینش سرم را به سمت مانیتور که حالا در حالت اسکرین سیور بود چرخاندم. سیستم را خاموش کردم و بی حرکت به صفحه ی سیاه مانیتور خیره شدم. هنوز همان جا ایستاده بود.

-بهار...

صدای بم و مهربانش دلم را لرزاند. پدرانۀ صدایم کرده بود... برگشتم و منتظر ادامۀ ی حرفش به چشم هایم نگاه کردم.

-دلم... دلم برات تنگ بود بابا...

قصد جانم را کرده بود؟ نمی گفت این دخترک محبت ندیده ی روبرویم ظرفیت این حرف ها را ندارد؟ نمی دانست به یک عطش زده جرعه جرعه آب می دهند نه اینطور یکمرتبه؟

من به همان "دخترم" شنیدن از دهانش هم راضی بودم... همین چند لحظه پیش بود که به دلتنگیم فکر می کردم و حالا او به زبان آورده بود... ذهنم را می خوانی جناب پدر؟! پس به جز شباهت

های ظاهری اشتراک دیگری هم داشتیم... دلتنگی..... باید لب باز می کردم و از این نقطه ی اشتراک نوظهور می گفتم ولی لب هایم به هم دوخته شده بود.

فاصله ی میانمان را طی کرد. خم شد و با دست هایش صورتم را قاب گرفت. دستهایش دو کوره ی آتش بود...وقتی این همه سال در انجماد خودم دست و پا می زدم دست هایش کجا بودند؟ کاش این دست ها را از همین حالا به خاطر می سپردم و بی توجهی یک عمرشان از ذهنم پاک می شد. پیشانیم سوخت ... سوخت... سوخت... بوسه ای طولانی و بینهایت داغ... تا مغز استخوانم می سوخت... بالاخره کمی فاصله گرفت ولی هنوز صورتم در حصار دست هایش بود... گنجشک بی پناهم چنان بی قرار به درو دیوار سینه ام می کوبید که برای آرام کردنش دستم روی سینه چنگ شد...

با شست های هر دو دست گونه هایم را نوازش کرد.

- این اشکا برای چیه؟

بیماریش در همین چند دقیقه چقدر اوج گرفت که صدایش تا این حد زخمی بود؟

به تصویر لرزان و تارش نگاه کردم. اشک هایم کم نمی گذاشتند ولی هنوز بغض داشتم. چانه ام می لرزید... لب هایم می لرزید... و دلم خیلی وقت بود که زیر آوار لرزه ها دست و پا می زد.

محکم و ناگهانی سرم را بغل گرفت. کمرم تیر کشید. ناله ی آرامم در پیراهن قهوه ای سوخته ی همرنگ موهایش و همرنگ موهایم گم شد.

گریه نکن بابا... گریه نکن... بابای بی لیاقتت باید گریه کنه نه تو... گریه نکن عزیز دل مهتاب...

به من می گفت گریه نکن و صدای خودش از بغض می لرزید. فکر می کردم اصلا نیاید و حالا در آغوشش بودم. چرا هجده سال نبود که بابا گفتن هایش را خرجم کند... که بابا گفتن هایم را خرجش کنم؟ وقتی می توانست اینقدر مهربان باشد... اینقدر پدر باشد... چرا دریغ کرده بود؟ حالا با این همه مهربانی قلمبه شده برگشته بود که چه کند؟ نوشداروی این همه دیر رسیده به چه درد می خورد؟

دردی که در کمرم می پیچید از تحملم خارج بود. قفل دست هایش را از دور شانه ام باز کردم. به پشتی صندلی تکیه دادم ولی باز هم درد پشتم ساکت نمی شد. لبم را به دندان گرفتم تا صدایش به گوش فرد مقابلم نرسد. جلوی صندلی زانو زد و هر دو دستم را در دست گرفت.

-خوبی بابا؟ ببخش که ناراحتت کردم. من همیشه باعث ناراحتیتم...

نقش هایمان را اشتباه گرفته بود. این من بودم که همیشه باعث ناراحتی و سرافکندگی اش بودم. من و این زبان همیشه قاصرم... درد بی امان کمرم مهلت فکرکردن بیشتر را نمی داد. باید از او کمک می خواستم. بگذار دوباره انگ بی عرضگی و ناتوانی را به پیشانی ام بچسباند. همانطور نشسته خم شدم و دستم را به پشت گرفتم. کنترل اشک هایم را نداشتم. صدای نگران و بلندش را درست از کنار گوشم شنیدم.

-چی شدی بهار؟ چرا کمرتو گرفتی؟ سرتو بلند کن ببینم چی شده آخه...

از شانه هایم گرفت و کمرم را راست کرد. دادم بلند شد... دستپاچه دستش را عقب کشید.

-چی شد؟ درد داری؟ چرا چیزی نمیگی تا ببینم باید چی کار کنم... کجات درد می کنه؟ کمرت؟ عزیز دلم یه چیزی بگو...

هنوز همانطور پایین صندلی زانو زده بود و با این کارش معذب و شرمزده ام می کرد. کاش بلند می شد. نفس عمیقی کشیدم... گرچه بریده بریده ولی نفسی شد برای حرف زدن.

-بُ بُ بلند شید...

از حرف بی ربطم سردر نیاورده بود و مات نگاهم می کرد. دوباره حرفم را تکرار کردم.

- چرا بی ربط میگی؟ جواب سوال منو بده! کجات درد میکنه؟

جان بحث کردن را نداشتم ولی این موقعیت اصلا به نظرم درست نمی آمد.

سرم را به شدت به طرفین تکان دادم. دستی میان موهایش کشید و به سرعت از دیدم خارج شد

تا برگردد در خلسه ی شیرین آن "مراقب خودت باش بابا" غلت می زدم. دوست داشتم آن دو وروجک را که مسبب شنیدن این جمله شده بودند از ته دل بغل بگیرم. اصلا کاش باز هم می آمدند و مرا با آن توپ دزدی مستفیض می کردند!

وقتی برگشت در دستانتش پمادی به چشم می خورد.

-آب رو گذاشتم جوش بیاد برای کیسه آب گرم. فعلا این پماد رو برات می زنم.

چشم هایم گرد شد. برایم پماد بزند؟! انگار اشتباهی متوجه شده بود. من فقط گفتم برایم پماد را بیاورد نه اینکه خودش آنرا به کمرم بمالد! "نه" ی بلندی که گفتم باعث شد چشم از خواندن نوشته ی روی آن پماد کذایی بگیرد و سوالی نگاهم کند.

-یَ یَ یعنی نه! خو...خودم می...میتونم بزنم!

دستم را دراز کردم تا پماد را از او بگیرم. اخم هایش را کمی در هم کشید و مستقیم نگاهم کرد.

- چرا هرچی من میگم ساز مخالف می زنی؟ آخه خودت که نمیتونی. لج نکن دختر خوب. اونجوری که تو می خواهی بزنی فایده نداره. من خودم بلدم چی کار کنم! فقط نمی دونم چطوری از روی صندلی بلندت کنم که کمرت بدتر نشه...

-با...باور کنید خو...خودم میزنم. شُ شُ شما...

حرفم را برید.

-اینقدر با من بحث نکن بچه! یکم به حرف گوش بده! حالا بگو چطوری بلندت کنم؟ اصلا نمیتونی تکون بخوری؟

داشت دوباره گریه ام می گرفت. چرا حال من را نمی فهمید؟ من به این همه کنارش بودن عادت نداشتم... اصلاً خجالت می کشیدم که پدرم برایم پماد بزند. آنقدر آب دهانم را قورت دادم که دهانم خشک شد ولی بغض کمی پایین رفت. اینطور که معلوم بود چاره ای نداشتم.

- آاگه صندلی رو ه ه هل بدین س س سمت تختم خو...خوادم میشینم رو...روی تخت.

پشتی صندلی را گرفت و به سمت تخت هدایت کرد.

-حالا چی کار کنم بابا؟

خوادم هم نمی دانستم باید چه کار کرد! ولی با اعتماد به نفس گفتم

-ش ش شما عقب وایسین خو...خوادم میرم رو...روی تخت.

با تردید کمی از من فاصله گرفت. سعی کردم وزنم را روی دست هایم بیندازم و کمی خودم را به سمت تخت متمایل کنم. فایده نداشت. مهره های کمرم با کوچکترین تکانی درد را به وجود می ریختند. دوباره چشم هایم به اشک نشست و با دندان به جان لب هایم افتادم. جلو آمد و آرام یک دستش را زیر زانوهایم و دیگری را دور شانه ام قفل کرد.

-آروم بلندت میکنم. حواسم هست کمرت تکون نخوره ولی اگه درد داشتی بگو بابا خوب؟

سرم را تکان دادم. خیلی نرم از روی صندلی بلندم کرد و با احتیاط روی تخت نشاندم. خودش هم پشت سرم نشست. لباسم را از پشت تا روی شانه بالا زد. داشتم از خجالت آب می شدم. نمی دیدمش ولی انگار مشغول خالی کردن پماد کف دست هایش بود. آن ماده ی ژله ای سرد که روی پوستم نشست تمام تنم مور مور شد.

-اگه درد داشتی بگو بهار جان ...

آرام آرام با دست های داغش کمرم را ماساژ می داد... می توانستم حرارتی را که از گونه های گر گرفته ام بلند می شد حس کنم. کمرم از مهره ی اول تا آخر درد بود ... دستش به قفل لباسم

رفت و آن را باز کرد. زبانم از شرم بند آمد. کاش می گفتم خوبم و او همین حالا تمامش میکرد... می بینی مادر؟ این کارها را باید تو برای دخترکت میکردی... مهتاب شدی که همیشه از پشت ابرها نگاهت کنم؟

چانه ام به گردنم چسبیده بود و او همچنان با حوصله پشتم را ماساژ می داد. حرکت انگشتانش انگار دردم را تسکین می داد. دردم را تسکین می داد و درد بزرگتری به جانم می انداخت... درد نداشتنش... نبودنش... رفتنش... هیچ تضمینی نبود که بدانم فردا هم می توانم او را ببینم یا دوباره به اندازه ی یک عمر از من دوری میکند... نمی شد بفهمم بی توجهی تمام عمرش ادامه پیدا می کند یا توجهات شیرین این چند روز...

نمی دانم چقدر گذشت که دست هایش متوقف شد. بلند شد و مقابلم روی تخت نشست. نمی توانستم در چشم هایش نگاه کنم. محرم بود... مرد شماره یک زندگیم... اصلا انسان شماره یک زندگیم بود ولی آنقدر از من دور بود که حالا با این وضعیت پیش آمده نمی توانستم در چشم هایش نگاه کنم.

- کمرت الان یه کم کبوده. احتمالا وقتی بگذره بدترم میشه ولی فکر کنم فقط ضرب دیده و گرفته. آگه تا فردا بهتر نشدی بی چون و چرا میریم دکتر. الانم میرم برات کیسه ی آب گرمو بیارم که استراحت کنی. بهتره تکیه بدی.

کمکم کرد تا به تاج تخت تکیه کنم. هنوز هم نگاهش نمی کردم. انگار می خواست حرفی بزند ولی منصرف شد. نفسش را کلافه بیرون داد و از اتاق خارج شد.

روی تختم دراز کشیده بودم و خیره به سقف در افکارم غرق بودم. گرمای خوشایند کیسه ی آب گرم حس رخوت دلپذیری در رگ هایم می ریخت. دیگر درد نداشتم و انگار این بار حق با پدرم

بود که می گفت بلد است چه کار کند!

چشم دوختم به سایه ی لرزان شاخه هایی که روی سقف افتاده بود. وقتی یاد حرف آخرش می افتادم دلم آتش می گرفت... شاید رفتارم درست نبود... حتی تا بعد از خوردن شامی که برایم به اتاقم آورد هم یک کلمه حرف نزدم و نگاهم را مدام دزدیدم. رفتارم اصلا درست نبود ولی مگر دست خودم بود؟! من که نه قهر بودم نه لجبازی می کردم... من فقط خجالت می کشیدم... وقتی داشت از اتاقم میرفت تا بخوابد دم در متوقف شد و با صدای آرامی که به لرزانی همین سایه ها بود کلمه به کلمه ی این جمله را گفت: با من غریبی نکن بابا... میدونم حقمه ولی... دلم... دلم میگیره... و از همان لحظه ای که این را گفت سینه ام سنگین بود...

مسکنی که خورده بودم به سمت خوابی اجباری هلم می داد ولی حسی مانع می شد... نگرانی... از همان ساعت هفت که خانه آمده بود تا وقتی که آن جمله ی آخر را گفت گاه و بی گاه سرفه های خشکش بلند می شد. اگر این را کنار صورت برافروخته و چشم های خمار و بی حالش می گذاشتم نتیجه ای جز بیمار بودنش نمی گرفتم. حالا اینکه سرما خوردگی ساده ای بود یا یک آنفولانزای سخت را نمی دانستم ولی هر چه که بود بیماریش حتمی بود. دست های داغش هم می توانست نشان از تبش داشته باشد...تب... انگار چراغ های بی جان ذهنم تازه تازه روشن می شدند! به ساعت دیواری نگاه کردم. یک نیمه شب... چرا اینقدر بی فکر بودم؟ پدر بیمارم را تنها گذاشته بودم... اگر تبش بالا می رفت چه؟ باید همین الان می رفتم تا ببینم در چه حالی است.

به لطف درمان های پدر و مسکن دیگر دردی حس نمی کردم و برای حرکت مشکلی نداشتم. چراغ راهروی اتاق خواب ها را روشن کردم. اگرچه سه اتاق خواب در این راهرو قرار داشت ولی پدرم اتاقی را که در سمت دیگر خانه و نزدیک به در ورودی بود برای خودش انتخاب کرده بود. چراغ های دیگر را روشن نکردم تا اگر خواب بود بیدار نشود. به کمک نور موبایل راهم را پیدا کردم. در نیمه باز اتاقش راهل دادم و چند قدم داخل رفتم. صدای ناله های ضعیفش را که شنیدم لرزی از فرق سر تا نوک پایم موج گرفت. موبایل را به سمتش گرفتم. خدای من... دستم را جلوی دهانم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم. قطره های درشت عرق صورتش را پوشانده بود. چهره اش منقبض بود و درد و ناراحتی از جز جزء صورتش می بارید. یکدفعه انگار که شانه هایش را گرفته باشند و تکانش بدهند بدنش شروع کرد به لرزیدن... وسط اتاق حیران و بی پلک به صحنه ی مقابلم خیره بودم. تمام جمله ای که مغزم می دانست یک سوال بود... "باید چه کار کنم؟" به همان ناگهانی که تنش به لرز نشست آرام گرفت و بی حرکت گوشه ی تخت مچاله شد... به موبایلم نگاه کردم و فکری به ذهنم رسید... مامانی خیلی خوب بلد بود که در این شرایط باید چه کار کرد. می خواستم تماس را برقرار کنم که منصرف شدم. آخر عقلت کجا رفته بهار!!! نصف شبی آنها را از آن راه دور دلواپس کنی که چه؟ چرا قبول نمی کنی که خودت "تنها" باید از پشش بریایی؟ هجده سال از خدا عمر گرفتی تا از پس یک تب ساده هم برنیایی؟ به خودت بیا دخترک لوس مامانی! بجنبان ذهن و دست و پایت را! اینها که دیگر زیانت نیستند که تو را لنگ بگذارند... یک به یک، کارهایی که باید انجام می دادم را در ذهنم اولویت بندی کردم. اول از همه نفس های عمیق! به خودم تلقین می کردم که آرامم... برق اتاق را روشن کردم. پشت به مرد روی تخت ایستادم... که اگر دوباره او را در آن وضعیت می دیدم همین آرامش کاذب هم به باد می رفت. سعی کردم به خاطر بیاورم مامانی در این مواقع چه می کرد. چشم هایم را بستم. لگن آب و حوله... قرص تب بر... اگر مثل چند لحظه پیش لرز می کرد چه؟ باید به اورژانس زنگ می زدم؟ اگر تبش پایین نمی آمد حتما این کار را می کردم. دوباره نفس های عمیق... باید قبل از هر چیز تبش را چک می کردم. فوراً به آشپزخانه دویدم و تب سنج را از جعبه کمک های اولیه برداشتم. به تقلید از مامانی چند بار تکانش دادم. سعی کردم بدون توجه به دست های لرزانم و چهره ی رنجور پدرم تب سنج را زیر زبانش جا بدهم. چند دقیقه صبر کردم و بعد بیرون کشیدمش. ۳۸.۵ درجه... بالا بود... حتی با همه ی ندانسته های من هم بالا بود. ناله هایش اشک را به چشمانم می کشاند.

-جا...جانم مَ مَ ن ای...اینجام...

چقدر هم که بودم با نبودنم فرق داشت... چند بار محکم به گونه ام کوبیدم. باید هرچه زودتر تبش را پایین می آوردم... اگر تشنج می کرد... همانطور هق هق کنان دویدم و هرچه را که فکر می کردم لازم است مهیا کردم. به هر زحمتی که بود پاهایش را از تخت آویزان کردم. پاهایش را در تشت فرو بردم و کم کم با حوله ی خیس شستشویشان می دادم. دوباره بدنش به لرزه افتاد... وحشت زده از جا پریدم. پتو ی نازکی دورش پیچیدم. در بغلم تا جایی که می توانستم محکم نگاهش داشتم. نلرز... نلرز... جان مهتابت قسم نلرز... با لرزیدنش تمام وجود خودم هم می لرزید...

آرام که گرفت پتو را از دورش باز کردم. کم کم آب را روی پاهایش ریختم و پاشویه اش کردم. اصلا نمی دانستم این کارهایی که می کنم درست است یا نه... پاهایش را خشک کردم و روی تخت خواباندمش. قرص تب بر را به خوردش دادم. دستمال نمداری روی پیشانیش گذاشتم. دکمه های پیراهنش را باز کردم و دستمال نمدار دیگری روی سینه و شکمش کشیدم... هرچه از دستم بر می آمد تکرار کردن اینها و چک کردن مداوم تبش بود... وقتی آفتاب کم کم جان می گرفت به نظرم دمای بدنش کاملا عادی آمد... برای اطمینان علاوه بر تب سنج با پشت دست هم دمای پیشانی و دستش را چک کردم... انگار همه چیز خوب بود. لبخند زدم و اشک، ردهای قبلیش را تازه کرد... خم شدم و به دستهایش بوسه زدم... اگر اتفاقی برایش می افتاد... می توانست تا آخر عمرم توجهش را از من دریغ کند... حتی می توانست مثل آن سال های دور گاهی بی توجهیش به بی رحمی بکشد... ولی حق نداشت خودش را از من بگیرد... باید می بود تا من دلم را به داشتن یک آشنای غریبه خوش می کردم... که تمام فکر شیرین قبل از خوابم نفس هایش در یک گوشه ی دنیا می شد... کنارش دراز کشیدم... دست هایم روی شانه هایش و سرم روی سینه ی فراخش آرام گرفت. سینه اش خس خس می کرد...

-هی...هیچوقت مَ مَ مریض نشو... با... با باشه؟ ه ه همیشه قوی ب ب بمون...

نمی خواستم بیدار شود و مرا در اتاقش ببیند. پتو را رویش مرتب کردم. وسیله ها را جمع آوری کردم و از اتاق بیرون زدم. باید صبحانه ی مفصلی برایش تدارک می دیدم. برای نهار هم یک سوپ مقوی و بهارپز حالش را جا می آورد! راستی برای نهار که خانه می ماند؟ اخم هایم در هم رفت. مگر من می گذاشتم با این حالش به آن شرکت لعنتی برود؟ بهار را چه فرض کرده ای جناب پدر؟! به ساعت آفتابگردان روی این نگاه کردم... شش صبح... روی پیشانیم کوبیم. نمازم قضا شده بود...

سر آن نماز قضا شده از همان قامتش تا سلام آخرش و تعقیبات بعدش اشک ریختم... تحمل ثانیه به ثانیه ی تشویش دیشب را خودش به من داده بود... ممنونش بودم که با ذکر امن یجیبش دلم را

قرص می کرد... ممنونش بودم برای نفس های آرام مردی که آن سر خانه خوابیده بود. آرام بودم و دلم انگار از دانه های تسییح فیروزه ای میان انگشتانم رنگ می گرفت...

دقیق تر به زوایای تاریک و روشن شمعدانی روبرویم خیره شدم. طرح کلی را کشیده بودم و حالا مشغول سایه ها و خطوط ظریفی بودم که به شمعدانی زیر قلمم جان میداد. طرح تمام شده ی اردیبهشت ماهش با آن گل های جوان دلفریب زیر شیشه ی میز تحریرم بود. حالا دیگر گلی نداشت ولی هنوز زیبا بود و مرا ترغیب می کرد تصویر پاییزش را هم روی کاغذ ماندگار کنم. خش خش نرم مداد طراحی، لذتی وصف ناشدنی به جانم می ریخت. اصلا سایه زدن را برای همین دوست داشتم!

راستی چرا تا به حال طرحی از او نکشیده بودم؟ نمی دانم چطور این فکر وسط ذهنم پیدایش شد... حالا واقعا چرا هیچ طرحی از او میان طراحی های بی شمارم به چشم نمی خورد؟ به این سوال های بی سروته پوزخندی زدم. معلوم است چرا! من دوست داشتنی هایم را طرح می زدم. ولی او... اصلا او کجای قلبم قرار داشت؟! هر جایی که بود جایش آنقدر خوب بود که با گوشه چشم هایی که این چند روز نشان داد حس می کردم دیگر به هیچ وجه طاقت آن دوری های چند ماهه را ندارم.

یعنی الان چه حالی داشت؟ می خواستم بدانم مدیریت یک شرکت ساختمانی چقدر جذابیت دارد که اینطور برای رفتن سرکارش عجله داشت! شک نداشتم که اگر آنقدر مریض احوال نبود حتی دیروز را هم به خودش مرخصی نمی داد! دیروز درست از همان موقعی که چشم هایش را باز کرد با صبحانه ای که به نظرم برایش مقوی می آمد با لبخندی ممتد بالای سرش حاضر بودم! وقتی برایش لقمه می گرفتم چهره ی متعجبش دیدنی ترین چهره ای بود که از او به یاد داشتم! حق داشت سردرگم باشد... او که نمی دانست من شب پیش چه کشیده ام... او که نمی فهمید فکر نبودنش تا چه اندازه ترسناک است... گرچه آن نگاه غرق شده در علامت های سوال خیلی زود جایش را به نگاه عجیبی داد که من قادر به فهمش نبودم. نگاهی که سنگینش را تا شب، گاه و بی گاه، روی خودم احساس می کردم.

خیلی حرف نمیزد و بیشتر روز را روی تختش با لپ تاپ کار می کرد. من هم بی حرف هرچه از پرستاری و آشپزی در چنته داشتم رو می کردم! سوپ، غذای آب پز، چند نوع جوشانده، لعاب به دانه و و... آمار ساعت هایی که در آشپزخانه چرخ میزدم از دستم در رفته بود! چشمم بی هیچ اغراقی ترسیده بود! می خواستم هرچه زودتر او را سرپا ببینم. حتی پیشنهاد کردم که به دکتر خانوادگیمان زنگ بزنند ولی زیر بار نرفت. می گفت نیازی ندارد و به مرور زمان خوب می شود! مطمئن نبودم ولی به نظر می رسید عضو گروه مردهای آمپول ترس شجاع نما باشد! انگار با زیاد شدن برخوردهایمان شناختم از او و عادت هایش بیشتر می شد. نمی دانستم باید

نسبت به این مسئله چه واکنشی داشته باشم. وقتی قرار به ندیدن یکدیگر باشد چه فرقی داشت که بدانم جای را کمرنگ می خورد یا پررنگ؟ یا اینکه هنوز هم ترجیح می دهد استکان چایش نعلبکی داشته باشد تا جای داغش را در آن بریزد... واقعا چه فرقی داشت؟ وقتی قرار نباشد کنار هم جای بنوشیم هیچکدام این ها مهم نیست...

ساعتم را کوک کرده بودم و در طول شب چندین بار برای قرص هایش یا اطمینان از تب نداشتنش به او سرزده بودم. مشکلی نداشت و حتی صبح که می خواست برود حالش از دیروز بهتر بود ولی دلم به رفتنش راضی نمی شد. اصرار کردم که یک روز دیگر را استراحت کند ولی خودش هم به حال رو به بهبودش اشاره کرد و قول داد که اگر حالش خوش نبود به دکتر سر بزند! بالاخره زورش به من چربید و به سمت میز مدیریتش پرواز کرد! شاید هم حق داشت... شاید گذراندن تمام روز کنار یک الکن آنقدر برایش کسل کننده بوده که دیگر نخواهد تکرار شود... با شکستن نوک مداد حواسم جمع طرح زیر دستم شد... بند انگشتانم از فشار زیاد سفید شده بود... مداد سرشکسته را رها کردم و به طرح پاییزی شمعدانی ام خیره شدم... سایه ها از آنچه باید سیاه تر بودند... خیلی سیاه...

به پشتی کاناپه تکیه دادم و به لوستر بالای سرم خیره شدم. چشم هایم می سوخت... ولی من خیال پلک زدن نداشتم... تقصیر نور زیاد این لامپ هاست... تقصیر توپ های کریستالی است که نور را هزار برابر می کنند... تقصیر کابل های نوری مخابرات است که بی ملاحظه هر پیامی را مخابره می کنند... اصلا هم به فکر چشم هایی نیستند که ممکن است در یک سوی این خط ها بسوزند... به گوشی میان دست هایم خیره شدم...

قطره ی کوچک روی صورتم از کجا آمده بود... کاسه ی چشم هایم پر شد یا پلک زدم؟ گوشی را سر جاییش گذاشتم... چرا درمانده به نظر می آمدم؟ اصلا برای چه؟ برای که؟ او که خیلی وقت بود با رفتارش داد می زد بهاری در زندگیش ندارد... خودم بودم که از میان چند توجه کوچکش، برای خودم پیکره ی یک پدر را تراشیدم... خودم با همین دست های لعنتی... لعنت به من که حماقتم تمام نشدنی است... لعنت به حماقتی که می دانی حماقت است و باز مرتکبش می شوی... باید هر طور شده بار این احساس حقارت را جایی زمین می گذاشتم... به سمت اتاقم دویدم. دست انداختم و اولین مدادی را که به دستم آمد از روی میز تحریر همیشه شلوغ برداشتم. پشت میز نشستم و مشغول خط خطی کردن یکی از کاغذ های سفید روی میز شدم... هیچ طرحی در ذهنم نبود... فقط می خواستم بگذارم ذهن آشفته ام خودش را آرام کند... حتی شده با این خط های بی سروته...

کلمه ها در ذهنم چرخ می خورد... سعی کردم جمله هایش را از میان کلمه های درهم مغزم بیرون بکشم... از رفتن حرف می زد... پروژه ی عظیم یک پاساژ در اصفهان... می گفت آنجا به حضورش نیاز است و من زبانم نچرخید که بگویم اینجا به حضورش بیشتر نیاز است... می گفت سفرش دو سه روزه است و من باز زبانم نچرخید که به این برنامه ریزی دقیق احسنت بگویم...

امروز روز چهارم سفر مامانی و بابایی بود و این یعنی سه روز دیگر برمی گشتند... همزمان با بازگشت جناب حاتم از آن پروژه ی عظیم... حتی نمی خواست یک روز دیگر همپای تنهائیم باشد... نکند فکر می کرد لکننت زبان مسری است که این همه از من فرار می کرد؟ نکند بیماری مسری داشتم و خودم بی خبر بودم؟! مداد را در مشت گرفتم و روی کاغذ کوبیدم. مداد را با آن نوک کج شده به گوشه ای پرت کردم و یکی دیگر برداشتم...

تا ساعت ده شب منتظرش بودم... تجربه ی این همه سال نبودنش را داشتم و باز مثل یک ساده لوح واقعی منتظرش بودم. تنها انتظار نبود که به جانم چنگ می انداخت... بی خبر از همه جا نگران حال بیماراش بودم. چه می دانستم نگرانی های او تنها در پروژه هایی خلاصه می شود که شرکتش را بیش از پیش روی زبان ها می اندازد... چه می دانستم آن همه یقه چاک دادنش برای تنهائی من، فقط برای زیر و رو کردن آتش زیر خاکستر است... دلت خنک شد جناب رئیس؟ حالا که دلم را به آتش کشیدی دلت خنک شد؟ تو که ماندنی نبودى به چه حقی آمدی؟ با حرص با کف دست، خیسی چشم هایم را گرفتم تا خط خطی هایم را به وضوح ببینم...

تا وقتی که صدایش را از پشت تلفن نشنیده بودم نگرانش بودم... همین که سلامش را شنیدم آرام گرفتم... آرامم کرد و با حرف هایش طوفان به پا کرد... او حرف می زد و من حالم از بوی سوپی که در خانه پیچیده بود به هم می خورد... دستور پختش را از مامانی گرفته بودم و درست تا همین چند دقیقه پیش بوی اشتهابرانگیزش معده ی خالیام را مالش می داد ولی حالا... دلم را به هم میزد... بوی تمام حماقت هایم را می داد... او حرف می زد و سکوت سنگین من موسیقی متن صحبت هایش بود... حرف هایش که تمام شد تنها جواب خداحافظیش را دادم و بعد بوق اشغال در سرم ضرب گرفت...

کاغذ دیگر جا نداشت. در گوشه ی پایینی آن دخترکی زانوها را بغل گرفته و سرش را رویشان گذاشته بود... موهایش آشفته و انگار مطرود تمام دنیا بود... اطرافش را یکپارچه خط خطی های سیاه گرفته بودند... می خواستم دستم را دراز کنم و او را از میان این سیاهی ها نجات دهم... سیاه... سیاه... شمعدانی های صبح هم سیاه بودند... و حالا این دختر... قطره ای روی موهایش چکید... دخترک چتر داری؟ با هر دو دست آن خط خطی و هرچه مقابلم بود را به انتهای میز هل دادم. سرم را روی میز گذاشتم و در میان حق هقم آرزو کردم کاش اینقدر شبیه آن دخترک نبودم...

روی این خم شدم. دستمال گردگیری را گلوله کردم و از همانجا به سمت سینک ظرفشویی پرت کردم! فاصله زیاد بود ولی دقیقا درون سینک فرود آمد! سه امتیاز برای این پرتاب عالی! استعدادیاب های تیم ملی کجا بودند؟! سرخوش خنده ای سر دادم و تن خسته ام را روی کاناپه ی نزدیک آشپزخانه رها کردم. از صبح زود بیدار بودم و مشغول سروسامان دادن به اوضاع خانه. گردگیری، جاروبرقی، طی کشیدن پارکت ها... انجام دادن همه ی این کارها تا همین الان که چهار بعد از ظهر بود طول کشید... تنم خسته بود ولی حالم حسابی خوش بود و مدام لب هایم به لبخند های بی دلیل، کش می آمد!

برمی گشتند... خدایا... بالاخره برمی گشتند... بلند بلند خندیدم... خدا را شکر کسی اینجا نبود که به عقم شک کند! ساعت دو صبح می آمدند و من دیگر تنها نبودم... دلم برای دیدنشان پر می کشید... چطور یک هفته دوام آوردم حتی تحمل صبر کردن این چند ساعت باقیمانده را هم

نداشتم... آرام نمی گرفتم. از روی کاناپه بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. گرسنه بودم ولی میلی به غذا خوردن نداشتم. در یخچال را باز کردم و مشغول بررسی شدم... یکی یکی خوراکی ها را از نظر می گذراندم و از دلم می پرسیدم "از این ها می خواهی یا نه"؟! نصف لذت دید زدن یخچال به این است که مامانی خانه باشد و مچ آدم را بگیرد! بعد هم از غرغرها و تکه های بامزه اش بی نصیبت نگذارد...

بالاخره یاد بستنی نسکافه ای مورد علاقه ام افتادم و از فریزر برش داشتم. اگر مامانی می دید که چه چیزی را جایگزین غذاهایش کرده ام یک مو هم روی سرم باقی نمی گذاشت! گاز بزرگی به بستنیم زد و همانطور که بالا و پایین می پریدم به سمت باغ راه افتادم. باید آنجا را هم مرتب می کردم. اصلا اگر می شد تمام کوچه را آب و جارو می کردم!

باید برگ ها را حداقل از روی سنگفرش جارو می کردم. راه سنگفرش اصلی از در ورودی تا خانه کشیده شده بود. از این مسیر، سنگفرش هایی با عرض کمتر جدا می شد. مثلا یکی از این راه های فرعی به آلاچیق چوبی میان درخت ها، یکی به استخر پشت خانه و دیگری به گلخانه ختم می شد... مساحتش زیاد هم کم نبود!! باقیمانده ی بستنی را یکجا بلعیدم و با گلویی که از سرما آتش گرفته بود به استقبال جاروی دسته بلند گوشه ی دیوار رفتم! اهل آواز خواندن نبودم. ولی موقع کار کردن موسیقی آهنگ هایی که دوست داشتم را با دهان بسته تقلید می کردم.

گرم جارو زدن بودم که صدای در بلند شد! کسی به در باغ می کوبید! به سمت خانه دویدم و در را با شتاب باز کردم. صدای زنگ خانه را پر کرده بود... زنگ در و تلفن هیچکدام خیال قطع شدن نداشتم... چشم که به تصویر مرد مقابل لنز افتاد سرجایم خشک شدم... ممکن بود در تکنولوژی آیفون های تصویری خطایی مثل آنچه در تلفن ها بود رخ بدهد؟! امکان داشت که تصویر این مرد حاصل یک خط رو خط ساده باشد!!! چرا مغزم اینقدر یاوه گو شده بود؟! گوشی را برداشتم...

کی ... کیه؟

شاکای و عصبانی زل زد به دوربین...

- چرا باز نمی کنی این درو؟! معلوم نیست کیم؟ محمد حاتم هستم خانوم... پدرتون! کلیدامو جا گذاشتم.

- دَ دَ در قفله... آ آ آ آن میام با... بازش میکنم!

-چه عجب!

گوشی را سر جایش گذاشتم و از جاکلیدی کوچک کنار در، کلید را برداشتم. تا به در باغ برسم به جمله ی خنده دارش فکر می کردم... محمد حاتم ... پدرم... کلید هایش را در خانه جا گذاشته بود و معلوم نبود پدرا نه هایش را کجا جا گذاشته است... به پروژهِ ی عظیمش لطمه نمی خورد وقتی این ساعت از روز خانه بود؟! سرم را تکان دادم تا این افکار منفی بیرون بریزند... خیلی وقت بود که روزی به این قشنگی نداشتم... که حالم اینقدر خوب نبود... نمی خواستم با افکار خودم خرابش کنم... اینجا خانه ی او بود و می توانست هر وقت که خواست به آن رفت و آمد کند. باید قبول می کردم که هر کدام از ما زندگی جداگانه ی خودمان را داشتیم و تنها اشتراک واقعیمان در گاه گاه زیر یک سقف بودن خلاصه می شد...

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. سلام کوتاهی گفتم و کوتاه تر نگاهش کردم. پشت در قرار گرفتم تا از کوچه دید نداشته باشم.

- سلام بهار خانوم! اسمتو نداشتیم بهار که پشت در خونه سبزمون کنی ها بابا!

عضله های صورتم برای بالا بردن گوشه ی لب هایم یاری نمی دادند... هر دو دستش با کیسه های خرید پر بود. ناراحتیم دلیل نمی شد که برای کمک جلو نروم. بی حرف خم شدم تا کیسه ها را از دستش بگیرم.

-خودم میارم سنگینه! تو تازه کمرت خوب شده نباید بهش فشار بیاری...

طرح پوزخندی در ذهنم شکل گرفت... کور خوانده ای جناب حاتم این بهار دیگر آن دخترک ساده ی چند روز پیش نیست که دلش با هر توجه کوچکت غنچ برود... حالا فهمیده است که نباید به چیزهای گذرا دل خوش کرد... می داند نباید دل ببندد که اگر بست باید جان بکند تا دل بکند...

می دانستم بی فایده است پس برای کمک اصرار نکردم. منتظر شدم اول او راه بیفتد و بعد پشت سرش حرکت کردم. چند قدم که رفت به عقب برگشت و پا کند کرد. به ناچار هم قدمش شدم.

-خوبی بهار؟ این چند روز چی جوری گذشت بابا؟

قبل از آنکه بتوانم تلخی کلامم را بگیرم دهانم باز شد...

-گُ...گذشت...

دهانم را بستم و ادامه ی حرفم را خوردم. اگر واقعا می خواست بداند روزهای تنهاییم چطور گذشتند می توانست تماس بگیرد. این که زیاد وقتش را نمی گرفت. رفتارهای ضد و نقیض کلافه ام می کرد. بعد از مکثی که لحن تلخ آن یک کلمه ایجاد کرده بود شروع به صحبت کرد.

- آگه می تونستم بمونم حتما می موندم پیشت... ولی بچه های شرکت برای این پروژه خیلی زحمت کشیده بودن. نمیشد نَرَم! درکم می کنی؟

درک نمی کردم درک من به چه کارش می آید؛ ولی سرسری سر تکان دادم که یعنی من خیلی اهل درک و فهم هستم!

لبخندی به سرسری همان سرتکان دادن من روی لب هایش نشست. برای منحرف کردن بحث خرید هایش را بالا آورد.

- فکر کردم یخچال خالی شده ولی نمی دونستم چی کم و کسره... یه خرده میوه و گوشت و مرغ و خرت و پرت خریدم. یه نگاهی بنداز آگه بازم چیزی کمه بگو برم بخرم!

باز هم جوابی جز بالا و پایین کردن سرم نداشتم. در را برایش باز نگه داشتم تا رد شود. به محض این که داخل شد در را پشت سرم بستم و با قدم هایی تند که سعی می کردم عادی به نظر برسند به سمت اتاقم راه افتادم. از گوشه ی چشم دیدم که به آشپزخانه رفت.

-بهار! میای بگی اینارو کجا بذارم؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم. کش سرم را یک دور دیگر پیچاندم و موهایم را به عقب کشیدم تا حسابی محکم شود... تا حرصم خالی شود! راه رفته را برگشتم که این معمای بزرگ را حل کنم! یعنی واقعا مشخص نبود که باید آن خرید ها را کجا گذاشت؟! کسی پیدا می شد که سهواً مرغ و گوشت را در کابینت بگذارد؟!!

همه ی کیسه های خرید را روی میز وسط آشپزخانه گذاشته بود و به من نگاه می کرد! داخل کیسه ی مرغ ها را نگاهی انداختم. خرد و پاک شده بودند. فقط شستن و بسته بندیشان مانده بود. گوشت ها هم همینطور... این کارها را بعداً هم می توانستم انجام بدهم. وقتی که زیر نگاه این مرد نباشم. مشماهای میوه را برداشتم و به طرف یخچال بردم.

-نباید اول بشوریشون؟ کثیف میذاری تو یخچال؟!!

می خواستم بگویم شما که خودت کدبانویی! بفرما! این گوی و این میدان! با این همه معلومات دیگر چرا بهار نابلد را صدا می زنی؟!!

زی...زیادن... ه ه ه همشو بشوری می...میمونه خ خ خراب میشه!

چنان آهان کشیده ای گفت که انگار چه رازی را به او گفته ام! جامیوه ای را بیرون کشیدم و کیسه ی سیب ها را خالی کردم. می خواستم گره ی پلاستیک بعدی را باز کنم که دستش روی دستم قرار گرفت.

-تو کارای دیگه رو انجام بده من اینارو جابه جا میکنم.

مثل خودم خم شده بود و چشم هایش زیادی مهربان بود. سریع از مقابل یخچال کنار رفتم تا هر کاری که دوست دارد انجام دهد. باید حواسم را بیشتر جمع می کردم. این مرد در گول زدن و دلخوش کردن من استاد بود! متحیر بودم که اصلا چرا باید مرا دلخوش کند؟! چه سودی برایش داشت که امید کسی را نا امید کند؟! هیچ درکش نمی کردم...

یاد سنگفرش های پوشیده از برگ افتادم. در اتاقم که کاری برای انجام دادن نداشتم؛ بهتر نبود کار نصفه ام را تمام می کردم؟ مرغ و گوشت ها را همانطور با پلاستیک هایش درون یخچال گذاشتم. متعجب نگاهم کرد.

- میگو اینا رو نباید بسته بندی کرد؟ فکر کنم اینا دیگه شستن بخواد ها!

مثل اینکه معلوماتش در این زمینه خوب بود! این هم از شانس بهاری من!

- بَب بعداً انجام می... میدم. آآلان خو... خودم کار دا... دارم.

- باشه برو به کارت برس بابا! اینا رو خودم جمع و جور می کنم. دستت درد نکنه کمک کردی.

وقتی اینطور مظلومانه حرف میزد و چشم هایش دو تخته مخمل قهوه ای می شد، دل سنگ می خواست که بگویی من رفتم به کار خودم برسم! دستم را دراز کردم و کیسه ها را از یخچال درآوردم.

- مگه نگفتی کار داری؟ خیالت راحت از پیشش برمیام!

- کا... کارای ای.. اینجا که تَ تَ تموم شد میرم.

مرغ ها را داخل سینک خالی کردم. تا چند دقیقه نمی دانم به کدام دلیل نامعلوم، نگاهش پی حرکاتم بود. بعد از آن رضایت داد و سراغ باقیمانده ی میوه ها رفت تا نفس راحتی بکشم.

مرغ و گوشت ها را که شستم درون آبکش ریختم. می خواستم تا زمانی که آبشان برود به باغ برسم. بعد از یک هفته نباید با یک باغ پر از برگ روبه رو می شدند. حتم داشتم که اگر تمیزشان نمی کردم فردا صبح بابایی مشغول جارو زدن باغ بود. نمی خواستم کار اضافه ای به دوششان بیفتد.

- کجا میری بابا؟ دارم چایی دم می کنم اگه صبر کنی سریع حاضر میشه.

کنار سماور ایستاده بود. وقتی دید نگاهش می کنم. قوری را بالا آورد و با ژست بامزه ای به آن اشاره کرد.

-چایی های من خوردن داره ها! مثل جوشونده های تو بدمزه نیست که! نخوری از دستت رفته!

به ناچار یکی از صندلی های پشت میز را عقب کشیدم و با حرص خودم را رویش پرت کردم. من که می دانستم چقدر از کنار من بودن در عذاب است پس چرا خودش را این همه مشتاق نشان میداد؟! به جوشانده های من می گفت بدمزه! توقع داشت جوشانده ی دارویی مزه ی شربت آناناس بدهد!!

نگاهم به کیسه های جامانده ی روی میز افتاد. به نظر می رسید یک بسته از هر نوع تنقلات مغازه را برداشته باشد! این ها را دیگر برای چه خریده بود؟! اگر مامانی چشمش به این چیپس و پفک ها می افتاد فکر می کرد من یک هفته ی تمام را با این ها سر کرده ام. مایه ی دردسر برایم آورده بود! وقتی کیسه ها از روی میز پایین گذاشته شد و جایشان را سینی چای گرفت نگاهم از رویشان کنده شد. روی صندلی کناریم نشست و لیوان های چای را مقابلمان گذاشت.

-هرچی به نظرم خوشمزه اومد برداشتم. خیلی وقت بود از این هله هوله ها نخریده بودم. چقدر هم که زیاد شدن! حالا امتحان می کنیم. هرکدوم خوب بود سری بعد از همون می خرم.

من به این فکر بودم که چطور همین ها را سربه نیست کنم آن وقت او می خواست باز هم از این خرت و پرت ها بخرد!

-دی...دیگه از این چی...چیزا ن خرید! ما...مامانی دوست ن نداره!

- خب رعنا خانوم نخورن! خودمون می خوریم! تو دوست داری؟

انگشت اشاره ام که لبه ی لیوان را دور باطل میزد با این حرفش متوقف شد. نگاهش روی من بود پس سرم را یک سانت هم بالا نیاوردم. هیچ وقت از من در مورد علایقم نپرسیده بود... اصلا مگر چقدر با هم صحبت می کردیم که بحثمان به سلیقه های همدیگر برسد... قلبم می خواست بالا و پایین بپرد و شلوغش کند... ولی مگر من می گذاشتم دوباره با سروصدایش صدای عقلم را قطع کند؟ این فقط یک سوال ساده بود...

-ب ب بدم ن ن نماید...

هنوز هم ترجیح می دادم جمله هایم به کوتاه ترین حالت ممکن باشند.

-منم بدم نماید. حالا شاید خوردیم خوشمون هم اومد! فعلا چاییتو بخور تا سرد نشده. ببین بابات چه کرده!

قندی به دهان گذاشت و کمی از چایش نوشید.

- فکر کنم آگه تو شرکت خودم چایی درست کنم بازار چایی های آقا صادق کساد شه! نمی دونی چه چایی هایی درست میکنه! قهوه های خوش طعمی هم داره... اصلا آگه این آدم نبود نصف کارای من می خوابید!

با حرف هایش هر لحظه گیج تر می شدم. جوری حرف می زد که انگار ما یک پدر و دختر معمولی هستیم که برای عصرانه پشت میز آشپزخانه نشسته ایم و با هم گپ می زنیم. اگر او می توانست خوب نقش بازی کند به خودش مربوط بود ولی من هیچ وقت بازیگر خوبی نبوده ام. انگشتانم دور لیوان حلقه شد و کمی از آن مایع داغ خوشرنگ را به گلوی خشک شده ام ریخت. اولین قلب از اولین چای دست ساز پدرم حسابی به جانم نشست... لیوان را زیر بینیم گرفتم و

بخارهای خوشبویش را بلعیدم...

-چطور بود کدبانوی بزرگ؟

از بالای لیوان نگاهش کردم. او هم نگاهش را با آن چشم های ریز شده و منتظر، به من دوخته بود. به من لقب میداد؟!!

-بوش خو...خوبه!

- تو که همه ی هنرای منو زیر سوال بردی دختر جان! خوش انصاف! فقط بوش خوبه!!!

وقتی اینقدر صمیمی حرف میزد به تمام سال های گذشته ی عمرم شک می کردم... به گوش هایم... به سلامت عظم... به خوب بودن حالش... به زمین و زمان شک می کردم. کاش همین حالا از پشت این میز فرار می کردم و از شر این صمیمیت به بالای بلندترین درخت باغ پناه می بردم...

تا ته آن لیوان داغ را سر کشیدم و بغضم را سوزاندم... بدون آنکه نگاهش کنم با آن زبان الکن ملتهب زیر لب تشکر کردم و از آشپزخانه بیرون زدم.

دلَم برای حس رهایی روی شاخه ها پر می کشید ولی می ترسیدم مرا ببیند... هوا رو به تاریکی می رفت. چراغ های باغ را روشن کردم. به دنبال جارو چشم چرخاندم. پای یکی از درخت ها افتاده بود. برش داشتم و دوباره مشغول شدم. دیگر حتی حوصله ی موسیقی بی کلام خودم را هم نداشتم. تند تند جلو می رفتم و برگ ها را همراه حرکات شلاقی جارو به جلو هدایت می کردم. نفس هایم سنگین شده بود ولی دست بردار نبودم. کاش میشد به همین آسانی ترتیب آشفته گی های ذهنم را بدهم. ولی نمیشد... نمیشد... دست من نبود... ذهنم را آرام می کردم و بعد سروکله ی آن مرد طوفانی پیدا میشد...

دستی جلو آمد و جارو را از میان دستانم بیرون کشید. می دانستم خودش است فقط نمی دانستم چرا راحت نمی گذارد... قطره ای عرق از دُم ابرو تا چانه ام راه گرفت... هوای پاییز برای این طور عرق ریختن زیادی سرد بود...

-بقیش با من! برو تو... هوا سرده لباساتم کمه...

می خواست شروع کند که دستم روی دسته ی بلند جارو نشست.

-نِ نِ نمیخواد شُ شُ شما بزنین... خو...خوادم تَ تَ تمومش میکنم.

-برو تو...

حالش که خوب بود پس این همه خش صدایش از کجا آمده بود؟ واقعا داشت جارو میزد... رئیس شرکتی با آن پروژه های عظیم میلیاردي داشت برگ ها را جارو میزد... فکر می کردم این کارها کسرسأنش باشد... چند قدمی را که از من فاصله گرفته بود جلو رفتم.

-بِ بِ بِدینش من!

ایستاد و کامل به سمتم برگشت. جارو را انداخت. با هر دو دست شانه هایم را گرفت و خم شد تا صورتش به موازات صورتم باشد. نگاه سردرگم هیچ راه فراری نداشت... گریز از چشم هایی این همه نزدیک، ممکن نبود... قلمم زیر دست های او... روی شانه هایم میزد... قلمم در چشم هایم میزد و من می ترسیدم حرف های قلبی که خودم نمی توانستم بخوانمش از نگاهم بیرون بریزد...

- میگو بعضی وقتا پیش یه غریبه بهتر سفره ی دلتو وا میکنی تا یه آشنا... نمی دونم چقد راسته چون من فقط یه بار

سفره ی دلمو باز کردم بعدم تا ابد بستمش... ولی تو بیا امتحان کن! منو غریبه ی خودت بدون بابا... می دونم حق ندارم محرمت باشم ولی یه غریبه که می تونم باشم... به من بگو چی ناراحتت کرده... هرچی تو دلته با حرف زدن بریز بیرون نه با خسته کردن دستات...

"چقدر این روزها عجیب شده ای پدر... تمام حرفی که تا نوک زبانم می آمد و برمی گشت همین بود... برمی گشت به انبار خاک خورده ی دلم و من حرفی برای زدن نداشتم.

-نمیگی نه؟

لبخند تلخ نیم بندش چشم هایم را سوزاند.

-کنه اون یه لیوان چایی داغ کار خودشو کرده هان؟ زبونتو سوزوندی بچه جون؟ زبونتو بیار بیرون ببینم هنوز سرجاشه؟!

کم مانده بود مثل بچه ها زبانم را نشانم بدهم که ببیند خیلی هم سالم است! وقتی اینطور بچگانه حرف میزد مگر میشد بچه نشوم؟ مگر چند سال از بچگی هایم را دختر بابا بودم؟ پنج سال؟ شش سال؟ اصلا مگر چقدر خاطرات دور آن سال های بابایی بودنش را به یاد داشتم؟ برای داشتن این همه حسرت مُحق بودم.

وقتی دید خیال حرف زدن ندارم دست هایش از روی شانه هایم سر خورد.

بهتره بریم تو. الان وقت جارو زدن نیست. جاهایی که مونده رو صبح قبل از اینکه از خواب بیدار بشین جارو می زنم. الان کارای مهم تری داریم.

-آآخه ن نمیشه! خو...خودم...

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به سمت خانه هدایت کرد.

-بیا بریم تو! جوش چی رو می زنی؟! نگران پرستیژ کاری من نباش! هی میگه خودم خودم!

ایستاد و با دست چتری هایم را به هم ریخت.

-دقت کردی اون جارو هم قد خودته!!؟

به حرف خودش خندید. دوباره راه افتاد و مرا هم با خودش همراه کرد. توهین از این آشکارتر؟! مرا هم قد یک جارو کرده بود و می خندید!

-هی...هیچم اینطور نی...نیست! مَم من خیلی بُ بُ بلندترم!

شلیک خنده اش که به هوا رفت تازه فهمیدم که چقدر مضحک در قیاس با یک جارو از خودم دفاع کرده ام! آنقدر حرصی و کلافه ام میکرد که اختیار کلام از دستم خارج میشد! حالا چرا خنده اش بند نمی آمد؟!

-خَخ خنده ن نداره!

دستش روی بازویم محکم تر شد و همانطور که آرام آرام جلو می رفتیم مرا به آغوشش فشرد. لرز خفیفی از تنم گذشت. ناراحتی ... هراس ... دل‌تنگی ... وقتی در آغوشش بودم باید کدام حس را تجربه می کردم؟

دست از خندیدن برداشت. با لحنی که رگه های خنده پررنگ تر از جدیتش بود گفت: راست میگی! ببخشید! اصلا خنده نداره! در اون موردم حق با توئه! منصفانش اینه که تو چند میل از اون بلند تری!!!

دوباره خنده اش بلند شد. تا وقتی که به خانه برسیم ریز ریز می خندید ولی من این بار به جای حرص خوردن، فقط گوش کردم. نمیشد بگویم دلم برای خنده هایش تنگ شده است؛ چون

خنده هایش را به یاد نداشتم... حسی که ته دلم را قلقلک میداد حس جدیدی بود. چیزی مثل کشف ناشناخته ها... کشف طنین خنده هایش حس خوبی داشت...

دوباره مقابل هم، روی همان کاناپه های کنج پذیرایی نشسته بودیم... درست مثل چند شب پیش که از برگرداندن آن ها حرف زد. با این تفاوت که این بار روی میز وسط به جای آن قهوه ای که نخورده بدخواهم کرد؛ دو لیوان آب پرتقال خوش رنگ قرار داشت. زیادی خوش بینانه بود

ولی می خواستم آن لیوان های نارنجی دوست داشتنتی را به فال نیک بگیرم. شاید این بار صحبت هایمان بی تنش جلو میرفت. یک گفتگوی ساده ی پدر و دختری...

لیوانم را برداشتم و کمی از آن را مزه مزه کردم. زیر چشمی نگاهش کردم. سرش روی صفحه ی موبایلش خم بود و ابروهایش هر لحظه بیشتر در هم فرو میرفت. کاش میشد به مخاطب وقت شناس پیامک هایش بگویم وقت دیگری را برای به هم ریختن ذهنش پیدا کند. به قول مرد روبرویم ما حرف های مهمی برای زدن داشتیم ...

ساعت پشت سرش ده شب را نشان میداد. این چند ساعت زیادی زود نگذشته بود؟! به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم ... می خواستم ساعت های در کنار او بودن، به وسعت تمام عمرم کش بیایند ... حتی اگر با دیدنش کابوس هایم رنگ بگیرند ...

ذهنم علاقه ی عجیبی به پرسه زدن میان لحظه های این چند ساعت داشت. می خواستم خودم مرغ و گوشت ها را بسته بندی کنم ولی مردی با دستکش های صورتی اصرار داشت که کمک کند! خودم خودم گفتن هایم به جایی نرسید و بالاخره دوتایی کنار هم بسته بندیشان کردیم. مدام نگاهم روی دستکش های خوش رنگش می لغزید و لب هایم را داخل دهانم می فشردم که مبادا طرح لبخندی به خودشان بگیرند! خودش که کلید خندیدن را زد من هم در همراهیش کم نگذاشتم!

میگفت دست زدن به مرغ و گوشت خام را دوست ندارد! ماهی که دیگر برایش کابوس بود! منظورش را نمی فهمیدم و او دلیل آورد که چون گوشتشان لیز و لزج است چندشش می شود! خنده ام گرفته بود که آخر مرد هم اینقدر نازک نارنجی و حساس! خندیدم را که دید با همان دستکش های صورتی کثیف دوطرف صورتم را گرفت و سرم را بوسید. نگاه شیطنت بارش را که دیدم از حس شیرین آن بوسه بیرون آمدم و به سمت شیر آب دویدم. تا چند دقیقه روی سینک آشپزخانه خم شده بودم و صورتم را می سابیدم. خنده هایم حس انتقام را تشدید میکرد! بدون حرف پشت صندلیم نشستم و کارم را از سر گرفتم. فکر میکرد ناراحت شده ام و با شوخی هایم سعی داشت از دلم در بیاورد! وقتی دستکش هایم را برای جواب دادن به موبایلش در آورد و کمی از آشپزخانه دور شد؛ فرصت را مناسب دیدم و چند تکه گوشت در انگشت های دستکشش جاسازی کردم! حالا جایمان عوض شده بود! او دست هایم را می سابید و من می خندیدم! شام را هم به کمک یکدیگر آماده کردیم و خوردیم. تمام مدت سعی می کردم یک قدم هم از زمان حال تکان نخورم ... که اگر حتی یک قدم به گذشته یا آینده می رفتم هیچ کدام از خاطره های این چند ساعت را نداشتم ...

موقع شام خیلی جدی گفته بود که قبل از آمدن مامانی و بابایی باید با هم حرف بزنیم. تعجب

کرده بودم که چرا باید حتما قبل از آمدن آن دو باشد ولی چیزی نگفتم و قبول کردم.

لیوان خالی را روی سینی گذاشتم. چند دقیقه ای گذشته بود ولی هنوز هم با اخمی عمیق به صفحه ی موبایلش خیره بود. کوتاه سرفه کردم تا حواسش را متوجه خودم کنم. سرش را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد. چند کلمه ای تایپ کرد و بعد موبایلش را خاموش کرد و روی عسلی کنار مبل گذاشت. کمی جابه جا شد و بالاخره حرف هایم را شروع کرد.

-انقدر با هم حرف نزدیم که حالا حس می کنم حرفام یه کلاف سردرگمن ... نمی دونم باید از کجا شروع کنم ... سر نخ رو گم کردم بابا! می دونی چی میگم؟

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم. خیلی خوب می دانستم که از چه حرف می زند ...

-می خوام اینم بدونی که من با همه ی سن و سال و تجربه ای که دارم برای جور کردن حرفای الانم کلی فکر کردم ولی بازم دارم کم میارم. می ترسم حرفامو بد بفهمی... قول میدی که تا ته حرفامو گوش کنی؟

هیچ تصویری از حرف هایی که او را تا این حد مضطرب میکرد نداشتم... ولی اضطرابش مرا هم به تشویش می انداخت.

-را...را...راحت با...باشین... مَ مَ من گوش می...میدم.

نفس عمیقی کشید. دست هایش را در هم قلاب کرد و همانطور که نگاهش به چشم هایم بند شده بود؛ صحبتش را از سر گرفت.

-نمی خوام از گذشته حرف بزnm چون هنوز آمادگیشو تو خودم نمی بینم. می خوام حرف الانو بزnm ... حرف آینده رو ... می خوام بدونم بهاری که حالا برای خودش خانومی شده چه برنامه ای برای آیندش داره؟

منتظر نگاهم میکرد. برنامه برای آینده؟! منظورش را به هیچ وجه درک نمی کردم. از من نباید توقع جواب میداشت وقتی هنوز سوالش را هم نمی فهیدم. سکوتم که طولانی شد حرفش را ادامه داد.

-می دونم حتما برای آیندت برنامه هایی داری ... شاید نمی خوای به من بگی. ولی باید از یه چیز مطمئن شم... در مورد تحصیلت می خوای چی کار کنی؟

نفس راحتی کشیدم. این سوال واضح بود و جواب روشنی برایش داشتم.

-|||مسال که تَ تَ تموم شه کنکور میدم و غ غیر حضوری می...می خونم.

-اگه بهت بگم همیشه چی؟

متوجه منظورش نشدم. ابروهایم درهم رفت.

-نِ نِ نمی فهمم!

موهایش را با دست به عقب فرستاد.

-یعنی اینکه همیشه غیر حضوری بخونی.

یا شعور من آب رفته بود یا او نصف حرف هایش را می خورد. اگر غیر حضوری نخوانم باید چطور تحصیلاتم را ادامه بدهم؟! نکند با دانشگاه رفتنم مخالف باشد؟!!

-با... باز من نِ نِ نمی فهمم! مُ مُ مخالف دا... دانشگاه رَ رَ...

-نه مخالف دانشگاه رفتنت نیستم. با غیر حضوری مشکل دارم!

فشار دست هایم روی دسته های مبل بیشتر شد. کاش کمی مرا می شناخت تا بداند از اینکه کسی میان تکرار حرورم بپرد و حرف ناقصم را تکمیل کند یا حدس بزند تا چه حد بیزارم ... سعی کردم روی جمله اش تمرکز کنم. با ادامه ی تحصیل مخالفتی ندارد ولی با غیر حضوری ... اگر با این مخالف است پس با مخالفش، موافق است! یعنی ... انگار موجی از سرما از تنم گذشت و کف دست و پایم ته نشین شد ...

-یِ یِ یعنی ...

زبانم نمی چرخید که آن کلمه ی منحوس را بگویم. سرش را در تأیید حرف نگفته ی من تکان داد.

-یعنی حضوری بخون. هر رشته ای که بخوای ... هر دانشگاهی که بخوای ... من مشکلی ندارم. فقط باید حضوری باشه. می خوام بری دانشگاه ...

این مرد می دانست از چه حرف می زند؟ می دانست حضوری یعنی دانشجو سر کلاس حضور داشته باشد؟ شاید دچار یک سوء تفاهم خیلی مضحک شده بود. خیلی خیلی مضحک ...

-مَم من که ن نمی تونم ب ب برم دا... دانشگاه! مَم من پا... پامو از د د در خو... خونه بیرون ن
ن نمی دارم... او... اونوقت دا... دا... دانشگاه!!!

صدایم بید لرزانی بود میان یک تند باد ... چشم هایم روی صورتش دودو میزد تا شاید ردی از
یک سوءتفاهم را پیدا کند... چشم های بی قرارم می گشت ولی هیچ ردی نبود... هنوز هم راحت
روی مبل نشسته بود و صورتش هیچ احساسی را منتقل نمی کرد... چشم هایش دوباره سد
داشتند... قلبش را نمی دیدم. بزرگ ترین چشم بندی تاریخ مقابل چشم های نابورم رخ داده بود...
کسی مرد چند ساعت گذشته را غیب کرده بود و به جایش مردِ روبرویم را نشانده بود. کاش میشد
تمامش کنند... این تردستی اصلا خنده دار نبود...

نمی توانستم این سکوت آزاردهنده را از میانمان بردارم... برای زبان ناتوانم زیادی سنگین بود...
یک عمر طول کشید تا مرد مقابلم لب باز کند...

-چرا نمی تونی پاتو از خونه بذاری بیرون!!?

بهت زده تنها نگاهش کردم. نمی دانست!! چانه ام خیلی آرام لرزیدن گرفت... پرده ی نازکی
مقابل چشمانم شکل می گرفت... چه خوب بود که چهره اش در مه فرو میرفت... مجبور نبودم به
آن مردمک های ثابت صامت خیره شوم. کاش گوش هایم به ناتوانی زبانم بود...

-جواب منو بده بهار!

خودش را تالبه ی مبل جلو کشید.

-چرا... پاتو... نمیذاری... بیرون!! این فقط یه سوال ساده ست. می خوام بدونم چرا!!?

صدای عصبی ش سوال نمی پرسید... توییخ میکرد. برای سوالش هزار دلیل گفتمی و ناگفتمی داشتم.
ناگفتمی هایم سهم قلبم بود ولی اگر تا امروز گفتمی هایم را نمی دانست از این به بعد هم نمی
فهمید... دستم را به دسته های مبل گرفتم تا برای رفتن کمک کنند. نیمخیز شدم ولی با " بشین"
محکم و دستوریش سر جایم برگشتم.

- گفتی تا ته حرفامو می شنوی. پس بشین و گوش کن! حرفامون هنوز به هیچ جا نرسیده. جواب

چرای منو ندادی...

خیلی جدی چشم هایش به عمق چشم هایم بود و جواب می خواست. فرار حربه ی خوبی نبود. چه خطایی از من سرزده که بترسم و فرار کنم؟! اگر قرار بود خطاهای این جمع دو نفره را حساب کنیم خطاهای یک نفر خیلی بیشتر از آن بود که بخواد حق به جانب و توبیخ گر حرف بزند. پلک هایم را چند بار به هم زدم... دیگر مه نمی خواستم. جدی بود؟ من هم جدی شدم... اخم هایم خواه ناخواه در هم شد. دیگر خودم را به پشتی صندلی نچسباندم. تنه ام را جلو کشیدم و مثل خودش لبه ی مبل نشستم.

-جَ جواب مَ مَ معلومه!

-می خوام از زبون خودت بشنوم.

شاید شنیدن ضعف های یک نفر از زبان خودش حسنی داشت که من از آن غافل بودم. شاید حسنش آنقدر زیاد بود که میشد زجر کشیدن آن یک نفر را نادیده گرفت. همه ی هوای اطراف را به بینی کشیدم. برای گفتن این حرف ها نفس می خواستم...

یا... یادمه آآول را... را... راهنمایی بودم...

میان حرف هایم پرید...

-شرایط الان...

نگذاشتم جمله اش تمام شود و حرف هایم را ادامه دادم. نمی خواست خاطره ها را مرور شوند ولی حالا که بحث به چرا و دلیل کشیده بود باید خاطره ها را به یاد می آورد.

-آآول را... را... راهنمایی بودم. تا او... اون مُم موقع غیر حضوری می... می خوندم. ی ی یه دفه او... اومدی م م مته آآلان گُ گُ گفتی حضوری...

چشم هایم را بستم و مثل شناگری ناشی که تا خفگی فاصله ای نداشت هوا گرفتم.

-ی ی یه کلام گُ گُ گفتی و م م منو ب ب به زور ک ب کشوندی م م مدرسه... م م مدرسه...

حس انزجارم به این کلمه بی انتها بود... انگار در ذهنم اتاق وحشتناکی بود و این کلمه ی پنج حرفی کلیدش... تمام خاطرات بد آن روزها داخل آن اتاق تاریک جولان می دادند. چرا به این خاطرات بد هلم میداد!?!
بهار...

چشم هایم بسته بود... نمیدیدمش ولی صدایش توییخ نداشت... ملایمت صدایی که با مرور این خاطرات بیاید را نمی خواستم... اصلا من از این مرد بی رحم گاهی مهربان، هیچ چیز نمی خواستم...

رَرَرَقْتَم... ب ب بین ی ی یه مشت ب ب بچه ای که هی...هیچی آآزم ن ن نمی دونستن...
هی...هیچی

آآز شون ن ن نمی دونستم... شش ما...ماه ت ت تمام ع ع عذاب کشیدم... ع ع عذاب...

دست های سرد و خیس از عرقم صورت خیس و گر گرفته ام را پوشاند ... صداهای ذهنم بلند شده بود...صدای بچه ها... خنده ها... سرم را خم کردم و دست هایم روی گوش هایم لغزید. محکم گرفتمشان...ولی قطع نمیشدند... صدا... صدا... برای من تنها صدا نبود که میماند ولی صدا خیلی خوب میماند...

صداهایی که بعضی به تقلید از یک الکن مشدد و مقطع بودند... بعضی مدام می خواستند که جمله ای را تکرار کنم... سه بار... پنج بار... ده بار... بعضی ها مهربان بودند... گولت می زدند تا دوستشان شوی...تا از زیر زبان تنبلیت حرف بکشند... صدای تیز معلم ها... پرسش های شفاهی... همیشه دعا می کردم مرا یادشان برود ولی محال بود مرا بلند نکنند... هر بار... هر روز... بهار حاتم... بهار حاتم...

میان خواب و بیداری رایحه ی آشنایی شامه ام را نوازش کرد. عمیق تر نفس کشیدم. بوی دست های مامانی را میداد. دست هایی که همیشه بوی خنک کرم نرم کننده را داشتند. چشم هایم با اثرات قرص خواب مبارزه میکرد و آرام آرام باز میشد. صورت مهربانش مقابلم بود. دست هایم روی گونه ام می لغزید.

- بیدار شدی مامان جان...

خم شد و روی چشم هایم را بوسید.

-فدای چشمای خوشگلت بشم...

کم کم هوشیار میشدم. مامانی بود... مادرم... هفت روز ندیده بودمش... هفت سال قحطی آمده بود... حالا همه چیز درست میشد ... همه چیز... لبه ی تختم نشسته بود. تن بی جانم را از تخت کندم و بی هوا خودم را در آغوشش انداختم. دست هایم به چادرش چنگ میشد. نفسم روی شانه اش گره می خورد. دست هایم مثل حلقه ی محافظی دورم پیچیده بود. من دور از این دست ها هیچ امنیتی نداشتم... یک هفته نداشتمشان و این همه بلا سرم آمده بود... شاهراگ دلتنگیم بریده بود و قصد بند آمدن هم نداشت... خودم را بیشتر در آغوشش جا کردم.

- ما... ما... مامان...

- جانم بهارم... جانم دخترم... چرا انقدر بی قراری مادری؟

- نَ نَ نرو... مَ مَ من نِ نِ نمی تونم...

- منم نمی تونم... دیگه بدون هم هیچ جا نمیریم. خوبه؟

آرام گفتم او هوم.

سرم را از روی شانهِ اش بلند کرد و به چشم هایم خیره شد.

- چیزی گفתי بهار خانوم؟

همیشه می خواست این "اوهوم" را از دهانم بیندازد ولی من دوباره برَش می داشتم!

- گُ گُ گفتم عاش... شَقْتَم...

لپش را محکم بوسیدم. خندید و من دلم برای چروک های گوشه ی چشمش ضعف رفت... دست هایم دو طرف مقنعه ی گلدارش جا گرفت... بوسه ای روی آن خطوطی که نشان از مهربانی صاحبشان داشتند نشاندم.

- ه ه هنوزم نِ همیشه بیام خوا... خواستگاری؟

اگر خنده اش نبود شاید چشم غره اش گیراتر میبود! سرم را کج کردم و با صدای بچگانه ای که یک هفته در گلویم مانده بود گفتم:

- آ آخه دِ دل ما پیش شُ شما گیره رَ رِنا خانوم...

این صدا فقط مخصوص حرف زدن با مامانی بود.

- خجالت بکش بچه جون! خودم یه آقا دارم مته شیر! برم صدایش کنم که شیر فهمت کنه!!

غش غش خندیدم. همان مامانی بود... همان که با همه ی سن و سالش پایه پای شیطنت هایم می آمد. در واقع درست تر این بود که مرا پایه پای شیطنت هایش میبرد!

- نِ نمی خواد مَ من دربست مُ مخلص شُ شما و آقاتونم...

خم شدم و قبل از آنکه دستش را عقب بکشد بوسیدمش. اخم ظریفی میان دو ابرویش نشست.

- صد بار گفتم این کارو نکن! پاشو بریم صبحانه بخوریم.

چشم از آن وصله ی ناجور روی صورتش گرفتم و به پنجره نگاه کردم. هوا روشن بود. یعنی صبح شد؟! به چادر گلدارش نگاه کردم. نمازم هم قضا شده بود. عجب مراسم استقبالی ترتیب دادم... مثلاً می خواستم بیدار بمانم ولی با اتفاقات دیشب... قبل از آنکه ذهنم فرصت مرور دیشب را پیدا کند صدای مامانی بلند شد: چرا هنوز نشستی پاشو بریم دیگه.

ایستاده و منتظر من بود.

- شُ شما برو! د دست و صورتمو ب بشورم می...میام.

مامانی که بیرون رفت به سرویس بهداشتی اتاقم رفتم. خم شدم تا آبی به دست و رویم بزنم ولی...
کمرم

را صاف کردم و از دیدن تصویر داخل آینه ماتم برد. پلک هایم متورم بود و چشم هایم پر از رگه های سرخ... رد اشک روی صورتم جامانده بود. موهایم از غلت زدن های زیاد در هم گره خورده بود... کلافه پوفی کشیدم. مامانی مرا با این هیبت دیده بود. پس چرا به رویم نیاورد؟! حتما می خواست در فرصت مناسبی بازخواست کند. شیر آب سرد را باز کردم و مشت مشت به صورتم آب پاشیدم.

خم شدم و به چشم هایم در آینه خیره شدم... درد داشت... بغض داشت... " چرا خودتو با خاطره های بد زجر میدی؟! هیچکدوم از اونا قرار نیست تکرار بشن. بریزشون دور... " چقدر راحت از دور ریختن حرف میزد... شاید من هم جزء خاطرات بد زندگیش بودم... شاید دورم انداخته بود و من خودم را به بی خیری می زدم...

سرم را به طرفین تکان دادم. این فکر ها درست نبود... من دخترش بودم. دختر آدم که خاطره ی بد نمی شود... دور انداخته نمی شود... این فکرها اثر گیجی باقیمانده از آن قرص خواب است... آب سرد را تا انتها باز کردم و سرم را زیر شیر گرفتم... ترک کرده بودم... به هر سختی که بود این قرص های لعنتی را از شب هایم خط زده بودم ولی حالا... اگر دوباره محتاجشان می شدم... نفس بلندی کشیدم... انگار که آب سرد دست گذاشته باشد بیخ گلویم... سرم را عقب کشیدم. من بر نمی گشتم... این همه راه نیامده بودم که باز هم به آن شب های بی قراری برگردم... برگشتن این آدم نمی توانست مرا برگرداند...

کشوی حوله ها را بیرون کشیدم... آنقدر بی حواس که کشو از ریلش بیرون آمد و روی پایم افتاد... درد نداشت... وقتی چشم هایم آنقدر درد داشت دیگر هیچ چیز درد نداشت... از روی پایم بلندش کردم. حوله ای برداشتم و روی موهای خیسم کشیدم... " تو دیگه اون بهار نیستی منم دیگه اون آدم قبلی نیستم... لازم نیست اینقدر خودتو ناراحت کنی... لازم نیست یه عمر خودتو قایم کنی... نباید اینقدر تنها باشی... مگه تو چی کم داری بابا؟ " نمی دید چه کم دارم؟ اگر چیزی در من کم نبود چرا خودش این همه سال از من دوری کرده بود؟! من خیلی چیزها را کم که هیچ... اصلاً نداشتم... من توان روبرو شدن با آدم های آن بیرون را نداشتم. نمی توانستم از کسی آدرس بپرسم... خرید کنم و بگویم " چقدر شد " چون باید بگویم " چ چقدر شُ شُ شد " ... اگر سوار اتوبوس بشوم چطور باید با کسی که سر صحبت را در مورد آب و هوا یا وضع گرانی باز کرده

است هم کلام شوم؟ چطور به راننده ی تاکسی بگویم که مقصدم کجاست... چطور بگویم کجا ننگه دارد؟ بگویم "ه ه ه همین جا" که تمام سرها به سمت برگردند که تا بیایم و بگویم "همین جا" سه تا چهارراه را هم رد کرده باشد؟ چطور باید کنار آدم های آن بیرون راه رفت؟ وقتی میدانی اگر لب از لب باز کنی به جای حرف هایت به تکرار حروفت گوش می کنند... جای من آن بیرون کجاست؟ اصلا برای من جایی هست؟!

حوله ای که حالا کاملا خیس شده بود را روی تخت پرت کردم. با گام های بلند خودم را به آینه ی بزرگ روی میز رساندم.

تو هی... هیچ جا نِ نِ نمیری! نِ نِ نمی دارم ه همه چی تکرار شه... تو بهاری! به چشم های سختی که تیرگیشان غلظت یافته بود خیره شدم. این چشم های مصمم را دوست داشتم نه آن هایی که بغض موج دارشان می کرد و مرا یاد دختر بچه ای بی پناه می انداخت...

به بهانه ی کمک به بابایی از خانه بیرون زده بودم. نگاه مردی که امروز را برای خودش مرخصی رد کرده بود زیادی سنگین بود. نمی توانستم کنارش بنشینم و حرف های دیشبش در مغزم راه نگیرند. حتی سنگفرش های عاری از برگ هم نمی توانست خاطره ی تلخ دیشب را در ذهنم شیرین کند... حتما همانطور که خودش گفته بود صبح زود بیدار شده و برگ ها را جارو زده بود. وقتی به کارهای این مدتش و ربطشان با حرف های دیشبش خوب فکر می کردم همه ی رفتارهایش در نظرم ظاهر سازی می آمد. ولی باز هم آخر هزارتوی افکارم یک چرای بزرگ بود... چرا اصرار داشت به دانشگاه بروم که بخواد برایم نقش پدر دلسوز را بازی کند؟! برایش دانشگاه رفتن یا نرفتن من چه فایده ای داشت؟ باید باور کنم که نگران تنها ماندن من بود؟ نگرانش یکدفعه بعد از این همه سال بروز کرده بود؟

-بهار! بهار بابا! بهار!

با صدای نسبتا بلند بابایی به خودم آمدم. کنار حسن یوسف ها ایستاده بود. وقتی دید نگاهش می کنم حرفش را ادامه داد.

-بابا جان خیلی صدات کردم. چرا تو فکری شکوفه؟

لبخند از قلبم شروع شد و تمام صورتم را پوشاند. شکوفه... عادتش بود که مرا نه تنها با اسم بهار که با اسم هایی که ردی از بهار داشتند صدا می زد... چقدر هم که قشنگ بود این عادت...

-چیزی نی... نیست با... بابایی... دِ دِ دلم واسه اسمام ت تنگ ش شده بود...

خندید و با صدایی که خنده گرم ترش میکرد گفت: شکوفه خانوم! باران خانوم! نسیم خانوم! ارغوان بابا! گل ناز! همیشه بهار... بهار خانوم! دلنگیت سر اومد بابا جان یا باید همه ی اسماتو ردیف کنم؟!

چشم هایم نم برداشت... بابایی بی نظیر بود. دلم تنگ همین مهربانی های خاصش بود... مهربانیش دلم را گرم می کرد. با صدای لرزانی جوابش را دادم.

-خ... خیلی خو... خوبی بابایی... می... میدونستی یه اسم بیشتر ن نداری؟!

آپاشی که در دست داشت را زمین گذاشت و متعجب نگاهم کرد. جلو رفتم و آپاش را برای پرآب کردن برداشتم.

-ش... شما نفسی...

این را گفتم و با وجود بغض ته گلویم لبخند عریضی زدم. خندید... سرش را به چپ و راست تکان داد.

-از دست تو بچه! برو با هم قد خودت سر به سر بذار دختر جون!

دستم را به نشانه ی ارادت روی سینه گذاشتم و کمی خم شدم.

- خ...خیلی مخلصیم.

روی پاشنه ی پا چرخیدم که بروم ولی با صدایش متوقف شدم.

- توی اسمات ابر بهار نیست ها بابا!

به گونه هایم دست کشیدم. بابایی نبودی که ببینی یک هفته ی تمام اسمم ابر بهار بود... فوراً به انتهای گلخانه رفتم تا آبپاش را پر کنم...

دست هایم دور درخت محکم شده بود و پاهایم روی فرورفتگی ها قرار داشت. بیشتر اوقات اینقدر بالا نمی آمدم... ولی امروز شاخه ی دوست داشتنتی همیشگی آرام نمی کرد. حتی حالا هم که در فاصله ی دوری از زمین بودم آرام نمی گرفتم. هوای خنک و دلپذیر اول صبح هم حالم را بهتر نمی کرد. نگاهم روی شهر خواب آلود مقابلم چرخ می خورد. آسمان در برزخ میان شب و روز گیر کرده بود و رنگ عجیب و بلا تکلیفی داشت... اگر می خواستم نقاشی این روز هایم را بکشم باید همین رنگ را درمی آوردم... آبی آسمانی و مشکی را روی پالت مخلوط می کردم و حواسم میبود که زور مشکی ها بچربد...

نفس عمیقی کشیدم و خنکای هوا به شش هایم کشیده شد... کاش سرم خنک میشد... چه میشد اگر ذهنم مدام از حرف های دیشب آن مرد سان نمی دید؟! می ترسید ترتیب آن کلمات آزار دهنده به هم بریزند؟! می ترسید تهدید های مرد شماره ی یک فراموشم بشود؟! ذهن سردرگم از چه می ترسید؟

دست و پایم بیشتر از این تحمل وزنم را نداشتند... در این ارتفاع هم شاخه ها برای نشستن قابل اعتماد نبودند. به ناچار تا شاخه ی همیشگی عقب نشینی کردم و رویش نشستم. سرم را به تنه تکیه دادم و پلک های خسته ام روی هم افتاد...

دو هفته از زمانی که از مشهد برگشتند می گذشت ولی این سفر خیلی چیزها را عوض کرده بود... این روزها حضور نفر چهارمی هم در خانه حس میشد. به طرز نامحسوسی خانواده ی سه نفره مان عضو جدید پذیرفته بود و من نمی دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم. شاید اگر آن خواسته ی عجیب و نامعقولش نبود خوش حال هم می شدم ولی حالا شرایط فرق می کرد.

بلااستثنا در تمام این چهارده روز، قبل از نه شب خانه بود! در کمال تعجب حتی شده بود که حوالی عصر زنگ خانه به صدا دربیاید و عضو چهارم خانواده پشت در باشد! به حضورش عادت نداشتم... به همین خاطر با بهانه های مختلف راه اتاقم یا گلخانه و باغ را در پیش می گرفتم تا بدعادت نشوم...

بعد از حرف هایی که در مورد دانشگاه رفتنم زده بود حتی بیشتر از قبل از حرف زدن با او فرار می کردم. فکر می کردم با صحبت هایم و مرور تلخ گذشته قانع شده باشم... فکر می کردم حال بدم را دیده باشم... ولی وقتی بعد از چند روز دوباره حرف های قبلیش را پیش کشید فهمیدم که اشتباه می کردم. آقای رئیس روی حرفش ایستاده بود و قدم از قدم بر نمی داشت.

بارها در اوقات تنهایی ام ظاهر شده بود و بدون قرار قبلی یک گفتگوی دونفره را ترتیب داده بود. تمام حرفش هم پر و بال دادن به یک کلمه بود "حضوری". برای قانع کردنم دلیل می آورد و من

که هنوز به عمق مُصر بودنش پی نبرده بودم از تجربه های تلخ دبستان و راهنمایی می گفتم. حتی برایش از خرداد هم گفتم. از برخوردهای کوتاه و آزاردهنده ای که با آدم های سر جلسه داشتم. هرچه را که گفتم بود برایش تعریف کردم تا از تصمیم ناگهانش کوتاه بیاید. تا به جای من تصمیم نگیرد و بعد از این همه سال سهمم از پدران هایش اجبار نباشد... گفتم و گفت ولی در آخر هردو پشت سنگرهای خودمان بودیم و هیچکس به جبهه ی دیگری نرفته بود. او را نمی دانم ولی آن بحث ها برای من حاصلی جز پنبه شدن تمام رشته هایم نداشت... به خاطر راضی کردنش کابوس روز های مدرسه را به شب هایم راه داده بودم...

از زمان سفر تا به امروز سه هفته میشد که خواب راحت نداشتم. با این وجود دیگر به سراغ آن قرص های جهنمی نرفتم. فکر می کردم دوره ی این کابوس ها تمام می شود و بهتر این بود که به خوابیدن با قرص عادت نکنم. شب ها طرح می زدم... درس می خواندم... و در این میان چند ساعت چشم هایم بسته میشد و با یک کابوس، وحشت زده باز میشدم... مامانی مدام کم غذا شدنم را گوشزد می کرد و برایم غذای بیشتری می کشید... ولی بیشترش به قابلمه بر میگشت.

با حرف هایش دو هفته ی پر اضطراب را گذراندم ولی دیشب جنس صحبتش فرق می کرد. جمله هایش دیگر برای دلیل آوردن و راضی کردن من نبودند... کلماتش بوی دیگری می دادند... اجبار... آمرانه و محکم تر از همیشه حرف میزد. انگار که من زیردستش باشم و موظف به انجام کاری... انگار بیشتر از همیشه حواسش نبود که من دخترش هستم...

شعله های خورشید کم کم پیدایشان میشد ولی من هر لحظه سرمای بیشتری حس می کردم. زیپ سویشترتم را تا جایی که میشد بالا کشیدم. کلاهش را هم بر سر گذاشتم. کف دست هایم را که از سرما به سفیدی میزد جلوی دهانم گرفتم و ها کردم.

چرا دل های ما به یکدیگر راه نداشت؟! من دلم از بیماری کوچکش هم فشرده میشد و او اصلاً حال نزارم را نمی دید... مرا تهدید می کرد و برایم خط و نشان کارهایی که می توانست انجام دهد را می کشید... کارهایی که اگر خودم راضی به رفتن نشدم اهرم های فشاری بشوند برای هل دادنم...

" من نمی خواستم کار به اینجا بکشد خودتم شاهدهی که با منطق جلو اوادم ولی به خرجت نرفت. "

با منطق جلو آمده بود ولی زور پدران اش را پشت منطقتش نگه داشته بود تا اگر آن نگرقت این یکی کارساز باشد... کدام منطقی به تهدید و جبر ختم میشد!؟

" صحبت کردن دیگه کافیه. تو خواب نیستی که بخوام بیدارت کنم! خودتو به خواب زدی! می دونی اطرافت چه خبره... می بینی که چقدر تنها و منزوی شدی ولی بازم ادامه میدی... "

شاید من خودم را به خواب می زدم ولی او مسلماً خواب بود... وقتی در خواب سنگینش زندگی می کرد چطور می توانستم حقیقت زندگی خودم را نشانش بدهم؟! از خودش نمی پرسید که چرا منزوی شده ام!؟

" دانشگاه رفتن به انتخاب نیست که پیش پات گذاشته باشم! دو راهی در کار نیست! راه آینده که جز اون راهی نیست! "

وقتی حرف هایش به این صراحت رسید سکوتم شکسته شد. شاید به قول خودش منزوی بودم ولی وقتی کسی اینطور حق انتخابم را ندید می گرفت ساکت نمی ماندم. حال درونیم خراب بود ولی بهار جز من و این زبان کند کسی را برای دفاع نداشت... پس به او یادآوری کردم که این زندگی

من است و می توانم انتخاب کنم. گفتم که سهم پدربودنش مرزی دارد و تصمیم گیری به جای من خارج از مرز های اوست. تمام سعیم این بود که کلمات درستی را انتخاب کنم تا حرمت پدر و دختری میانمان حداقل از جانب من رعایت شود. جواب تمام حرف هایم چند جمله ی کوبنده و تمام کننده بود.

" گفتم که حرف زدن دیگه فایده نداره! اگه به خودت باشه هیچ وقت از این دیواری که دورت کشیدی بیرون نمیای! می خوام اسمشو بزار حرف زور... بزار تهدید... ولی من از حرفم بر نمی گردم! خیال هم نکن که می تونی از زیرش در بری! نمی خوام حرفای آخرمو الان بزنم... ولی همین قدر بدون که آخرین حرفم مجبورت میکنه به رفتن! می فهمی چی میگم؟ بهتره قبل از اینکه کار به جایی بکشه که نه من می خوام نه تو خودت قبول کنی که دانشگاه رفتن به نفعته! "

چهره ی سفت و سختش مرا به آن سال های دور میبرد. دهانم خشک شده بود و حتی اگر می خواستم هم زبانم نمی چرخید که حرفی بزنم... اصلا باید با که حرف می زدم؟! او گفتگویمان را تمام شده دیده بود و بلافاصله بعد از آخرین حرف هایش اتاقم را ترک کرده بود. رفت و ندید که آوار حرف هایش چه بر سرم آوردند. از درون خالی شده بودم... تهی... تهی... پاهایم را درون شکم جمع کردم و روی تخت مچاله شدم... مثل جنینی که درک دنیای تنگ و تاریک اطرافش را داشته باشد. اشکی برای ریختن نداشتم. بدنم به لرز خفیفی نشسته بود و نفس هایم نامنظم بود... حرف هایش هوای اتاق را مسموم کرده بود و حالا نفس کشیدن هم سخت شده بود. تپش های قلبم را می شنیدم و قفسه ی سینه ام سنگین بود... حال من هم شبیه سال های دورم شده بود. شبیه روزهایی که نمی خواستم شبیهشان باشم... سعی کردم ذهنم را آرام کنم تا از آن حالت خارج شوم... پشتم می لرزید وقتی به یاد قرص های رنگ به رنگ می افتادم... بعد از مدتی بهتر شدم ولی تا دم صبح چشم روی هم نگذاشتم. دست آخر هم بی توجه به ضعف بدنیم به برج دیدبانی پناه آوردم. نگاه خدا به تنهایی های بهار بود که نیفتادم...

آفتاب حریر طلایش را روی شهر پهن کرده بود. ساختمان های بلندی که نمای شیشه ای داشتند زیر آن نور جان گرفته و می درخشیدند. می دانستم که حرف های آخرش بلوف نیستند. نگاه سخت و مصممش نشان میداد که برگ های برنده اش را رو نکرده است. دلم گواهی خوبی نمی داد و من به گواه دلم اعتقاد داشتم...

بعضی اولین های زندگی برای همه شیرین هستند. اولین روز دانشگاه شاید یکی از همان شیرینی ها باشد... ولی من بین شوری اشک هایی که تا لبم امتداد یافته بود مزه ی شیرینی حس نمی کردم. حتی تلخی آزاردهنده ای حس چشایی ام را تحریک می کرد... هنوز گلویم می سوخت و با هر بار قورت دادن بزاقم درناک میشد. می دانستم معده ام تحمل حتی یک صبحانه ی مختصر را هم ندارد ولی به اصرار مامانی چند لقمه ای فرو دادم و به دقیقه نکشیده بود که معده ی بی طاقتم همه را پس فرستاد...

آخ مامانی... مادرم... کاش می مردم و چشم های بارانیت را نمی دیدم... کاش کمی قوی تر بودم تا از بار نگرانی هایت کم می کردم. می خواستی دخترت قوی و محکم تربیت شود ولی من آنقدر بد شکسته ام که هیچ وقت محکم نخواهم شد.

صدای بوق ماشینی که از نزدیکی بلند شد باعث شد بی حواس چشم هایم باز شوند. سرم از شلوغی و ازدحام اطراف به دوران افتاد. فوراً چشم هایم را بستم. نفس هایم می رفت که به شماره بیفتند... دهانم را باز کردم و هوا را بلعیدم. دوباره سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم. تا کی می توانستم چشم هایم را ببندم؟ با چشم های بسته میشد دانشگاه رفت؟ سرکلاس نشست؟

- بهار جان بابا حالت خوب نیست! رنگ به رو نداری شکوفه! امروز رو نرو! بذار برگردیم خونه از جلسه ی بعد که یه ذره جون گرفتی برو! باشه بابا؟

صدای نگران بابایی را از کنارم می شنیدم ولی جرئت آنکه چشم باز کنم را نداشتم. سرم را به سمتش چرخاندم و سعی کردم لبخندی مصلحتی روی لب هایم بنشانم.

-خو...خوبم بابا... ن نگران ن ن نباش... خو...خوبم

احساس کردم از سرعت ماشین کم شد و در نهایت متوقف شدیم. یعنی رسیدیم؟! به همین زودی؟

ضربانم به آنی بالا رفت و صدای کوبش قلبم گوش هایم را پر کرد.

-چشماتو باز می کنی گل بهار؟

می ترسیدم... من از نزدیک بودن آدم های دور برج دیدبانی می ترسیدم. سرم را به طرفین تکان دادم. چشم هایم از شلوغی آن بیرون پشت پلک هایم سنگر گرفته بود... من چشم هایم را بی پناه نمی کردم.

-بابا جان هنوز نرسیدیم. اینجا هم کسی نیست. چشماتو باز نمی کنی؟

مرا بزرگ کرده بود. نگفته حالم را می خواند. بابایی بود و حرفش سند... درز پلک هایم را باز کردم و نگاه بی پناهم در مردمک های بی قرارش آرام گرفتم.

- فدای چشمای اشکیت بشم..آخه چرا نمی ذاری برگردیم؟ چرا دلمو خون می کنی بابا؟ اگه الان آماده نیستی بذار بعدا میایم... یه روز بعد... یه هفته بعد... اصلا هرطور شده واست مرخصی میگیرم. از ترم بعد بیا... باشه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و هق هقم اوج گرفتم. می خواستم از میان این آدم ها بروم و هیچ وقت برنگردم... گریه شانه های نحیفم را گرفته بود و با بی رحمی تکان می داد... با دست هایم صورتم را پوشاندم... خم شدم و هق زدم... با این مقصد ناگزیر، فرار چه فایده ای داشت؟ جز اینکه هرچه بیشتر می گذشت واهمه ی من هم بیشتر میشد؟ جز اینکه جانم به لبم می رسید؟

- جانم دخترم... جانم... اگه بدونی با گریه هات تو دل این پیرمرد چه طوفانی میشه... اگه بدونی...

خودم را به خاطر این صدای گرفته و بغض دار نمی بخشیدم... دلم بیشتر از هر وقتی هوای آغوشش را داشت... کاش محرم اسرارم، محرم نگفته های چشم هایم، محرم بود... کاش آغوشش حلالم بود بابایی! انگار که تمنای دلم را شنیده باشد به سمتم خم شد... سرم را بلند کرد و روی شانه اش گذاشت. دست هایش پشت شانه هایم گره خورد.

- اگه آرومت میکنه گریه کن دخترکم... ابر بهارم... گریه کن تا سبک شی...

حالا که برای اشک هایم شانه ای به این محکمی پیدا شده چرا گریه نکنم؟ مثل همان وقت های بچگی ... همان وقت هایی که من بودم و پدري که نبود و بابایی که همیشه بود... من بودم و زخم های بزرگ یک روح کوچک که با دست های بابا التیام می گرفت. آنقدر در آغوشش ماندم و گریه کردم که بالاخره اشک هایم بند آمد. صدایم خش دار بود و با دهانی که به شانه اش چفت شده بود خفه هم به نظر می رسید ولی باید حرف دلم را می گفتم.

-دو...دوست دارم با...بابا...خ...خیلی...

سرم را بوسید و به صندلی خودش برگشت. رگه های سرخ چشمانش و برق خیزی گونه هایش دلم را به التهاب انداخت.

- خودت می دونی دل من پیرمرد و یه دختر کوچولو...

دلم نمی خواست بیشتر از این باعث ناراحتی یکی از عزیز ترین هایم باشم. روی صورت اشک زده ام خنده ای نشاندم و گفتم: آ آ آگه به ما...مامانی نَن نگفتم که به خو... خودتون گُ گُ گفتین پیرمرد!

دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد. درست مثل خودم سعی داشت با لحن شوخ غم صدایش را بیوشاند.

-بابا جان من کی دختر خبرچین تربیت کردم که خودم خبر ندارم؟! به رعنا نگی ها وگرنه دوباره میگه منظورت اینه که من پیرزنم و این حرفا...

اخم بانمکی بین ابروهایش نشانده.

- بین من و خانومم دعوا بندازی من می دونم و تو یکی یدونه!

دستش روی سوییچ نشست تا استارت بزند ولی همان جا متوقف شد. به چشم هایم نگاه کرد و با نگرانی پرسید: مطمئنی؟

سرم را برای اطمینان تکان دادم. لبخند کمرنگی هم زدم تا دلش قرص شود.

چشم هایش را بست و کمی بعد باز کرد... بالاخره راه افتاد... تا رسیدن به دانشگاه هیچ کدام حرف نزدیم. بخاری ماشین روشن بود ولی زور سرمای بهمن ماه می چربید. دیگر چشم هایم را نبستم ولی نگاهم از روی دستبند رنگارنگی که مامانی برایم بافته بود بالاتر نیامد. انگار تمام رنگ های شاد عالم به صورت اریب کنار هم قرار گرفته بودند. مامانی در حرم امام رضا متبرکش کرده بود. به خاطر حس خوبی که به دلم سرریز می کرد به دستم بسته بودمش...

با متوقف شدن ماشین خم شدم و کوله ام را از صندلی عقب برداشتم. دوست داشتم آن دور را حتی تا سر کلاس ببرم ... هر دو روی صندلی های کناریم بنشینند و من در میانشان کمی احساس آرامش کنم... ولی کسی به دوست داشتن من کاری نداشت... از این جا به بعد خودم بودم و خودم... نمی خواستم بچه ی لوسی به نظر برسم که پدر و مادرش تا دم صندلی همراهیش می کنند. به خودی خود سوژه ی آماده ای برای مسخره کردن به نظر می رسیدم پس نمی خواستم گزک بیشتری دست بقیه بدهم... قبلا قرار گذاشته بودم که خودم به تنهایی بروم. حتی نگذاشتم مامانی همراهمان بیاید چون آن وقت دیگر نمی توانستم پایم را از این ماشین بیرون بگذارم. خداحافظ سریعی گفتم و خودم را پرت کردم به دنیای آدم هایی که برای آزرندن کمین کرده بودند... قدم های لرزانم را تا جائیکه می توانستم سریع برمی داشتم.

-دخترم! بهار!

با صدای بابا مجبور به ایستادن شدم. ژاکتم که روی دوشم قرار گرفت تازه فهمیدم که چقدر هوا سرد بود... بابایی مقابلم ایستاد و شال گردنم را هم دور گردنم انداخت.

- سرما می خوری عزیز دل... ژاکتو قشنگ تنت کن! دکمه هاتم ببند! شکوفه طاقت سرما نداره...

دست هایم بی اراده در آستین های آن ژاکت بافتنی فرو رفت... می خواستم دکمه هایم را ببندم ولی رعشه ی دست های بی جانم نمی گذاشت... نا امید دست هایم کنار بدنم آویزان شد... خم شد و با حوصله تمام دکمه ها را بست... حنجره ام از تلنبار حرف هایی که نمیشد زد دردناک بود... می خواستم بگویم نرو! بابایی نرو! حالا که اینقدر به حقیقت نزدیک بودم... حالا که یک قدم دیگر دست تنها می شدم دلم می خواست جا بزنم... پاهایم می خواستند به خانه فرار کنند... می خواستم بگویم برویم و ترم بعد بیاییم برویم و دیگر نیاییم... ولی دهانم بسته بود... دست و پایم بسته بود... اتمام حجت های یک نفر تمام اراده ام را گرفته بود... کجا بود که نتیجه ی تهدید هایش را ببیند؟ چرا نبود که جشن پیروزی حرف به کرسی نشسته اش را بگیرد؟ حرف هایم اشک های داغی میشد و روی صورت سردم می چکید...

- می خوام نیام تو؟ باشه! ولی اینجا وایمیسم تا کلاست تموم شه! کوچکتین مشکلی پیش اومد زنگ می زنی تا من پیام باشه؟

به ندرت این لحن جدی را از او شنیده بودم. نمی خواستم روی حرفش حرف بیاورم ولی چاره ای نداشتم. باید می رفت. مگر تا کی می توانست دم در دانشگاه به انتظارم بنشیند؟ چند روز؟ چند ماه؟ چند سال؟ چرا من اینقدر مایه ی عذابم؟

- نَ نَ نه... نَ نَ همیشه که ه همیشه ای... اینجا بَ بَ بمونین... بَ بَ برید خونه...
- ولی...

با صدای لرزانی حرفش را بریدم.

- خوا... خواهش می کنم... سَ سَ سختش نَ نَ نکن بابایی...

می دانستم که تا خودم نخواهم هیچ کاری نمی کند. سرش را تکان داد و با اکراه "باشه" ای زیر لب زمزمه کرد. منتظر شدم تا رفتنش را به چشم ببینم... از میدان دیدم که خارج شد سوز سرمای زمستان به استخوان هایم رسید... یقه ی ژاکتی که مامانی برایم بافته بود را بالا کشیدم و نفس عمیقی کشیدم... شاید بوی دست های بافنده اش میان نخ های کاموا جا مانده باشد...

نام خدا برای بار هزارم روی لب هایم نشست و پاهایم را وادار به رفتن کردم. تمام سعیم این بود که به تک و توک بچه هایی که در مسیرم بودند توجه نکنم... حالا در محوطه ی دانشگاه بودم. درخت ها خشک و سرمازده بودند و گه گاه صدای کلاغی از میان شاخه ها بلند میشد. عمر این هوای ابری ممتد به یک هفته می رسید اما امروز ابرها از همیشه ضخیم تر بودند و آسمان از تمام وقت هایی که می شناختم دلگیرتر به نظر می رسید. هوای ابری برایم دوست داشتنی بود ولی در آن برش از زمان و مکان ترجیح می دادم آفتاب را بالای سرم داشته باشم.

به ساختمان دانشکده رسیدم. با این که هنوز تا شروع کلاس ها زمان باقی بود سرمای هوا بیشتر دانشجویها را به داخل ساختمان کشیده بود. اکثراً چند نفری کنار هم ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند. در جای جای سالن بزرگی که مقابلم بود رفت و آمد آدم ها به چشم می خورد. دختری که بلند بلند مشغول صحبت با موبایل بود از کنارم شد و تنه ی محکمی نثارم کرد. چند قدم تلو تلو خوردم تا بتوانم همچنان روی پاهای بی جانم بایستم. کوله ای که یک طرفه روی شانه ام انداخته بودم زمین افتاد و موبایل آن دختر هم پخش زمین شد. بلافاصله دادش بلند شد.

- چرا جلوی در وایسادی؟ نمی بینی راهو بند آوردی؟! نگاه کن چه بلایی سر موبایل نازنینم آوردی...

به موقعیت خودم نگاه کردم. جلوی در بودم ولی من با آن جثه ی آب رفته مگر چقدر از وسعت این در عریض را می گرفتم؟ منی که به چارچوب در تکیه داده بودم تا از افتادنم جلوگیری کنم چطور راه را بند آورده بودم؟ به دختر معترض مقابلم نگاه کردم. خم شد و تکه های پخش و پلائی موبایلش را جمع کرد. گوشی اش و لاش شده اش را مقابل صورتم تکان داد. صدایش حتی از قبل هم بالاتر رفت.

- این دیگه واسه من موبایل میشه؟! هااان؟ واسه چی ماتت برده؟ جوابی نداری که بدی نه؟ اصلا می دونی این گوشی چقدر قیمتش بود؟

نگاه تحقیر آمیزی به سر و وضع انداخت.

- منو باش دارم از کی می پرسم! معلومه! نباید بدونی!

با نگاه و لحن تمسخر آمیزش زخم کهنه ی دلم دوباره سر باز کرده بود. تحقیر، تحقیر بود! چه فرقی می کرد به خاطر ظاهرت باشد یا زبانت؟ این دختر با این مانتوی بنفش تنگ و پر زرق و برقش... با این دستبندهای رنگ به رنگ دستانش... با مقتعه ای که پشت گوش هایش روی گل سر

بزرگش نشسته بود؛ می دانست که حرف هایش چقدر آزاردهنده اند؟ می فهمید که واژه ها جان دارند و بعضی هایشان درنده اند؟ می دانست و واژه هایش را به جانم می انداخت؟! من از تحقیر زخم دارم دختر جان! زخم روی زخم نشو!
چند دختر دیگر دور و برمان جمع شدند. یکی شان جلوتر آمد و روی شان ی دختر بنفش پوش زد.

-چی شده پری؟ تو دوباره گرد و خاک کردی؟

- چی شده؟! چی شده؟! نگاه کن با گوشی من چی کار کرده...

تکه های گوشی را که کف دست هایش گذاشته بود به دوستش نشان داد. صدای جیغش دیگر از حد تحمل خارج بود. دستم را روی چارچوب در محکم تر کردم. زانوهایم لرز خفیفی گرفته بودند. کف دست و پایم سرد و بی حس بود. در برخوردهای عادی با مردم هم مشکل داشتم چه برسد به حل و فصل کردن یک دعوا... کاش قبل از آن که پخش زمین بشوم و مضحکه ی همه ی آدم های دانشگاه، این قائله ختم به خیر شود. معده ام به هم پیچید. دست دیگرم را رویش گذاشتم و فشار دادم. دوباره صدای دوستش را شنیدم.

-اشکال نداره پری! غصه ی چی رو می خوری؟ بگو بابا جوننت سه سوته واست یه مامانی ترشو بگیره دیگه!

بعد هم غش غش خندید. هرکدام یک چیزی می گفتند. انگار شش هفت نفری می شدند. دیگر به حرف هایشان گوش نمی دادم. سقف بلند این سالن زیادی کوتاه بود ... من در میان این آدم ها چه کار می کردم؟ چطور دلش آمد برای من آن شرط را بگذارد؟ یک سال پیش که تهدیدم می کرد فکر امروز مرا نکرده بود؟ فکر نکرده بود با این زبان الکن چطور باید از خودم دفاع کنم؟ چطور دفاع کنم که قبلش ضربه ی تحقیر را نچشم؟ خدایا مرا از این جا می بری؟ اشک پشت پلک هایم کمین کرده بود. تنها منتظر ثانیه ای تنهایی بود تا از کمین گاهش سرازیر شود...

صدای جیغ ماندی حواسم را متوجه اطراف کرد.

- آخه نگاش کن آتی! زده گوشی منو داغون کرده یه معذرت خواهی ساده هم نمی کنه! عین خیالش هم نیست خانوم! اونوقت تو هی زر بزنی که بی خیالش شو!

هر جمله ای که می گفت صدایش را بالاتر می برد. به نظر می رسید دست پیش را گرفتن و پس نیفتادن شیوه اش باشد... مثل خیلی آدم های دیگر فرقی نمی کرد چه اتفاقی ولی هر اتفاقی که می افتاد خودش را بی تقصیرترین فرد ماجرا می دید. اگر کمی حواسش را به جای صحبت کردن جمع راهش کرده بود این اتفاق نمی افتاد. شاید اگر لحن توهین آمیز و طلب کارش نبود به خاطر همان سهم اندک بند آوردن راه (!) عذرخواهی می کردم. شاید حتی هزینه ی آن گوشی چند میلیونی را هم پرداخت می کردم. ولی حالا با این همه توهین ... اگر گردنم را مقابل نخوت این دخترک خم می کردم بزرگ شده ی دست های مامانی نبودم ...

به دست و پای بی جانم نهیب زدم... خم شدم و کوله ام را از روی زمین برداشتم. دستم را به زانو گرفتم و کمر خم شده ام را راست کردم. نمی خواستم بایستم تا هرچه به ذهن و دهانش می رسد مقابل این همه چشم فریاد بزند. چند قدم بیشتر دور نشده بودم که کسی از پشت محکم به بازویم چنگ انداخت. رد ناخن هایش را حتی از روی ژاکت هم حس می کردم. بازویم را گرفت و با یک حرکت برم گرداند. ضعف و بی حالی من عجیب به قدرت نمایی بنفش پوش کمک می کرد.

صورتش هم رنگ لباسش شده بود. ابروهایش با آن مدل عجیب و غریب حالا از خشم کج و کوله شده بودند و عجیب و غریب تر... سرش را نزدیکم آورد و مقابل صورتم هوار کشید...

-کجا؟ سرتو عین چی انداختی پایین داری کجا میری؟! ها؟! ادب نداری دختره ی...-

دوستش جلو آمد و خودش را میانمان انداخت. با کف دست آن گلوله ی آتش بنفش را به عقب هل داد.

-چه خبرته پری؟ صداتو بیار پایین! کارمون بالا بگیره با حراست طرفی ها!

نگاه خشمگین پری نام در چشم هایم قفل شد ولی ادامه ی حرف هایش را نزد. دوستش به سمت من برگشت و با لحن حق به جانبی گفت:

-خانوم شما هم یه عذر خواهی بکنی ازت چیزی کم نیماه! بالاخره زدی گوشه ی چند میلیونی رو خراب کردی! حالا خسارت نخواستیم ولی یه معذرت خواهی که می تونی بکنی!

اصلا این میانجی گر دیده بود چه شده که این طور سنگ دوستش را به سینه میزد؟ از نگاه و تک تک کلمات دوستش توهین و تحقیر می بارید آن وقت می گفت " چیزی ازت کم نیماه! ". از شخصیت و غرور کم می آمد اگر از کوه فخر فروشی مقابلم طلب بخشش می کردم. هرچه که بودم لجباز نبودم ولی زبان تنبلم تمایلی نداشت که به عذرخواهی بچرخد. می خواستم عقب گرد کنم و بروم که با صدای مردانه ای متعجب شدم.

-تقصیر ایشون نبود خانوم جلالی! پریسا خانوم داشتن با موبایل حرف می زدن حواسشون نبود خوردن به این بنده خدا! وگرنه این خانوم یه گوشه و ایساده بودن! مگه شما نبودید که تنه زدی به ایشون پریسا خانوم؟

نگاه همه ی دخترها به پشت سر من بود. برگشتم و پسر بلند قامتی را در چند قدمی خودم دیدم. کمی دورتر هم گروه هفت هشت نفره ای از پسر ها قرار داشتند که حواسشان به جمع ما بود. به نظر می آمد دوستان این پسر باشند... این جا چه خبر بود؟ خیال می کردم روز اول دانشگاه تنها دغدغه ام مواجه شدن با دنیای شلوغ بیرون باشد ولی حالا در دسره های بیشتری مقابلم داشتم. میان این همه آدم غریبه اصلا احساس خوبی نداشتم... دست های خیس از عرقم را به مانتوی مشکی رنگم کشیدم. احساس سرما می کردم... کاش به جای ژاکت کاپشن گرمی برمی داشتم. گرچه خوب می دانستم سرمای که حس می کردم به هوای سرد زمستان ربطی ندارد... احتمالاً فشارم افتاده بود... سرم به طرز عجیبی درد می کرد... تمام ترسم این بود که مقابل این همه چشم از حال بروم...

-سلام آقا سهیل!

متعجب به پری خشم ها خیره شدم. باور نمی کردم که این صدای لطیف از همان حنجره ی چند دقیقه پیش خارج شده باشد! شاید اشتباه می کردم و صدای یکی دیگر از دخترها بود. حرف هایش را که ادامه داد فهمیدم اشتباهی در کار نبوده...

-خوبین شما؟

چشم هایم گرد شده بود و ابروهایم بالاتر از این نمی رفت... پس فقط شش دانگ صدایش را برای من رو می کرد. "آقا سهیل" چند قدمی جلوتر آمد و مقابلمان ایستاد. تجربه ی زیادی از برخورد با غریبه ها نداشتم ولی لبخندی که روی صورتش نشست در نظرم بیشتر شبیه پوزخند می آمد.

-سلام! ممنون! به مرحمت شما! جواب منو ندادین! مگه شما به این خانوم تنه نزدی؟
بنفش پوش که حالا می دانستم اسم کاملش پریسا است دست به سینه شد و با لحن حق به جانبی گفت: شما که ندیدین سهیل خان! این دختره سر راه وایساده بود خورد بهم! نزدیک بود خودمم بیفتم زمین ولی خدارو شکر فقط گوشیم افتاد!

این دختر از زبان بسته ی من هرطور که دلش می خواست سوءاستفاده می کرد. شال گردنم را کمی شل کردم تا بهتر نفس بکشم.

-خب پس خدا رو شکر چیزی نشده! یعنی همه ی این دعوها سر یه گوشیه؟
پریسا که معلوم بود با این حرف به تریج قبای پول دار و لارج بودنش برخورده است گفت: از شما دیگه توقع نداشتم! یه گوشی برای من چه ارزشی داره؟ حالا هر قدر هم که اصل باشه و گرون مهم نیست! بحث من سر رفتار این سرکاره!
و با دست به سر تا پای من اشاره کرد.

-به خودش زحمت نمیده دو کلمه عذرخواهی کنه! البته می دونید تقصیر این نیست! تقصیر مسئولای این دانشگاهه که یه مصاحبه ی درست و حسابی نمی گیرن تا هرکسی نتونه وارد اینجا بشه! فقط کنکور و یه آزمون عملی کافی نیست! باید واسه ورودی های جدید یه مصاحبه می داشتن تا معلوم شه طرف بابا مامانش کین؟ از چه خانواده ایه؟ اصلا سطح فرهنگ و درک و شعورش به بچه های دیگه ی اینجا می خوره یا نه؟ مثلاً...

سرم از حرف هایش به دوران افتاد... بوی تازه به دوران رسیدگیش هوا را سنگین کرده بود... مگر من مرده بودم که کسی مقابل چشم هایم این طور وقیحانه به خانواده ام توهین کند؟
بببسه...

صدای بلندم از خشم و بغض هزار رگ داشت... حرف هایش را قطع کرد و نگاهش را به من داد. ته مانده ی نیرویم را جمع کردم و دخترک میانجی گر را کنار زدم. به آنی خودم را به پریسا رساندم و دو طرف بازوهایم را گرفتم. حتی با وجود کفش های پاشنه بلندش کمی از او بلند تر بودم. انتظار این حرکت را نداشتم. به چشم های آرایش خورده اش خیره شدم. قبل از آن که از شوک کارم بیرون بیاید دست هایم را روی بازوهایم محکم تر کردم و تکانش دادم.

-ف فقط ی یه بار دیگه بب بگو چی گفتی تا دودمانتو بب به باد بدم! ی یه بار دی... دیگه توهین کن تا خو...خونتو حلال کنی!

صدایم را نمی شناختم... رگ غیرتم بالا زده بود و صدایم بم و ترسناک بود... نمی دانم چهره ام تا چه حد عصبی و پرخاشگر بود که صدایش در نمی آمد... وقتی صورتش در هم رفت و آخش بلند شد متوجه فشار بی امان دست هایم روی بازوهایم شدم و با شتاب رهایش کردم. چند قدم تلو تلو خورد و عاقبت ایستاد. هنوز ناباوری و ترس در چهره اش موج میزد. چشم هایم را بستم و نفس

عمیقی کشیدم. من که همیشه صبور بودم ... اگر تا ابد هم به خودم توهین می کرد به این حال نمی افتادم ولی به مادرم ... حتی به آن مرد که اسم پدرم را داشت... به خانواده ام ... حق نداشت ... صدایم را پایین آوردم ...

- هی...هیچوقت ب ب به خانواده ی کسی توهین ن نکن ... به ما...مادر...
بغض گلویم را پر کرد و کلمه های بعدی در گلویم ماندند. بی معطلی و بدون آن که به اطراف نگاه کنم از در ورودی بیرون رفتم. اگر صبح به حرف بابایی گوش کرده بودم این اتفاق نمی افتاد... وقتی می گفت آماده نیستی باباجان یعنی آماده نبودم... نگاهم به نیمکت های آهنی محوطه ی دانشگاه افتاد. روی نزدیک ترین نیمکت سقوط کردم. پاهایم جان جلوتر رفتن را نداشت... انگار که در تشت آب یخ فرویشان کرده باشی سرد و بی حس بودند ... دست انداختم و شال گردنم را باز کردم. دوباره قفسه ی سینه ام سنگین بود... نفس هایم بازی درمی آوردند... وسوسه ی قرص های آرام بخشی که برای احتیاط داخل

کیفم گذاشته بودم رهایم نمی کرد... همانطور که سرم را درون کوله ام فرو کرده بودم و به دنبالش می گشتم بوی عطر یاس مامانی به مشامم خورد... فوراً سرم را بالا گرفتم. مامانی اینجا بود!!
اطراف را نگاه کردم. هیچ خبری از مامانی نبود... پس... کیف را به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم... بوی عطر یاس مامانی را داشت. کوله ام را زیر و رو کردم و رسیدم به دستکش های بافتنی طوسی رنگی که ته آن افتاده بود. نفس عمیقی کشیدم. خودش بود... بوی این ها بود... دستکش ها را دست کردم و دست هایم را مقابل بینی و دهانم گرفتم. مدام نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم به این همه محبت... می دانست این رایحه چقدر برایم آرامش بخش است... مامانی فکر دل بی قرارم را کرده بود... کم کم نفس هایم به ریتم طبیعی خودشان برگشتند.
در حال و هوای خودم غرق بودم که یک بطری آب معدنی درست مقابل صورتم قرار گرفت. جیغ کوتاهی کشیدم و خودم را بیشتر به میله های پستی نیمکت چسباندم...

- شرمنده خانوم! ترسوندمتون؟!
سرم را بالا گرفتم و نگاهم به مرد آشنای مقابلم افتاد.
- فکر می کردم متوجه اومدم شده باشید ... صداتونم زدم... آگه ترسوندمتون شرمنده...
کمی در جایم جابه جا شدم. دستی را که از ترس به مقنعه ام چنگ شده بود پایین انداختم. سعی کردم کلمات را پیدا کنم...
- خوا...خواهش می کنم.

این دو کلمه به زور از میان لب هایم خارج شد و بعد سرم را پایین انداختم.
- میشه بشینم؟

نیمکت بزرگی بود و من در گوشه ی آن کز کرده بودم. جای کافی برایش بود ولی با وجود آن همه نیمکت آهنی در این محوطه، نمی فهمیدم که چرا اینجا را انتخاب کرده بود. سرم را بالا و پایین کردم و او بعد از تشکر کوتاهی در گوشه ی دیگر جا خوش کرد. از اینکه با یک غریبه روی یک نیمکت نشسته بودم اصلاً احساس خوبی نداشتم. قبل از آمدن به دانشگاه تنها امیدم این بود که می توانم برخورد هایم را با دیگران و خارج از کلاس به صفر برسانم ولی هنوز روز اول شروع نشده یک دعوا را در کارنامه داشتم ... حالا هم که این پسر معلوم نبود به کدام دلیل نیمکت مرا برای نشستن انتخاب کرده بود... سردردی که داشتم لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت. دست هایم ناخودآگاه بالا آمد و روی شقیقه هایم نشست.
بطری آب معدنی را به طرفم دراز کرد.

- بفرمایید...

چشم هایم از بطری و دست هایش گذشت و به صورتش رسید. شاید تقصیر این سردرد بود که از کار این پسر سردرنمی آوردم... شاید ذهن یخ زده ام خوب کار نمی کرد... متوجه نگاه سردرگم شد و گفت: حالتون زیاد خوب نبود گفتم شاید حالتونو بهتر کنه...

دوباره بطری را به سمتم گرفت. حالم اصلا خوب نبود ولی با این چیزها هم خوب نمی شد... اگر می رفتم خانه و تا ابد از اینجا و تمام دنیا دور می ماندم شاید حالم بهتر میشد... اگر آن مرد کمی مرا دخترش می دانست... اگر مرا دودستی به این ورطه ی بلا نمی فرستاد... آن وقت حالم بهتر میشد... تصویر پسر مشکی پوش مقابلم موج گرفت... رویم را گرفتم و به بند بوت هایم خیره شدم...

- مَ مَ مَنون مِ مِیل نَن نَدارم...

صدایم کی زخم خورده بود؟ گلویم خشک شده بود و حتی نمی توانستم بغضم را فرو بدهم... گلویم برای یک قطره آب له له میزد و زبانم می گفت میل ندارم! تقصیر زبانم نبود تقصیر سَری بود که محبت و دست کمک این آدم ها باورش نمیشد.

- هر جور که راحتید... ولی رنگتون پریده... حالتون اصلا خوب نیست... مشخصه که فشارتون افتاده... حداقل این دو تا شکلاتو که می تونید بخورید... نه؟

این پسر قصد داشت هر طور شده ناجی من بشود... حرف حسابش هر چه بود با حساب های من جور در نمی آمد. سرم را بی حال به طرفش چرخاندم. شاید حق با او بود... سرمای غیر معمولی تمام تنم را گرفته بود و سردردم بی امان شده بود. چند شکلات کاکائویی کف دستش گذاشته بود و به سمت من تعارف می کرد. وقتی دید نگاهش می کنم خنده ی کوتاهی کرد و دست دیگرش را پشت گردنش گذاشت.

- شرمنده دیگه خانوم! این بچه های ما یکی از یکی بدبخت تر و گشنه گداترن! عادتشونه بیان اینجا سر یکی خراب شن! تو بساطمون فقط همینا پیدا شد! الان هم بوفه بسته بود وگرنه...

یکی از شکلات ها را برداشتم و حرفش را قطع کردم. شاید آداب معاشرت بلد نبودم ولی فکر کردم اگر شکلات را برن دارم خیلی زشت و دور از ادب باشد.

- مَ مَ مَنون زَزَحمت کشیدین...

- خواهش می کنم باید ببخشید... سریع تر بخوریدش!

معلوم نبود اینجا دانشکده ی هنر است یا پزشکی! فشار پایین مرا تشخیص داده بود و حالا شکلات تجویز می کرد! با وجود لرزه ی خفیف دست هایم و سنگینی نگاه او، کاغذ شکلات را باز کردم و آن را به دهان گذاشتم. شکلات نسبتا بزرگی بود! چقدر هم که طعم خوبی داشت... با تمام شکلات هایی که به عمرم خورده بودم فرق داشت! انگار گرمای شیرینیش مستقیم به رگ هایم می ریخت...

کمی من من کرد و بعد گفت: راستش من از اول شاهد دعواتون با پریسا بودم. می خواستم بگم خیلی جدی نگیریدش! با همه همینطوره! دیگه هر کی می شناسش اخلاق تندشم می شناسه! باور کنید فضول نیستم ولی حس کردم شما از حرفاش خیلی ناراحت شدید! اینه که گفتم شاید لازم باشه اینارو بدونید و خودتونو ناراحت نکنین!

بلند شد و ایستاده حرف هایش را تمام کرد.

با اجازتون خانوم... خدانگهدار

بهت زده نگاهش کردم و تنها توانستم زیر لب خداحافظ آرامی زمزمه کنم.

به عادت یک سال و اندی که گذشت از نیمه شب گذشته بود و من هنوز بیدار بودم. چراغ اتاقم خاموش بود ولی نور مهتاب به تاریکی مهلت جولان نمی داد. پتو را دور خودم محکم تر پیچاندم و به شوفاژ نزدیک تر شدم. آن قدر احساس سرما می کردم که تشکم را کشان کشان آورده و نزدیک شوفاژ پهن کرده بودم. با این همه باز هم سردم بود... قطره اشکی که از گوشه ی چشم هایم سر خورد هم سردش بود... سرم را چرخاندم و در بالش فرو بردم... از صدای هق هق خفه ام دلم برای خودم سوخت... من تمام تلاشم را کرده بودم... نمی خواستم فرار کنم... خدا می داند که نمی خواستم... ولی توان آدم همیشه به وسعت خواسته هایش کش نمی آید... توان من هم کم آمده بود... با یادآوری اتفاقات امروز صدای هق هق بلندتر شد... سرم را بیشتر و بیشتر در بالش فرو بردم.

حتی بعد از آن دعوا هم پا پس نکشیدم... دل دلم می کردم برای رفتن... برای زنگ زدن به بابایی که بیاید و مرا ببرد... ولی پا گذاشتم روی دلم و با همه ی ضعف و بی حالیم ماندم... آن قدر روی آن نیمکت ماندم تا پاهایم راه رفتن یادشان بیاید. بعد از آن دوباره به ساختمان دانشکده رفتم و از آن در خاطره انگیز گذشتم. رفت و آمدها کمتر شده بود... معلوم بود که کلاس ها شروع شده اند. در راهروها چشم چرخاندم تا بالاخره کلاس را پیدا کردم. در باز بود و صدای استاد را می شنیدم ولی جرئت جلو رفتن را نداشتم. دست آخر هم جرئتش را پیدا نکردم ولی به خاطر عزیزترین هایم که کسی می خواست از من دریغشان کند پاهایم را تا دم در کلاس کشاندم... زبانم همان حرف زدن ناقص را هم فراموش کرده بود. ساکت و صامت ایستاده بودم تا اینکه یک نفر به استاد اشاره زد و مرا نشان داد. در آن لحظه و مقابل سی چهل جفت چشم حتی یادم نبود که برای آن ساعت چه درسی داشتیم... صدای قلبم تمام سرم را پر کرده بود. دقیق یادم نیست ولی انگار استاد که مردی میانسال با چهره ای جدی و غیر قابل انعطاف بود چیزی راجع به تاخیر و حذف واحد گفت. کمی رو به من و کمی رو به کلاس حرف زد و بعد دوباره از بالای عینک ظریفش به من نگاه کرد. نگاه مواخذه گرش باعث شد گوش هایم را وادار به شنیدن حرف هایش کنم... اسمم را می خواست... اسمم... از زبان خودم... انگار پرت شده بودم به چند سال قبل... حالا حتی موقعیتم بدتر هم شده بود... این ها همان آدم هایی بودند که گوش هایشان برای حروف مشددم تیز شده بود و زبانشان برای طعنه زدن... این ها همان ها بودند ولی بزرگ تر... ولی قد کشیده تر... من اما همان بهار چند سال قبل بودم. وقتی واقعیت دنیای بیرون را می دیدم می فهمیدم که هنوز همان دختر بچه ی شکننده هستم... بهار نوزده ساله و شانزده ساله... بهار نوزده ساله و هفت ساله

... چه فرقی داشتند؟! چه فرقی داشتند وقتی هردوشان به تلنگری فرو می ریختند...

عرق سردی روی پیشانیم نشسته بود. قطره های عرق پی در پی روی تیره ی کمرم سر می خوردند.

دوباره پرسید و جواب من دوباره سکوت بود... از وقتی قبول کرده بودم به دانشگاه بروم بارها و بارها به این صحنه فکر کرده بودم... به این چشم ها فکر کرده بودم... ولی هیچ وقت عکس العملی برای روز مبادایم کنار نگذاشته بودم... تنها خودم را دلداری می دادم که شاید نیازی به حرف زدن نباشد... شاید بشود از چشم اساتید دور ماند... شاید بتوانم چند کلمه ی کوتاه را بدون لکنت بگویم و کارم راه بیفتد... هزار شاید و اگر در ذهنم ردیف کرده بودم ولی به آنی همه شان دود شدند و خاکسترش به چشم خودم رفت...

صدای یک نفر از انتهای کلاس بلند شد...

- استاد ماشاالله شما انقدر جذبه اومدین بنده خدا زبونش بند اومد...

موج خنده ی بچه ها تنم را به لرزه انداخت... آنقدر بند کوله ام را محکم گرفته بودم که بند انگشتانم به سفیدی میزد. استاد نیم گاهی به من انداخت و انگار پی به حال خرابم برد که اجازه ی نشستن داد. پای راستم را جلو گذاشتم... انگار بدنم لنگر انداخت به راست و کج شد... کلاس با تمام آدم هایش جلوی چشم هایم تار و واضح می شد... چشم هایم را محکم بستم و باز کردم... قدم هایم را تند کردم و روی اولین صندلی که ردیف اول هم بود نشستم.

سرم را انداخته بودم پایین و گوشه ی ناخن هایم را می کندم. نگاهم به دستبند رنگارنگم میخ شده بود. دستی از پشت روی شانه ام قرار گرفت و باعث شد از ترس تکان بخورم. به عقب برگشتم و با گنگی به دختری که روی شانه ام زده بود خیره شدم... لب هایش تکان می خورد ولی متوجه کلماتش نمی شدم... سرم رابه معنی نفهمیدن تکان دادم و او این بار کار مرا ساده کرد... از بازوهایم گرفت و برم گرداند. نگاهم به سمتی که اشاره میکرد کشیده شد. استاد با تمام خطوط خشم صورتش به من نگاه می کرد.

به جز یک تاخیر نمی دانم چند دقیقه ای مگر چه گناهی کرده بودم که این طور نگاه می کرد؟ کلماتش را به سختی از میان هیاهوی ذهنم و همه می کلاس تشخیص دادم. انگار متوجه حواس پرتم شده بود و سوالی از من پرسیده بود... چند بار هم صدایم زده بود و حالا بی توجهیم را به پای اهمیت ندادن به کلاسش گذاشته بود... چند جمله ای در مورد اهمیت درس های عمومی حرف زد و بعد دوباره روی صحبتش من بودم. خدا را شکر که بیشتر عمرم را در خانه گذرانده بودم وگرنه خیال می کردم ممکن است جایی حق این آدم را خورده باشم که این طور با من پدرکشتگی داشت! به در کلاس اشاره کرد و گفت: شما که حواستون به من و کلاس نیست... نصف ساعت کلاس که نبودید... حداقل بفرمایید بیرون تا بیشتر از این با حواس پرتیتون رشته ی کلام از دستم خارج نشده!

رو به کلاس ادامه داد: هرکس که فکر می کنه این کلاس به درد نمی خوره و خودش می تونه زبان رو بدون کلاس پاس کنه می تونه بره بیرون و فقط سر امتحان بیاد... ولی حواستون باشه پایان ترم یعنی حرفایی که سر کلاس زدم... ارفاقی هم در کار نیست!

معلوم بود که می خواهد جلسه ی اول را به زهر چشم گرفتن از شاگردانش بگذراند... این وسط من هم از شناس همیشه خوبم وسیله ای شده بودم برای رسیدن به هدفش... دوباره به در اشاره کرد و خیلی محترمانه عذرم را خواست. کوله را از روی پایم برداشتم و بلند شدم. چقدر روز اول دانشگاه برایم خاطره داشت... یک دعوا و حالا یک اخراج... به خیال خودم آرام ترین و بی دردسرتترین دانشجوی این دانشکده میشدم ولی حالا...

به در کلاس رسیده بودم که استاد دوباره اسمم را پرسید. مثلاً می خواست با حاضر خورن اسمم لطفش را در حقم تمام کرده باشد. مهربانیش هم دردرس بود! چاره ای نداشتم... اگر این بار هم حرف نمی زدم مطمئن می شد که یا مشکل روانی دارم و حرفش را نمی فهمم یا اینکه لال هستم. دهانم خشک شده بود و زبانم به کامم چسبیده بود... بین لب هایم فاصله انداختم و حروف اسم و

فامیلم از دهانم بیرون ریخت. لکنتم از همیشه بیشتر توی ذوق میزد... لعنت به آن همه اضطراب که حروفم را تکه تکه و پر از تشدید می کردند... لعنت... استاد از صدای آرامم و حروف پراکنده ام چیزی دستگیرش نشد و خواست که دوباره اسمم را تکرار کنم... عجیب نبود که هوای اتاقم مدام سردتر میشد؟! کف دست های یخ زده ام را به بدنه ی داغ شوفاز چسباندم... می دانستم که فردا هواشناسی اعلام می کند دیشب سردترین ساعات زمستان بوده است... روی تشکم مچاله شدم و خودم را می دیدم که چطور دوباره بعد از چند سال تمام غرورم مچاله شد... صدای لرزانم بلندتر شد... بلند تر شد و زبان قاصرم را بیشتر به رخ کشید... چرا همه چیز آنقدر لعنتی بود؟ اضطراب من... سکوت کلاس... مکث استاد برای یک حضری زدن... لعنتی تر از همه آدم هایی بودند که برای هر اتفاقی اظهار نظر می کردند...

- بابا هول شدن نداره که... استاد از خودمونه خانوم! مگه نه استاد؟!
- استاد کریمی بابا شما که این بنده خدا رو قبض روح کردین...
- استاد حالا همیشه این دفعه رو گذشت کنین؟ طفلی معلومه خودشم خیلی ناراحته... ببینین چقدر استرس داره... استاد...

گوش های تیز من همیشه باعث آزارم بودند. از پچ پچ های بچه ها گرفته تا خوشمزگی های بلند پسرها... همه را می شنیدم... کمی نرمش در چشم های استاد کریمی نام پیدا شده بود... ولی هوای سنگین کلاس برای ریه هایم کافی نبود... تحملم لبریز بود... پشتم را به کلاس کردم. آخرین توانم را در پاهایم ریختم و دویدم. از راهروهای دانشگاه گذشتم و خودم را به همان نیمکت آهنی رساندم... برای بار دوم در یک روز سقوط کردم... اگر می فهمیدند حرف زدن عادی من همینطور است چه برخوردی می کردند؟ اگر به پای هول شدنم نمی گذاشتند آن وقت مرا به عنوان یک الکن کنار خودشان در یک کلاس قبول می کردند؟ مثل بچه های دبیرستان کسر شانسان نمی شد؟ صندلی های دور و برم خالی نمی ماند؟

تنها شانسی که آوردم این بود که بابایی به حرفم گوش نکرده بود. وقتی شماره اش را گرفتم هنوز بوق دوم کامل نشده بود که صدای جانم گفتنش در گوشم پیچید. فقط از ته حنجره ام صدایش زده بودم و او تا ته خط را خوانده بود. گفت خودش را می رساند و چند دقیقه بعد دستش دورم حلقه شده بود و مرا که از بی حالی به او تکیه کرده بودم تا ماشین میبرد.

حال سربازی را داشتم که در جنگی نابرابر شکست خورده بود... سرباز بیچاره ای که تمام توانش را گذاشته و باز هم باخته بود... سربازی که حتی مرگ هم برایش بازی در می آورد... باید زنده می ماند... دوباره سرپا میشد... تا باز هم در جنگی نابرابر حاضر شود...

دست های داغم را از بدنه ی شوفاز گرفتم و روی صورت سردم گذاشتم... امروز هرچه که بود گذشت تکلیف فردا و فرداها چه میشد؟ با صدای باز شدن در اتاق هق هقی که میرفت تا بلند شود را در گلویم خفه کردم. آستین لباسم را به چشم های خیسم کشیدم و رد اشک را از روی صورتم پاک کردم. حتما مامانی بود که می خواست از حال خوبم مطمئن شود. همانطور که دراز کشیده بودم به در اتاق خیره شدم. در نور کم مهتاب سایه ی مردی را تشخیص دادم که حالا کامل وارد اتاق شده بود. نفس کشیدن یادم رفت. ذهن خسته ام یخ بسته بود ولی قامت این مرد بلندتر از آن بود که خیال کنم بابایی است. هیچ کس به جز مامانی و بابایی در خانه نبود. هیچ کس نمی توانست به دادمان برسد... دست هایم روی دهانم نشست و هین خفه ای کشیدم. اشک هایم دوباره روی

صورت‌م راه گرفته بود و از ترس می لرزیدم. شاید وسط گریه هایم به خواب رفته بودم و این یک کابوس بود... کابوسی به وضوح مردی که پی به حضورم برده بود و داشت قدم به قدم نزدیکم میشد. بدنم زیر پتو جمع شد و چشم هایم را بستم... اگر کابوس بود بالاخره تمام میشد... اگر هم نبود... کابوس این زندگی تمام میشد...

-بهار... بیداری؟

صدای نجواگونه ی خودش بود... خاطره ی پاییز سال قبل در ذهنم جان گرفت... آن موقع هم حضور ناگهانی‌اش را باور نداشتم... درست مثل حالا... انگار هر وقت که او را بعد مدت ها می دیدم باید به حد مرگ می ترسیدم... چشم هایم باز شد. خم شده بود و به صورت‌م خیره بود. چشم هایم بزم را که دید کنار تشکم نشست و گفت: بیدارت کردم؟

هنوز هم ضربانم به ریتم طبیعی برنگشته بود... نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و سرم را به طرفین تکان دادم. بدنم آن قدر کرخت و بی حال بود که جان بلند شدن به پای پدرم را از من گرفته بود.

-هنوز نخوابیدی؟

دوباره سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-میشه بر قو بزنم؟

بعد از آن همه گریه کردن چشم هایم زیاد هم دیدنی نبود. جواب قبلی را تکرار کردم.

-خوابت میاد؟

باز هم به جز جواب های قبلی جوابی نداشتم. سرم داشت از این همه تکان خوردن به دوران می افتاد!

با لحن شوخی گفت: من سلام کردم!؟

می خواستم دوباره سرم را تکان بدهم که یادم افتاد هنوز سلام نکرده ام! سلام آرامی گفتم. دست ها را ستون بدنم کردم و سعی کردم حداقل در جایم بنشینم. هنوز نیمخیز هم نشده بودم که با فشاری که به شانم هایم آورد دوباره دراز کشیدم.

- علیک سلام! نمی خواد بلند شی! استراحت کن... اصلا منم دراز می کشم! اگه بدونی چقدر خستم دختر!

این را گفت و بعد همانطور که سرم روی متکا بود آن را کمی به کناره ی تشک کشاندم. سرش را سمت خالی متکایم گذاشت و روی موکت دراز کشید. وسط اتاقم فرش کوچکی پهن بود ولی بقیه ی اتاق از جمله فضای خالی جلوی شویفاز موکت شده بود. چشم هایم گرد شده بود! از کی تا به حال با من اینقدر بی تعارف و صمیمی رفتار می کرد!؟

-اینجوری نگام نکن! خوبه گفتم خستم ها! خسیس خانوم فقط یه تیکه از متکاتو دادی به بابات! می خوای با چشات منو بخوری!؟

مگر چشم هایم را نبسته بود؟ پس چطور چشم هایم گرد شده ام را می دید؟ اصلا این موقع شب اینجا چه کار می کرد؟ مگر پروژهِ ی شهرستان نداشت؟ به احتمال قوی سرما خورده بود و مجبور به برگشتن... حالا هم تب داشت! در غیر این صورت و در حال عادی اش امکان نداشت با من این طور رفتار کند. نفسش را با خستگی بیرون داد. بدون آن که چشم هایم را باز کند گفت: از جلسه اومدم بیرون... گوشیم زنگ خورد... دیدم از خونس... باورت میشه از صبح معدم درد می کرد؟ قبل از اینکه چشمامو باز کنم درد معدم بیدار شده بود... همه ی دعاهایی که مهتاب یادم داده بود خوندم... همشو... انگار مهتابم کنارم نشسته بود و واسه گل بهارش دعا می خوند...

صدای مردانه ای که دل مرا می لرزاند حالا از بغض می لرزید. از حرف های پراکنده اش معلوم بود که حال خوشی ندارد. برای من دعا خوانده بود؟ برای من!؟

شدند؟ دست هایش دو طرف بازوهایم نشست.

-آروم باش بهار! نگاه کن داری می لرزی دختر خوب! الان وقتش نیست! وقت این حرفا نیست... دست هایش را کنار زدم و به عمق مردمک های لرزانش خیره شدم. کنترل این همه احساسات سرکوب شده ممکن نبود. به خاطر برخوردهای امروز... ترس از برخوردهای بعدی... حرف هایش... آن چه در گذشته بود... نمی دانم... به خاطر هر چه که بود دیگر حتی خودم هم خودم را نمی شناختم...

-مَم مَم مگه نگفتی نِ نِ نگرانم شدی؟ نِ نِ نگرانم ه ه هستی... بَب بَب برام دعا خوندی... مَم مَم گَه نِ نِ نگفتی؟

سرش را بالا و پایین برد و نگاه بی قرارش را به من دوخت.

-نِ نِ نگران نِ نِ نباش! ای... این چیزیه که خو... خودت خواستی... هر دو دستم را گذاشتم روی گلویم ...

-پا... پاتو گذاشتی ای... اینجا! بی... بیخ گلوم!

دست چپم سر خورد و جایی روی قلبم به لباسم چنگ شد...

-قَ قلبمو گَ گَ گرفتی تو مُ مُ مشتت... گُ گُ گفتم با... باشه... باشه...

چشم هایم را کوتاه بستم و هوا را بلعیدم... دست چپم را پایین انداختم.

-قَ قَ قلبمو اَاز مُ مُ مشتت دَ دَ آوردم... او... اونا رو نِ نِ نگه داشتم... غَ غَ عزیزامو... و وَ وَلی...

دست راستم هنوز روی گلویم بود...

- پات ه ه هنوزم ای... اینجاس... دروغ گُ گُ گفتم... حالم خو... خوب نیس... دا... دارم خفه

میشم... نِ نِ نفسم او... اون بیرون با... بالا نِ نِ نیما... نِ نِ نفسمو گرفتی...

با همین چشم های تارم دیدم که بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...

دراز کشیدم و پتو را تا روی سرم بالا آوردم. تمام این یک سال و خرده ای را سکوت کرده بودم. بعد از آن که مطمئن شدم حرفش یک کلام است دیگر ساکت شدم. شب و روزم را میان کتاب های بی شمارم یکی کردم تا وقتی برای افکار آزاردهنده ام نباشد. حساب روز و ماه از دستم دررفته بود... بیشتر از یک سال میشد که زندگی نکرده بودم... فقط میان خطوط کتاب ها پرسه می زدم... مگر نکته بود هر دانشگاهی؟ حتی ترس این را داشتم که اگر در تهران قبول نشوم به اجبار مرا به شهر دیگری بفرستند... این حقیقت که نمی خواستم با پول او به دانشگاه بروم هم کارم را سخت تر می کرد... آن قدر ثانیه به ثانیه ی این مدت سخت و کند گذشته بود که احساس می کردم روحم بیست سال پیرتر شده است...

این مرد گذشته و حال و آینده ام را جهنم کرده بود و می گفت برایم نگران است... دعا خوانده است... دلش ریخته است. کودکیم را گرفته بود و حالا نوبت جوانیم بود. نفسم از زور گریه بالا نمی آمد... پشت پلک هایم خواب نبود ولی از شدت ضعف چشم هایم بسته شد... فرشته ی مرگ روحم را نیمه جان قبض کرده بود...

پتو از روی سرم کنار رفت و هوای خنک اتاق روی پوست خیس صورتم نشست... زیر بغلم را گرفت و تنه ام را بالا کشید. جسم از حال رفته ام را به خودش تکیه داد. لبه ی لیوانی میان لب هایم قرار گرفت و مایع شیرین غلیظی را به گلویم ریخت...

-چرا انقدر به خودت سخت می گیری بابا؟ چرا خودتو انیت می کنی؟ من پدر خوبی نیستم؟ نبودم؟ اصلا پدر نیستم؟ قبول... به خدای احد و واحد که قبول... ولی...

بدن من می لرزید یا شانه ای که به آن تکیه زده بودم؟

قبل اینکه پامو بذارم بیخ گلوی تو گذاشتم بیخ گلوی خودم... قلب خودمو گرفتم تو مشتمو و له کردم... فکر کردی واسه من آسونه؟ بفرستمت جائیکه می دونم چقدر عذابت میده؟ می دونی پاره ی تن آدم عذاب بکنشه و خودش باعثش باشه یعنی چی؟ اصلا پاره ی تن می فهمی یعنی چی؟ یکی از گوشت و خونت... ثمره ی زندگیت...

لیوانی که در بی حواسی، تمام محتویاتش را به خوردم داده بود کنار گذاشت. دست هایش دورم پیچید و سرش روی شانه ام قرار گرفت. صدای زخم خورده اش زیر گوشم بلند شد...

یادگاری عشقت ... تنها یادگار عشقت...

مرا بیشتر در آغوشش فشرد...

بی انصاف! من کی نفستو گرفتم؟ تو که نفسی بابا... آدم نفس خودشو که نمی گیره... دلش را شکسته بودم که صدایش اینقدر در گلو می شکست؟ دل مردی که به من می گفت " نفسی بابا " را شکسته بودم؟ تند رفته بودم؟ حق داشتم؟ حقی که داشتم آن قدر بود که دل بندزده ی کسی که به من می گفت " پاره ی تن " را بشکنم؟ اگر مرا همین قدر که می گفت دوست داشت... آن وقت دوست داشتن چه ابعاد گنگی داشت... زور و جبر کجای این شکل فضایی هزار زاویه بود؟

بی گمان کلامش سحر داشت. چند دقیقه قبل خودم را محق می دیدم و حالا شرمنده بودم. هرچقدر هم که دل مرا می سوزاند... هرچقدر هم که زندگی را به کامم زهر می کرد... باز هم پدرم بود... حتی اگر من در ذهنم هم او را پدر خطاب نکنم... باید روی زخم هایی که زده بودم مرهم می گذاشتم؟ چه کسی روی زخم های من مرهم می گذاشت؟ دوباره حق هقم را از سر گرفتم... یک دستش دورم حلقه بود و با دست دیگرش موهای چسبیده به صورت خیسیم را آرام پشت گوشم می فرستاد. لعنت به من که پدران هایش را دوست داشتم... لعنت آسمان و زمین به کودکی های پر از عقده ی من...

چی شد بابا؟ چرا دوباره گریه می کنی؟ حالت خوب نیست؟

صدایش نگران بود... گفته بود همیشه نگرانم است ... چرا فراموش می کردم... سرم را تکان دادم که یعنی چیزی نیست. به سختی از گرمای دست هایش و کوبش بی امان قلبش دل کندم و از آغوشش بیرون خزیدم. دوباره دراز کشیدم و پتو را تا زیر گلویم بالا آوردم. کمی نگاهم کرد و بعد مثل قبل روی موکت دراز کشید.

به هیچی فکر نکن... فقط استراحت کن بابا... شب بخیر!

کوتاه خندید. خنده اش روی آن صدای گرفته نمی نشست.

-البته الان دیگه طرفای صبحه... صبح بخیر!

چشم هایم را بستم و چند دقیقه ای از این پهلو به آن پهلو چرخیدم. فایده نداشت... چیزی درست نبود. کلافه نفسم را بیرون دادم و به او نگاه کردم. حتی برای خودش پتو هم نیاورده بود. فقط سرش کج شده بود و گوشه ی کوچکی از متکایم را گرفته بود. اصلا چرا اینجا می خوابیدی؟ مگر اتاق خودش در آن سوی خانه مشکلی داشت؟ نمی توانستم بگویم به این همه در کنارت بودن عادت ندارم... نمیشد بیرونش کرد که! به تشک خودم نگاه کردم. بزرگ بود... آن قدر بزرگ بود که برای نجات دادن یک موکت خواب کفاف بدهد! دستم را دراز کردم تا به شانه اش بزنم ولی فوراً آن را عقب کشیدم. مستاصل دستی روی صورتم کشیدم. دوباره نگاهی به موکت سفت و سخت و تشک نرم خودم انداختم. دلت می آید بهار؟! لیم را گاز گرفتم... مرده شور من و دلم را ببرند... بهار!!! مرهم زخم هایی که زبان الکنت زد نشدی! شاید این طوری بتوانی کمی جبران کنی...

قبل از آن که دوباره دستم را عقب بکشم آرام سر شانه اش زد. چشم هایش باز شد و به سمتم چرخید.

-جانم بابا؟ چیزی می خوای؟

به سمت دیگر تشک رفتم و دستم را روی جای خالی باز شده گذاشتم.

-ای... اینجا جا هست...

چشم های خمار از خوابش باز شد و متعجب نگاهم کرد. نه چیزی گفت و نه از جایش تکان خورد. من هم که اصلا نمی دانستم چه بگویم... بعد از آن دعوا...

-مو... موکت سی سفته...

عجب جمله ی بی معنایی به ذهنم رسید! اگر چیزی نمی گفتم بهتر نبود؟! داشتم نا امید می شدم که خودش را جلو کشید و گوشه ی دیگر تشک جای گرفت. هاله ی غم چشمانش رنگ باخته بود.

-آی گفتی! آخیش عجب تشک گرم و نرمی!

دلخور بودم... دلشکسته هم... ولی... لحن شوخش را دوست داشتم. اگر غم ته صدایش نبود بیشتر هم دوست داشتنتی میشد...

-دستت درد نکنه گل دختر! منو از یه کم درد صددرصد نجات دادی!

خم شد و گوشه ی پتویم را روی خودش کشید.

- من حوصله ندارم برم پتو بیارم... میشه از پتوی تو استفاده کنم دیگه؟

خمیازه ای کشید و چشم هایش روی هم افتاد.

- تو که انقدر خوبی ... دختر خودمی...

چهره اش و صدای خواب گرفته اش شبیه مردهای زورگویی که حرف حرف خودشان است نبود... شبیه همان هایی که با تهدید و خط و نشان کارشان را پیش می برند... نه... با همه ی چهل و چهار سالگی شبیه پسر بچه هایی بود که بعد از تخلیه ی تمام انرژی شان به خواب آرامی رفته اند... بیشتر پتوی بزرگم را رویش کشیدم. به نظر می آمد که به خواب رفته باشد. من اما خوب می دانستم که فکرهای درهم مجالی برای خواب نمی گذارند...

چشم هایم آن خیابان بی انتها را هروله می کرد... نبود... چشم های خسته ام می گشت ولی آن پسر سرمه ای پوش را پیدا نمی کرد... چند دقیقه میشد که گمش کرده بودم؟ آفتاب عقربه های نقره ای رنگ ساعت را نامرئی می کرد... دستم را دور صفحه اش حلقه کردم... دو و بیست دقیقه... حواس پرتم چرا جمع نمیشد... من که ساعت را نمی خواستم... می خواستم بدانم از وقتی آن قطره ی جوهر میان دریای این جمعیت حل شد چقدر گذشته است... آن قدر گذشته است که کار از کار گذشته باشد؟

دیگر توان ماندن میان آن همه شلوغی و صدا را نداشتم... صدا... صدا... صدا... خیابان های این شهر پر بود از صدا... گوش های من بزرگ شده ی سکون و آرامش بود... خیابان های این شهر پر از جنب و جوش بود... موج آدم ها دریای طوفان می ساخت... من عاشق برکه ها بودم. خودم را از جمعیت جدا کردم و به دیوار آجری کوچی ای تکیه دادم... کوله از روی شانه ام سر خورد و دست های آویزانم تکیه گاهش نشدند... سر خورد و کنار کتانی های مشکی ام فرود آمد... راست می گفتند که آلودگی هوا بالاتر از حد مجاز است... سنگینی تمام سرب هوای شهر روی سینه ی من بود... نفسم داشت می رفت که برود... سوزش چشم هایم انگار در سرم ریشه داشت... دو کاسه ی چشمم از درد پر شده بود...

کجا رفته ای پسر عجیب؟ مگر نمی خواستی کمکم کنی؟ من که می خواستم دست کمکت را بگیرم... حالا هرچقدر هم که دیر شده باشد... پس چرا دستت را عقب کشیدی؟ من فقط تو را می

شناختم... میان این همه جمعیت... کدام حماقت مرا به این کوچه و خیابان های ناشناخته کشاند؟ به کام این خیابان ها... انگار زمین را از زیر کتانی هایم بیرون کشیدند... زانوهای سستم خم شدند و تکیه به دیوار آجری... دانه به دانه آجر هایش را فرو ریختم...

بیدار بودم ولی درز پلک هایم باز نمیشد... چشم هایم نیمه باز شد و دوباره از هجوم نور بسته شد... چند بار پلک زدم تا به آن همه نور پخش شده در اتاقم عادت کنم. آفتاب تا وسط اتاقم پهن شده بود! چشم های ناباورم روی ساعت دیواری میخ شدند... یازده... شتابزده پتو را کنار زدم و بلند شدم... چنگی میان موهایم زدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. مانند یی که دیروز پوشیده بودم کف اتاق افتاده بود. بی توجه به چروک های درشتش برش داشتم ولی هنوز دستم کامل در آستین فرو نرفته بود که آه از نهادم بلند شد... امروز تا ظهر بیشتر کلاس نداشتم... احتمالا برای بدرقه ی استاد می رسیدم! مانند او را به گوشه ای پرت کردم و دوباره دراز کشیدم. چرا کسی بیدارم نکرده بود... شاید بعد از ماجرای دیروز همه یک روز مرخصی را حقم می دانستند...

به پهلو چرخیدم و به جای خالی خیره شدم. تا وقتی که نماز صبح را بخوانم اینجا بود. بعد از آن خوابم برده بود... خوابی آن قدر سنگین که حتی متوجه رفتنش نشدم. به رفتار دیشبش و حرف های تازه اش فکر می کردم که چشمم به ساک کادویی بزرگی افتاد. یک ساک با زمینه ی مشکی و خطوط در هم رنگی درست کنار تختم بود. متعجب بلند شدم و بدون دست زدن به داخلش سرک کشیدم. یعنی مال من بود؟! وقتی آدم در اتاق خودش یک کادو ببیند یعنی آن کادو مال خودش است دیگر! تردید نکردم و دست بردم داخلش... کوله ای مخلوط از رنگ های طوسی و مشکی میان دست هایم آمد. چقدر هم که سنگین بود! یعنی داخلش چیزی گذاشته بودند؟! با ذوق زیپ کوله را باز کردم و یکی یکی وسایلی که داخلش بود را بیرون کشیدم... کلاسور و لوازم تحریری از بهترین مارک ها... امان از مامانی و بابایی... می دانستند که کوله ام قدیمی شده و حالا نه تنها با یک کوله که با این همه لوازم تحریر و خودکار و مدادهای رنگ به رنگ و دوست داشتنی غافلگیرم کردند... این محبت ها شبیه قندی است کنار یک چای خیلی تلخ... در یک لحظه بی نهایت دلتنگشان شدم... از اتاق بیرون زدم و مامانی را در آشپزخانه پیدا کردم. پشت به من ایستاده بود و بسته های گوشت را از فریزر خارج می کرد. روی نوک پا و پاورچین پاورچین جلو رفتم. بعد از مدت ها شوق در دلم زنده شده بود. از پشت بغلش کردم... همین بلندی کشید و سرش به عقب برگشت. چشمش که به من افتاد نفس راحتی کشید و دستش روی دست من که دورش حلقه شده بود نشست.

- تویی بهار؟ ترسیدم مادر... دلم ریخت... کی اومدی؟

خم شدم و لپش را بوسیدم.

- آآلان... ب ببخشید... خواستم ع عشقمو غا... غافلگیر کنم... د دِلت نَ نریزه مادرم... آآخه د... دل ما ب بند دل ش... شماس...

- فدای تو و دل مهربونت بهارم! حالت خوبه عزیزکم؟

-خدا نَ نَکنه... خو... خوبم مامان. چ چرا بی... بیدارم نکردین؟

-حداقل امروز رو باید به خودت استراحت می دادی.

حلقه ی دست هایم را از دورش باز کرد و به سمتم چرخید. از حرف به حرفش بغض می بارید...

- خودتو تو اون حال ندیدی... رنگ به روت نمونده بود...

دست هایم را گرفت.

- دستات دو تیکه یخ بودن... وقتی دیدمت زیر پاهام خالی شد مادر... اگه بدونی...

وسط حرف هایش پریدم تا بیشتر از این با یادآوری دیروز ناراحت نشود.

- حالا که خو... خوبم رَرر عنا خانوم! نِ نِ نگام کن...

دست هایم را باز کردم و چرخه دور خودم زدم.

- دی... دیدی؟ نا... ناراحت نَ نَ نباش دیگه!

اشک گوشه ی چشمش را گرفت و لبخند کم رنگی گوشه ی لب هایش نشانید.

- خدا رو هزار مرتبه شکر مادر! حالا چرا وایسادی؟ تازه واسه من چرخم می زنه! بیا بشین دختر جون! یه کم حالت جا اومده ها!

پشت میز آشپزخانه نشستیم.

-ما...مامان؟

-جانم؟

چشمکی زدم و با شور و شوق گفتم: خِ خِیلی خوشگل بودن... دَ دَستتون درد نَ...نکنه! کیفم کهنه شُ شده بود. او...اون خودکار...

- بهار! من و رحیم نگرفتیم. آقا محمد برات گرفتن.

لبخند روی لبم ذره ذره جمع میشد. آقا محمد... تمام شور و شوقم ته کشید. نمی دانم چهره ام چه حالتی داشت که مامانی دست هایم را از روی میز گرفت و گفت: می دونی به ما چی گفت؟

همانطور که به طرح گل های رومیزی خیره بودم سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- گفت بگین خودتون واسش خریدین. گفت اگه بگین من خریدم دیگه ازشون استفاده نمی کنه! ولی من به

حرفش گوش نکردم چون می دونستم اینی که میگه درست نیست. حالا تو بهم بگو درسته یا نه؟

-نِ نمی دونم...

برای بلند شدن نیمخیز شدم که مامانی دستم را محکم تر گرفت. به ناچار در جایم باقی ماندم.

- بهار! بعضی وقتا بعضیا تنها چیزی که می خوان یه فرصته... می فهمی مامان؟

سرم را به طرفین تکان دادم. من آن بعضی ها را نمی فهمیدم... مامانی نفس عمیقی کشید.

- وقت می بره تا بفهمیم. شاید روزی که خودمونم فقط یه فرصت می خواستیم و هیچکس بهمون نداد بفهمیم... نمی دونم مادر... راستی مثل اینکه بابات یه کارت پولم گذاشته ... گفت هر ماهم برات پول میریزه. فکر کنم ندیدیش...

دیگر جای ماندن نبود. آرام دستم را از حصار دست های مامانی بیرون کشیدم و به اتاقم رفتم. در را پشت سرم بستم و تکیه به در سر خوردم. مامانی که می دانست دوست ندارم او را پدر من خطاب کند پس چرا باز هم می گفت بابات ...

چشمم به کیف و وسایل پخش شده روی زمین افتاد. به وضوح برایم دهان کجی می کردند. با خشم بلند شدم و همه شان را به انتهایی ترین قسمت کمد دیواری پرت کردم. برگشتم و دیدم آن ساک کادویی مسخره جا مانده است. به دسته های کنفیش چنگ انداختم تا آن را هم سر به نیست کنم که صدای تکان خوردن چیزی از داخلش مانع شد. دستم به اعماقش فرو رفت و پاکت طوسی رنگی با طرح قلب های صورتی ریز و درشت میان دست هایم قرار گرفت. بازش کردم... اول یک کارت پول به چشمم خورد. پرتش کردم که جایی پشت دراورها از نگاهم دور شد. بعد از آن کارت پستال کوچکی بود. تصویر یک دختر با موهای باز که پشت به دوربین جاده ی بی انتهایی را می رفت... جاده ای که از دو طرف با درخت های شکوفه احاطه شده بود... باد موهای قهوه ای سوخته و بلندش را به بازی گرفته بود... لابلای موهای شکوفه ها جا داشتند... تمام جاده با شکوفه های صورتی سنگفرش شده بود... این تصویر که باران نداشت پس این قطره ها از کجا می آمدند... کارت را باز کردم ... باران شدت گرفت...

دو روز آخر هفته را کلاس نداشتم ولی امروز شنبه بود... دومین روزی که می خواستم با پای خودم به دل ترس هایم بروم. چند دقیقه ای میشد که حاضر شده بودم ولی آماده نه... روی تخت نشسته بودم و مدام قفل فلزی کوله ی جدیدم را باز و بسته می کردم. خودم هم نمی دانستم چطور دلم به آن کوله و وسایل رضایت داد... شاید زیر سر یک کارت پستال کوچک بود... شاید هم... همانطور که با قفل

کلنچار می رفتم انگشتم زیر قلابش ماند و قفل بسته شد... آخ بلندی گفتم و به سرعت دستم را آزاد کردم. انگشت اشاره ی مجروحم را به دهان بردم. با خودم که تعارف نداشتم... دلم می خواست طعم اولین کادوی پدرم را بچشم... سرم را بالا بگیرم و به خودم فخر بفروشم که " نگاه کن بهار این را پدرت برایت خریده ها! " سری به تاسف برای خودم تکان دادم. چه حسرت ها که نداشتم...

بلند شدم و دستی به مانتوی خاکستری رنگی که مامانی برایم خریده بود کشیدم. تمام لباس هایم را خودش به همراه بابایی خریده بود. همه چیز را به سلیقه ی خودشان سپرده بودم. برایم مهم نبود... حتی همان مانتوهای قدیمی انگشت شمار خودم هم کافی بود ولی نمیشد جلوی اصرارهای مامانی ایستاد. دست آخر فقط گفتم ساده باشد ساده ی ساده... نگاه بنفش پوش جلوی چشم هایم آمد... از نگاه کردن به سرتاپایم به این نتیجه رسیده بود که به طبقه ی اجتماعی او نمی خورم... لباس های من فقط ساده بود... نه زشت بود و نه نامرتب...

تقه ای به در اتاقم خورد و بعد صدای بابایی ...

- بهار جان! حاضری بابا؟

در را باز کردم و با لبخند گفتم: حا...حاضر! ب ب بریم!

نگاهش روی صورتم می دوید تا شاید ذره ای بیماری یا ناراحتی را پیدا کند. به لبخندم جان بیشتری دادم تا خیالش راحت شود که این دفعه نیازی به دکتر نخواهد بود!

-ب ب بریم بابا؟

دستی به ریش های خاکستری کوتاهش کشید و نفسش را با کلافگی بیرون داد...

-بریم!

این را که گفت به سرعت خودش را به در خانه رساند و از دیدم خارج شد. تعجب نمی کردم چون از دل پراشوبش باخبر بودم.

مامانی دم در خانه انتظارم را می کشید. سرش پایین بود و به بسته ای که در دست داشت خیره شده بود. با حس حضورم سرش را بلند کرد و چشم های قهوه ای روشنش روشن تر شد... بسته را میان دست هایم گذاشت و گفت: تا عصری اونجایی مادر... عادت به غذای بیرونم که نداری... کتلت درست کردم داغ داغ گذاشتم تو ظرف غذا... تا ظهر گرم می مونه خیالت راحت! نون ساندویچی و بقیه مخلفاتم گذاشتم. حتما بخوری ها!

نمی دانم حرف هایش تمام شد یا بغضش امان نداد که سکوت کرد. صدای لرزانش که بلند شد سکوتش را فهمیدم...

-هر چی که لازم داشتی رو برداشتی دیگه؟

به جای جواب، حروف دیگری از ته حنجره ام بیرون ریخت...

-مامان...

انگار که صدایم را نشنیده باشد سوال بعدی را پرسید... شکسته تر... ته گلویی تر...

-گوشیتو شارژ کردی؟

-ماما...

-ژاکتت جا نمونه... اصلا می خوای کاپشن بیوشی؟ سرده... خیلی سرده...

جلو رفتم و در آغوش گرفتمش.

-ووقتی ای... اینجوری میبینمت... دو... دوست دارم ب ب بمیرم... ن ن نکن گ گ گریه ن نکن
مادرم... ف ف فدای اشکات... ب ب بهار پیش م م مرگت... گریه ن ن نکن ...

تمام سدهایی که جلوی اشک هایم زده بودم شکست... دست هایش حصار گرم و محکمی دور تنم
تنیده بود...

-دیگه این حرفا رو نزنیا! دیگه نمی خوام ازت بشنوم! تو باید زندگی کنی... خوشبخت...
خوشحال... من باید دل دخترمو شاد ببینم! فهمیدی؟ اصلا واسه چی گریه می کنی؟ کی گفته من
گریه می کردم؟

مرا از خودش فاصله داد و دست به کمر مقابلم ایستاد. سرش را به نشانه ی تاسف به طرفین تکان
داد.

-نگاش کن! عین برنج وارفته! این چه ریخت و قیافه ایه؟! جمع کن اون آب دماغتو! دختره ی
چندش!

خندیدم و دماغم را بالا کشیدم. با انزجار چینی به بینیش انداخت.

-حالم به هم خورد بهار! خوشم باشه! چه دختر دسته گلی تربیت کردم! راه بیفت برو تا دلمو بیشتر
به هم نزدی!

در را باز کرد و با دستی که پشت کمرم نشسته بود به بیرون هلم داد!
پراید بابایی در جای همیشگیش نبود. حتما آن را بیرون برده بود. برای آن که بیشتر معطل نشود
مسافت خانه تا در باغ را دویدم. در سبز رنگ را محکم بستم و از صدای بلندش پلک هایم روی
هم افتاد. در تاریکی پلک های بسته ام حقیقت بیشتر پیدا بود. بیرون از دیوار های بلند این خانه
آرامش برایم معنا نداشت. بعد از این در سبزرنگ دنیا یکدست سیاهی بود...

- دیرت میشه گل بهار!

با صدای بابا دستپاچه چشم هایم را باز کردم و لبخند مسخره ای روی لب هایم نشاندم. بی حرف
سوار

ماشین شدم. بعد از مکث کوتاهی او هم سوار شد و راه افتادیم. کمی که گذشت با صدای شوخ
بابایی چشم هایم باز شد.

- نگفته بودی از این کارها بلدی ها بابا!

متعجب به نیمرخش خیره شدم.

- چ چه کاری؟

- یه نگاه به سرووضعت بنداز گل دختر! خودت می فهمی!

مگر سرووضع چه مشکلی داشت؟! کتانی های مشکی با خط های خاکستری در کناره هایشان... شلوار کتان مشکی... مانتوی خاکستری... کوله ی سلیقه ی جناب حاتم... تا اینجا که مشکلی نبود! آفتاب گیر را پایین دادم و در آینه مقنعه ام را واریسی کردم! برگشتم تا اعتراض کنم که شلیک خنده ی بابایی به هوا رفت! قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم.

-بابا! مَنو مَ مَسخره می کنین؟! دَد دستتون درد نَن نکنه!

فرمان را رها کرد و هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت.

- مسخره چیه باباجان! آخه خودتو ندیدی که! یه ساعته داری به رخت و لباس نگاه می کنی! دوزاریت قر شده ها بهار خانوم!

- آآذیت نَن نکن بابایی!

-چشم! چشم! منظورم اینه که به قول شما جوونا ست کردی خانوم! دخترم ست مشکی-طوسی زده ولی خودش خبر نداره! به خودش نگیا ولی دست رعنا درد نکنه! ببین چه دختر با سلیقه ای تربیت کرده! ندونسته هم تیپ می زنه!

لحن شیطنت بارش مرا به خندیدن و امیداشت. خندیدم و خواستم یادم برود که مقصد کجاست... که در این لحظه میان ترافیک و این همه آدم گیر افتاده ام. خندیدم و اسمش را با تمام محبتی که به او

داشتم صدا زدم. طوری صدا زدم که بداند که می دانم همه ی این ها برای خودم است... برای پرت کردن حواس جمع من از این همه شلوغی... از دانشگاهی که سردرش مثل نوک یک کوه یخ پیدا بود. قله اش پیدا بود و هیبت رعب آورش را نمی دیدی... تا میان آن راهروهای پر از جمعیت نمی رفتی... تا پی حرف هایشان به تنت نمی مالید... نمی دیدی... وقتی تنت به تن یخ های بی رحمش گرفت... وقتی کشتی شکسته شدی... آن وقت می بینی و می فهمی از دور قله را که دیدی باید دور می شدی تا غرق نشوی...

ماشین متوقف شد. خنده روی لب هایم ماسید. بابایی گفت خداحافظ و من می دانستم خداحافظش یک کلمه ی از سر عادت نبود... دعای یک پدر بود که قوت قلبم میشد... خدایا حافظم میشوی؟

تا کلاس مبانی هنر تمام شود طراحی من هم تمام شده بود! نمی خواستم بقیه ی کلاس مدام جلوی چشمم باشند برای همین صندلی اول کنار دیوار را انتخاب کرده بودم. چه خوب بود که صندلی های ردیف های اول مشتری چندانی نداشتند... حداقل می توانستم دلم را خوش کنم که تا شعاع کمی کسی اطرافم نیست. استاد این درس در مقایسه با استاد زبان یک فرشته بود! تمام مدت سرم پایین بود و مشغول طرح زدن بودم؛ با این وجود تذکری نداده بود. طرح می زدم و زیر لب زمزمه ی ذکرهایم به راه بود... صدایم به گوش خودم هم نمی رسید ولی همان لب زدن ها آرامم می کرد. دستم مدام می لغزید و خط ها را چند باره و چند باره روی یکدیگر می کشیدم.

کاغذی را که حالا طرح یک مترسک رویش نشسته بود داخل کوله چپاندم. هر دو دستم را به بندهای کوله ای که روی شانه ام بود محکم کردم و قبل از همه از کلاس بیرون زدم. وقتی کلاس را زودتر از موعد تعطیل می کردند تکلیف آدم هایی مثل من چه بود؟ اصلا مثل من وجود داشت؟! کسی بود که نداند وقت های بیکاری را به کجا پناه ببرد؟

این راهروها هیچ وقت خلوت نمی شدند... پر از رفت و آمد... پر از همه... چند دکمه ی بالایی مانند را که زیر مقنعه می رفت باز کردم. وقت هوا کم آوردن نبود... وقت این عرق های سرد روی پیشانی نبود... همانطور که با قدم های سریع و سری پایین افتاده راهروها را طی می کردم سکندری خوردم و پخش زمین شدم. حتی آخ هم نگفتم. وقت ماندن نبود... در تیررس این همه نگاه... وقت فکر کردن به دردهایم نبود... به سرعت بلند شدم ولی هنوز چند قدم دور نشده دستی روی بازویم نشست.

- خانوم! خانوم! کیفتون!

نگاهم از روی کوله ای که به سمتم دراز شده بود تا صورت دختر مقابلم بالا آمد. خطوط ظریفی از نگرانی میان ابروهای خوش حالتش نشسته بود. نگران بود؟ برای من؟! وقتی جوابی نشنید دست دراز شده اش پایین افتاد.

- حالتون خوبه؟ بدجوری زمین خوردین. می خواین بریم نمازخونه؟ ببینید یه وقت پاتون چیزی نشده باشه... درد نمی کنه؟

سرم را تکان دادم. تنها دردی که حس می کردم در گلویم بود... بغض بی دلیل شبیه یک غده ی متورم بود...

کیف را از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. شک داشتم شنیده باشد... دوباره چیزهایی گفت و من بی توجه سر تکان دادم. دختر مهربانی بود... چند بار آدم های مهربان را دیده بودم؟ دلم هوای آزاد می خواست... هوای سرد... تنم داغ بود. پایم لنگ می زد ولی باید جور تنم را می کشید... زبانم لنگ می زد... من باید جورش را می کشیدم... پدرم غم داشت... درد داشت... دخترش جورش را می کشید... مادرم نبود... جور نبودنش را دخترش می کشید... یعنی همه در زندگیشان جور یک چیز هایی را می کشند؟ بی دلیل چه؟ بی دلیل هم جورکش می شوند؟

از پشت شیشه های رفلکس در ورودی، محوطه پیدا بود... برف می بارید... از آن برف های قشنگ...

از آن برف های درشت... همان ها که فروغ پشت پنجره دیده بود و می گفت:

" پشت شیشه برف می بارد "

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی

دانه ی اندوه می کارد "

شک نداشتم که این از همان برف ها است... مسخ شده بیرون رفتم... کف دست هایم را بالا گرفتم و به آب شدن دانه های کوچک برف چشم دوختم. هیچ کس نگرانشان نبود... نگران زره زره آب شدنشان... دانه های کوچک دوست داشتی... هیچ کس دوستشان نداشت... چشم هایم پر شد... دانه ها رقصشان گرفت...

- منم برف دوست دارم!

مثل این بود که از وسط یک خواب عمیق پرت شده باشم بیرون... هین بلندی کشیدم و برگشتم. پسر شکلاتی... همان که خوش طعم ترین شکلات عمرم را از دست او گرفته بودم. به بهانه ی پاک کردن مژه هایم از برف، فوراً دستی به چشم هایم کشیدم و خیسی شان را گرفتم.

- دوباره ترسوندمتون؟ خیلی شرمندم! باید ببخشید!

زبانم قصد تکان خوردن نداشت پس سرم را به معنی نه تکان دادم... مثل اجل معلق ظاهر میشد و خیلی راحت میگفت ترسوندمتون؟! اصلاً این همه آدم... چرا مدام سر راه من سبز میشد؟! کاش زودتر میرفت... با صدای سرفه اش سرم را کوتاه بلند کردم و بعد دوباره به نقطه ی نامعلومی پشت سرش خیره شدم.

- می خواستم ببینم خبر دارید کلاس کنسل شده یا نه؟

متعجب نگاهش کردم. یعنی همکلاس بودیم؟ پس چرا ندیده بودمش؟ چه سوال مسخره ای! مگر چهره ی کدامیک از آدم های آن کلاس را به خاطر داشتیم؟!

- استاد شریفی نیومدن! بعدش که دیگه کلاسی ندارین؟

- نه!

چه خوب که زبانم به اندازه ی یک کلمه ی دو حرفی آبروداری می کرد. با همه ی حال خرابم، فهمیدن مشکوک بودن رفتارهایش چندان سخت نبود... گرچه شاید حسم چیزی بیشتر از توهمات یک آدم منزوی نبود...
شال گردنش را محکم کرد و گفت:

- با اجازتون من دیگه برم. فقط می خواستم بهتون خبر بدم که بی خودی معطل نشین. خداحافظ

بعد از تشکر کوتاه و خداحافظی من به طرف ساختمان دانشکده راه افتاد. باید هرچه زودتر به بابایی خبر می دادم. با دست های یخ زده شماره اش را گرفتم. مثل دفعه ی قبل زیاد منتظر نماندم.

- جانم بابا...

- سَ سلام

- سلام دخترم! خوبی شکوفه؟

رگه های نگران صدایش را می شناختم...

- خو...خوبم! بابایی؟

- جان بابایی؟ چیزی شده؟ مگه الان نباید سر کلاس باشی؟

- تَ تَعطیل شدیم... میای دُ...دُنِبالم؟

مکثش آن قدر طولانی شد که صدایش زدم. صدای نفسی که آه مانند بیرون داد مثل گردبادی در گوشم پیچید...

- الان یه کاری دارم. بهت زنگ می زنم. باشه باباجان؟

ناباور باشه ای زمزمه کردم و تماس قطع شد. بی جهت دلم به شور افتاده بود. روی نیمکتی نشستم و سعی کردم خودم را دلداری بدهم.

ژاکتم را از کوله بیرون بیرون کشیدم و پوشیدم... مامانی حق داشت... باید کاپشن می پوشیدم. دلم با لحن گرفته و عجیب بابایی هزار راه رفته بود... تا وقتی که گوشی در دست هایم بلرزد تنم از اضطراب بی موقعی می لرزید...

- بابا...

- جانم؟ چرا صدات اینجوریه بهار؟

- خو... خوبین؟ م م مامانی؟! خو... خوبین بابا؟ چی شُ شُ شده؟

- هیچی بابا جان! چیزی نشده که اینجوری میکنی! آروم باش! همه خوبیم!

چشم هایم را بستم و سرم را به میله های پشتی نیمکت تکیه دادم. نشستن دانه های برف روی صورتم حس خوبی داشت... حسی که زیاد طول نکشید...

- بهار! من الان تعمیر گاهم. ماشین یه خرده مشکل داشت... کارم شاید یه ساعتی طول بکشه...

هوای سرد تا رگ هایم رسیده بود...

- هوا برفیه خیابونا هم قفل شده بابا! فکر نمی کنم زودتر از دو ساعت دیگه اونجا باشم...

خون در رگ هایم یخ بست... این صدای بابایی بود؟ می خواست مرا میان این آدم ها رها کند؟ بهارش را نمی شناخت؟ مگر میشد نداند که در دنیای این آدم ها چقدر بی پناه می شوم؟ با همه ی حس غربتی که به قلبم چنگ میزد صدایش زدم...

- بابا...

صدایش را نمی شنیدم... گوشی را نزدیک تر گرفتم...

- بابا...

- بهار! برو دفتر آموزش یه آژانس خبر کن! برو دختر! کاری نداره که!

اگر کاری نداشت چرا صدایش گرفته بود؟

- نگران آدرس هم نباش! گوشی رو میدی به راننده من خودم راهنماییش می کنم. باشه بابا؟ همین الان برو!

چشم هایم را که باز کردم قطره های اشک سر خوردند زیر مقنعه... مگر من می توانستم با یک غریبه در ترفیق زندانی شوم؟ حس مرا هیچکس نمی فهمید... اگر گذشتن از آن همه آدم و خیابان ناآشنا را تحمل می کردم به خاطر حضور بابایی در کنارم بود... حالا چه؟ شهر غریبه... ماشین غریبه... یک آدم غریبه در کنارم و آن همه غریبه ی پشت شیشه... چرا من اینقدر غریب بودم؟ در شهر خودم... زادگاهم...

- بابا... بی... بیا

او که زیر و بم صدایم را می شناخت... مگر میشد نفس های بغض دارم را شناسد؟ مگر میشد بهار دوباره بچه شده را شناسد؟ مکشش باز هم طولانی شد...

- نمی توئم بهار! الان کجایی؟

دانه ی برف در چشمم نشست... چشم هایم بسته شد...

- بی... بیرون...

- بیرون یعنی چی؟! تو این هوای سرد بیرون چی کار می کنی؟! همین الان میری زنگ می زنی! فهمیدی بهار؟

از صدای بلندش به خودم لرزیدم... صدای بابایی روی من بلند شده بود؟ بابایی؟! لب هایم از بغض جمع شد... دندان هایم روی هم می لغزید...

- بهار؟

آرام و دلجویانه صدایم زده بود...

- لا اله الا الله... لعنت به شیطان! برو ارغوان... برو باباجان... نگرانی به دلت راه نده! هیچی نمیشه...

- مُم منتظر می مونم...

آرام گفته بودم ولی شنید...

- منتظر؟! دو ساعت می خوای منتظر من بمونی که چی؟ چرا به حرف گوش نمیدی آخه؟ اون بیرون یخ می زنی! مریض میشی!

- می... میرم تو

- چرا لقمه رو دور سرت می پیچونی؟ بلند شو یه آژانس بگیر برو خونه! چرا همه چی رو سخت می گیری؟ نمی خوای که شاخ غول بشکنی! می خوای تو ماشین بشینی بری خونه! یه بچه هم از پس ...

حرفش را قطع کردم ... قلبم می سوخت...

- مُم منتظر می مونم... رِ رسیدن زَر زنگ بزنین...

- من که هرچی میگم تو گوش نمیدی! حتما برو تو ساختمون! دارن منو صدا میزنن! خداحافظ...

- خُ خُ خدا...

بوق اشغال در سرم پیچید...

- حافظ...

رمق از جانم رفته بود... این بابایی را نمی شناختم... اگر حرفش را قطع نمی کردم می خواست بگوید "یه بچه هم از پیشش بر میاد"؟ می خواست همین را بگوید؟ چه خوب که حرفش را قطع کردم... این جمله با صدای او نباید جزو خاطراتم میشد... کرخت بودم... هیچ حسی در تنم نبود... بابایی را هم خسته کرده بودم... با کارهایم همه را خسته کرده بودم... مادرم اول از همه تنهائیم گذاشت... محمد حاتم... حالا هم بابایی... مامانی هم از من دلزده میشد... چه کسی تحمل رفتارهای بچگانه ی بهار را داشت؟ بهاری که بلد نبود کارهایی که یک بچه هم از پیشش بر می آید را انجام دهد...

مگر من چقدر وزن داشتم که این همه بار اضافی بودم؟ بابایی حق داشت... این همه سال تحمل کرده بود... عمرش را به پای کسی هدر داده بود که هرچقدر هم بزرگ میشد... بزرگ نمیشد... طفیلی بود... وبال گردن بود...

اشک های داغم پشت پلک هایم بند نمی شدند... تکیه به میله های نیمکت، سرم را رو به آسمان گرفتم. " درد یک آدم تنها را فقط خودت می فهمی... مگر نه؟! قلبم می سوزد... تو که از رگ گردن هم نزدیک تری... نزدیک تر بیا... تا قلبم... می بینی؟ چه قلب بد زخمی است؟ زخم هایش خوب نمی شوند... سر باز می کنند... بعد از هزار سال... هزار بار... نکند بمیرم و قلبم هنوز بسوزد؟ "

راه نفسم بند آمده بود... خم شدم و دست هایم چفت شد بیخ گلویم... بیخ بغضم... کاش نفست برود بهار... دخترک خوشی ندیده ی من! کاش نفس در گلویت بماند که نفس همه را تنگ کرده ای... " می دونی پاره ی تن آدم زجر بکشد و خودش باعثش باشه یعنی چی؟ " چرا نگفتم که می دانم؟! کجایی محمد حاتم؟ بیا تا برایت بگویم یعنی چه... با این چشم های باز شده به حقیقت... بیا تا بگویم که زندگی را به کام عزیزانت تلخ کردن یعنی چه... نمی خواستم خار به پایشان برود ولی زندگیشان را جهنم کرده بودم... از همان بچگی... با حال بدم... کابوس هایم... با تمام حجم

دردهایم... چرا ندیدیم که برای کنارم بودن از زندگی خودشان کناره گرفته اند؟ مهمانی... سفر... دیدن آشنایان... چند سال بود که به فامیل هایشان در شهرستان سر نزده بودند؟ من خودخواه بودم؟ من کی بهار را خواسته بودم؟ من فقط دلم تاب بی کسی های بهار را نداشت... تاب خانه ای که وقتی کسی نبود... با وجود عوض شدن طراحی خانه... هنوز هم مرا یاد ترس های یک دختر بچه می انداخت...

سرم تکیه گاهی بهتر از میله های سرد نیمکت پیدا نکرد... به منظره ی روبه رو خیره شدم... برف های درشت... برف های تند... درخت های بی برگ مقابل داشتند عروس می شدند... عروس اجباری زمستان... عروسی زمستان که می رسید... بهار به عزا می نشست... برای برگ های سبز عزیزانش... تنها من می دانستم که بهار این ها را نخواسته بود... فقط دستش از زمستان روزگار کوتاه بود... حریفش نمی شد...

حال خودم را نمی فهمیدم. گوشی را برداشتم و فایل عکس هایشان را باز کردم. یکی یکی عکس ها را جلو رفتم. تصویرشان محو میشد... دیده نمی شدند... پلک می زد... عکس ها جان می گرفتند... دست می کشیدم به صفحه ی برف و باران خورده... عکس بعدی...

نمی دانم چندمین ثانیه از روی پیکر مچاله شده ام می گذشت که صدای آشنایی را شنیدم....

- بهار...

سرم را بلند کردم و با چشم هایی که بعد از آن همه پر و خالی شدن جز یک تُهی بی انتها چیزی ازشان نمانده بود نگاهش کردم. چند قدم باقیمانده را پر کرد و مقابلم ایستاد.

- بهار...

چرا این طور صدایم می کرد؟ صدایش رگ به رگ شده بود... گرفته بود...

- چی شده بابا؟ چی شدی؟

نگاهم به کفش هایش بود... صورتش را نمی دیدم ولی صدایش حرف به حرف تحلیل می رفت... مگر چه اتفاق عجیبی افتاده بود؟ کدام بهاری بود که زمستان نشود؟! همه ی بهار ها یک روز به

زمستان می نشستند... من هم امروز... اصلا من کی بهار بودم؟ حال همیشه پاییزم را ندیده بود که امروز از رسیدن زمستان ماتش برد؟

خم شد و دست هایش دو طرف سرم نشست. شستش می خواست رد اشک هایم را بگیرد که متوقف شد.

- بهار! چرا انقدر سردی؟

دستپاچه دست هایم را گرفت. نگرانی صدایش میان آن همه سرما خوب بود...

- دستاتم سرده... داری یخ می زنی! بلند شو بریم! ماشین همین نزدیکیه. بلند شو!

پالتویش را درآورد و دورم پیچاند. گرمای تنش هم خوب بود... کوله ام را برداشت.

- چرا بلند نمی شی؟ کمک می خوام؟

لبه ی نیمکت را گرفتم و تن یخ زده ام را بلند کردم. قدم اول را که برداشتم زانوی راستم از درد خم شد... اگر مرا نگرفته بود افتادتم حتمی بود.

- خوبی؟ پات چی شده؟

بی توجه به سوازش قفل دست هایش را از دورم باز کردم. پای راستم را با احتیاط روی زمین گذاشتم و دوباره سعی کردم... دوباره زیر پایم خالی شد... جلو آمد و زیر کتفم را گرفت.

- پای راستتو زمین نذار! یه کم بگیرش بالا! تکیه بده به من!

حق با آن دختر بود. بدجوری زمین خورده بودم... پای راستم را کمی از زمین فاصله دادم. سعی کردم بیشتر وزنم را روی پای چپم بیندازم و کمتر به او تکیه کنم. لی لی کنان چند قدمی را در

کنارش جلو رفته بودم که ایستاد. دستش از پشت دور شانہ ام پیچید و زیر بغلم محکم شد.

- اینجوری بهتره! قشنگ تکیتو بده به من! وزن تو ننداز رو پات!

پای چپم خسته شده بود. چاره ای نبود... تکیه به او مسافت باقیمانده تا ماشین را رفتم. یکی از همان ماشین های گران قیمتش بود. از آن هایی که از دو فرسخی جلب توجه می کرد. کاش با این ماشین نیامده بود... اصلا او اینجا چه کار می کرد؟

از سوار شدن من که مطمئن شد ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. بلافاصله بخاری را روشن کرد ولی حرکت نکرد. نگاهم را به او دادم. به سمت چرخیده بود و مردمکش روی صورتم می چرخید.

- بهتری؟

سرم برای تایید تکان خورد.

- الان گرم میشی...

خم شد و لبه های پالتو را رویم کشید.

- چرا تو محوطه نشسته بودی؟ مگه به آقا رحیم نگفتی میری داخل؟ بدنت ضعیف شده... باید بیشتر مراقب خودت باشی بابا...

دلَم می خواست هرچه زودتر از آن جا برویم. هیچ نمی خواستم کسی مرا سوار بر آن ماشین ببیند. در چشم بودن آخرین چیزی بود که آرزویش را داشتم.

- بب...

تارهای صوتیم یخ بسته بود... حروف بین سرفه هایم گم شدند... به سمت نیمخیز شد که با بالا بردن دست اشاره کردم نیازی به نگرانی نیست... به سختی صدایم را پیدا کردم...

- ب ب بریم...

- چی؟

- ب ب بریم... ای... اینجا نمونیم...

بی حرف ماشین را به حرکت درآورد.

- نمی پرسی چرا انجام...

خیلی وقت بود که این سوال را از خودم می پرسیدم... از یک سال پیش که وسط زندگیم پیدایش شده بود... از همان موقع تا حالا که طوفان حضورش چیزی از زندگی آرامم باقی نگذاشته بود...

- چ چ چرا؟

من سوال خودم را پرسیده بودم ولی او جواب خودش را می داد... جواب من این نبود...

- آقا رحیم بهم زنگ زد گفت گیر افتاده نمی تونه بیاد دنبالت... تو هم حاضر نشدی ماشین بگیری... بنده خدا نگرانت بود... می گفت بهم گفته میرم تو ساختمون ولی می دونم دو ساعت تموم تو این برف بیرون می شینه...

نیم نگاهی به من انداخت.

- راستم می گفت... خوب می شناست...

لب هایم باز شد ولی جلوی کلماتم را گرفتم و دهانم را بستم. می خواستم بگویم آخر او پدرم است... بزرگم کرده است... کنارم بوده است... او بابایی است... می فهمی جناب حاتم؟ ته دلم کمی گرم شده بود. هنوز هم بابایی برایم نگران میشد. خسته اش کرده بودم ولی از من زده نشده بود. حرف هایش هرچقدر هم که تلخ بودند... هرچقدر هم که حرف های بابایی نبودند... نگرانش هنوز هم شیرین بود... هنوز نگرانی مخصوص بابایی بود... آن قدر هم زیاد بود که حاضر شده بود رو بیندازد به این مرد...

- میگم بهار...

منتظر به نیم رخش نگاه کردم. حس می کردم نمی خواهد سکوت میانمان سنگین شود.

- ممنون که قبول کردی.

نگاه گنگم را که دید به کوله ام که روی صندلی عقب افتاده بود اشاره کرد. نمی دانستم چه بگویم پس نگاهم را به رو به رو دادم و ساکت ماندم.

- حالا ازشون خوشت اومد؟

- خو... خوبن! م م مرسی...

- قابلتو نداره بابا... خیلی دوست داشتم با هم بریم هرچی لازم داری بخریم ولی...

من هم خیلی وقت ها خیلی چیزها دوست داشتم ولی... روزگار است دیگر... گاهی داغ یک کادو گرفتن از دست پدرت تا سال ها روی دلت می ماند... گاهی حتی دیدنش آرزویت می شود... روزگار است جناب حاتم... وقتی به دوست داشتن های ما نمی گذارد...

- از این حرفا بگذریم... الان تو شرکت یه جلسه ی مهمه... با چند تا سرمایه گذار... باید اونجا می بودم ولی مقدمه چینی ها رو سپردم دست معاونم تا پیام دنبالت... آگه تو این ترافیک برم خونه و برگردم هم خیلی دیر میشه... هرچند الانشم دیر شده...

دست هایم به پالتوی او چنگ شد... اینکه عادت همیشه اش بود پس چرا من لعنتی عادت نمی کردم... فهمیدن این که برای من وقت نداشت اینقدر سخت بود؟ نفس هایم تند شد...

- لازم نیست تو کل جلسه باشم ولی حتما باید برم! آگه اصلا نرم بهشون بی احترامی میشه. فقط چند دقیقه میرم و برمی گردم. تو که مشکلی نداری؟

لحن عادی و خونسردهش دیوانه کننده بود. مشکلی ندارم؟! من خود مشکلم! ظرفیتم لبالب بود... سرریز کرد...

- چ چ چرا آآزارم میدی؟

صدایم زخم داشت... درد زخم هایش را گوش های خودم می فهمید. آب دهانم را از مجرای دردناک گلویم فرو دادم و قبل از آن که حرفی بزند دنباله ی حرفم را گرفتم...

- مَ مَ مَنْوَنَ نَ نَحَوَاسْتِی؟ با...باشه...

کاش قبول این رانده شدن به راحتی همین باشه گفتن بود. لب های بغض گرفته ام واژه ها را می لرزاند...

- مَ مَ مَنْوَنَ نَ نَمِی خَوَای؟ با... باشه... اااضافیم؟ وا...واسم وَوَوقْتِ نَ نَ نَدَاری؟ ااآرزش وَوَوقْتِ نَ نَ نَدَارم؟ با...باشه... باشه...

از ته حنجره ام نالیدم...

- وَوَوَلِی حَ حَ حَقَمِ ای...این نیست... ح ح حَقَم...

- بس می کنی یا نه؟

با صدای عصبی و بلندش نگاهم به سمتش چرخید. ماشین را به سرعت کناری کشاند و ایستاد. خطوط غلیظ خشم صورتش، بدنم را زیر آن پالتوی خاکستری مچاله کرد... شبیه گذشته هایت نشو مرد... خوراک کابوس هایم را بیشتر نکن...

- یه بار دیگه ...

انگشت اشاره اش را تهدید کنان تکان داد... قلبم به اشاره ای از جا کنده شد...

- فقط یه بار دیگه این مزخرفاتو از دهنتم بشنوم... کاری می کنم که هم تو پشیمون شی هم خودم... هرچی به دهنتم میاد بیرون نریز! فهمیدی؟

قلبم دوباره ریتم بی پناهی گرفته بود... گوشم از صدایش پر بود...

- فهمیدی یا نه؟

در جواب صدای بالا رفته اش سرم را به تایید تکان دادم.

- خوبه...

با حرکت ماشین به سمت پنجره چرخیدم و پالتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم. کاش خودم لباس گرم و بلندی برای پوشاندن این همه سرما داشتم... آن وقت محتاج پالتوی بی رحم های تاریخ نمی شدم ... مرد بی رحم تاریخی ... تاریخ تکرار میشد چون آدم ها تکرار می شدند ... لرزم گرفت ... بیشتر در خودم جمع شدم ... چشم هایم را بستم و قطره ها زودتر آزاد شدند ...

- بهار...

بهاری آن جا نبود که جواب بدهد... هرچه که بود زمستان بود...

- بهار خانوم...

صدایش را پایین آورد و گفت: قهری؟

مکث کرد و من صدای نفس خسته ای که بیرون داد را شنیدم.

- دختر به این مهربونی حتی با بابای به این بدی هم قهر نمی کنه...

سرمای استخوان سوز یعنی همین... یعنی تا مغز استخوانت زیر یک پالتوی خاکستری خاکستر شود...

حس کردم ماشین از حرکت ایستاد.

- منو ببین بهار... نگام کن...

دستی روی گونه های خیسم کشیدم و برگشتم. نمی دانم در صورتم چه دید که آن همه مردمک هایش بی قرار شد...

- یه دفه عصبانی شدم... دست خودم نبود... ببخش سرت داد زدم بابا... نمی خواستم...

دستمالی برداشت و آرام آرام رد پای اشک را پاک کرد.

- آخه این حرفا چی بود زدی؟ من بهت میگم تو پاره ی تنی... نفسی... اونوقت تو میگی... بهار! یه حرفایی میگی که نمی تونم به زبون بیارم! آخه من چجوری طاقت بیارم یکی به دخترم اینجوری بگه؟ دلت اومد اون حرفارو بزنی؟

اشک هایم را پاک می کرد ولی وقتی خودش بند دلم را شکسته بود... سیل می آمد...

- نمیگی این مردی که جلوت نشسته دل داره؟ فرشته کوچولو! نمیگی آدم بدا هم دل دارن؟

نگاهم را از روی شانۀ اش گرفتم و به چشم هایش دادم... آدم بدا چشم هایشان نم برمی داشت؟ چشم های آدم بدا با دل فرشته کوچولوها چه کارها که نمی کرد... دست های سردش روی شقیقه هایم نشست و روی هر دو چشمم را بوسید... بوسه هایش وزن داشت... پلک هایم به سختی از هم باز شد...

- دیگه گریه نکن بابا... گریه نداره که! اصلا ما امروز هیچ جا نمی ریم! یه راست میریم خونه! پدر و دختری می شینیم یه چایی داغ هل دار می خوریم... دنیا و آدماشم می تونن منتظر بمونن...

این را گفت و ماشین را احتمالا به مقصد خانه به راه انداخت. من این را نمی خواستم... معلوم بود فقط به خاطر حال بدم می خواهد دنیا و آدم هایش را منتظر بگذارد... کاش تمام این سال ها به خاطر کارش یا هر دلیل دیگری پدر و دختری هایمان را منتظر نمی گذاشت... حرف هایش مسکن بود ولی من مسکن نمی خواستم... دواي دردم را می خواستم که پیدا نمی شد... چه فایده اگر امروز از کارش و آن جلسه ی مهم میزد؟ چه فایده وقتی زندگیش پر بود از این مهم ها...

- ب ب بریم ش ش شرکت!

- شرکت؟!!

- آآره... ب ب بریم او... اونجا! م م من تو ماشین م م منتظر می مونم تا ب ب برگردین!

- لازم نکرده! اصلا فراموشش کن! همون که گفتم... میریم خونه!

- ی ی یه بارم حرف م م من با... باشه چی میشه؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و سری تکان داد. لب هایش انحنای بی جانی گرفت.

- کم لجباز نیستی خانوم بلا! اینجوریاس!!

اگر می فهمیدم چطور در عرض چند دقیقه از آن چشم های خیس به این شیطنت رسیده است شاید چشم هایم کم تر گرد میشد... فرشته کوچولو؟! خانوم بلا؟! به این جور صدا شدن ها با صدای او عادت نداشتم... کاش عادت هم نمی کردم. با دیدن منحنی لبش جان بیشتری گرفتم...

- قیافشو! آدم از چشمش خوف می کنه! پناه به خدا! به من نگاه نکن دختر جون! جلوتو ببین!

ابروهایم بالا پرید... قسمت ناراحتی و خوشی مغزش زیاد از حد به هم نزدیک بود!

- باشه! باشه! اصلا چرا این یه بار؟ همیشه حرف تو باشه! تو فقط یه طرف دیگه رو نگاه کن! اصلا هرچی تو بگی!

خدایا... این مرد فرستاده ی توست برای گرفتن سلامت عقلم! نگاهم را که از او گرفتم صدای خنده اش بلند شد...

ماشین را در پارکینگ شرکتش پارک کرد.

- مطمئنی نمی خوای بیای؟ می تونی بالا منتظر بمونیا! همه سرشون به کارشون گرمه! کسی به تو کاری نداره!

- هه همین جا می مونم.

- باشه... هر طور که راحتی! این قسمت مال کله گنده هاس! جز بابای کله گندت کسی نمیاد خیالت راحت! اصلا تا برگردم برو عقب دراز بکش...

پیاده شد ولی دستش را به در گرفت و خم شد داخل...

- گوشیمو روشن می دارم کاری داشتی زنگ بزن! من زود برمی گردم. خیلی طول بکشه یه ربع... باشه بابا!

سرم را تکان دادم و باشه ای گفتم. هنوز در را کامل نبسته بود که دوباره بازش کرد...

- اینجا نگهبان داره... امنه ولی بازم درو قفل کن!

در را بست و به قفل اشاره کرد... درهای ماشین که قفل شد سری برایم تکان داد و به سرعت دور شد...

خودم را به صندلی عقب رساندم و دراز کشیدم. پالتوی بلندش را که کم از پتو نداشت رویم انداختم. دلم نمی خواست به هیچ چیز فکر کنم... به نور کم پارکینگ که مرا می ترساند... به اینکه یک برج آدم بالای سرم راه می روند... به این مکان غریبه... نه من به هیچ کدام این ها فکر نمی کردم... چشم هایم را می بستم و به اندازه ی یک چهارم از گردی یک ساعت می خوابیدم... خیلی زود برمی گشت... آن وقت می رفتیم و از آن چایی های هل دار می خوردیم... زیر لب زمزمه کردم پدر و دختری... در سکوت مطلق پارکینگ... با بوی عطر شیرینی که بینیم را پر کرده بود... پلک هایم داشت گرم میشد که با ضربه هایی که به شیشه خورد لای پلک هایم باز شد...

با دیدن هیبت سیاهی پشت شیشه و درست بالای سرم جیغ کشیدم و از جا پریدم. قبل از آن که جیغ بعدی را سر بدهم دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و بلند گفت: نترسید خانوم! قصد مزاحمت ندارم به خدا! آروم باشید!

حالا می فهمیدم که آن هیبت سیاه، در واقع مردی سیاه پوش بود که شال سیاه رنگش بیشتر صورتش را می پوشاند. وحشت زده نگاهش کردم... مگر نگفته بود که اینجا امن است و کسی

نمی آید... پس این مرد با این هیبت زهره ترکانش چه بود؟! نفس هایم تند شده بود و قلبم آرام و قرار نداشت. انگار نگاه خیره ام به شالش را دید که فوراً آن را از صورتش باز کرد. حداقل حالا کمتر شبیه راهزن ها بود!

- به خدا قصد بدی ندارم! نترسید! از همکارای جناب حاتم هستم!

خیالم کمی راحت شد ولی نه آنقدر که قفسه ی سینه ام آرام تر جلو و عقب شود...

- سعیدی هستم خانوم! حامد سعیدی! شاید اسممو از آقای حاتم شنیده باشید!

چه حرف ها که نمی زد! اسم خودم را سالی یک بار از دهان پدرم می شنیدم!

- شما از آشناهاشون هستین؟

توقع داشت جوابش را بدهم؟ هنوز هم در نظرم چندان قابل اعتماد نمی آمد.

- بفرمایید! خود جناب حاتم اومدن! اصلاً از خودشون بپرسین!

جلوی دیدم را سد کرده بود و جناب حاتم را نمی دیدم! صدایش که بلند شد نفس راحتی کشیدم...

- به به حامد خان سعیدی! چطوری پسر؟ از این ورا؟ سعیدی بزرگ خوبه؟

راهزن سیاه پوش هویتش را که راست گفته بود.

- سلام جناب حاتم! ممنونم! پدر هم سلام دارن خدمتتون! راستش اومدم واسه یه کاری باهاتون مشورت کنم ولی فعلاً اگه میشه به این خانوم بگین که بنده اونقدر ا هم وحشتناک نیستم!

همانطور که می خندید از جلوی شیشه کنار رفت و به من اشاره کرد.

- پس همدیگه رو دیدین؟ وحشتناک یعنی چی حامد جان؟ دخترم میشه بیای بیرون؟

صدایش مضطرب بود. ترجیح می دادم داخل ماشین بمانم ولی نمیشد که بگویم " من اینجا راحت ترم" ! به ناچار از ماشین پیاده شدم و نزدیک مردی که پریشانی از سر و رویش می بارید ایستادم. دستش روی شانه ام نشست.

- دخترم بهار! تنها فرزندم!

با دست دیگرش مرد بلند قامت مقابلم را نشان داد.

- حامد سعیدی! همکار و رقیب!

هر دو خندیدند. خنده ی مصنوعی مردی که من دخترش بودم عجیب توی ذوق میزد.

- خوشبختم خانوم! ببخشید آگه آشنایمون به اون شکل بود! راستش یه کیف کنار ماشین پدر افتاده بود برش داشتم تا برسونم دستشون که دیدم کسی داخل ماشینه! می خواستم کیفو بدم به خودتون که اونجوری شد! در هر صورت بابت اینکه ترسوندمتون خیلی شرمندم!

- اتفاقا واسه برداشتنتش برگشتم! پیریه و حواس پرتی دیگه!

- نفر مایید! به قول بابا...

صدایش را کمی پایین آورد...

- مرد بعد چهل باید حسابی چلچلیشو بکنه! می دونید که چی میگم؟

خندیدند و من در دلم به این آدم بی مزه دهان کجی کردم! به مرد چهل و چهار ساله ی کنارم نگاه کردم. یعنی او هم از همان مردهایی است که پی چلچلیشان می روند؟ یعنی تمام شب هایی که نبود... مرد سیاهپوش! این چه گلولة ی سربی بود که به گلویم انداختی؟ اصلا تو چه کاره ای بهار؟ یادت رفت که او زندگی خودش را دارد؟ شاید این هم در کنار کارش جزء مهم های زندگیش باشد. او یک مرد بالغ است... می تواند خیلی کارها بکند! گلولة ی سربی حجیم تر شد... حق دارد... تو از حال و روز یک مرد زن مرده چه می دانی؟ از تنهایی یک مرد... پس بهار چه؟ کسی از حال و روز یک دخترک مادر مرده خبر داشت؟ از تنهایی یک دختر بچه... نفهمیدم کی خنده هایشان تمام شد. تنها وقتی مخاطب قرار گرفتم حواسم جمع صحبت هایشان شد...
- بهار خانوم! شما هنوز بنده رو نبخشیدید؟

نگاه سردرگم را تا چشم هایش بالا کشیدم. بخشش می خواست برای آن حرف هایی که دلم را سوزاند؟ با مکث چشم های خندانش را از من گرفت و به مرد کناریم داد.

- به نظر میاد هنوزم تو شوک باشن! البته یه بخشیشم تقصیر منه! فکر کنم خوابیده بودن که مزاحمشون شدم!

در حالیکه یک دستش را در جیب پالتوی بلندش فرو برده برده بود به سمت برگشت.

- از این حرفا بگذریم. خانوم ما واقعا مشتاق دیدارتون بودیم. برای همیشه برگشتین ایران یا می خواین دوباره برگردین؟

ابروهایم در هم کشیده شد. از چه حرف میزد؟ حلقه ی دست دور شانه ام محکم تر شد.

- قراره پیش خودم بمونه حامد جان! دیگه نمی دارم از کنارم جم بخوره!

- کار خوبی می کنین! زندگی تو خارج اونم تنهایی خیلی سخته... خودم چند سالی که برای تحصیل رفته بودم خیلی بهم سخت گذشت. شما اینطور فکر نمی کنین بهار خانوم؟

من هیچ فکری نمی کردم. فقط دلم می خواست هر طور شده از این حلقه ی سنگین دور شانه ام آزاد شوم. اگر چشم های کنکاش گر سعیدی نبود همین حالا می رفتم. به دل این شهر غریبه می زدم ولی کنار کسی تا این حد فریب کار نمی ماندم... همیشه دروغ هایش را اینقدر راحت می بافت؟ نکند دروغ هایش را به من هم پوشانده باشد؟ به پالتوی تنم نگاه کردم... دلم به هم پیچید. زیر نگاه سنگین سیاهپوش و نگاه زیر چشمی مرد هزار رنگ باید چیزی می گفتم... سرم را برای تایید تکان دادم...

- ة ه مینطوره! با اجازه!

آرام از زیر دستش بیرون آمدم و چند قدم فاصله تا ماشین را رفتم. خداحافظی پر از بهت سعیدی را شنیدم و نشنیدم...

روی صندلی عقب دراز کشیدم و با وجود سرمایی که در رگ و پیم جریان داشت پالتوی گرمش را روی صندلی جلو انداختم. شمع کوچکی در قلبم روشن می کرد و بعد خودش طوفان میشد و خاموشش می کرد... چه گفته بود بهار؟ پاهایم را در شکم جمع کردم و با دست هایی خم شده صورتم را پوشاندم... گفته بود دنیا و آدم هایش منتظر بمانند! بی انصاف! قرار چای پدر و دختریمان چه میشد؟ دستم را گذاشتم میان دندان هایم و حق هقی که داشت بلند میشد را خفه کردم. بدنم به لرز افتاد... داشت باورم میشد... می دانستم ولی دلم می خواست گول حرف هایش را بخورم... مرد بی رحم... چرا نمی گذاشت گول بخورم؟

صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم و به فاصله ی چند ثانیه ماشین به حرکت افتاد. دستم را ستون کردم و بلند شدم. آدم ضعف هایش را برای همه که رو نمی کرد. اگر پدرم بود اشکال نداشت ولی این مرد هزار رنگ، رنگ پدر را نداشت. نشستم و زل زدم به راهروهای تاریک پارکینگ... ذهن من هم همین قدر تاریک و پیچ در پیچ بود. حرف نمی زد... حرف نمی زد. نگاهم نمی کرد... نگاهش نمی کردم. دوستم نداشت... دوستش... خم شدم و پیشانیم را به صندلی جلویی تکیه دادم... لعنت به دل بزدلی که این جمله را تمام نمی کرد...

نمی دانم چقدر گذشته بود که متوقف شدیم و سکوتش شکست.

- چیزی نمیگی؟

صورت پشتم صندلی پنهان بود پس پوزخندم را نخوردم ... صدای باز و بسته شدن درها و بعد صدایش که از کنار گوشم می آمد...

- حق با تو... من باید بگم! فقط قبلش... میشه فکرای که تا الان تو مخت اومده رو بریزی دور؟
میشه فقط به حرفام گوش کنی؟

سرم را بلند کردم و به طرفش چرخیدم. نگاه سختم به عمق چشم های پریشان بود. موهایی که روی پیشانیهای ریخته بود را به عقب فرستادم. موهای لخت و قهوه ای سوخته... موهای من...

- من مجبور بودم! فقط به خاطر اینکه اذیت نشی! می دونستن یه دختر دارم. توی جشنای افتتاح پروژه ها ... توی مهمونیایی که بعضی وقتا می گیرن... خلاصه اینکه همش سراغ تو می گرفتن... می گفتن چرا دخترتو نمیاری؟ آخه همه با خانواده هاشون میان... منم می دونستم که تو نمیای ... به خاطر همین باید یه جوری دست به سرشون می کردم... اینه که... خب...

میان من من کردن هایش پریدم...

- آ آ اگه م م منو می دیدن آ آ ابروت میرفت... م م مگه نه؟ عارت می... میومد م م مگه نه؟ ب ب بچه ی آ آ الکن دا... داشتن س س سخته... خ خ خیلی س س سخته...

این را گفتم و نگفتم که از آن سخت تر داشتن پدری است که الکن بودندت سختش است ... پدری که هر وقت بخواهد تو

را می گذارد و می رود... انگار که تمام عمرت یک بچه ی سرراهی باشی... هر جا که خسته شود تو را زمین می گذارد... راهش را می گیرد و می رود... می رود تا یک وقت دیگر، وقتی که دیگر خسته نبود سراغ بچه ای که رهایش کرده را بگیرد... مگر یک بچه را چند بار سرراه می گذارند؟

زیر لب چیزی شبیه " راست می گفت " را زمزمه کردم... آن قدر آرام که به گوش هایم شک کردم.

- تو این طوری فکر می کنی؟
 سر پایین افتاده ام را بالا گرفتم. نگاهم را به یقه ی لباسش بند کردم تا به چشم هایش نرسم.
 - در مورد من ... این طوری فکر می کنی؟ بهار...
 آن قدر اسمم در گلویش بد شکست که نگاهم به چشم هایش رسید...
 - من گذشتم اشتباهه! تو می دونی... خودم بهتر می دونم! بد کردم... در حقت خیلی بد کردم...
 بیشتر از اونی که فکرشو بکنی به خودم بد کردم... تو رو تنها گذاشتم... تنها موندم... همه ی این
 سال...
 نفس عمیقی گرفت و همانطور که به چشم هایم خیره بود ادامه داد...
 - نمی خوام در مورد گذشته حرف بزنم. نه به خاطر اینکه می خوام انکارش کنم... نه! چیزی که
 هم تو می دونی هم من انکار کردن نداره! نمی خوام چون سخته... چون مقصرم... چون جرئت
 حرف زدن از اون روزا رو ندارم...
 صدایش پایین آمد... رفت ته گلویش...
 - می ترسم بابا... از این همه اشتباه...
 دست های سردش صورتم را قاب گرفت. مردمک هایش میان آن رگه های سرخ آرام و قرار
 نداشت...
 - می ترسم دیگه نشه درستش کرد... وقتی این جور حرف می زنی... این جور فکر می
 کنی... وقتی می بینم انقدر فاصله داریم... بیشتر می ترسم...
 با من از ترس هایش حرف میزد... باید با او از ترس هایم حرف می زدم؟ باید با او از خودش
 حرف می زدم؟ چشم هایم تاب دیدن حال عجیبش را نداشت... پلک هایم روی هم افتاد و اشک از
 بینشان سر خورد... حروف اسمم از ته حنجره اش بیرون ریخت و بعد... در آغوشش بودم...
 - بهار! می ترسم از دستم بری... می ترسم... می فهمی بابا؟ بگو چی کار کنم؟ چه جور جبران
 کنم؟
 فشار بازو هایی که دورم تنیده بود بیشتر و بیشتر میشد من اما بی حرکت در آغوشش مانده بودم.
 حتی نفس کشیدن هم داشت فراموشم میشد. مرد هزار رنگ، مقابل چشم هایم رنگ هایش را کنار
 می زد...
 - من... من نمی دونم... نمی دونم چه جور تو دل دخترم جا شم... نمی دونم چی کار کنم که ازم
 ناراحت نشی... می خوام تو خوش حال باشی ولی همیشه باعث آزارتم... بهم بگو... من واسه ی
 تو هر کاری می کنم...
 مرد هزار رنگ می خواست یکرنگ شود... همانطور که در آغوشش بودم سرش روی شانه ام
 نشست. هوا را بلعید... انگار که بخواهد بغض مردانه ای را بخواباند.
 - بگو چی کار کنم که منو بابات بدونی؟ یه دونه از اون بابایی های خوشگلی که میگی نصیبم
 بشه... چی کار کنم که داغش رو دلم نمونه بابا؟ بهم بگو... به خدا که من نمی دونم...
 دلم آجر به آجر می ریخت. شانه هایش که لرزید... من دل نداشتم. هر چه بود ویرانه بود... تمام
 دلم ریخته بود. کم حادثه ای نبود! مرد هزار رنگ در آغوش من بی رنگ شده بود تا رنگ پدرم
 را بگیرد...
 هق هقم اوج گرفت و پیشانیم را به سینه ی فراخش تکیه دادم... دست هایم به لباسش چنگ شد...
 می خواست در دلم جا شود... خبر داشت که هیچ وقت از آن جا بیرون نرفته؟ برای جبران از من
 کمک می خواست... غرورش... چهل و چهارسالگی و نوزده سالگی من... تمام ابهت
 ریاستش... ابهت پدرانه اش... تمام حصارها را شکسته بود و من این را می فهمیدم... وقتی از

گذشته ی سراسر اشتباه می گفت... وقتی برای پدرم بودن دست کمک خودم را می خواست... وقتی آن طور صادقانه می گفت نمی داند... مگر خطی هم مانده بود که نشکسته باشد؟ از تمام مرزها رد شد و به این جا رسید... به این شانه های لرزان... به این نفس های تابه تابه بغض دار... به خدا که من هم نمی دانستم چه بر سر این خط شکن آمده... دیگر تحمل نداشتم...

- گِ گِ گِ ریه نَن نَن نکن...

صدای آرامم در تارو پود لباس بافتنی اش گم شد... با دست هایی که تخت سینه اش گذاشته بودم کمی به عقب راندمش... فشار دست هایش کم تر شد. سرش را از روی شانه ام بلند کرد و من توانستم صورتش را ببینم... دستم مسخ شده بالا آمد و خیسی پای چشم هایش را لمس کرد... سرانگشتانم خیس شد... واقعی بود... اشک های همانی بود که مرا تنها گذاشته بود و خودش تنها مانده بود... همانی که هر دویمان را تنها کرده بود... چشم های خودم پر و خالی میشد ولی با هر دو دست اشک هایش را پاک کردم...

- گِ گِ گِ ریه نَن نَن نکن... بِ بِ ببخشید... بِ به خدا مَ مَن نَن نمی خواستم... فِ فکر کردم... دی... دیگه نَن نمیگم... گِ گِ گِ ریه نکن... مَ مَن...

نفسم میان بغض و حروف بند آمد... دستش روی کمرم بالا پایین شد...

- هیش... آروم دختر! چیزی نیست! آروم نفس بکش! واسه چی ببخشم دختره ی دیوونه تر از بابات؟ تو فکر کردی من گریه می کردم؟ نه... مرد که گریه نمی کنه! می خوام یه رازی رو بهت بگم؟

صدای گرفته اش جان می داد برای لحن مرموزی که به خودش گرفته بود! راز؟! چه رازی؟! دستش از حرکت ایستاد و به چشم های گیج و گنگم نگاه کرد... لبخند محوی در صورتش پخش شد ولی همچنان لحن جدی و راز گونه اش را حفظ کرده بود... سرش را پایین انداخت و ادامه داد...
- من یه مریضی دارم. درمان نداره... لاعلاج... ولی خب خیلیم اذیتم نمی کنه! باهاش کنار میام...

برق از سرم پرید... به آنی تپش های قلبم بالا رفت... لاعلاج... قبل از آن که فرصت فکر کردن داشته باشم ادامه داد...

- یه جورایی حساسیته! ولی نوعش فرق می کنه! بگیر بگیر داره! بعضی وقتا اینجوری میشم! هر لحظه گیج تر می شدم... ذهنم خسته تر از آن بود که قدرت تحلیل حرف هایش را داشته باشد. فقط نگران به او خیره ماندم...

- دیدی بعضیا حساسیت فصلی دارن؟ خب منم همون طورم! حتی اسمشم که میاد حساسیتم عود میکنه! چه برسه که بغلش کنم!

- نَن نمی فهمم! مَ مَ مریضیتون چیه؟

سرش را که بالا گرفت دیدم که با همه ی صورتش می خندد...

- من به بهار حساسم دختر جون! بغلش که می کنم اشکام راه میفته! وگرنه گریه نمی کردم که! عاقبت گشتن با آدم های بی مزه ای مثل آن سیاهپوش همین بود دیگر! اخم هایم در هم رفت... چقدر راحت دستم می انداخت و من ساده باور کرده بودم که واقعا مریضی لاعلاجی دارد... خنده ی بلندش به هوا رفت و لپم را محکم میان دو انگشتش چلانند. خودم را عقب کشیدم و دستم را روی صورت دردناکم گذاشتم.

- خِ خِ خیلی شوخی بی مَ مزه ای بود! مَ مَن قلبم او... اومد تو دهنم او... اونوقت شُ شما می خندین؟

خنده اش بند آمد و فقط رد لبخندی روی لب هایش جا ماند. پلک هایش روی هم افتاد. از حرکاتش سر در نمی آوردم. سکوت بینمان را شکستم...

- خ ح حرف بدی ز ز زدم؟

چشم هایش را باز کرد و به لبخندش جان داد.

- حرف بد؟ آگه این حرفِ بده همیشه حرف بد بزن! باشه بابا؟ از همین حرفای بدی که قلب آدمو میاره تو دهنش!

منظورش را فهمیدم و نگاهم را از او گرفتم. شاید این بار دل هایمان به هم راه داشت. وقتی من دلم از توجه و نگرانش گرم میشد... شاید او هم...

- بالاخره نگفتی خانوم! کمک می کنی؟

نگاهم را بین مردمک هایش چرخاندم... چشم های به این زلالی دروغ که نمی گویند... مگر نه؟ صدای به این مهربانی دروغ را هجی نمی کند... مگر نه؟ تمام حرف هایش در سرم راه گرفت... چاره ای نداشتم... باید به او اعتماد می کردم... به خاطر دلی که برای پدرانه هایش حریص بود... به حرمت پدری که می خواست پدری کند... به خاطر قداست و اژه ای که مرد مقابلم می خواست به آن جان دهد... به هردومان فرصت می دادم و اگر نشد... نفس عمیقی کشیدم... خودم به تنهایی جور نشدنش را می کشم... جور پدر و دختری های پا نگرفته مان... به عادت گذشته ها...

سرم بالا و پایین شد و دوباره در میان بازوهای مردی بودم که قرار بود در ذهنم " پدرم " خطاب شود نه " مردی " ...

بیدار بودم ولی دلم بیدار بودن نمی خواست! به پهلو چرخیدم و پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم. پشت پلک های بسته ام خواب نبود؛ با این حال دلم نمی آمد از گرمای پتو دل بکنم! خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و سرم را هم زیر پتو بردم. با صدای خنده ای بلند و ناگهانی از جا پریدم و ترسیده به اطراف نگاه کردم. با دیدنش نفس راحتی کشیدم.

- این جوری خمیازه می کشی فکت در میره ها! من قشنگ یه سلام علیکی با زبون کوچیکت داشتم!

صندلی میز تحریر را کنار تختم گذاشته و رویش نشسته بودم. مغزم تازه داشت به کار می افتاد. الان کی بود؟! اینجا اتاق خودم بود دیگر؟! او در اتاق من چه کار می کرد؟ از همه ی این ها مهم تر داشت به من می خندید؟! موهای پریشانم را عقب زدم. به ساعت دیواری مقابل تختم خیره شدم. هفت...

- چ چ چرا بیدارم نکردین؟ چهار سا...ساعته خوابم!

خندید و موهای آشفته ام را بیشتر به هم ریخت. با کلافگی سرم را عقب کشیدم و با هر دودست موهای روی صورتم را کنار زدم.

- چ چ چرا موهای م منو هم می زنین؟! ه ه ه هشتم می خندین!

- موها عین رشته های آتش رفته تو هم! آدم دلش می خواد همش بزنه! محض اطلاع زیبایی خفته باید عرض کنم ساعت هفت صبحه نه شب! یه خرده بیشتر از چهار ساعت خوابیدی!

- چی؟

- هیچی! از دیروز تا همین حالا خوابیدی! تازه خانوم همچین خمیازه می کشه انگار کمبود خواب داره!

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. دیروز بعد از قضایای دانشگاه و شرکت و حرف های بعدش انگار که رشته کوهی را جا به جا کرده باشم خسته بودم... ولی دیگر این همه؟!

سرم را تکان دادم و لقمه را از دستی که حالا روی میز بود گرفتم. نخورده هم می دانستم که چقدر خوشمزه تر است... قدر تمام لحظاتی که نبود... قدر دوست داشتن بی اراده ای که گذشته هم حریفش نمی شد... من قدر این لقمه را می دانستم... نمیشد نگهش داشت؟ برای خورده شدن حیف بود...

- با چشم باز خوابیدی دختر خوب؟ بخورش بابا...
می دانست... مگر نه؟ صدای مهربانانه و آرامش که همین را می گفت... حالم را می فهمید...
زیر نگاهش آن لقمه را فرو دادم.
- بفرما! اینم لقمه ی خوشبخت بعدی!
متعجب به لقمه ی دیگری که به سمتم دراز کرده بود نگاه کردم.
- خو... خودم د د درست می کنم... شُ شُ شما صبحانتونو ب بخورید.
- لقمه های تو به درد جوجه های دو روزه می خوره! بیا بگیرش! زود بخور که بعدیا تو راهن! مربا چی دوست داری؟
لب هایم به زمزمه ای باز شد...
- آ... آلبالو...

مدام منتظر بودم که دستی تکانم بدهد و از خواب بیدار شوم... تمام لقمه های آن صبحانه را از دست او گرفتم. با همه ی اصرارم فقط چند جرعه از چایش را نوشید... حواسش را داده بود به من و لقمه هایی که جلویم ردیف می کرد! خود خدا می دانست چه بر سرم می آمد و بس. کسی که یک عمر خواسته ای و تو را نخواسته... حالا اینقدر زیاد تو را بخواهد... میم مالکیتش را برایت خرج کند... لقمه که در گلویت می پرد، بگوید... بگوید جانم... دست بکشد به کمری که خودش خم کرده... صدای در اتاق بلند شد.

- بهار! پیام تو؟
بلند شدم و روی تخت نشستم.
- ب ب ب بفرمایید.
در را باز کرد و به چارچوب تکیه داد.
- می خوام باهات حرف بزنم وقت داری؟
سرم را که تکان دادم صدلی میز تحریر را برداشت و مقابلم نشست.
- امروز کلاس که نداری؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم. ابروهایم کمی در هم رفت.
- آخه این چه عادتی که تو داری؟ سرت گیج نمیره انقدر تکونش میدی؟
باز هم سرم را تکان دادم که یعنی نه! لبخند کجی کنج لبش نشست.
- الان می خوامی منو دیوونه کنی؟

بی دلیل لبخند کجش به لب های من هم سرایت کرد. سرم را بالا انداختم که یعنی اصلا!
نرم نرم لب هایم بیشتر به خنده باز میشد... دوست داشتم صورتش را بخوانم... جز به جز...
حالش را بخوانم... حس به حس...

- شیطون شدی خانوم بلا؟!
سرم که با تخیلی تاییدش کرد فهمیدم که حق با اوست وقتی می گوید خانوم بلا! جلو آمد و دستش را پشت سرم گذاشت. پیشانیم را که می بوسید دوست داشتم بغلم بگیرد... من تا آخر عمر وقت می خواستم تا از آغوشش سیراب شوم... بغل گرفتن های دیروز که چیزی نبود... موهایم را از دو طرف پشت گوشم فرستاد.

- همیشه شیطون باش... بخند...

حرف زدنش هایش به دلم می نشست... جور خاصی حرف میزد... جوری که هیچ کس نتواند جای واژه هایش را پر کند... به خاطر طنین صدایش بود یا کلمه هایش؟ شاید هم حسی که پشت حرف به حرفش خوابیده بود. کنارم روی تخت نشست و دستی به ته ریش چند روزه اش کشید.

- قشنگ حواس آدمو پرت می کنی! به کل یادم رفت چی می خواستم بگم! میای بریم بیرون؟

درست شنیدم؟ از چه حرف می زد؟ یک گردش خانوادگی؟!!

- آگه بخوای اصلا از ماشین بیرون نمیریم. جای شلوغ هم نمی برمت! منم که کنارتم. حالا میای بریم؟

به ساعت نگاه کردم... ده صبح... من کلاس نداشتم ولی او چرا این موقع از روز خانه بود؟ پس شرککش...

- باور کن نمی دارم اذیت شی! میریم و هروقت خواستی برمی گردیم... باشه؟

وقتی در هر صورت پایم را از در خانه بیرون نمی گذاشتم کجایش فرق نمی کرد. با این حال پرسیدم کجا...

- جای خاصی نیست... می خوام با یه سری چیزا آشنا بشی... یه دوری هم بزنی. فکر کن داری میری دانشگاه... اونو چه جوری میری؟ اینم مثل همون!

صورتتم در هم رفت. آن را به اجبار خودش می رفتم و هزار بار جان می دادم و به اجبار زنده می شدم... قرار بود این هم به اجبار باشد؟ از صورتتم خواند که چه در سرم می گذرد. دستپاچه گفت: منظورم اینه که... خب... تو تا حالا چند بار رفتی دانشگاه و برگشتی... یه بیرون رفتن ساده نباید برات سخت باشه؟ نه؟

- او... اونو مَ مجبورم! آ آ آگه مَ مَ مجبور نَ نباشم نِ نمیرم بیرون...

به چشم هایش خیره شدم.

- حالا مَ مجبورم؟

خواسته یا ناخواسته زخمی که باید یا نباید را زدم.

- مجبور؟! اصلا! من فقط می خواستم بریم بیرون... با هم... فکر کردم حالا که داری بیشتر از خونه میری بیرون شاید لازم باشه یه چیزایی رو بدونی... آگه ناراحتت می کنه هیچ اجباری نیست...

دستش را گذاشت سرشانه ام. زیر و بم صدایش را نمی شناختم ولی تردید نداشتم که نت هایش بم شده اند...

- هیچ وقت نخواستم به کاری مجبورم کنم. آگه...

حرفش را ادامه نداد. چند قدم به سمت در رفت ولی ایستاد و بدون اینکه برگردد گفت: باور نمی کنی ولی بازم میگم فقط به خاطر خودت بود... به خاطر دخترم...

رفت و من هنوز میان آن نت های بم دلگیر جا مانده بودم. خودم را پرت کردم روی تخت و زل زدم به سقف... دست هایم را زیر سر قلاب کردم. ناراحتش کردم... خیلی ساده... با چند جمله... باید جور دیگری می گفتم که قصد بیرون رفتن را ندارم. وقتی گفته بودم کمکش می کنم همه ی گذشته را می دانستم... اجبار بی انصافانه اش را می دانستم... با این حال با دلم راه آمدم و قبول کردم. قبول کردم ولی هنوز هیچ چیز بین ما حل نشده بود... هنوز هم دلم با این مرد آن قدر که باید صاف نبود. لعنتی... چرخیدم و سرم را در بالش فرو بردم. مشت هایم را چند بار به تخت کوبیدم.

چرا صدایش آن طور شد؟ صورتش هم گرفته بود. مگر نه؟ ناراحتیش چقدر بود؟ دلخور بود یا رنجیده؟ لبم را به دندان گرفتم. نکند مثل دیروز گریه کند... یعنی ممکن است با چند کلمه دلش را تا این حد شکسته باشم؟ کاش بمیرم و باعث گریه اش نباشم.

قبل از آن که بغضم اشک شود فوراً بلند شدم. تمام خانه را گشتم ولی نبود. حتماً رفته شرکتش... نا امید روی کانپه نشستم و پاهای سردم را زیر بدنم جمع کردم.

- چرا غمبزرگ زدی بهار؟ دنبال چیزی می‌گردی که تو همه‌ی اتفاقا سرک کشیدی؟
صدای مامانی بود که از پشت سرم می‌آمد. بلند شدم و فاصله مان را پر کردم. دست انداختم دور گردنش و صورتش را بوسیدم.

- سَس سلام مامانم! صُ صبحت بخیر! کجا بودین آ آ از صبح نی... نیستین؟

- سلام خانوم خوش خواب! با رحیم داشتیم یه کم به گلخونه سروسامون می‌دادیم.
لب هایم آویزان شد.

- چ چ چرا ن نگفتین منم بیام؟

- فکر نمی‌کردم حالا حالا ها از خواب بیدار شی وگرنه با هم می‌رفتیم. نگفتی دنبال چی می‌گردی؟

- هی...هیچی! را...راستی خاک گُ گلدونارو عوض کَ ک کردین؟

- نه! رحیم گفت بهارم می‌خواد باشه! هنوز اونجاس! آگه می‌خوای برو!

دلم برای برگ به برگ آن گلخانه‌ی سبز تنگ بود... شال پشمی صورتی رنگی به سرم انداختم. پالتوی سفیدی را که مامانی به تازگی برایم خریده بود برای اولین بار به تن کردم. لبه‌های خز کرم رنگی از دور یقه اش شروع میشد و دور تا دور آن سفید یکدست را کادر می‌کرد. کاش رنگ دیگری می‌خرید... پالتوی تیره بهتر نبود؟ رنگ سفید درخشان این پالتو زیادی در چشم بود. دم در بودم که با صدای مامانی متوقف شدم.

- بهار! این سینی رو هم با خودت ببر! هوا سرده چایی می‌چسبه!

سینی را گرفتم و به سه فنجان درون آن نگاه کردم.

- وا...وا میستم با هم بی بریم!

- من نمیام مادر! بیرون سرده پاهام دوباره درد می‌گیره. چایی رو برای آقا محمد ریختم. تو گلخونه بودن.

خوشحال از اینکه می‌توانم از دلش دریابورم به سمت گلخانه راه افتادم. راستی آنجا چه کار داشت؟ باورش سخت بود که به گل و گیاه علاقه‌ای داشته باشد! در شیشه‌ای گلخانه را با پنجه‌ی پا هل دادم و داخل شدم. سینی به دست بین راهروهای سبز دوست داشتیم سرک کشیدم ولی پیدایشان نبود. حتماً به اتاق انتهایی گلخانه رفته بودند. جایی که قفسه‌های بلندش پر شده بود از انواع و اقسام لوازم باغبانی، خاک، بذر و هرچه که لازم بود یا ممکن بود لازم شود! به جای اینکه مسافت نه چندان کوتاه تا اتاق را بروم صدایم را انداختم روی سرم...

- بابایی! بابایی خان! کُ کجایی؟! نیستین؟ یو...یوهو! بابایی!

قامتش که راست شد توانستم مرد رنجیده خاطر را ببینم. پشت گلدان‌های انتهایی گلخانه نشسته بود و از دیدم پنهان مانده بود. همانطور که به طرفم می‌آمد گفت:

- آقا رحیم رفته تو باغ.

یعنی اینقدر از دستم ناراحت بود؟ اینقدر که هنوز حال صدای گرفته اش خوب نشده باشد؟ کنارم ایستاد و نگاه گذرایش از چشم هایم گذشت. لبه‌های یقه اش را بالا داد و سرش را پایین گرفت.

- من دارم میرم شرکت. مواظب خودت باش... خداحافظ!

تا از دلش در نمی آوردم هیچ جا نمی رفت! چرخیدم رو به او که با قدم های بلند از من دور می شد.

- صَ صَ صَبْرَ کنین! چایی ... آوردم!

برای لحظه ای کوتاه ایستاد و بعد دوباره پا تند کرد.

- بذارش برای بعد! الان باید برم.

- ب بذارین برای ب بعد! آ آ الان وقت چاییه نه ش ش شرکت!

لبم را به دندان گرفتم. آخر این هم شد حرف؟! حالا می گوید تو چه کاره ای که برای من تکلیف تعیین می کنی؟ به سمت چرخید و بی حرف نگاهم کرد. نگفتم بهار؟ با زبان بی زبانی می گوید به تو مربوط نیست که من چه می کنم! سرم را انداختم پایین و به سه فنجان که دیگر بخاری از شان بلند نمیشد خیره شدم. من حتی بلد نبودم او را به صرف یک فنجان چای دعوت کنم... سینی برای انگشت های یخ زده ام سنگین و سنگین میشد...

- که الان وقت چاییه؟!

- آ آ آگه و وقت داشته باشین...

صدای آرام بود و پر از احتیاط...

- آگه نداشته باشم؟

صدای جدیش آب یخی شد بر سرم... با این حال نخواستم که از تک و تا بیفتم...

- هی...هیچی! چا...چاییتون ی ی یخ می کنه!

- همین؟

جوابش همین نبود...

- چایی م م منم ی ی یخ می کنه!

باید منظورم را می فهمید. خندید و من از صدای گرم خنده اش وسط آن یخبندان متعجب شدم. سرم را بالا گرفتم... خطوط خنده اش واقعی بود...

- وقتی بهار خانوم میگه الان وقت چاییه نه شرکت یعنی الان وقت چاییه نه شرکت! فکر کردی چند بار تو عمرم یه فرشته میاد و اینجوری منو به چایی دعوت میکنه؟ هان؟ مگه میشه وقت نداشته باشم؟

پس آن لحن جدی... شوخی بود؟

- چاییتو بیار بخوریم تا یخ نکرده!

پشت میز کوچک گلخانه نشستیم. این قسمت حالت یک فرو رفتگی گرد و کوچک را داشت که ما میز گرد چهارنفره ای را آن جا گذاشته بودیم. دیوارهای شیشه ایش پر بود از قاب هایی با طرح گل و گیاه های مختلف. همه شان طرح های خودم بودند و میان آن قاب های طرح چوب بابایی جلوه ی خاصی داشتند. جای دنجی بود و منظره ی زیبایی هم داشت. از پشت دیوارهای شیشه ای گلخانه درخت های باغ پیدا بود. چه عصرا نه هایی که با لباس های خاکی پشت این میز نخورده بودم... عصرا نه های سه نفره پشت یک میز چهارنفره... همیشه یک جای خالی بود که هیچ وقت پر نشد...

- خانوم! خانوم!

صدایش مرا از افکارم بیرون کشید. سرم را چرخاندم و نگاهم را دادم به او که روی صندلی کناریم نشسته بود. سرش را نزدیک تر آورد و دم گوشم پچ پچ کرد.

- به دختر کوچولو به من گفت اینجا چایی میدن! به نظرتون منو با این سن و سال سرکار گذاشته؟!

دوباره چشم هایش برق شیطنت گرفته بود. این مرد گاهی عدد و رقم های شناسنامه اش را شرمند می کرد!

فنجان ها هنوز همانطور دست نخورده درون سینی بودند.

- چ چ چرا برنداشتین؟

دست به سینه شد و پا روی پا انداخت. نگاهش را به روبرو داد و خیلی حق به جانب گفت:

- قرار بود با یه سفید برفی توب به سر چایی بخورم! نه اینکه تنها!

چند لحظه ای طول کشید تا بفهمم از چه حرف می زند! چشم هایم از حدقه بیرون زد! من با آن پالتوی سفید و شال صورتی در نظرش سفیدبرفی توب به سر بودم! خدایا... این مرد ... این مرد... من به این مرد چه بگویم؟! آرام سرش را چرخاند و از گوشه ی چشم نگاهم کرد. اگر بگویم از خنده منفجر شد اغراقی در کار نبود. من می خواستم از دل که در بیاورم؟! این مرد خوشحال و خندان؟ مرا بگو که چه خیالاتی نکرده بودم! حرصی نگاهش کردم. با چند سرفه به خنده اش پایان داد.

- شوخی کردم! چرا بنفش شدی؟ منو نخور بهار!

نگاه حرصیم ادامه دار بود. یک دل سیر به من می خندید و بعد می گفت شوخی کردم! قیافه ی بچه های خطاکار را به خود گرفت و با مظلومیتی که به صدای شیطنت بارش نمی آمد گفت:

- قبول نیست؟ اصلا ببین یه کاری می کنیم... شالتو بده من!

- چی؟

یک دایره ی فرضی دور سرش کشید.

- شالت! شالتو بده من!

کلافه نگاهش کردم. چه بلایی می خواست بر سر شالم بیاورد؟ تا بیایم و به خودم بجنبم شال را از دور سرم باز کرده بود!

- آ آخه شال م م منو می خواین چی کار؟

- صبر کن دختر جون! صبر کن الان می فهمی!

مقابل چشم های بهت زده ام شال را انداخت روی سرش و ادامه اش را ناشیانه زیر گلوش گره زد!

- حالا منم شدم توب به سر! یر به یر شدیم! حالا دیگه میشه آشتی؟!

موهای لختش از جلوی شال زده بود بیرون! عجب قیافه ای از خودش ساخته بود! با آن ته ریش و آن شال صورتی! ابروهای مردانه اش را بگو! مگر میشد این قیافه فراموشم شود؟ خنده ام ریز ریز شروع شد و به قهقهه کشید...

- شانه هایم از زور خنده می لرزید. انگار از واکنش من پی به وجنات خودش برد که پایه پای من خنده را سر داد! خودش را ندیده بود و اینطور می خندید اگر خودش را می دید چه می کرد؟ آن قدر خندیدم که دیگر نفس برایم نماند. دستم را گذاشتم روی میز و سرم را رویش... لبخند عریضی چسبیده بود به صورتم و پاک هم نمیشد. خنده های بلند ما کنار هم زیادی خوش طنین بود... دلم باز هم از این پدري و دختری ها می خواست... تا آخر عمر... دستش روی شانه ام نشست. سرم را همانطور که روی میز بود به طرفش چرخاندم.

- دیگه نمی خوای بخندی؟ اجازه هست کشف حجاب کنیم؟

صورت‌م برای این همه لبخند جا نداشت. مهربان بود... گذشته‌های دورش را که نمی‌دیدم... مرد این روزهای من مهربان بود... بی‌نهایت... سرم را تکان دادم. شال را از سرش در آورد و روی میز گذاشت.

- فکر کنم آخرشم چایی هامون یخ کردن. نه؟

باز هم سرم را تکان دادم. حال خوبم را خودم هم نمی‌فهمیدم. فقط می‌دانستم حالم خوش است! بی‌نهایت... آرنجش را گذاشت روی میز و سرش را گذاشت روی دستش.

- یه چیزی رو می‌دونستی؟

سرم را به نشانه‌ی ندانستن انداختم بالا.

- من فقط وقتی تو کنار می‌اینجوریم... خنده‌های از ته دلم به خاطر تو ا... می‌دونی بهار... وقتی کنار می‌دیگه اون رئیس جدی نیستم... حتی اون آدمی که توی جمع دوستانم... یا حتی...

قلبم بلند تر میزد... نگاه سردرگم را از او گرفتم و به نقش و نگارهای رومیزی دادم. حرفش را از جای دیگری ادامه داد.

- کنار تو فرق میکنه... همه چی... من میشم یه آدم دیگه! پر حسای خوب! اینکه بدونی تو قلب یه نفر خون تو میره و میاد... اینکه یکی بهت نگاه کنه و تو چشمای خودتو عشقتو توش ببینی... نفس عمیقی کشید...

- حال عجیبیه عزیز دلم... انگار یه تیکه از وجودتو گذاشته باشی پیش یه نفر... پدر بودن خیلی خوبه بهار... اونقدر خوبه که حسرت این سال‌ها داغ شده رو دلم... چرا نبودم که پدرت باشم؟ چرا؟ بغض صدایش به اشک‌های من ختم شد. ته خنده‌های ما را ببین... بلند شد و با قدم‌های بلند از گلخانه بیرون رفت. پشیمان بود... از همه‌ی نبودن هایش و بودن‌های بی‌تفاوتش... بی‌رحمش. پدرانه‌ها در دلش مانده بود... سنگینی می‌کرد... اشتباهاتش روی شانه‌اش مانده بود... سنگینی می‌کرد... سال‌هایی که نمی‌خواست حرفشان را بزند روی سینه‌اش مانده بود... سنگینی می‌کرد... مرد تنهای من این همه سنگینی را قدم به قدم با خود می‌برد... نگاهش کردم که از بین درخت‌ها می‌رفت و دور و دورتر میشد... به خدا که حق داشت اگر قدم‌هایش را سنگین برمی‌داشت...

دلم طاقت شانه‌های مردانه‌ی افتاده‌اش را نیاورد. بلند شدم و به دنبالش دویدم. صدای پایم را شنیدم و برگشت. نایستادم... تا وقتی که خودم را در آغوش ندیدم نایستادم. من که دل‌داری دادن بلد نبودم... من که زبانم از همیشه قاصرت‌تر بود... من فقط همین دست‌ها را داشتم که او را تنگ در آغوش بگیرم... حالا هرچقدر هم که حجم غصه‌هایش از این آغوش کوچک بیشتر باشد... هرچقدر هم که نتوانم مرهم باشم... من فقط همین دست‌ها را داشتم که بیچند دور تنش و چنگ شوند به آن پالتوی سیاه تنهایی...

دست‌هایش بالا آمد... یکی را دور شانه‌ام پیچید و با دیگری سرم را سفت و سخت به سینه‌اش فشرد... سال‌های گذشته... هرچقدر هم تلخ و سخت... گذشته بودند... وقتی این آغوش پدر و دختری را داشتیم چرا باید به گذشته نگاه می‌کردیم؟ غصه‌ی چه را می‌خورد این مرد وقتی وسط زمستان ایستاده بودیم و گرم بود؟ سرم را بوسید. حلقه‌ی دستش دور شانه‌ام تنگ‌تر شد. قفسه‌ی سینه‌اش هوا را پله پله فرو داد و زیر سرم تکان خورد... تمام این نفس را گذاشت برای اسم من... بهارم...

حالا می‌فهمیدم که "نفسی بابا" یعنی چه...

از کلاس که بیرون می رفتم فقط یک کلمه از حرف های استاد در سرم چرخ می خورد... " کنفرانس"

پاهایم جلوتر نمی رفت. روی صندلی های راهرو نشستم. می گفت تا آخر ترم باید ارائه بدهید وگرنه چنین است و چنان است... هیچ کدام از حرف هایش برایم مهم نبود. اصلا می رفتم و این واحد را حذف می کردم! راهش همین است بهار! چرا خودت را باخته ای؟ فووش پاس نکردن یا حذف واحد است دیگر! نفس راحتی کشیدم... آن قدر ترسیده بودم که ذهنم یخ بسته بود... چه فکری با خودم کرده بودم که آن طور وحشت کرده بودم؟ قرار نبود به زور مرا روی آن سکوی جلوی کلاس ببرند و بگویند یا کنفرانس یا مرگ! از این فکر لبخندی روی صورتم نشست. دست های خیس از عرقم را به دامن مانتو کشیدم و بلند شدم.

انگار چیزی کم بود... پالتویم کجاست؟! روی پیشانیم کوبیدم... جا گذاشته بودمش... زیاد از کلاس دور نبودم... برگشتم ولی پیدایش نکردم. همان پالتوی سفید سلیقه ی مامانی بود... حیف شد... از آن پالتو خاطره ی خوبی داشتم... خاطره ی یک روز زمستانی که من سفید برفی تریب به سر یک مرد غمگین بودم... آه کشیدم... با آن پالتو در آغوشش بودم... در این یک هفته هر وقت که تنم بود با تصور بودن در آغوش او احساس امنیت می کردم... نمی خواستم گمش کنم... دست از نگاه کردن به صندلی خالی از آن سفید چشمگیر برداشتم و با سرخوردگی راه خروجی را در پیش گرفتم.

- خانوم حاتم! خانوم حاتم!

صدای مردانه ای از پشت سرم داشت خانوم حاتم نامی را با صدای بلند می خواند! هرکه بود مسلما با من کار نداشت! این دانشگاه می توانست پر باشد از خانوم های حاتم! خانوم های حاتمی که بقیه آن ها را

بشناسند نه من که مثل سایه می رفتم و می آمدم. هیچ کس اینجا مرا نمی شناخت. و چقدر خوب بود این تنها ماندن... صدای قدم های شتاب زده ای از پشت سرم تا جلوی رویم ادامه داشت. ایستادم و به صاحب آن قدم ها که راهم را سد کرده بود نگاه کردم. پسر شکلاتی!

- سلام! از ته راهرو دارم صداتون می زنم... پالتوتون جا مونده بود تو کلاس...

پالتو را به سمتم دراز کرد و من با خوشحالی گرفتمش... سفید دوست داشتنتی من! داشتم گمت می کردم! اگر این پسر مقابلم نبود حتما بغلت می گرفتم پالتوی خاطره های خوب! باید از ناجی این یادگاری عزیز تشکر می کردم! پسر شکلاتی قهرمان!

- سَ سلام! دَد دستتون درد نکنه! خِ خیلی مَم ممنونم...

جمله هایم داشت زیاد میشد پس باقی تشکر هایم را به زبان نیاوردم. به چهره اش نگاه نکردم تا ببینم از تکرار حروفم درهم رفته یا نه... کلافه شده یا نه... فقط به آن سفید نجات یافته ی زیر انگشتانم خیره شدم. دست هایم دوباره خیس عرق بود...

- خواهش می کنم کاری نکردم. با اجازتون خداحافظ

بدون آن که نگاهش کنم خداحافظ آرامی گفتم و سد مقابلم کنار رفت. به عادت همه ی این روزها قدم هایم را تند و سریع برمی داشتم تا زودتر از این راهروهای شلوغ بیرون بروم. پلکان طویل منتهی به محوطه را با دو پایین رفتم. بی دلیل و با هزار دلیل دلم گرفته بود. قدم های تندم را تا ماشین بابایی که مثل همیشه مقابل دانشگاه پارک بود ادامه دادم. لبخند دست و پا شکسته ای روی صورتم نشاندم و به بابایی سلام کردم.

- سلام دخترم! چرا پالتوتو نپوشیدی بابا جان؟ هوا خیلی سرده... از دانشگاه تا اینجا هم کم راهی نیست یه وقت مریض میشی ها... بیوشش...

چشمی تحویل بابایی دادم و به پالتویی که هنوز میان انگشتانم قفل شده بود خیره شدم. راستی فامیلی مرا از کجا می دانست؟ شاید از حضور و غیاب ها... یعنی یک نفر آن قدر بی کار بود که ببیند دست من برای کدام اسم بالا می رود؟ شاید از آن دسته ای بود که تا همه ی آدم های دور و برشان را نمی شناختند خیالشان راحت نمی شد... حتما همین طور بود...

جانی در بدنم نمانده بود... بدون آن که از مرد مقابلم چشم بردارم قدم به قدم عقب رفتم... آن قدر که به دیوار پشت سرم رسیدم. تکیه ام را دادم به دیوار. با یک دم عمیق هوایی را که طعم رنگ میداد فرو دادم. حالا فرض می کنیم که این نقاشی من نیست! انگار که من یک بازدید کننده باشم و اتاقم یک گالری نقاشی! تابلوی مقابلم هم شاهکار نقاشش باشد! حالا چطور به نظر می رسید؟ پرتره ی رنگ روغن یک مرد... اولین چیزی که نگاه را می برد آن رنگ صورتی تند بود و بعد از آن برق چشم های مرد... چند تکه ی روشن شناور وسط آن دریای تیره...

این تصویر پر بود از خطوط چین و شکن... از چین های شال و آن گره ی کذایی زیر گلو گرفته تا خطوط خنده اش... و آن چین های ریزی که وقتی از ته دل می خندید گوشه ی چشم هایش دورهمی می گرفتند! جلو رفتم و با نوک انگشت لمسشان کردم... بی اراده لب هایم خندید... شیشه های رفleks گلخانه با آن رنگ سبزشان در پس زمینه ی تصویر قرار داشتند و به عمد مبهم و تار بودند...

طراحی با مداد را به نقاشی روی بوم ترجیح می دادم ولی این بار فرق داشت. دلم می خواست رنگ ها جان داشته باشند... از تابلو بیایند بیرون و بروند در چشم... مخصوصا این رنگ صورتی خواستی... برای بار هزارم ریز ریز با خودم خندیدم.

نگاهم روی گوشه گوشه ی تصویرش می چرخید. تارهای نقره ای سرش را که می کشیدم دلم به درد می آمد... چین های ریز صورتش لیم را چین می داد و من با چشم های تار، دیده و ندیده خط می انداختم به صورت جوانش تا پخته تر شود... چهل و چهارساله تر... مردی در آستانه ی چهل و پنج سالگی... برای اولین بار بود که می خواستم او را بکشم و چقدر هم که وسواس داشتم برای این اولین... تنها برای رنگ موهایش هزار بار مشکی و قهوای را با نسبت های مختلف مخلوط کردم تا آخرش شد رنگ موهای خودش... حتی در کمال دیوانگی موهایم را گذاشته بودم کنار رنگش تا ببینم درست از آب درآمده یا نه!

دست از کنکاش بیشتر برداشتم. کش و قوسی به تن خسته ام دادم. چند بار کمرم را به عقب تا کردم تا تلافی آن همه خم شدن ها در بیاید... این تصویر مرا راضی می کرد... بعد از آن همه وسواس به خرج دادن، حالا و در ساعت دو بعد از نیمه شب راضی بودم! از وقتی این تابلو را شروع کرده بودم بیشتر شب ها تا دیروقت بیدار می ماندم. نمی خواستم هیچ کس آن را ببیند. دلم می خواست همه را و بیشتر از همه صاحب این پرتره را غافلگیر کنم!

چراغ را خاموش کردم. سر سنگین از خوابم را به خنکای خوشایند بالش سپردم. فردا... با همه ی خواب آلودگی لب هایم از این واژه خندید... فردا خوب بود... پر بود از حس های ناشناخته... بعد از دیدن تصویر خودش... آن هم آن تصویر ناب(!) چهره اش حتما دیدنی میشد! فردا... فردا... فردا...

نمی دانم روز تولدش را به یاد داشت یا نه ولی سر میز صبحانه هیچ کدام به روی خودمان نیاموردم که امروز فرق می کند! به محض اینکه از رفتنش مطمئن شدم دست به کار شدم. اول از همه آماده کردن کیک و غذای تولد بود! بپر بپر کنان خودم را به آشپزخانه رساندم.

- کبکت دقیقا چی داره می خونه بهار؟!

مامانی روی کاناپه ی کنار آشپزخانه نشسته بود و با خنده نگاهم می کردم. روی دسته ی کاناپه نشستم. دستم را دور شانه اش حلقه کردم و سرم را گذاشتم سر شانه اش.

- مامان گلم! کُ کمک می کنی؟ مَ من دَ دست تنها ن نمی تونم!

- میگن سلام گرگ بی طمع نیست ها! راست میگن بنده های خدا! حالا کمک می خوای واسه چی؟

غش غش خندیدم و لپش را محکم بوسیدم.

- حا...حالا که من گُ گرگم میشه شُ شما رو بخورم خانوم خوشگله؟!

دستم را از دور شانه اش باز کرد و آرام به بازویم زد. از آن اخم های بامزه ی مخصوص خودش روی صورتش نشاناند.

- دوباره بهت رو دادم آسترم خواستی؟! آره؟ بگو ببینم چه آتیشی می خوای بسوزونی که کمک می خوای؟

در حالیکه نمایشی جای ضربه اش روی بازویم را می مالیدم قیافه ی مظلومانه ای به خودم گرفتم.

- ب به من میاد آتیش بسوزونم؟

- بله که بهت میاد! بالاخره میگی یا نه؟

- امروز تولدشه...

مامانی سر درگم نگاهم کرد. خواستم کامل تر بگویم...

- تولد...

صدا ها در گلویم ماند...ماندم که چه بگویم. چه باید صدا می زدم این پسرک تازه متولد شده را؟

- تولد کی؟ تولد من و رحیم که نیست! پس تولد...

با ناباوری و دهان باز نگاهم کرد. سرم را برای تایید حرف نگفته اش بالا پایین کردم.

- آقا محمد؟! آره بهار؟! می خوای واسه بابات تولد بگیری؟!

- او هوم... کُ کمک می کنی؟ من زی...زیاد به درست کردن کِ کیک وارد نیستم... شُ شما فقط دستور بده من خو...خودم انجام میدم.

لبخند نرم نرم تمام صورتش را پوشاند. بلند شد. دستم را کشید و بلندم کرد.

- پس چرا نشستی؟ بلند شو ببینم کلی کار داریم! الان باید بگی؟ نمی تونستی از چند روز قبل بگی که کارارو راست و ریس کنیم؟

همانطور غرغرنان دستم را کشید و به آشپزخانه برد.

- فَ فَقط یه تولد کو...کوچیکه! کار زی...زیادی نداریم! کیک و غذا و تَ تَرئین خونه... ه همین!

دست به سینه شد و چشم غره ی غلیظی مهمانم کرد!

- کیک و غذا و تَرئین خونه! همین! پس خرید چی میشه؟ نکنه فکر کردی اینجا شیرینی پزیه که همه ی مواد کیکو داشته باشیم؟ تازه کلی خرید دیگه هم هست! مرتب کردن خونه رو بگو! وای

بهار!

صورتم را با دست پوشاندم.

- پشیمونم! بانو ای...این بنده ی خطاکارو غ عفو کنین... جَ جَوونی کردم...

- بهار!!!

با صدای بلند مامانی ساکت شدم و از لای انگشتان دستم نگاهش کردم.
- به جای مسخره بازی یه گوشه ی کارو بگیر! منم ببینم چی کم و کسر داریم که بگم رحیم بگیره...

یک گوشه ی کار را گرفتن به همان سادگی که مامانی می گفت نبود! مرتب کردن کل خانه، گردگیری، طی کشیدن پارکت ها ... انگار به جای تولد خانه تکانی داشتیم! مامانی این کارها را با اقتدار یک فرمانده به من و بابارحیم سپرد و خودش راهی آشپزخانه شد! طفلک بابارحیم تازه از خرید برگشته بود ولی رعنا خانوم خستگی سرش نمیشد!

- ش شما تازه از خرید ب برگشتین. استراحت کنین من خودم کارارو انجام میدم!
- دیگه چی؟! می خوام رعنا پوستمو بکنه؟! ترجیح میدم کل این خونه رو از بالا تا پایین بسابم ولی با فرمانده درنیفتم!

صدایش را پایین آورده بود و با لحن و قیافه ی ترسانی حرف میزد! از ته دل قهقهه می زد که داد مامانی بلند شد: به کارتون برسید!

و این طور بود که من گوشه های روسری را بالای سرم گره زدم و تا عصر هم باز نکردم! طی را از دست بابایی بیرون کشیدم و راضیش کردم که من عاشق طی کشیدم! اولش بیشتر شبیه بازی بود! از یک طرف سالن تا سمت دیگر با آن طی لیز می خوردم و خنده ام به راه بود! اما بعد از مدتی بازی کم کم جدی شد! وقتی کارم تمام شد درد بود که در کمر و شانه هایم می پیچید... با این حال کمی هم در مرتب کردن خانه کمک کردم.

برای تولد های کوچک سه نفره ای که می گرفتیم همیشه وسایل تزئینی در خانه داشتیم. تصمیم گرفتیم راهروی ورودی و بزرگترین سالن خانه را تزئین کنیم. مبل های استیل سلطنتی کرم-طلایی آنجا بیشتر برای جشن مناسب بود. ریشه های زوروقی طلایی رنگ را وصل کردیم به دیوار بالای مبل بزرگی که برای نشستن صاحب این تولد در نظر گرفته بودیم. همه ی ریشه ها و بادکنک ها که نصب شد دیگر عصر شده بود...

مامانی چنان معرکه ای راه انداخته بود که انگار مهمانی سلطنتی در پیش است! مرصع پلو، خورش کرفس و سوپ شیر... برای نهار املت خورده بودیم چون خانم غذای بیرون را قبول نداشت! با آن نهار و بعد از آن همه جان کندن ها بوی مخلوط شده ی این غذاها داشت اعصاب معده ام را به بازی می گرفت! روبرویم این همه غذا بود و من بی نصیب! نفسم را با آه بلندی بیرون دادم. خم شدم و کیک را از فر خارج کردم! بعد از برش دادن لایه لایه ی کیک و پرکردن لایه ها با خامه، گردو و کارامل فقط می ماند تزئین کردنش.

- نمی خوام روش چیزی بنویسی؟

متعجب به مامانی که روی صندلی کنارم نشسته بود نگاه کردم. فکر اینجایش را نکرده بودم! لبم را دادم جلو و با چشم های ریز شده به کیک خیره شدم. " تولدت مبارک! " خوب است دیگر؟! تازه می شود معادل انگلیسیش را نوشت که معلوم شود من چقدر خارجگی بلدم! بگذار پدرم کمی به دخترش افتخارش کند! پقی زدم زیر خنده!

- بلا به دور! حالت خوبه بهار؟

مات و مبهوت زل زدم به عسلی های مقابلم.... من چه گفته بودم؟! در ذهنم او را چه صدا زدم؟ پدرم؟! در بی حواسیم او را پدرم و خودم را دخترش خوانده بودم؟ خیلی وقت بود که دیگر خودمان را حتی در ذهنم به نسبتی که داشتیم صدا نمی زدیم ولی حالا.... دستی جلوی صورتم چپ و راست می رفت...

- بهار! حواست با منه؟ خوبی؟! صدام میاد؟ بهار!

با صدای اوج گرفته ی مامانی تکان خوردم.

- بَب بَلَه؟ چ چی شده؟

- یه ساعته با چشای قد نعلبکی زل زدی تو چشام!!! بعدم از من می پرسی چی شده؟ خب وحشت

کردم مادر! چرا رفته بودی تو هیروت؟

- خو... خوبم مامانم... خ خیلی... ق ق قد تموم دُ دُ دنیا...

مشکوک نگاهم کرد ولی بیشتر نپرسید.

- خب خدا رو شکر! بالاخره نگفتی چی می خوای روش بنویسی؟

لبخندی به عسلی چشم هایش زدم. لحظه های شیرین یعنی همین... یعنی وقتی زل زده ای به دو

جام عسل و صدای شیرین و بم عزیزی را می شنوی که از دور شکوفه اش را می خواند... یعنی

وقتی بوی گرم یک کیک نسکافه ای می پیچد زیر بینیت... و تو می دانی که باید رویش چه

بنویسی ...

دوان دوان خودم را به تلفن خانه رساندم و شماره اش را گرفتم. تازه وقتی مامانی پرسیده بود که

آقا محمد کی می آیند یادم افتاد که اصلا آقا محمد روحش هم از این تولد خبر ندارد! ساعت هفت

بود و من بی حواس یادم رفته بود صاحب تولد را دعوت کنم! با اینکه بیشتر شب هاقبل از ساعت

نه خانه بود امکانش وجود داشت که تا دیروقت خانه نیاید. باید بدون حرف زدن از جشن راضیش

می کردم که به موقع خانه باشد. بعد از چند بار شماره گیری بالاخره صدایش در گوشم پیچید...

- بله بفرمایید

انگار در جای شلوغی بود. صدای همهمه گوشی را پر کرده بود.

- س س سلام!

- سلام دخترم! خودتی دیگه بابا! شک نکنم به گوشام؟

به جز من چه کسی اینقدر دست و پای حروفش شکسته بود؟

- خو... خودمم! ش شما خوبین؟

- آگه خوبم نبودم الان دیگه حسایی خوبم! احوالات بهار من چطوره؟

بهار من گفتنش خوب بود... صدایش از همیشه دوست داشتنتی تر میشد وقتی مرا از خودش می

دانست... با همه ی این ها دلم نمی خواست صحبتمان طولانی شود... با تلفن به هیچ وجه میانه ی

خوبی نداشتم... اینکه یک نفر فقط صدایم را بشنود اصلا برایم خوشایند نبود...

- م م مرسی خو... خوبم...

حالا چطور باید می گفتم؟ من هیچ جمله ای آماده نکرده بودم! صدای همهمه و شلوغی آن طرف

خط هم نمی گذاشت آن طور که باید حواسم را جمع کنم... اصلا آن جا چه خبر بود؟ شبیه یک

مهمانی... نکند به مهمانی رفته باشد؟ آن وقت من و این خانه ای که انتظارش را می کشید، باید چه

می کردیم؟

- بهار اینجا یه کم شلوغه گوشی دستت باشه الان میرم یه جای دیگه. باشه؟

- با... باشه...

گوشی را پایین آوردم و روی مبل وارفتم... بوی غذا ها و کیک در خانه پیچیده بود... پارکت ها

برق می زد... چه خوب که از اینجا آن سالن تزئین شده معلوم نبود... نگاهم خورد به در بسته ی

اتاقم... به سختی آب دهانم را قورت دادم... دلش که نمی آمد از همه ی این ها بگذرد؟ مگر نه؟

چرا ندانسته این همه خیالات می کردم؟ ممکن بود هیچ مهمانی ای در کار نباشد! گوشی را بالا

گرفتم و به صدای همهمه ای که دور و دورتر میشد گوش کردم.

- حالا بهتر شد! نگفتی ... چی شده که بهار خانوم افتخار دادن ما صداشونو بشنویم؟ خبری شده؟

- نَنْ نَه! خَخِ خبری نیست! فَ فَ فقط...
- فقط چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گوشه‌ی را به دست دیگرم دادم. کف دست عرق کرده ام را به لباسم کشیدم.
- آ آ آگه میشه زو... زودتر بیاین...

- چرا اونوقت؟

به رگه‌های شیطننت صدایش قسم که می‌دانست امروز مال خودش است و فقط قصد جان به سر کردن مرا داشت!

- شُ شما زودتر بی... بیاین می‌فهمین!

- مطمئنی خبری نشده؟ مشکوک می‌زنی! حالا این زودتر بیا یعنی چقدر زودتر بیام؟
کلافه پوفی کشیدم... کاش می‌دانست چقدر از این خطوط ارتباطی متنفرم تا اینقدر مرا وادار به حرف زدن نکند....

- تا یه سا... ساعت دی... دیگه می‌تونید خونه با... باشید؟

- امممم... تونستنش که می‌تونم ولی حالا واجبه که زود بیام؟

تمایل عجیبی داشتم که سرم را به دیوار کناری بکوبم! کاش میشد بگویم می‌توانی نیایی و من آن وقت پرتزه ات را می‌گذارم مقابل کیک و می‌گویم فوت کن!

- وا... واجبه! ب ب به جان خو... خودم واجبه! میاین؟

- حالا که انقدر واجبه... باشه من تا یه ساعت دیگه خونم!

به سرعت خداحافظی کردم و نفس راحتی کشیدم. صدایش طوری بود که شک نداشتم به محض قطع کردن تماس می‌خواهد یکی از آن خنده‌های بلندش را سر بدهد!

- بهشون گفتی؟

- تا یه ساعت دی... دیگه میاد.

مامانی مقابلم ایستاد. چند بار سرتاپایم را از نظر گذراند و بعد به نشانه‌ی تاسف سری برایم تکان داد.

مردد نگاهی به خودم کردم. لباس‌های راحت و گشادی را که موقع نفاشی کردن هم می‌پوشیدم به تن داشتم. لکه‌های رنگ و غذاهایی که پخته بودیم چیزی از رنگ کرم لباس باقی نگذاشته بود!
لبخند عریضی زدم و دوباره به مامانی نگاه کردم.

- این چه ریخت و قیافه‌ایه که واسه خودت ساختی؟ یه ساعت دیگه بابات میاد تو نشستی به من خنده تحویل میدی؟ پاشو برو دوش بگیر! یه لباس خوب بپوش!

لباس خوب! چیزی که حتی فکرش را هم نکرده بودم! لباس خاصی برای مهمانی و جشن نداشتم. بزرگترین جشن‌های من همان جشن تولد‌های سه نفره مان بود. چشمم خورد به سارافون شلوار آبی آسمانی که مامانی برایم خریده بود. پارچه‌اش براق بود و با ملایه‌های نقره‌ای روی دامنش جا به جا گل‌های کوچک زیبایی دوخته بودند. پایین شلوار دم پا گشادش چاک می‌خورد و لبه‌های چاک با همان گل‌های ریز آراسته شده بود. همین بهترین انتخاب بود! لباس سفیدی برای زیرش کنار گذاشتم. شالی نقره‌ای رنگ را هم روی تخت کنار بقیه‌ی لباس‌ها انداختم و دست به سینه نگاهشان کردم! حواست هست بهار؟ داری برای تولد پدرت لباس انتخاب می‌کنی... برای پدرت... برای اینکه در نظرش خوب به نظر بیایی... لب‌هایم خندید و چشم‌هایم پر شد... قطره‌ای چکید و تا لب‌هایم راه گرفت... دوستش داشتم... به همین اشک‌های دیوانگی قسم که این مرد بیشتر از آن که در خیالش بگنجد برایم عزیز بود... پدر بود... خدا عزیزش کرده بود من که کاره‌ای نبودم... من فقط این عزیز کرده‌ام برایم عزیزترین بود... همین...

صدای زنگ که در خانه پیچید ضربان قلبم بالا رفت. به مامانی و بابایی علامت دادم و آن ها بادکنک های بزرگ را از روی زمین برداشتند. بابایی با نارضایتی نگاهی به بادکنک انداخت.

- همیشه اینا رو بذاریم کنار؟ بنده خدا می ترسه ها! همون برف شادی که دسته خوبه دیگه! نه بهار؟ اینا رو بی خیال شو بابا جان!

با تخیسی نوچ بلند بالایی گفتم و سرم را بالا انداختم.

- می خواد غافلگیرشون کنه رحیم! اینا خوبه! هیجانش به همیناس! اگه می ترسی بادکنک بترکونی بدش من! دوتاش با خودم!

سوزنی که در دست داشت را بالا گرفت و چشمک زد. بابا رحیم خندید و سری تکان داد.

- از دست تو خانوم! من گفتم پیر بشیم این شیطنتای تو کم میشه ولی هر سال دریغ از پارسال!

- مگه من پیر شدم؟! رحیم....

با صدای باز شدن در حرفش را ناتمام گذاشت. پشت دیوار راهروی ورودی ایستاده بودیم. طوری که وقتی از در وارد میشد ما را نمی دید. دست هایم دو تکه یخ بود. همانطور که برف شادی را تکان می دادم رو به مامانی و بابایی با انگشت هایم شمارش معکوس را نشان دادم... سه ... دو... به یک نرسیده مامانی هر دو بادکنک را ترکاند! با صدای بلندش چشم هایم بسته شد و جیغ بلندی کشیدم! از پشت دیوار بیرون آمدم و برف شادی را بالای سرش خالی کردم. سردر نمی آوردم که این جیغ های بنفش کجای حنجره ی آرامم جا مانده بود! به عمد برف شادی را پایین تر گرفتم و روی سرو صورتش خالی کردم! با چند گام بلند جلو آمد. تا به خودم بیایم برف شادی را قاپ زده بود و من میان زمین و هوا معلق بودم! جیغ هایم بنفش پررنگ شد! مرا مثل یک گونی روی دوشش انداخت! برای غول برفی به سبکی یک پر بودم!

- واسه من نقشه می کشی؟ آره وروجک؟

خون در سرم جمع شده بود و از گونه هایم حرارت بالا میزد! خواستم که مرا زمین بگذارد ولی بی توجه به من برگشت و با آن دو احوال پرسی کرد! دوباره جمله ام را تکرار کردم...

- مَم منو بذارید زمین!

- با اجازتون من ببینم این چی میگه!

بالاخره رضایت داد و مرا گذاشت زمین. دستی به شال به هم ریخته ام کشیدم.

- من میرم به غذا ها سر بزنم.

بابایی هم به دنبال مامانی به آشپزخانه رفت تا کمکش کند! گاز خاموش بود و غذاها آماده!

سرزدن برای چه بود؟!

- که خبری نیست آره؟

لبخند عمیقی زدم و به آتش بازی چشم هایم خیره شدم.

- سَن سَن سلام! تولدتون مُ مبارک!

- سلام وروجک! از صبح یادت بود مگه نه؟

خندیدم و سرم را بالا پایین بردم.

- اصلا فکرشو نمی کردم... تا وقتی بهم زنگ نزده بودی مطمئن بودم که یادت نیست...

نگاهش را دورتا دور آن راهروی تزئین شده گرداند.

- راستی راستی اینجا خبراییه نه؟

- ای... اینجا تولده! بی... بیاید بریم!

- یعنی تولد راستکی دیگه؟ کیک و کادو و...

لحن بانمک و ذوق زده اش مرا به خنده انداخت.

- شُ شما بیاید... می بینید را... راستکیه یا نه!

لحظه به لحظه ی امشب چهره اش دیدنی بود. مدام نگاه بهت زده اش بین چشم هایم می چرخید تا ببیند این ها واقعا کار خودم است یا نه؟ تزئینات سالن، میز غذایی که همراه مامانی با نهایت وسواس چیده بودیم و کیک. با شمع ها ی عددی روشن از آشپزخانه راه افتاده بودم. لب هایم آن ریتم معروف " تولدت مبارک " را نداشت ولی در دلم برایش می خواندم... در دلم خواندم ولی به دلم ماند که برایش " تولدت مبارک " را با آن آهنگ مخصوص بخوانم... کاش زبانم مرا حسرت به دل نمی گذاشت...

چشم هایم از نور آن دو شمع چهل و پنج سالگی برق می زد. کیک را که روی میز گذاشتم... چشمم که به نوشته ی روی آن خورد... مات ماند... سرش را که بالا گرفت برق چشم هایم هزار بار درخشان تر بود. دستانش را باز کرد و مرا به آغوش خواند. فاصله ی کمی که داشتیم را پر کردم. دست هایم... خدایا دست هایم آنقدر پدرا نه دورم را گرفت که به زبان آمدم...

- بابا...

آغوش تنگ تر شد... نفس هایم از آن ریتم منظم افتاد... قلبم زیر گوشت قیامت به پا کرد... لب که باز کرد با لرزش بغضش حرف می زد نه تارهای صوتی...

- آخ بهار... جانم بابا... جانم... عزیز دلم... بگو که درست شنیدم بابا جان... بگو که آرزو به دل نمی میرم...

سرم را از روی شانه اش بلند کرد و دست هایم را گذاشت دو طرف سرم...

- گفתי بابا مگه نه؟

سرم را پایین بردم.

پیشانیم را گرم و طولانی بوسید... دوباره پرسید.

- منو بابات می دونی؟

باز هم جوابم را تکرار کردم و او سرم را بغل گرفت...

- آخ... بهار... بهار... بهار... دنیا رو دادی بهم... خبر داری؟

حالم فهمیدنی نبود... حتی برای خودم! فقط دوست داشتن بی پایانی را در قلبم حس می کردم و دوست داشتن بی پایانی را از قلب او می شنیدم. خوب است که برای عزیزت عزیز باشی... برای هم عزیز بودن خیلی خوب است...

کیک را با همان حال عجیب، با شمع هایی که اشکشان کیک را پر کرده بود، قسمت کردیم و خوردیم... جوری کیک را قسمت کردم که "بابا" ی " تولدت مبارک بابا " برسد به صاحب اصلیش!

نوبت به کادوها رسیده بود. بابایی همان موقع که برای خرید رفته بود پیراهن مردانه و ست کیف و کمر بند قهوه ای رنگی برایش خریده بود. بلند شد و صورت بابایی را بوسید. وقتی مشغول تشکر از آن دو بود بدون آن که کسی متوجه شود به اتاقم رفتم و تابلوی کادو شده را از زیر تخت بیرون کشیدم. قلبم از هیجان آرام و قرار نداشت. پایم را که به سالن گذاشتم همه ی سرها به سمتم چرخید! امتداد نگاهشان مستقیم به کادوی دستم می رسید! مرموز بودن حس خوبی داشت! سرخوش خندیدم. جلو رفتم و تابلو را به میز وسط تکیه دادم. در حالیکه سعی می کردم خونسرد و عادی به نظر بیایم کنارش روی آن مبل سه نفره نشستم. پا روی پا انداختم و با ژست خاصی هر دو دستم را بند کردم به زانویم.

- ای... اینم کادوی من!

خم شد و تابلو را در دست گرفت.

- تابلوئه؟!

همان طور که نگاهم به مبل خالی روبرویم بود گفتم: تا... تابلوئه که تابلوئه!

صدای خنده ی ریز مامانی را شنیدم و لب هایم کش آمد.

- بله خب حرف شما متین! اجازه هست؟!

صدایش که می خندید بند بند دلم هم می خندید. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. داشت به تابلو اشاره می کرد و اجازه می خواست تا کاغذش را باز کند.

- کادوی خو... خودتونه!

سری تکان داد و دستش رفت به چسب ها. دیگر نمی توانستم ژست خونسردم را حفظ کنم. یک پایم را خم کردم روی مبل و کامل به سمتش چرخیدم. می خواستم خط به خط صورتش را موقع دیدن آن پرتره بخوانم. کاغذ را کامل باز کرد و چون پشت تابلو بود برش گرداند... دیدم که دست هایش همانطور در هوا معلق و بی حرکت ماند و بعد آرام آرام تابلو را پایین آورد... گذاشت روی پایش. انگشت اشاره اش آن شال صورتی دور سرش را گرفت و یک دور کامل زد. نگاهش را به من داد... نگاهی آنقدر نافذ که از چشم هایم گذشت و به قلبم رسید... نه هر رسیدنی! از آن رسیدن هایی که تهش به خودت می رسی! به قلبم رسید و به خودش که آن جا بود... خودش که تصویرش از چشم هایم تا قلبم می رسید... از آن رسیدن ها!

- فرشته ی وروجک! وروجک نقاش باشی!

آنقدر آرام گفت که به گمانم حتی به گوش بابایی و مامانی هم نرسید. این لقب هایی که به من می داد چرا اینقدر دلنشین بود؟

- خو... خوشتون اومد؟

- خوشم اومد؟! تو کجای کاری آخه؟

هر دو دستم را میان دست هایش گرفت.

- ساعت ها وقت بذاری واسه کشیدن این تابلو با این دستای کوچولوت..... اونوقت من خوشم نیاد؟!!

داشت دست هایم را به طرف لب هایش می برد که سریع عقب کشیدمشان. از خجالت لب هایم گر گرفت. سرم را پایین انداختم و با صدای لرزانی گفتم: ای...ای...این چه کاریه؟

بعد از کمی مکث صدایش بلند شد...

- بهار...

روی آن که سرم را بلند کنم نداشتم.

- منو نگاه کن دخترم...

با صدای مهربانش سرم را بالا گرفتم.

- کادوت ناقصه ها!

وا رفتم... نگاهم سریع روی تابلو چرخید... کجا کم کاری کرده بودم که می گفت ناقص است؟ آن همه دقت و وقت پایش گذاشتم. آخر کجایش ناقص بود؟ کم مانده بود زیر گریه بزنم که ادامه داد...

- کجا رو نگاه می کنی؟ باقیش اینجاس!

با انگشت اشاره چند بار روی گونه اش زد! نفسم را با حرص بیرون دادم. تا من به این شوخی های گاه و بی گاهش عادت کنم نصف عمر خواهم شد!

- من همچنان منتظرم کادوتو کامل کنی!

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش به هوا رفت. برگشت و رو به آن دو گفت: می بینید چه چپ چپی منو نگاه می کنه؟ مثلاً امروز تولدمه! به جای اینکه مهربون باشه با من دعوا داره!

قبل از آن که بیشتر از این برای خودش طرفدار جمع کند از جایم بلند شدم. خم شدم و همانطور که روی مبل نشسته بود دو طرف صورتش را بوسیدم. سال ها بود که هیچ صورت مردانه ای را نبوسیده بودم...

کمر راست کردم که آرام لبه ی شالم را کشید و زیر گوشم نجوا کرد: دوست دارم بابا... لرزه ی خفیفی از تنم گذشت و آنقدر دلنشین بود که از همان موقع تا الان که یک نیمه شب است دلم بی وقفه می لرزد... این دوست داشتن تمام چیزی بود که یک عمر از او می خواستم و دریغ می کرد. ولی حالا... دوستم داشت... بی دریغ... دوستم داشت و به زبان می آورد. رویایم را به چشم دیدم. دیگر از خدا چه می خواستم؟ پتو را کنار زد و بلند شدم. دلم هوای شکرش را داشت... هوای سجده برای این همه مهربانیش. به خودش قسم که بهار را می دید ... که حواسش به دل کوچک و بی طاقتش بود...

حواسش بود که بهار روی زمینش تنها نماند. اولین مشت آب را که به صورتم زدم بغض چند ساعته ام شکست... شکست... شکست... وضو با اشک قبولست خدا؟

مات عکس پرتره ی مقابلش شده بود. می دانست این دختر با استعداد است ولی تصورش را هم نمی کرد که تا این حد زیر دست باشد! لبخندی به تصویر با نمک دوستش زد و با خودش فکر کرد هیچ وقت او را تا این حد خوشحال ندیده است. یکمرتبه گوشی از دستش کشیده شد.

- نداشتیم امیر! لبخند ژکوندت احیاناً به خاطر قیافه ی من که نیست؟
خنده ی کوتاهی کرد.

- لبخند ژکوندت واست کمه! دارم مراعاتتو می کنم! بعداً که رفتی یه دل سیر بهت می خندم خانوم خانوما! یادت باشه واسم بلوتوش کنی!

وقتی محمد با چشمان ریز شده نگاهش کرد خنده ی بلندی سر داد.

- عکستونو پخش نمی کنم لیدی! خیالتون تخت!

در حالیکه خودش هم می خندید یک " مردک مزخرف " نثار مرد روبرویش کرد. خنده هایشان که تمام شد امیر فنجان قهوه اش را برداشت و همانطور که مزه مزه می کرد گفت: محمد واقعا کار دخترت حرف نداره! من از نقاشی سر در نمی یارم ولی خیلی دقیق کشیده. اون روز ازت عکس گرفته بود؟

- نه! اتفاقاً خودم همینو ازش پرسیدم. می دونی چی گفت؟

سرش را تکان داد و لبخند محوی به اشتیاق صدایش زد.

- بهم گفت تو زندگی یه لحظه هایی هست که لازم نیست ازشون عکس بگیری تا یادت بمونن... خودشون مته یه عکس همیشه یادتن... با همه ی جزئیات...

نفس بلندی کشید و به پشتی میل تکیه زد.

- با حرفاش منو کیش ومات می کنه!

- هنوزم کم حرف می زنه؟ جواباش کوتاهن؟

- به نسبت قبل خیلی بهتر شده! دیروزم که اصلا انگار یه آدم دیگه بود! بیشتر حرف می زد... شوخی می کرد...

- ولی هنوزم حرفاش از یه حدی بیشتر نمیشه. حواسش هست که جمله هاش طولانی نشن. حرف زدنشو وسواسی کنترل می کنه. درسته؟

با ناراحتی سرش را بالا و پایین برد و زیر لب تاییدش کرد... امیر که چهره ی درهم رفته اش را دید ادامه داد...

- ببین محمد آگه اینارو می گم به خاطر این نیست که ناراحتت کنم یا بخوام بدبین باشم. نه! خودمم قبول دارم که حرف زدنت یا کلا ارتباطش باهات زمین تا آسمون با قبل فرق کرده! حرف من اینه که هنوزم خیلی راه داریم تا اون جایی که باید!

- فکر می کنی نمی دونم؟ جبران اون همه اشتباه آسون نیست... کار یه روز دو روز نیست... می دونم امیر... می دونم...

بلند شد و کنار پنجره ایستاد. به رفت و آمد مردم خیره شد. دخترش نمی توانست میان این مردم راه برود... از این مردم هراس داشت... می گفت نفسش می گیرد. گلویش دردناک شد... خودش به چشم دیده بود که وقتی نفسش بگیرد چه می شود... وقتی رنگی به رویش نماند... وقتی تن کوچکش به لرزه بیفتد. چشم هایش جمع شد. دستش را روی معده ی دردناکش مشت کرد.

امیر بی حرف مانده بود تا دوست آشفته اش کمی آرام بگیرد. چند دقیقه ای که گذشت بلند شد و دستش را روی شانۀ اش گذاشت. با حس نزدیک شدن امیر فوراً دست مشت شده اش را پایین انداخت. گرچه چیزی از نگاه تیزبین امیر پنهان نماند.

- آسون نیست ولی محمدی که من می شناسم مرد روزای سخته! مگه نه داداش؟

شانۀ اش را در دست فشرد. محمد هنوز پشت به او خیره به خیابان بود. حدس زدن اینکه با نگاه به این شلوغی به چه فکر می کند برای امیر سخت نبود.

- می خواستم باهات حرف بزنم ولی الان شرایطش نیست... می دارم واسه یه وقت دیگه...
- بگو امیر...

به خاطر کارش همیشه با دردها و ناراحتی های مردم روبرو بود. بارها در همین اتاق مراجعینش با گریه برایش حرف زه بودند ولی هیچ کدام دلش را تا این حد نمی فشرد. صدای خش دار این پدر خش می انداخت به دلش... عادت همیشه ی دوست یکدنده اش بود. صدایش رگه های بم می گرفت و چشم هایش رگه های خون... با این حال هیچ وقت گریه ی این مرد را ندیده بود. بارها آرزو کرده بود کاش گریه می کرد... حتی به خودش هم گفته بود... ولی شک داشت حتی در تنهایی و خلوت خودش هم گریه کند...

- بهتره بذاریم واسه یه وقت...

- من خوبم! می شنوم!

- پس بیا بریم بشینیم. اینطوری که همیشه...

در واقع می خواست نگاه خیره اش را از آن پنجره ی شلوغ بگیرد تا با فکری آزاد به حرف هایش گوش کند. می دانست که پذیرفتن حرف هایش برای این پدر دل نازک آسان نخواهد بود... روبروی هم روی مبل های مقابل میز امیر نشستند. امکان نداشت محمد پا به آن اتاق بگذارد و امیر را پشت میزش ببیند. همیشه مثل خودش روی مبل می نشست و حایلشان میز پذیرایی کوتاه بینشان بود؛ نه آن میز بزرگ. امیر با کمی مکث شروع به صحبت کرد.

- حرفام مهمه! می خوام با حوصله... با منطق بهم گوش کنی... مطمئنی الان می تونی؟

- با حوصلم! منطقم کار میکنه! حرفتو بزن...

- باشه! بیا ببینیم وضعیت بهار چه فرقی کرده. منظورم ارتباطش با بقیس... چیزی که می بینیم اینه که الان از خونه میره بیرون... تو یه کلاس کنار سی چهل نفر دیگه می شینه. بالاخره گاهی باهاشون هم کلام میشه. وارد اجتماع شده... ولی اینا فقط چیزیه که ما می بینیم...

اخم های محمد در هم رفت. تنه اش را جلو کشید و پرسید: چیزیه که ما می بینیم یعنی چی؟
درست حرف بزن ببینم چی میگی!

- ساده س محمد! اون هنوزم دورتادورش دیوار کشیده! اگه تا دیروز دیوارای خونه بهش امنیت می داد حالا یه سری دیوار دیگه دور خودش ساخته تا از دنیای بقیه فاصله بگیره! اون مجبور شد بره دانشگاه... مجبور شد از خونه ای که سنگرش بود بیرون بیاد... مجبور شد و خودشو با این اجبارا تطبیق داد... یه جوری که هنوزم پشت دیوار نامرئی خودش باشه...

- چرا می پیچونی امیر؟ رک و راست بگو! گیجم نکن داداش! خودم الان به اندازه ی کافی گیج هستم...

- همیشه یکی می رسونش... حالا یا تو یا آقا رحیم... مستقیم میره سرکلاس... میشینه رو صندلی اول تا چشمش به جمعیت نیفته... کلاس که تموم میشه یه جوری تا ساعت بعد از چشم همه دور می مونه... همین که کلاساش تموم میشن مطمئننه که یکی منتظرشه تا از اون به قول خودش جهنم برودش بیرون... نمی بینی این دیوارو؟ نمی بینی دوباره واسه خودش منطقه ی امن ساخته؟ نمی بینی...

- امیر...

با شنیدن اسمش آن هم با لحنی غریب و آزرده حرف ها در دهانش ماسید... کاش مجبور نبود که برای راضی کردنش واقعیت را اینطور بی رحمانه پرت کند در صورت بهترین دوستش... نفس عمیقی کشید تا ادامه ی حرفش را بگوید. هنوز لب باز نکرده بود که صدای شکست خورده ی مرد مقابلش بلند شد...

- یعنی بهتر نشده؟ آره داداش؟ هیچ فرقی نکرده نه؟ تو راست میگی... هنوزم هیچ دوستی نداره... من چقدر احمقم... دختر من هنوزم تنهاس... بهار من...

دست هایش ستون شد به زانوها و چنگ زد میان موهایش. امیر نگران به سر فرو افتاده اش نگاه کرد. صورتش را نمی دید ولی می دانست دوباره چشم های لجبازش دو کاسه ی خون اند. به خودش لعنت فرستاد که با آن همه درس خواندن و تجربه و اسم و رسم هنوز نمی تواند دوستی که کم از برادر نداشت را از ناراحتی نجات دهد... بلند شد و روی مبل کنارش نشست.

- محمد! بهت گفتم با منطق بهم گوش میدی؟ گفتمی منطقم کار میکنه! اینه منطقت؟ آره مرد حسابی؟ من کی گفتم فرقی نکرده؟ کی گفتم بهتر نشده؟ حرف من اینه که اون هنوزم تو حصار خودشه! این حصار بزرگتر شده ولی نشکسته! حالا باید یه کاری کنیم که کم کم هیچ حصاری در کار نباشه! مشت محکمی به بازویش کوبید.

- می فهمی یا نه مرتیکه ی خرفت؟!

سرش را بلند کرد و به چشم هایش خیره شد. می دانست این رفیق کله خرش آنقدر رک هست که اگر هیچ بهبودی در کار نمی بود؛ بدون مراعات و این حرف ها به زبان می آورد. نفس راحتی کشید.

- این "یه کاری" یعنی چی دکتر قلبی؟

- یعنی یه کاری مئه دفعه ی قبل که قرار بود آقا رحیم نره دنبالش و...

با یادآوری آن ماجرا انگار که آتشش زده باشند از جا پرید و طول و عرض اتاق را قدم رو رفت...

- جمع کن مطببتو بابا! حرفشم نزن! مگه نگفتم دفعه ی پیش که به حرف جناب عالی گوش کردم چی شد؟ حالش افتضاح بود... افتضاح... جلوی چشمای من داشت جون می داد تو می گفتی نرو جلو...

- می دونم حالش بد بود ولی نه اینطوری که تو میگی! بالاخره که چی؟ می خوای تا آخر عمر دنبالش راه بیفتی؟ خودت به جهنم! می خوای دخترت تا آخر عمر وابسته باشه؟ می خوای اگه یه

وقت شما سه نفر نبودین اونقدر تو اون خونه بمونه که از تنهایی بیپوسه؟ آره؟ به فکر الانشی ولی فکر آیندشو نکردی؟

با صدای فندک برگشت. بلند شد و خیره به محمد تکیه اش را به پشتی مبل داد.
- بهار می دونه باباش چه هنرایی داره؟ چطوره بگی یه پرتره هم از سیگار کشیدنت بکشه مگه نه؟

با غیض گفت: خفه شو!
لحن بی تفاوت امیر حالا غمگین بود...
- آگه الان تو رو ببینه شک ندارم که میشه جزء همون لحظه هایی که هیچ وقت از یادش نمیرن...
همونایی که با همه ی جزئیات یادش می مونی... پرتره ی بی نقصی ازت میسازه محمد!
سیگار را پرت کرد روی زمین و در حالیکه با نوک کفش لهش می کرد گفت: لعنت بهت امیر!
همانطور که سر جایش می نشست با لحن شیطننت باری گفت: منم دوست دارم داداش گلم! بیا بشین
ببینم حرف حسابت چیه؟
تن سنگینش را به آن مبل های چرم سپرد...
- راه دیگه ای نداره؟

فقط سرش را تکان داد که یعنی نه!
- تنها که می مونه... دلم طاقت نمیاره بی پناهیشو ببینم... به خدا همه ی زندگیمه! آخه بی انصاف
دلم چه جوری راضی بشه عذابشو ببینم؟
مرد بی انصاف مقابلش سکوت کرد تا این پدر کمی پدران هایش آرام بگیرد... بعد از سکوتی
طولانی به ناچار با بیچارگی تمام، حروف از ته گلویش بیرون ریخت...
- باشه! ولی آگه اذیت بشه قول نمیدم به مزخرفاتت گوش کنم!

قرار بود مکان بعضی از کلاس ها عوض شود و این را روی بورد اطلاع بدهند. به خاطر همین
جلوی بورد اعلانات شلوغ بود. تصمیم گرفتیم به نماز خانه بروم تا وقتی خلوت تر شد برای
خواندن اطلاعیه برگردم. خیلی اتفاقی نگاهم به گلدان بزرگ کنار راه پله افتاد. چرا تا به حال ندیده
بودمش؟! کاکتوس آپونتیا بود! خودم هم از این نوع کاکتوس داشتم ولی نه به این بزرگی! می
خواستم نزدیک تر بروم که یک گروه از پسرها از پله ها پایین آمدند و درست کنار آن گلدان
ایستادند! با حسرت نگاهی به برگ های فراوانش انداختم. ارتفاعش از کاکتوس من خیلی بیشتر
بود. کاش زودتر می رفتند تا من بتوانم عکسی از آن آپونتیای دوست داشتنی بگیرم!

داشتم در ذهنم سن و سال احتمالی و گونه اش را حدس می زدم که با دیدن صحنه ی مقابلم چشم
هایم گرد شد! یکی از آن ها که پشت به من ایستاده بود کفش را با بی قیدی کج روی شانه انداخته
بود و مدام با آن کفش به برگ های کاکتوس ضربه می زد! از حرکت دست هایش معلوم بود که
مشغول تعریف کردن چیزی است و حواسش اصلا به آن گیاه زودرنج کنارش نیست! نگاهم رفت
پی آستین هایی که تا آرنج بالا زده بود. دلم به حالش سوخت! کاش میشد بگویم کمی از آن آپونتیای
غول پیکر فاصله بگیر پسر بی حواس!

نگاهم هنوز بین او و آن گیاه عصبانی در نوسان بود که به سمتم چرخید. پسر شکلاتی قهرمان! با
دیدن من سرش را کمی خم کرد. دست و پایم را گم کردم. این به معنی سلام و آشنایی بود؟ به تقلید
از او سرم را کمی پایین بردم. بیشتر معطل نکردم و به سمت نمازخانه راه افتادم. عکس گرفتن
بماند برای بعد!

چند قدمی برنداشتنه بودم که با صدایش متوقف شدم.

- صبر کنین خانوم حاتم!

این بار مطمئن بودم خودم آن خانوم حاتم بخت برگشته ام! برگشتم و به قدم های بلندش نگاه کردم.
- سلام! حالتون خوبه؟

حالم خوب بود اگر همکلام من نمیشد و میرفت!

- س سلام! م م مرسى...

- غرض از مزاحمت اینه که بچه های کلاس آخر هفته برنامه ی کوه گذاشتن. قرار شد من به همه خبر بدم. شما میان؟

متعجب نگاه کوتاهی به صورتش انداختم. جدی بود و منتظر جواب من! دلم می خواست آنقدر بخندم که به گریه بیفتم! تصورش هم غیرممکن بود! من که از همه ی آدم های آن کلاس کناره می گرفتم حالا به برنامه ی آخر هفته شان دعوت شده بودم! اصلا مگر من جزئی از آن دانشگاه و کلاس و دانشجویهایش حساب می شدم که این پسر می خواست به من هم خبر بدهد؟ من با همه ی آن ها فرق داشتم... آدم هایی که فرق دارند تنها می مانند... آدم هایی که فرق دارند آخر هفته هاشان جور دیگری می گذرد... جوری که هیچ جور با این گردش های دسته جمعی جور در نمی آید... انگار مکتم طولانی شد که ادامه داد...

- بیشتر بچه ها هستن! حتی خلیا می خوان با دوستاشون یا خانوادشون بیان! خلاصه اینکه جوش مناسبه خیالتون راحت!

جو مناسب برای من خلاصه میشد در میان مثلثی که من عاشق راس های دوست داشتنیش بودم... هیچ کجای دیگر دنیا... میان هیچ مردمی جو مناسب دیگری برایم نبود...

- م م مرسى ولى ن ن نمى تونم بیام!

- هر طور که مایلید! فقط آگه نظرتون عوض شد به من خبر بدید تا زمان و مکان دقیقو باهاتون هماهنگ کنم.

کف دستش را برای چندمین بار روی ساعدش بالا پایین برد. چهره اش کلافه بود. خداحافظی کرد و برگشت. همانطور که دور میشد دستش را تند و تند می خاراند! ناخودآگاه لب هایم به لبخندی باز شد. می خواست جلوی من مراعات کند ولی خوب می دانستم که چه حالی دارد! به جبران کمک های قبلیش باید به او تذکر می دادم تا از این به بعد کمتر دور و بر کاکتوس های عصبانی بچرخد! جرئتم را جمع کردم و خواستم صدایش بزنم ولی هرچه فکر کردم اسم و فامیلی از او در ذهنم نمانده بود. دنبالش رفتم و با لفظ " آقا " صدایش زدم. فکر نمی کردم صدای آرام و لرزانم را شنیده باشد ولی برگشت و با دیدن من، نا مطمئن پرسید: منو صدا زدید؟

به خودم لعنت فرستادم. آخر مرا چه به جبران کمک! من که برای دو کلمه حرف زدن دست هایم یخ میزد و زبانم مثل سنگ میشد... من که صدای قلبم نمی گذاشت همان دو کلمه را هم بشنوم...

- تصمیمتون عوض شد؟ با ما میان؟

ترسیده " نه " ی بلندی گفتم که بلافاصله خجالت زده شدم. من که حرف زدن بلد نیستم کاش لال می شدم... مگر قرار بود به زور مرا به آن جهنم دره ببرند که اینطور هول می شدم؟ تصمیم گرفتم زودتر حرفم را بزنم و بروم.

- دی...دیگه به اُپونتیا ن نزدیک نشید!

- ببخشید!!!

سرم را بالا گرفتم و نگاه کوتاهی به چهره ی علامت سوالش انداختم. عجب داستانی برای خودم درست کرده بودم! حالا بفرما و با این زبان شیوا اُپونتیا را برای آقای اوف شده توضیح بده! نفسم را با آه بیرون دادم. به گلدان اشاره کردم.

- اون! ب ب به اون نزدیک ن نشید آقا!

امتداد انگشتم را گرفت و متعجب پرسید: اون خانوم رو می گید؟ من اصلا اون خانومو نمی شناسم! یعنی چی که میگید...

با خنده ی کنترل شده ای حرفش را قطع کردم...

- گلدونو میگم!

- چی؟

خدایا به من کمک کن که قهقهه نزنم! سرم را انداختم پایین و با یک دست صورتم را پوشاندم. کنار آپونتیا یک دختر سانتی ماننال ایستاده بود و به نظر پسر شکلاتی آپونتیا بیشتر شبیه اسم آن دختر بود تا یک کاکتوس!

- سرکاریه خانوم حاتم؟

یک نفس عمیق کشیدم و دستم را از روی صورتی که می دانستم سرخ شده برداشتم. نگاهم را دادم به گلدانی که آن همه ماجرا داشت!

- آپونتیا! اسم اون کاکتوسه! آآگه بهش ضربه ب بخوره خار پرت میکنه! خارهای ری...ریزی که سوزش و خارش بدی دُ درست می کنن! م مثل د دستتون...

- واقعا؟! عجب کاکتوس مزخرفیه! لامذهب از وقتی کنارش و ایسامم دستم آتیش گرفته! آخه جای یه همچین چیزی اینجاس؟ شیطونه میگه برم نفت بریزم پاش!

اخم هایم در هم رفت. بی حواسی خودش را می انداخت گردن آن گیاه نازنین بی آزار! مزخرف خودش بود و آن کیف کجش نه آن کاکتوس دوست داشتتی!

- تقصیر خو...خودتونه که بهش ضربه زدید! فکر آسیب زدن بهشو آآز س سرتون بیرون کنید! وگرنه...

- باشه! باشه! اصلا من شرمندم که باعث شدم تیغاش هدر بره! می خواید برم ازش عذر بخوام؟ شما راضی میشید؟

پسرک بی مزه! مرا مسخره می کرد! اطراف گلدان خلوت بود. بی توجه به لبخند کجش راه افتادم تا عکسی که می خواستم را بگیرم. در کمال تعجب به دنبالم آمد. هنوز مشغول خاراندن دست هایش بود!

- حالا درمانی نداره؟ باور کنین کلافه شدم!

گفتم " نه " و مشغول عکس گرفتن با گوشی شدم.

از گوشه ی چشم می دیدم که مدام یا دستش را می خاراند یا در هوا تکان می داد!

- شما که این کاکتوسو می شناسین... واقعا هیچ راهی نیست؟ نمی دونین تا کی اینجوری می مونه؟ چرا تنه‌ایم نمی گذاشت؟ انگار تا وقتی که جواب درستی به او نمی دادم قصد رفتن نداشت. کلمه ها را در ذهنم مرتب کردم تا به جز مکث های ناگزیر زبانم مکث دیگری نداشته باشم.

- ن ن نمی دونم راهی دا...داره یا نه! ولی آ آگه ب بتونین تیغارو دربیارید خو...خوب میشه! و وولی تیغاش زَرزد و کو...کوچیکه! س س سخت دیده میشه!

شمار کلمه هایم از حد همیشه گذشته بود... این را دست های سردم و عرقی که روی تیره ی پشتم لیز می خورد تایید می کرد. به خودم قول دادم که دیگر هیچ وقت با دست های خودم برای خودم ورطه ی بلا نسازم. دستش را تا جلوی چشم هایش بالا آورد و با موشکافی نگاه کرد.

- هیچی نمی بینم!

نکند توقع داشت لابلای موهای دستش تیغ های به آن ریزی ببیند! دیگر نمی توانستم بیشتر از آن پاهایم را وادار به ماندن کنم. باید می رفتم. حروف تکه تکه ی همین جمله هایی که گفته بودم تا مدت ها در سرم زنگ خواهد زد...

- ی‌یه کم بب بگذره بهتر میشه! م م من باید بب برم... خدا ن نگهدار...
می خواستم به عادت همیشه فرار سریع را بر قرار ترجیح بدهم که با صدایش در جایم ماندم.
- ممنون از کمکتون! واقعا لطف کردین که بهم گفتین. بیشتر وقتتونو نمی گیرم. خداحافظ
این را گفت و بالاخره رفت. من اما کنار اپونتیا ایستاده بودم و دور شدن پسر شکلاتی را که هم
قهرمان بود و هم عجیب تماشا می کردم. عجیب بود چون انگار به حرف هایم گوش می کرد نه
تکرار و تشدید غیر عادی حرفم... نه ترحم می کرد نه تمسخر... حداقل از رفتارش که چیزی
پیدا نبود. شاید خنده هایش را نگه داشته برای چند قدم دورتر... یا حتی برای جمع دوستانه شان...
قلبم از این فکر آنقدر بد سوخت که گلویم به درد افتاد...
بعد از آن که به تابلوی اعلانات سر زدم تصمیم گرفتم تا رسیدن بابایی در نمازخانه بمانم. خم شدم
تا کفش هایم را از پا در آوردم. کمر که راست کردم چهره ی آشنایی مقابلم بود.

- نماز خونی!!?
گنگ نگاهش کردم. عصبی بود... صدایش... صورتش... دست های بند شده به کیف بزرگش...
- اول میری مخ زنی بعد میای اینجا توبه!! آره!!?
اخم هایم در هم رفت. یک کلمه ی حرف هایش را نمی فهمیدم ولی اخم هایم درهم رفت. لحن
تمسخر آمیزش دیوانه کننده بود.
- منظورتون نمی فهمم.
پوزخندی گوشه ی لب های سرخش نشست.
- هه! همیشه موقع حرف زدن ریب می زنی?
نفس هایم به آنی تند شد. چیزی درونم فرو ریخت... قلبم بود خدا! یک قدم جلو آمد. پوزخند کجش
را جمع کرد و با نفرت به چشم هایم خیره شد.
- سهیل لقمه ی گنده تر از دهنته! خودت اینو نمی فهمی؟! لیاقتش خیلی بیشتر از یه لکنتیه!
سهیل همان... همان پسر عجیب بود. این حرف ها... این چشم های سیاه پر از سیاهی... لکنتی...
لکنتی... لکنتی...
- دیگه دوروبرش نباش وگرنه با من طرفی! برو از هر کی می خوای بیپرس! پریسا با هرکی در
بیفته بیچارش می کنه! فهمیدی یا باید به زیون خودت بگم تا حالت شه?
دوباره پوزخندش جان گرفت. تنه ای به من زد و رفت. چند سال میشد که این حرف ها به گوشم
نخورده بود؟ چند سال گذشت تا شب ها کابوسشان را ببینم؟ چند سال باید می گذشت تا کابوس این
لحظه ها فراموشم شود؟

تن بی حسم را تا داخل نمازخانه کشاندم. دراز کشیدم و تمام تکاملم را معکوس رفتم... در خودم
جمع شدم... یک جنین... همیشه چیزی کم بود و حالا مادری را کم داشتم که مرا در بطن داشت.
چشم هایم را بستم. من بی خبری یک جنین را می خواستم. شناور بودن در فضایی امن و آرام که
هیچ وقت در هیچ کجای این دنیا تکرار نمی شد.
تلاش برای مرور نکردن، رقت انگیز بود وقتی کلمه به کلمه ی حرف هایش در ذهنم فریاد میشد.
با سکوتم به او مهلت جولان دادم و او هم چقدر خوب تاخت. چرا بهار... مگر الکن نبود پس
چرا لال شدی؟ جواب " های " را نمی دانی یا نفست رفته بود که " هوی " در گلویت ماند?
من برای سرزنش های خودم جوابی نداشتم. من فقط زخم داشتم و این زخم ها تمام دلیل بود. عادت
دیرینه ای داشتم که با خودم تا نوزده سالگی آورده بودم. تحقیر و تمسخر مردم زبانم را قفل میزد.
زبانم بسته بود و به جایش گوش هایم تا عمق قلبم باز میشد. لعنت به عادتی که آنقدر در تو ریشه

دوانده که برای ترکش باید با خودت بجنگی نه عادتت. حرف نمی زدم و زبانم محصور میشد میان دندان هایی که

روی هم قفل بودند. به خودم که آمدم دیدم هنوز هم بی اختیار دندان هایم را محکم روی هم فشار می دهم. فک منقبض شده ام را آزاد کردم و بن دندان هایم به ذق ذق افتاد. موبایلم در جیب مانتو می لرزید. همانطور که دراز کشیده بودم با دستی که وزن یک گوشی هم برایش زیاد بود دکمه ی سبز رنگی را فشار دادم. گوشی را گذاشتم روی زمین کنار گوشم. - سلام بهارم! خوبی نقاش باشی؟

چانه ام لرزید و من بالاخره مغلوب آن همه اشک پشت پلک هایم شدم. می دانست بهارش متهم شده به مخ زنی؟ می دانست تمام ذهن نقاش باشی پر از یک تابلوی سیاه است؟ - دخترم صدامو می شنوی؟ من دم دانشگاهتم. الو بهار... صدات نیاید بابا... صدایی که به دفاع از حق در نمی آمد همان بهتر که در گلو خفه میشد. همان بهتر که به گوش هیچ کس نمی رسید. انگار صدای نفس های نامنظمم را شنید. - بهار پشت خطی؟ حالت خوبه؟ چرا حرف نمی زنی؟

....

- بگو کجایی تا بیام. فقط یه کلمه بگو کجایی. دلم رفت برای لحن حمایت گرش... گریه ام به هق هق آرامی کشید که کنترلش با من نبود. - چرا گریه می کنی؟ چی شده؟ حرف بزنی بهار! نفسش را پرت کرد بیرون... صدای بسته شدن بلند در ماشین را شنیدم. - دارم میام کل این دانشگاهو زیر و رو کنم. آخه چی شده فدات شم؟ گریه برای چیه؟ من الان میام پیشت. یه چیز ی بگو عزیز دلم... دارم دیوونه میشم. از بین تمام واژه ها دلم برای یکیشان پر می کشید. می خواستم صدایش کنم تا بدانم او واقعیست... او اینجاست... کسی که من عزیز دلش بودم. کسی که تمام دلم بود. صدایش زدم "بابا" و شنیدم که قدم های تندش ایستاد.

- جان دلم؟ فرشته ی من... اومدم باباجان... اومدم... نمی دانم چقدر به صدای قدم هایش گوش دادم که بالاخره صدایش را از جایی نزدیک شنیدم. با بهت صدایم زد. مقنعه ای که روی صورتم آمده بود را عقب کشید. همانطور که نگاهم بند چشم هایش بود دستم را عمود جسم سنگینم کردم و نشستم. سست و بی جان بودم. چشم هایم تار می دید ولی نه آنقدر که حال دگرگونش را نبینم. جلو آمد و انگشتانش لغزید روی جاپای اشک ها... - جانیت درد میکنه؟

سرم را به طرفین تکان دادم. اشک هایم را پاک کرده بود و حالا موهایی را که نامرتب از مقنعه بیرون زده بود با ملایمت خاصی داخل می فرستاد. پدرم پدرا نه های شیرینی بلد بود و من محتاج تر از هر زمانی...

- پس چی؟ صبح حالت خوب بود. واسم لقمه های درهم برهم گرفتی... با هم خندیدیم... الان چی شده؟ کی ناراحتت کرده؟

روی پلک های پف کرده ام را بوسید. - کی جرئت کرده اشک بهار منو دربیاره؟ تمام بی پناهم در چشم های پناهم آرام گرفت. میان آن همه حس آزاردهنده حس داشتن یک نفر که تمام قد جلوی ناخوشی ها می ایستاد؛ نسیم خنکی شد بر دل آتش گرفته ام... - بب بریم خونه...

- باشه! تو ماشین درموردش حرف می زنیم. می تونی بلند شی؟

به کمک دیوار بلند شدم. زانوهایم تاب وزنم نیاورد... لرزید... خم شد ولی نیفتادم. پدرم که بود نمی گذاشت از پا بیفتم... پدرم که بود به زانو در نمی آمد.

- چه بلایی سرت اومده آخه... بغلت کنم تا ماشین؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. من طاقت مضحکه شدن را نداشتم.

- پس تکیه بده به من.

کوله ام را روی شانه اش انداخت. کمکم کرد تا کفش هایم را بپوشم. وزنم روی دست او بود نه پاهای خودم. برای نشستن در ماشین هم کمکم کرد و به سرعت راه افتاد. هر چند لحظه به سمت می چرخید و نگاه نگرانی به من که روی صندلی کناریش بودم می انداخت. با دکتر تماس گرفت و من حتی حوصله ی مخالفت هم نداشتم. همیشه برای آمدن آن پیرمرد جدی کمی مهربان مخالفت می کردم و اصرار داشتم که حال بدم خوب است. این بار اما جان سروکله زدن را نداشتم.

- نمیگی چی شده؟

حرف های آن دختر نه گفتنی بود و نه شنیدنی...

- من نباید بدونم تو این چهار پنج ساعت سر دخترم چی اومده که خنده هاش شدن گریه؟ من نباید بدونم چی ناراحت کرده که حالت شده این؟

کمی مکث کرد و وقتی جوابی نشنید ادامه داد.

- کسی چیزی بهت گفته؟ هم کلاسیات؟ استاد؟ کدوم آدم...

حرفش را خورد و جویده جویده گفت: حرف بزنی بهار!

- مَم من یه چیزی رو نَن نگفتم...

سرم را به سمتش چرخاندم و با چشم های نیمه باز نگاهش کردم. موهایی که بارها چنگ زده بود میانشان حالا به طرز خوشایندی به هم ریخته بودند. حرکت ماشین... نور آفتاب... شاخه های درختان که تا خیابان کمر خم کرده بودند... همه ی این ها تناوب خیره کننده ای از نور و سایه روی چهره اش راه انداخته بود... نور... سایه... نور... نور با موهای به هم ریخته اش چه بازی ها که نمی کرد... قهوه ای سوخته را طلایی می کرد...

- خیلی زیاد... او... اون قدر که فِ فِ فکرشو نمی کنی... او... اون قدر که نِ نِ نمی دونم... دو... دوست دارم...

نمی دانم به چهره ای که قدرت تحلیل خطوط عجیبش را نداشتم لبخند زدم یا فقط طرح لبخندی در ذهنم شکل گرفت... پلک هایم آرام گرفت و به دنیای آرام بی خبری رفتم...

دوره ام کرده بودند و هیچ راه فراری نبود. میان یک حلقه ی شوم... میان فضای پر از سیاهی ایستاده بودم و نگاهم سرگردان بود. صدایشان تمام مغزم را پر می کرد... خنده های بلند... حرف زدن های لکنتی... سرم سنگین بود و گوش هایم پر... چشم هایم را بستم. گوش هایم را گرفتم و از ته دل جیغ زدم...

چشم هایم را که باز کردم در اتاق خودم بودم. روی تخت نشستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. هنوز نفس در گلویم بود که از آن چه دیدم نفس در گلویم ماند... مردی پشت به من رو به پنجره ایستاده بود. وقتی برگشت نفسم را آزاد کردم. پدرم بود. می خواستم بپرسم اینجا چه کار می کند که گفت: هیچ وقت نتونستم سرمو بالا بگیرم و بگم دختر دارم! همیشه باید قایم می کردم...

با قدم های آرام نزدیکم شد و من در خودم جمع و جمع تر شدم...

- فرستادمت دانشگاه ولی اونجا هم هیچی نمیشی... هیچ وقت هیچی نمیشی... مایه ی خجالتی...

همیشه مایه ی عذابم بودی... از روزی که مهتاب مرد تا همین حالا... از همون بچگیت تا حالا...

نخواستمت... نمی خواهمت... وقتی مهتاب نیست من یادگاریشو می خوام چی کار؟

سرم پایین بود ولی از سایه ای که روی تخت افتاد فهمیدم که بالای سرم ایستاده است. سرم را بلند کردم و از آنچه دیدم جیغ بلندی کشیدم. پدرم نبود... پریسا بود... بالش را برداشت و روی صورتم گذاشت...

تقلا کردم. به دست هایش چنگ انداختم ولی او بالش را محکم روی صورتم فشار میداد. نفس... نفس... با صدای جیغ های گوش خراشی از جا پریدم و روی تخت نشستم. چنگ زدم به قفسه ی سینه ام که دیوانه وار بالا پایین می رفت... دهانم را باز کردم و هوا را به ریه کشیدم... دوباره... دوباره... با روشن شدن برق اتاق فوراً چشم هایم بسته شد.

- بهار...

قبل از آن که فرصت باز کردن چشم هایم را پیدا کنم دست های آشنایی دورم پیچید. صورتم خیس اشک بود و بدن به لرز نشسته ام خیس عرقی سرد...

- آروم باش بهارم... آروم... خواب دیدی عزیز دلم... تموم شد... چیزی نیست... به خدا چیزی نیست...

خواب بود و تمامش تمام شده بود. این مرد همان مرد کابوس هایم نبود. هیچ کدام آن آدم ها دستشان به من نمی رسید. امن است بهار! اینجا و این آغوش امن است. تنم را بیشتر در آغوشش جا کردم. دست هایم حلقه شد دور گردنش. صورتم را در گودی گردنش پنهان کردم. دست هایش روی کمرم آرام بالا و پایین میشد. راه نفسم را بسته بودند بابا... خبر داری که این طور راه نفسم را باز می کنی؟

- جانم دخترم... جانم بابا... آروم فدات شم... من انجام... از هیچی نترس... هیششش

آرام به عقب و جلو تکان می خورد و دل هراسانم آرام می گرفت با این حرکت ننو وار... پدری کن برایم بابا... نگذار دروغ های یک کابوس سیاه باورم شود... موهایم را بوسید... یک بار... دو بار... تار به تار... اگر برود... نباشد... مرا نخواهد... از همون بچگیت تا حالا... نخواستم... نمی خواهم... بند بند دلم گر گرفت. فاصله گرفتم و دست هایم را دو طرف صورتم گذاشتم. چشم هایش قیامت شده بود. رگه های سرخ و نی نی لرزانی که غرقاب بود... به قیامت روبرویم قسم که مرا می خواست... که خواستن در چشم های او معنا می گرفت...

- هی... هیچ وقت منو تنها ن نذار... ه ه همیشه دو... دوسم داشته باش... م م منو بخواه... دستش را گرفتم و با لب های بغض دار بوسیدم.

- م م من ه ه همیشه تو رو می خوام...

نمی دانم تا کی ولی آنقدر در آغوشش ماندم و به صدای بمی که برایم از پدرانها می گفت گوش کردم تا به خواب رفتم. خوابی که یک مرد، تمام قد جلوی کابوس هایم ایستاده بود...

از آن روزی که آن حرف ها را از آن دختر شنیدم و شبش آن کابوس به سراغم آمد؛ مرد ناجی من شب ها در اتاقم می خوابید. کابوس هایم کم و بیش ادامه داشت ولی او که بود همه چیز بهتر میشد...

تا آخر هفته به دانشگاه نرفتم. آن فضا برایم خفقان می آورد و من هنوز توان مواجهه را نداشتم. بیشتر روز در اتاقم مشغول کلنجار رفتن با زغال و کنته و تمام سیاهی های دنیا بودم...

- بهار! من میرم بنزین بزنم. برگشتم آماده ای ها!

صدای بلند پدرم بود و بعد صدای بسته شدن در. دستم را در آستین مانتوی آبی رنگم فرو بردم. موبایلم را برداشتم و آهنگ بی کلام آرامش بخشی را انتخاب کردم. شروع به بستن دکمه ها کردم. از چند روز قبل پیشنهاد کرده بود آخر هفته برویم کوه و من جوابم معلوم بود. اصرار پشت

اصرار و دلیل پشت دلیل... می گفت حتی لحظه ای تنه‌ایم نمی گذارد، با گام های من راه می رود، بدون حتی یک قدم فاصله! گفت که هر وقت بخواهم برمی گردیم و او مطمئن است که اگر پایم به آن جا برسد به این سادگی ها دل نخواهم کند! برایم گفت که شاید شلوغ باشد ولی شلوغی کوه فرق می کند! آنقدر وسعت دارد که آدم ها هر چقدر هم زیاد به چشم نیایند. جدای از این ها چون معمولاً گروهی می روند همه حواسشان به تفریح و جمع دوستانه ی خودشان است! جمله اش هم این بود که: " کی به ما کار داره؟! تو فکر کن دو نفری رفتیم و هیچ کس اونجا نیست! " و البته که هیچ وقت تخیل من تا این حد قوی نبوده است!

گفت و گفت ولی من کوتاه بیا نبودم. می گویند پدر و مادرها بچه هایشان را بلدند و پدر من نشان داد که با تمام نبودن هایش مرا آنقدر بلد است که با پای خودم و ادارم کند به رفتن! خیلی جدی پرسیده بود به او اعتماد دارم یا نه؟ قبولش دارم یا نه؟ حتی اجازه ندادم ذهنم به سال های قبل پرواز کند. پدر و دختری های نوپا ولی دوست داشتنی مان جلوی چشم هایم آمد و من بی درنگ گفتم بله! او هم تعلل نکرد و یک رابطه ی منطقی بین اعتماد و آن کوه برقرار کرد! زبان من نوزده ساله جوابی برای منطقی که دوبرابر و اندی پیش بود نداشت... مغلوب شدم و این حال یک آدم مغلوب است... تمام دکمه های مانتو را جابه جا بسته بودم. بازشان کردم و دوباره با انگشت های کرخت و سرد بستمشان.

نگاهی به پالتوی سرمه ای رنگ روی تخت انداختم. لبخند محوی زدم. لباس هایم را خودش انتخاب کرده بود. می گفت تو چه می دانی هوای زمستان کوه یعنی چه! و من نمی دانستم اصلاً کوه یعنی چه! لباس یقه اسکی صورتی رنگی برای زیر مانتوی ضخیم کنار گذاشته بود که چون عادت به پوشیدنش نداشتم مدام یقه اش را به جلو می کشیدم تا کمی از گلویم فاصله بگیرد! چند روز پیش شال گردن و کلاه تازه ای هم برایم خریده بود که همان ها را برای امروز انتخاب کرد.

از دست کشیدم به بافت های درشت صورتی و کرمش و سر تکان دادم به خاطره ای که میان این کامواها بود. از در خانه که وارد شد صدای بهار گفتنش خانه را پر کرده بود. سراسیمه از اتاقی که ساعت ها بود پا از درش بیرون نگذاشته بودم خارج شدم. چشمش که به من خورد با شوق و ذوق جلو آمد و کلاه و شال را به من پوشاند! موهای بازم به هم ریخته از آن کلاه تپل بیرون زده بود. مات و مبهوت کارهایش مانده بودم که مرا بغل گرفت و بیرون برد. جیغ های بی نتیجه ام با فرو رفتن در یک کپه برف سر به فلک گذاشت! برف سنگفرش ها پارو شده بود یک گوشه و پدرم مرا پرت کرده بود همان جا! با همان پای برهنه روی برف ها دنبالش کردم و چه گلوله های برفی که نثار همدیگر نکردیم!

بعد از آن که هر دو آرام گرفتیم برایم گفت که اتفاقی پشت ویتزین آن ها را دیده و دلش رفته برای دیدن من در آن کلاه و شال. وقتی من ستاره های روشن شده در چشم هایم را حس می کردم لابد او هم آن ها را می دید دیگر! مردی که مرا از طرح های سیاه تا ردپای سفید روی برف آورده بود مگر میشد ستاره هایی که روشن کرده بود را نبیند؟! -

بهار حاضری؟ بابات اومد.

پالتو و شال و کلاه را برداشتم. به مامانی که در چارچوب اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

- ن ن نمیشه شما هم بی... بیاین؟ ما که ن نمی خوایم بریم کوهنوردی! بی... بیاین دیگه! مامان!

سرم را کج کردم و قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم.

- وای بچه دیوونم کردی! هزار بار گفتم هزار بار بهت گفتم پام درد می گیره. دیگه سن و سالم

از این کارا گذشته! برو مادر! بهتون خوش بگذره!

سفارش های مامانی را شنیدم و با اکراه خداحافظی کردم. سوار ماشین شدم و از در خانه که رد شدیم نفسم حبس شد. روی صندلی به سمت او جا به جا شدم. هنوز هم دیدن خیابان های شلوغ و رفت و آمد آدم ها هراس می انداخت به دلم. لبخند ملایمی به رویم زد. شروع به صحبت کرد. برایم از منظره های بی نظیری که آنجا خواهم دید گفت... از برف یکدست و درخشش خیره کننده اش... از تله کابین... تیوب... چوب های اسکی... آب و تاب کلامش دلم را به تب و تاب تجربه کردن گفته هایش انداخت. تجربه کردن اولین های لذت بخش کنار کسی که دوستش داری می ارزد به این که جلوی ترس هایت قد علم کنی! این مرد را داشتن می ارزد به شجاع بودن با زانوهای که می لرزند!

مسیر طولانی بود ولی کنارم که بود، برایم که حرف میزد، زمان زود می گذشت. کفش هایم را درآورده و پاهایم را بالا کشیده بودم روی صندلی. تمام طول مسیر نگاهم به او بود... حتی وقتی که دیگر خبری از ترافیک و شلوغی شهر نبود. کشف تازه ام می گفت که زود به زود دلم برایش تنگ می شود.

وقتی ماشین را متوقف کرده بود دلم می خواست که از مسیر طولانی تری می رفتیم. تا ورودی پیستی که از آن حرف میزد باید مسافتی را پیاده می رفتیم. همانطور که گفته بود قدم هایش را هم با من برمی داشت و می دانست اگر یک قدم پس و پیش برود ضربان من هم پس و پیش خواهد شد. از گوشه و کنار سروصدای آدم هایی که برای آخر هفته خیال برف به سرشان زده بود بلند میشد. ناخودآگاه دستم بالا آمد و چنگ شد به آستین کاپشنش. بی حرف نگاهم کرد. لبخند زد و چشم هایش به همان آرامش لبخندش باز و بسته شد. دستم را که گرفت، دست سرد دستکش پوشم از خیال گرمای دستش آرام گرفت.

- میگم نظرت چیه؟

امتداد انگشتش می رسید به صندلی هایی معلق در هوا! تله کابین همین بود؟!!

- چ چ چرا اینجوریه؟!!

خندید و با لحنی که می خواست ترسیده به نظر برسد گفت: چی جوریه؟ ترسناکه؟

از کلماتی که تلویحی مرا ترسو خوانده بودند ابروهایم به هم نزدیک شد و همزمان لب هایم کش آمد... کلاه مشکی رنگی که تازه سرش گذاشته بود چقدر به آقای پدر می آمد!

با انگشت چند ضربه ی کوتاه به سرم زد.

- وروجک تو مغزت چی می گذره که می خندی؟

می دانست که با این وروجک گفتن ها وروجک درونم را بیدار می کند؟!!

- ش ش شبیه دزد شدین!

چشم هایش کمی گرد شد و انگار که باورش نشده باشد تکرار کرد: دزد؟!!

سرم را برای تایید پایین بردم و هنوز گردنم راست نشده بود که همه جا تیره شد! کلاهم را کشیده بود روی صورتم!

- دزد باباته بچه پرو!!!

با خنده کلاه را عقب زدم و خواستم چیزی بگویم که تارهای صوتیم خشکشان زد! به سرعت کنار کشیدم و پشت سر پدرم پناه گرفتم.

- چی شده بابا؟ چرا اینجوری می کنی؟

خواست به سمتم برگردد که محکم پشت کاپشنش را چسبیدم و مانع شدم. نالیدم...

- ت ت تکون نخورید! ه ه همین جا وا... وایسید! تو رو خ ...

- باشه! باشه! تکون نمی خورم! بگو چی شده؟

حتی جرئت نداشتم سرک بکشم تا ببینم گروهشان رد شده یا نه. شال گردنم را بالاتر کشیدم و صورتم را پوشاندم. کابوس تمام روزهای هفته، وسطِ آخر هفته ای که قرار بود اولین گردش پدر و دختری مان باشد چه می کرد؟ " آخر هفته " در ذهنم پررنگ شد. آن پسر عجیب... آپونتیا... چشم هایم را بستم و نفس حبس شده ام را با آه بیرون دادم. ما این همه سلسله جبال داریم آن وقت... اصلا مگر ممکن است که قانون احتمالات اینقدر بی رحم باشد؟ مثل این است که سکه ای را بیندازی و لبه بایستد!

- آخه واسه چی قایم شدی؟ هیچیم که نمی گی! کسی رو دیدی؟
کسانی را دیده بودم و دست به دعا بودم که آن ها مرا ندیده باشند!
- خانوم حاتم؟!!

صدای همان مردی بود که به خاطرش خاطره ی سال های دور زنده شده بود. همان که نمک زخم همیشه باز من شده بود. چه حیف که حربه ی قدیمیم جواب نمی داد و نمیشد فرار کرد. از پدرم فاصله گرفتم و به او که در چند قدمی ما ایستاده بود نگاه کردم. با دیدنش یکی از آن بغض های ناگهانی بی دلیل گلویم را پر کرد. آن دختر خیلی حرف ها زده بود ولی بی انصاف گفته بود مخ زنی... کاش هزار بار می گفت لکنتی ولی این را نمی گفت... چشم هایم به سوزش افتاد. پلک زدم و تقصیر را انداختم گردن سوز هوا. شال را از صورتم کنار زدم. سلام آرامی گفتم تا بغضم خش نیندازد به حروف پراکنده ام.

- سلام! از دور دیدمتون فکر کردم اشتباهی دیدم!
نگاهی به مرد کناریم انداخت. نگاه موشکافانه ی پدرم هم روی پسر عجیب می چرخید.
- شما باید همکلاسی دخترم باشید! خوشبختم آقای...
همانطور که دست یکدیگر را می فشردند گفت: سرمدی... سهیل سرمدی... خوشحالم از دیدنتون جناب حاتم!

رو کرد به من و ادامه داد: خوبه که تصمیمتون عوض شد و با پدر تشریف آوردین. می خوام برای همه بلیط تله بگیرم. دو تا دیگه هم بگیرم دیگه؟
به خیالش آمده بودم تا آخر هفته ام را کنار آن "همه" ای که حرفش را میزد بگذرانم؟ حالا باید چه بهانه ای می تراشیدم تا از آن گروه کذابی که پریسا هم جزوشان بود فاصله بگیرم؟ اگر مرا دستمایه ی شوخی و خنده هایشان می کردند چطور باید سرم را جلوی پدرم بالا می گرفتم؟ صدای بلند قلبم و نفس هایی که داشت از نظم می افتاد، نوید خوبی نمی داد. کم کم فشاری را روی قفسه ی سینه ام حس می کردم. اگر پریسا حرف هایش را جلوی همه به زبان می آورد... خواستم نفس بلندتری بکشم ولی انگار ریه هایم تنگ بود... نفسم تنگ بود... بلند نمیشد...
نگاهم را دادم به کسی که گفته بود مرا تنها نمی گذارد. نمی دانم چقدر از حال بدم را فهمید... ولی فهمید... که نزدیک تر آمد و دست انداخت دور شانه ام.

- ما تازه رسیدیم. می خواستیم یه کم این دور و بر رو بگردیم.
- مشکلی نیست. صبر می کنیم. اتفاقا چند نفر دیگه هم هنوز نرسیدن. این طوری همه با هم میریم که همزمان به ایستگاه برسیم.
- راستشو بخوای پسر... من مشکل ترس از ارتفاع دارم. این تله کابین رو سوار شم بعید می دونم زنده بیرون بیام. اینه که...

خندید و همزمان شانه ام را فشرد. دلم می خواست دستی را که دور شانه ام پیچیده بود ببوسم.
- نفرمایین! هر طور که مایلین. پس با اجازه تون من برم بلیط رو بگیرم.
با آن لبخند کج روی صورتش نگاه عجیبی به من انداخت و رفت.
- حالت خوبه بابا؟

دست هایش روی سرشانه هایم بود. کمی خم شده بود و مردمک هایش روی صورتم می لغزید. حال خوب نبود ولی خوب شد... شاید از همان لحظه ای که در حلقه ی امن دستش بودم.

- خو...خوبم! خوبم!

گره ی شال گردنم را کمی سفت کرد. سرش را مایل کرد و چشمک بامزه ای زد.

- خانوم بلا نگفته بودی از این پسر خوشتیپا تو دانشگاتون هست ها!

- بابااااا!

معرض، لوس و کشدار صدایش زده بودم. دل خودم آب شد برای این طور صدا کردنش. من هم بلد بودم برای پدرم لوس شوم! من هم بلد بودم دختر لوس بابا باشم! برای لحظه ای دیدم که ابر نازکی برق انداخت به چشم های تیره اش و بعد... داشت مرا معتاد این بغل گرفتن های ناگهانش می کرد. طوری دست هایش دورم می پیچید که انگار نه با دست هایش که با حسش مرا احاطه می کند.

- جان دلم... تا حالا اینجوری صدام نزده بودی بابا... تا حالا... عزیز دلم... دختر کوچولوی من...

دل این مرد به نازکی همان ابری بود که در چشم هایش دیدم.

بی آن که مقصد خاصی داشته باشیم روی برف ها شروع به یک قدم زدن دوتایی کردیم. در باغ منظره ی برفی زیاد دیده بودم. حتی در پاییز هم برف به درختان دوست داشتیم رحم نمی کرد ولی اینجا فرق داشت. گفته بود برف یکدست و من تا ندیدم نفهمیدم یعنی چه. یکدست یعنی تا دور دست سفید... با صدای خنده ی کوتاهش به سمتش برگشتم.

- ب ب به چی می خندین؟

- میگم دیدی پسره داشت می رفت خندش گرفته بود؟

- خ خب...

- باورش نشد که من ترس از ارتفاع دارم! احتمالاً فکر کرده تو می ترسی منم به خاطر تو یه بهونه ای جور کردم!

دوباره خنده اش را از سر گرفت! همه ی این ها را از همان لبخند کجش فهمیده بود؟! پس چرا من نفهمیدم؟

- را...راست میگین؟

- بله که راست میگم! به من با این قد و هیکل و سن و سال میاد بترسم؟! به یه نفر دیگه خیلی

بیشتر میاد که بترسه!!!

نکند خیال می کرد من از آن صندلی های آویزان بی درو پیکر می ترسم!!

- م م م ن ن ن نمی ترسم! ف ف فقط ب ب برام تازگی دا...داره!

- او هوم... تازگی! میگم چطوره اینا که رفتن بریم از تازگی درش بیاریم! هوم!!

قرار شد صبر کنیم تا آن ها بروند و بعد قرعه ی صندلی های مرگ به نام ما بیفتد!

دلم می خواست با آن برف های پنبه ای بی پایان آدم برفی بسازم. به کمک هم سه گلوله ی برفی درست کردیم و او گلوله های سنگین بزرگ را روی هم سوار کرد. از کافه ای در آن نزدیکی دانه های درسته ی قهوه گرفتیم و به قول پدرم ذوق نقاش باشی گل کرد!

دانه های قهوه را به دقت سرجایشان می گذاشتم و مزه پرانی های پدرم را می شنیدم که مگر طراحی می کنی که اینقدر مته به خشخاش می گذاری؟! صورت، دکمه ها و دو جیب قهوه ای برایش ساختم. کلاه و شال گردنم را به او پوشاندم. به عنوان ریزه کاری آخر، دانه های قهوه را طوری پشت سر هم چیدم که انگار موهای آدم برفی از زیر کلاه بیرون زده بود!

آقای همکار برایم دست زده و اعتراف کرده بود که " بانمک و خوشگل " شده است!
دوربین دیجیتالش را بیرون آورده و از یک نفر خواسته بود که از جمع سه نفره مان عکس بگیرد... من، پدرم و آدم برفی مان!
دو طرف آدم برفی ایستادیم و دست هایمان را دور شانه ی برفیش، روی دست های هم گذاشتیم.
گفته بود " بگو دیب دمینی! " و من از لحن بچگانه اش خندیدم که فلاش زده شد! خنده ام روی صفحه ی دوربین از ته دل افتاده بود. درست مثل خنده ی مرد آن طرف آدم برفی و یا حتی خنده ی آدم برفی!

بعد از آن خودمان را به دو فنجان شکلات داغ مهمان کردیم. کافه ی شلوغی بود. بدون آن که حرفی زده باشم فنجانی را به دستم داد و از کافه خارج شدیم. به پیچ و تاب بخار برخاسته از فنجان نگاه کردم و فکر کردم زندگی چه پیچ و تاب ها که ندارد... هرگز خیال نمی کردم روزی برسد که کنار او، خاطره ای به شیرینی امروز را تجربه کنم ولی حالا... وسط خیال ناممکنم قدم می زدم!

من با همان ژست نترسم که چیزی بیشتر از یک ژست نبود و او با لبخند معنا داری که تا چشم هایش هم می رسید؛ در صف تله کابین ایستادیم. چند نفر بیشتر جلویمان نمانده بود که صدای خندانش را شنیدم.

- میگم هنوز در توبه بازه ها!

چپ چپ نگاهش کردم.

- گفتم که گفته باشم! بعدا دبه نکنی از اون بالا بپری پایین!

دلم می خواست... دلم می خواست... من با پدر چهل و پنج ساله ای که زبانش از خودش خیلی جوان تر بود، باید چه می کردم؟ لیم را با حرص به دندان گرفتم و از او که پشت سرم ایستاده بودم رو برگرداندم.

- ||||| خانوم حاتم شماییین؟

متاسفانه خودم بودم و این پسر که به فاصله ی چند نفر جلوی ما ایستاده بود، همان پسر عجیب بود! مگر تا به حال نباید رفته باشد؟ اینجا چه کار می کرد؟ به لقب هایش باید زبل خان را هم اضافه می کردم!

- سلام مجدد پسر! شما هنوز تو صف بلیطی؟!

خندید و گفت: سلام از ماست! ای بابا آقای حاتم... همه رو راهی کردم خودم منتظر بچه هایی که نرسیده بودن موندم. آخرشم گفتن نمی تونن بیان!

- پس از گروهتون جدا افتادی سرگروه؟

- ای یه جورایی! خوب شد شما رو دیدم! راستی بیخشید که می پرسم... چه جوری بگم...

پدرم حرفی را که برای گفتنش من من می کرد کامل کرد: ترس از ارتفاع من هنوز سر جاشه ولی دخترم خیلی دوست داشت سوار شه! منم نمی تونستم تنها بفرستمش! اینه که باهانش راهی شدم!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. این همه دروغ از کجا به ذهنش می رسید؟ من کی دوست داشتم سوار این تله ی مرگ شوم که خودم خبر نداشتم؟

- آخه اینجوری که درست نیست! فاصله ی بین ایستگاهها زیاده! اگه خدای نکرده حالتون بد بشه کاری نمیشه کرد.

- ان شالله که چیزی نمیشه.

- بله ولی به نظر من ریسک نکنید. من یکی از دوستان همین مشکلو داشت. تو ارتفاع سرگیجه می گرفت و فشارش میفتاد. یه بار حتی بیهوش شد. همیشه سرسری گرفت.
پسر قهرمان دوباره رگ نوع دوستیش بالا زده بود! معلوم نبود چرا این همه به فکر کمک به دیگران است! اصلا مگر پدرم نگفته بود که این پسر فهمیده ترس از ارتفاعش دروغی است؟
- گفتم که چاره ای نیست! بهار دوست داره سوار شه منم نمی خوام به خاطر من نتونه بره!
نگاه قهرمان به سمتم چرخید. نگاهم را دادم به دست های مشت شده ی دستکش پوشم. کاش زودتر می رفت...

- آگه از نظرتون مشکلی نباشه من باهاشون میرم تا تنها نباشن! تا هر ایستگاهی که خواستن همراهشون میرم بعد هم با هم برمی گردیم.
نگاهم به آنی تا چشم هایش بالا آمد. نمی دانستم چه بگویم و می خواستم چیزی بگویم؛ همین بود که دهانم نیمه باز مانده بود. پدرم محال بود که مرا با این پسر تازه از راه رسیده، راهی کند.
- مگه بالا منتظرت نیستن؟ می خوای برگردی دوباره بری؟ اذیت میشی سهیل جان! من خودم باهاش میرم.

اخم هایم در هم رفت. سهیل جان اذیت می شود و بهار چه؟! چرا پدرم اینطور می گفت؟ خب یک کلام می گفت رد کارت را بگیر و برو پسر بدبیله! لبه های پالتو را به هم نزدیکتر کردم. دمای هوا سردتر میشد یا بدن من؟

- نفرمایین! اذیت چیه؟ ایشون جای خواهر منن! شما هم مثل پدرم! خدای نکرده حالتون بد بشه من خودمو نمی بخشم!

دل من خواست زبانه می چرخید و درشتی بارش می کردم! قبل از آن که ذهنم فرصت دهان کجی به حرف هایش را پیدا کند، با کلمات پدرم یخ زد و فرصت هیچ فکری را به من نداد.
- این بزرگیتو می رسونه پسرم! ان شاءالله بتونم لطف تو جبران کنم.

کیش و مات در یک جمله... با چشم های ماتم نگاهش کردم. این بود آن تنهایت نمی گذارم ها؟ قرار بود دستم را بگیرد و پا به پا ببرد نه که پشت پا بزند به همه ی قرارهایمان. دلش رضا می داد ته این همه خاطره ی خوش را تلخ کند؟ دلش رضا می داد مرا تنها با این پسر ندیده و نشناخته بفرستد؟ نمی دانست من به حفاظ های آهنی آن کابین ها ایمان ندارم؟ نمی دانست که اگر راضی به رفتن شدم به خاطر ایمان به حفاظ دست هایش بود؟ نمی دانست؟ مرا بلد نبود؟

هرگز فکرش را هم نمی کرد که آن مرد دل نازک، دل بدهد به این کار... مقابل چشم های ناباورش آن دو سوار تله کابین شدند. با دور شدنشان دید که محمد چند گام جلو رفت و بعد ایستاد. با هر دو دست موهایش را از ریشه کشید و نگه داشت. عصبی موهایش را رها کرد و پاکت سیگاری از جیبش بیرون کشید. چند لحظه ای به پاکت در مشتش خیره ماند. عصبی تر از قبل آن را دست نخورده به جیبش برگرداند. چین های پیشانی امیر از هم باز شد. هنوز دقیقاً نمی دانست که چه پیش آمده است. ترجیح می داد تا وقتی آن دو برگردند به جای پرسیدن سوال، به حرف های این مرد ناآرام گوش کند. جلو رفت و بی حرف دست روی شانه ی فرو افتاده ی دوستش گذاشت.
- امیر این چه غلطی بود که کردم؟

چند ضربه ی آرام به شانه اش زد و باز هم سکوت...

- تنهایی ولش کردم بین زمین و آسمون... با یه پسر غریبه... آگه حالش بد بشه...

مستقیم به چشم های دوستی که بودندش را از همیشه بیشتر می خواست خیره شد.

- چرا نمی تونم از نزدیکترین کسم مراقبت کنم؟ چرا دستم از همه جا کوتاهه؟ چرا همیشه واسش پدری کنم؟ آخه به منم میگن مرد؟ به من لعنتی که نمی دونم دخترم الان تو چه حالی؟

نگاهش را گرفت و به کابل هایی داد که امتدادشان می رسید به پاره ی تنش... سیب گلویش بی قرار بالا و پایین شد. شال گردنش بغض مردانه اش را پنهان نگه داشت.

باید این فرصت ها را به دخترش میداد. اگر این پدر از جلوی او کنار نمی رفت دخترک پشت سرش هیچ وقت نمی توانست مثل دیگران یک زندگی معمولی داشته باشد. به حرف آمد تا از دوستش مقابل خودش دفاع کند.

- محمد! نمی دونم چی شد که هر دوتون راضی شدین ولی اینکه الان تنها فرستادیش یه فرصته! الان که خودت کنارشی بذار از فرصتاش استفاده کنه! وگرنه بالاخره یه روز مجبور میشه با دنیا روبرو شه... اونم وقتی که تنهای تنهاس!

مکت کرد و برای آرامش این پدر طوفانیش کرد...

- به خاطر خودت می خوام آینده ی اون بچه رو خراب کنی؟ به خاطر اینکه طاقت نمیاری حال بدشو ببینی؟ یه بار این اشتباهو کردی... می خوام تکرارش کنی؟

با غیظ و خط اخمی جان گرفته زل زد به چشم های آرام مردی که همه چیز را می دانست و هیچ نمی دانست...

- هه به خاطر خودم؟! من به جهنم! من به درک! کی از من حرف زد؟ به درک که اینجا وایسامد و دارم جون میدم! حقمه! بذار دردم بیاد...

مشت محکمی به سینه اش کوبید.

- بذار بسوزه این لامذهب! آره اشتباه کردم... هر بارم بدتر از دفعه ی قبل... ولی به خودش قسم که از وقتی خودمو پیدا کردم همه چیزو واسه اون خواستم! همه چیزم شد اون دختر... تو که می دونی چرا دیوونم می کنی؟

چند لحظه ای سکوت شد و بعد امیر گفت: تا برگردن بیا بریم کافه...

- نه! وایمیستم تا بیان!

به نیم رخ آشفته ی دوستش خیره شد. در این لحظه ها می خواست برادر باشد و بس...

- تو که آمار ریز به ریز پسررو درآوردی! مگه نگفتی قابل اعتماد؟ رو سرش قسم می خورن؟ پس چرا نگرانی؟

- معلومه که قابل اعتماد! فکر کردی دخترمو می سپارم دست هرکی از راه رسید؟ آگه یه خال سیاه تو پروندش می بود نمی داشتم از دو کیلومتری بهار من رد شه! امیر سوت بلند بالایی زد.

- رگ غیرتتو عشقه داداش! فدای اون سبیل های نداشتنت!

- ببند امیر حوصله ندارم! من نگرانم که بهار از تنها موندن با یه غریبه حالش بد بشه... مخصوصا که یه خرده هم از تله می ترسید...

- چون قبلا هم با هم برخورد داشتن و بهار حالش بد نشده احتمالش کمه! ترس از تله رو هم میشه گفت ترس نیست بیشتر هیجان تجربه ی اولین هاست.

دستی به کل صورتش کشید و زمزمه کرد...

- خدا کنه همینطور باشه.

فصل سوم

پاهایم را وادار به جلو رفتن کردم. سرد سرد بودم... بی حس... نه در تنم حسی بود نه در جانم... مهم نبود که با یک غریبه وسط برزخ آسمان و زمین تنها می شوم... مهم نبود که حالم چه می

شود... هیچ چیز مهم نبود... فقط این مرد که پشت سر گذاشتمش می گفت که مرا تنها نگذاشته... می گفت که مجبور شده بزند زیر قولش... به خدا که من هرچه می گفت باور می کردم... فقط جلو می آمد و زیر گوشم چیزی می گفت. به اندازه ی یک جان دادن فاصله انداختم بین قدم هایم ولی جلو نیامد... نیامد و من قدم به قدم جان دادم...

به تقلید از او روی آن صندلی فلزی معلق نشستم. به محض نشستمان میله ی آهنی را پایین آورد. بدون آن که دست خودم باشد به عقب برگشتم و نگاهش کردم. قبل از آن که از نگاهم دور شود، دیدم که چند قدم جلو آمد. برایم بس بود... من قدم هایش را هم باور می کردم... آن مرد، باور من بود... به باورم شک نمی کردم. ریه هایم را از سوز هوای سرد پر کردم. بازدم در آن سرما تبدیل به ابر عظیمی شد.

- منظره ی قشنگیه مگه نه؟

با این حرف تازه به خودم آمدم و اطرافم را دیدم. پستی بلندی های سفید پوش... آسمان ابری سفید... آدم هایی با لباس های رنگ به رنگ که میان آن همه سفیدی جولان می دادند. منظره ی قشنگ... چیزی که تا به حال از نزدیک ندیده بودم. مسخ شده به زبان آمدم...

- ه ه همینطور!

همانطور که محو اطراف بودم کابین تکان مختصری خورد. هین بلندی کشیدم و دو دستی به میله ی مقابلم چنگ زدم.

- نترسید بهار خانوم! چیزی نیست!

خجالت زده خواستم دست هایم را بردارم که منصرف شدم. در حالیکه یک دستم هنوز چنگ به میله ی محافظ بود، دیگری را برداشتم و میله ی کناریم را گرفتم. راستی چه گفته بود؟! بهار خانوم؟! احم هایم در هم رفت. چیزی نگفتم و او هم حرفی نزد. نگاهم به منظره ی کناریم بود و مثل این بود که از او رو برگردانده باشم. شاید ندیدنش تحمل این شرایط را ساده تر میکرد. گرچه هیچ چیز این واقعیت را که من با یک پسر غریبه، روی یک صندلی متحرک معلق تنها مانده ام عوض نمی کرد. آب دهانم خشک شده بود و حنجره ام بی دلیل بالا پایین میشد. سوز سردی چشم هایم را وادار به بسته شدن کرد. من که این همه لباس پوشیده بودم... چرا اینقدر بی رحمانه از سرمای هوا فلج بودم؟

صدای خشی خشی را شنیدم و بعد صدای پسر عجیب...

- بفرمایید...

برگشتم و بسته ی پاستیلی را در دستش دیدم! نگاهم از بسته ی بزرگ پاستیل های رنگارنگ تا صورتش بالا آمد. هرگز خیال نمی کردم روزی برسد که سوار بر یک تله کابین پسری را ببینم که پاستیل های رنگی به من تعارف کند! طرح های کارتونی روی بسته را دیده بود؟! این پاستیل ها برچسب سن و سال نداشتند؟! لب هایم که به خنده باز شد چشم از او گرفتم.

- اونقدر هم عجیب نیست ها! یه پاستیله دیگه! پاستیل که سن و سال نمی شناسه! بفرمایید...

به گفتن "مرسی" کفایت کردم و نگاهم را از روبرو نگرفتم.

- آگه دوست ندارید تو کولم خوراکی زیاده! چی دوست دارین؟

سردرد بی موقعی به جانم افتاده بود و این پسر هم دست بردار نبود... فهم این که تمایلی به حرف زدن ندارم اینقدر سخت بود؟

- هی...هیچی!

از گوشه ی چشم دیدم که کوله ی بزرگش را روی پایش گذاشت و همانطور که مشغول دید زدن داخلش بود گفت:

- هیچی که نشد! پدرتون شما رو سپرده دست من! بهتره یه چیزی بخورید! آمیوه هم هست... آب پرتقال و ...
 با اخم های درهم حرفش را بریدم...
 - نی... نیازی نیست!
 دست از جستجو کشید و با جدیت گفت: شما دست من امانتید! الانم مشخصه قندتون افتاده...
 - حا... حالم خو... خوبه!
 اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست.
 - خوب نیستین خانوم! من نمی خوام جلوی پدرتون شرمنده بشم! زهر که نریختم تو اینا! برای چی نمی خورین؟
 متنفر بودم که کسی با زبانش مرا مغلوب کند! پسر زورگوی یک کلام! حرفی نزدم که بعد از مکث کوتاهی گفت:
 - آب پرتقال دوست دارین؟

برای لحظه ای فهرست کلماتی که تکرار حروفشان مضحک و خجالت آور بود، از یادم رفت و گفتم " بله ". گفتم و به محض گفتنش با آن تشدید و تکرار روی حرف اول، زبانه را به تیزی بی رحم دندان هایم سپردم. او اما با گفتن بفرمایید، پاکت آمیوه را به سمتم گرفت. دست یخ زده ام را بالا آوردم و با تشکر کوتاهی از او گرفتم. رفتارش طوری بود که انگار حروف دست و پا شکسته ام را سالم می شنود! بیخود نبود که به او لقب عجیب داده بودم! حواسم را دادم به دست هایم و نی را داخل پاکت فرو بردم. آنقدر شیرینیش به جانم نشست که فکر کردم شاید حق با او بود وقتی می گفت قندم افتاده است.

- تله کابین های بدون اتاقک خیلی بهترن. آدم می تونه کامل حس کنه زمین زیر پاشه!
 حرفی برای گفتن نداشتم و نمی دانستم که او چطور حوصله ی هم صحبت شدن با یک الکن را دارد.

- اولین باره که سوار میشین؟
 به سمتم برگشته بود و منتظر جواب بود. بدون آن که نگاهم را از نقطه ی موهوم مقابلم بگیرم سرم را برای تاییدش تکان دادم. بگذار خیال کند با یک دختر بی نزاکت طرف است!
 - ایستگاه بعد برگردیم یا می خواین بالاتر بریم؟
 سکوت مطلق که در آن ارتفاع برقرار بود کار را سخت تر می کرد.
 - ای... ایستگاه بعد بر... برگردیم.

بعد از آن دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد. انگار که هزار سال از آخرین دیدارمان گذشته باشد دلنتگ مردی بودم که تنه ایم گذاشته بود ولی به انتظارم ایستاده بود. جلو آمد و از پسر زورگو بابت همراهی زجرآور یک لکننتی همیشه صامت تشکر کرد. وقتی می خواست دوباره راهی شود طوری که فقط به گوش من برسد گفت: اگه تندی کردم ببخشید بهار خانوم...

ابروهایم به هم گره خورد. با یک تله کابین سوار شدن، از خانوم حاتم به بهار خانوم رسیدم! خدا می داند که اگر زبانه یاری می کرد جواب دندان شکنی به این پسر که پایش وسط تعطیلات من و پدرم باز شده بود می دادم. خودم را با تغییر جزئی یک ضرب المثل راضی کردم... در خانه اگر کس است یک اخم بس است! هیچ دلم نمی خواست از این به بعد این طور خطاب شوم. نمی دانم گیرایی خطوط ناراضی صورتم چقدر بود که برای خداحافظی دوباره به " خانوم حاتم " برگشتم!
 به محض دور شدن او، مرد باورهای من صورتم را قاب گرفت. با تشویشی که تا به حال سعی در پنهان کردنش داشت و حالا از چشم هایم لبریز بود، گفت: خوبی بابا؟ اذیت شدی عزیز دلم؟

وقتی این طور دلجویانه حال مرا جویا میشد دلم چطور می توانست از او بگیرد؟ دستش را گرفتم و سرم به چپ و راست تکان خورد. کلاهم را کمی روی سرم پایین تر کشید. چند تار موی بیرون زده از آن را به آرامی داخل فرستادم.

- نمی خواستم بفرستمت عمرم... نمی خواستم بهارم...
چشم هایش سد نداشت و من دیدم که با قلبش نمی خواسته... یک مرتبه خط اخم کمرنگش، رنگ گرفت.

- این پسره که ناراحتت نکرد؟

لبخندی به غیرت پدرا نه اش زدم و چانه ام را بالا انداختم. خط اخم هم می تواند دوست داشتنی باشد... با این حال دست بردم و آن چین های دوست داشتنی را با دو انگشت از هم باز کردم.

- آآخ نکنید! جا...جاش می مونه ها!

با خنده گفت: خب بمونه! مرده و جذبش دختر کوچولو!

در راه خانه آنقدر غرق آرامش و مرور خاطرات اولین گردش دو نفره مان بودم که خوابم برد... برای اولین بار در ماشین خوابم برد و به آرامی یک خواب از دل خیابان های پر تشویش شهرم گذشتم...

چشم از مانیتور گرفتم. چند بار پشت سر هم پلک زدم و بی اراده اشک راه گرفت روی گونه هایم. دست هایم را روی پلک های داغم گذاشتم. چرا به این حال و روز افتاده بودم؟ چشم هایم مات عقربه های ساعت ماند. سه صبح... نفسم را با خستگی بیرون فرستادم. از دانشگاه برگشته بودم و تا همین حالا بین خطوط مقاله های مختلف سرگردان بودم. هنوز جین زغالی رنگی را که صبح پوشیده بودم، به تن داشتم. سرم سنگین بود و پلک هایم سنگین تر... چشم های ملتهم حتی طاقت یک لحظه نگاه کردن به صفحه ی مقابلم را نداشت. کامپیوتر را خاموش کردم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و سرم را گذاشتم رویشان... به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم...

- هنوز بیداری بابا؟

هرچقدر هم خسته و درمانده بودم دلیل نمی شد که لبخندی به لحن خوابلودش نزنم. سرم را بلند کردم. موهایی را که روی صورتم ریخته بود عقب فرستادم. تکیه اش را داده بود به چارچوب در و چشم هایش را از نور تنگ کرده بود. چند وقتی میشد که وسایلش را به اتاق کناری آورده بود و شده بود همسایه ی دیوار به دیوارم!

- بی...بیدارتون کردم؟

خمیازه ای کشید و دستی میان موهای در همش برد.

- نه خودم بیدار شدم دیدم چراغ اتاقت روشنه! بدخواب شدی؟

انگار که ناگهانی هشیار شده باشد، چند قدمی جلو آمد و پرسید: نکنه خواب بد دیدی؟ آره بهار؟ پس چرا بیدارم نکردی؟

- ن نه! دا...داشتم با کامپیوتر کار...کار می کردم!

- از اون موقع هنوز پای کامپیوتری؟ ببین با چشمت چی کار کردی... سرخ شدن... نمیشد بذاری فردا انجام بدی؟

- ع ع عجله دارم. با...باید زودتر آآنجامش بدم...

صندلی میز تحریرم را برداشتم و مقابلم نشستم.

- برای دانشگاهته؟

با بیچارگی سرم را بالا پایین بردم. موهای بازم را از دور گردنم جمع کردم و ریختم یک طرف شانه ام.

- حالا چه کاری هست؟ مقاله؟

- خو... خودشه! م م مقاله! من تا حالا ن ن ننوشتم... ب ب بلد نیستم...
- نگاش کن! چه قیافه ی زاری به خودش گرفته! کاری نداره که دختر خوب! الکی خودتو اذیت می کنی! بگیر بخواب فردا با همدیگه یه مقاله در حد ISI می نویسم!
- ن ن همیشه الان ب ب بگین؟ م م من خوابم ن ن نمیره!
خوابم نمی برد چون حرف های استاد در گوشم زنگ میزد... کنفرانس یا مقاله... هیچ کدام را تا به حال تجربه نکرده بودم ولی می دانستم کنفرانس دادن جلوی آن همه دانشجو چیزی و رای توان من است. نگاهی به ساعت انداخت.
- آخه الان که وقتش نیست...

سرم را مایل کردم و با خواهش نگاهش کردم.

- باشه! نمی خواد اون شکلی نگام کنی! فقط قبلش ...

نگاهش دورتا دور اتاقم گشت و در آخر روی میز تحریرم متوقف شد. از جایش بلند شد و کلیپسم را از روی میز برداشت. پشت صندلیم که ایستاد سرم را به سمتش چرخاندم.
- موها تو ببندم که کلافه نشی؟

بی جواب فقط نگاهش کردم. اگر بدانی چقدر دوستت دارم بابا... انگشت های هر دو دستش را شانه وار کشید لای موهایم و جمعشان کرد پشت سرم. با یک دست موهایم را گرفت و با دست دیگرش موهای جامانده را جمع کرد. او مویم را می بست و من دلم را می بستم... دل بستن که حد ندارد... می تواند ثانیه به ثانیه زیادتیر شود... بی حدتر... می تواند با دست های بزرگ و مردانه ای که با احتیاط موهایت را شل می بندد محکم تر شود...

کمی که برایم از کلیات مقاله نویسی گفت، خمیازه هایش کشدار شد و پلک هایش نیمه باز. تا دیروقت در شرکتش مانده بود و حالا خستگی از سر و رویش می بارید. خودم را به خستگی زدم تا ادامه ی توضیحاتش بماند برای فردا. روی تخت دراز کشیدم و بیشتر از دقیقه های خواب بودم، از خواب پریدم.

سر میز صبحانه گفت که امروز دیرتر می رود تا با هم از مقاله نویسی حرف بزنیم. قبل از توضیحاتش پرسیده بود که آخر ترم اولی ها را چه به مقاله و این حرف ها و من که دروغ گفتن به چشم هایش را، حتی در حد نگفتن تمام واقعیت، بلد نبودم؛ مو به موی حرف های استاد را برایش تعریف کردم. تعریف کردم و تمام امیدم را از خودم گرفتم. کمی سکوت کرد و بعد از آن تمام حرفش این بود که فقط راهنمایی می کند و بس! راه کتابخانه ی دانشگاه و سایت های منبع را نشانم داد و بقیه را به عهده ی خودم گذاشت. می گفت حالا که مقاله نویسی را انتخاب کرده ای پس پای تصمیمت بمان! در آخر هم غرور نوزده سالگیم را نشانه رفت تا جای هیچ اعتراضی نماند. آنقدر حرفش برابم سنگین آمد که هنوز در گوشم زنگ می زند... " اگه از پس مقاله نوشتن برنمایی پس چرا اینو انتخاب کردی؟! لابد توانشو تو خودت دیدی دیگه! اونقدری بزرگ شدی که پای تصمیمات و ایستی... " گاهی آرزو می کردم چهل و پنج سالگی او را می داشتم تا اینطور با چند کلمه به او نیازم... غرورم را در چشم هایم جمع کردم و با کمترین لکنت گفتم که پای تصمیم می مانم و مسلما از پس یک مقاله نویسی ساده برمی آیم! حتی بدون کمک او!

آن حرف ها را زدم ولی حالا میان این قفسه ها حتی افکارم هم به لکنت افتاده اند! اگر هر زمان دیگری بود با دیدن یکجای این همه کتاب به وجد می آمدم اما میان این همه سرگردانی جایی برای خوشحالی نمی ماند. استاد و ارائه و درس یک طرف و جواب درخور برای پدرم هم یک طرف! خیلی دلم می خواست یک نسخه از مقاله ی کامل شده ام را نشانش بدهم تا ببیند بهار آنقدرها هم که

خیال می کند بی دست و پا نیست! تا ببیند گلیم را حتی بدون کمک دست هایش از آب بیرون می کشم! می خواستم این ها را نشانش بدهم حتی اگر واقعیت چیز دیگری بود... انگشت شست و سبابه را از روی پلک های بسته ام گذراندم و تیغه ی بینیم را بینشان فشردم. تا ده شمردم... چشم هایم را باز کردم. نمی دانستم از کجا ولی باید از جایی شروع می کردم. چند کتاب را که به نظرم مرتبط با موضوع بود برداشتم و به کمک تابلو ها راهی سالن مطالعه شدم. میزی را که اطرافش خالی بود برای نشستن انتخاب کردم. لب تاپ یادآور مرد سخت گیر را باز کردم و به سراغ راهنمایی هایش رفتم. بعد از چند ساعت، به علاوه ی کتاب ها چند مقاله ی اینترنتی هم مقابلم بود و باز نمی دانستم از کجا شروع کنم... میل عجیبی داشتم که هر آنچه روی میز بود را به اطراف پرت کنم. اصلا دلم می خواست اسکندر بشوم و تمام این کتابخانه را به آتش بکشم! به جای تمام این ها، پیشانیم را روی کتاب قطوری گذاشتم و از زیر مقنعه مشغول ماساژ دادن گردن دردناکم شدم.

کاش خانه بودم... صدای تقه هایی به در اتاق می آمد... سرم را بلند می کردم و مامانی را در آستانه ی در می دیدم... با یک لیوان آب پرتقال بزرگ در دستش و لبخندی که نگران خستگی های من بود. تمام یک سالی که دیوانه وار درس می خواندم... تمام خردادهایی که لابه لای درس اشک می ریختم برای سوال های بی شمارم و معلم هایی که نداشتم و نمی خواستم داشته باشم تا ببرسم... آن دو را در کنارم داشتم. کسانی که تحمل لحظه های سخت را ممکن می کردند. میان دیوارهای خانه ای بودم که می دانستم آجر به آجرش با من و دردهایم آشناست. آنجا نه تنها آدم هایش که درخت و دیوارش هم شانه بود. برای خستگی های من حوصله داشت... اینجا و میان این همه غریبگی من خستگی هایم را کجا ببرم؟
- سلام!

با شنیدن صدای آرامش سرم را با طمانینه بلند کردم. حوصله ام زیادی تنگ بود و هم صحبتی با همسفر کوهستان، اصلا در آن نمی گنجید! همانطور که سلام را می جویدم و تحویلش می دادم، دستی به مقنعه ی کج و کوله ام کشیدم. اشاره ای به کتاب های روی میز کرد و با همان صدایی که پایین نگه داشته بود گفت: می خواهید برای استاد کاظمی مقاله بنویسید؟!
برای تایید چشم هایم را باز و بسته کردم و سرم را پایین بردم.

- واقعا؟! ارائه که راحت تره! چند تا اسلاید می سازید و خلاص!
در ذهنم ادایش را درآوردم... چند تا اسلاید و خلاص! برای این پسر پرچانه ساعت ها حرف زدن مقابل یک استادیوم پر از آدم هم کاری نداشت ولی برای من همین حرف زدن مقابل یک نفر هم سخت بود. نمی دید که چطور با جان کندن حرف می زدم؟!
- می خوام م م مقاله ب ب بنویسم!

می خواستم و بین خواستن و توانستن چقدر فاصله بود...
- آهان! موفق باشید! آگه کمکی خواستین می تونین روی من حساب کنین!
نگاهم را از کاغذهای پراکنده ی روی میز کندم و کوتاه نگاهش کردم. همیشه و برای همه دلش می خواست قهرمان باشد؟! آخر مرا چه به کمک گرفتن از کسی! تشکر کردم و او دوباره تاکید کرد که اگر به مشکلی برخوردم حتما به او بگویم! من هم یک " حتما " با سه بار تکرار سیلاب اول تحویلش دادم که معنی خودمانیش میشد " عمرا " !

باید قبل از تعطیلات عید مقاله ها را به استاد تحویل می دادیم و من حتی از درست بودن یک صفحه ی نوشته هایم مطمئن نبودم. بارها می خواستم از خود استاد راهنمایی بگیرم ولی با تصور اینکه شاید نوشته هایم هیچ شباهتی به یک مقاله نداشته باشد، منصرف شدم.

بیشتر اوقات در رفت و آمدهای اجباریم به کتابخانه پسر عجیب را می دیدم. چند بار جلو آمد و از پیشرفت کارم پرسید و من هر بار با جواب های کوتاهم نشان دادم که علاقه ای به این همصحبتی ها ندارم. همین شد که به تکان دادن سر از دور یا سلام و احوال پرسی ساده کفایت کرد.

چند روز بیشتر به پایان مهلت تحویل مقاله ها نمانده بود و من هرچه بیشتر فکر می کردم خودم را ناچارتر می دیدم. باید کسی کارم را تایید می کرد و من هیچ کس را نداشتم... با وجود تمام وقت و دقتی که به پای نوشته هایم گذاشته بودم تردید و سواس گونه ای به جانم افتاده بود که نمی گذاشت با خیال راحت مقاله را تحویل بدهم. استاد این درس، مرد منطقی و آرامی نشان می داد اما با این حال ترس مضحکی در دلم بود... اگر حاصل این همه تلاش را به باد تمسخر می گرفت چه؟ اگر می گفت از تحقیق های دبیرستانی هم کمتر است؟ سرزنش می کرد... توضیح می خواست... من چطور توضیح می دادم؟ مقاله را رد می کرد... چطور از نوشته هایم دفاع می کردم؟

میان این همه افکار آشفته وقتی به خودم آمدم مقابل دوراهی بد و بدتر بودم. من که قبل تر هم تجربه ی این دو راهی را داشتم و اولی را انتخاب کرده بودم؛ این بار هم می خواستم بد را با همه ی بد بودنش انتخاب کنم. نمی دانستم با کدام رو ولی تصمیم داشتم دست کمک پسر قهرمان را بگیرم. حالا هرچقدر هم که دیر! من او را به اسم پسر شکلاتی قهرمان شناخته بودم... آدم شناس خوبی نبودم ولی امیدوار بودم که این بار اشتباه نکرده باشم...

هر بار که به یاد تصمیم جدیدم می افتادم اضطراب و دلشوره چنگ می زد به دلم ولی نمی توانست مانع شود. برگه های من باید از یک نفر تایید می گرفتند.

غایبین کلاس ها بیشتر شده بود و انگار او هم جزو همان ها بود. اگر نمی آمد چه؟ بند کوله ام را کمی روی شانه جابه جا کردم. با دیدن گروهی که از راهرو رد می شدند کمی به دیوار نزدیک شدم و به قدم هایم سرعت دادم. می گفتند آدم ها زود عادت می کنند... برای من چرا این " زود " اینقدر دیر می گذشت؟ به شلوغی و ازدحام... به این آدم ها عادت نمی کردم...

همانطور که سعی داشتم زودتر آن راهروی شلوغ را ترک کنم صدای آشنایی شنیدم.

- شیرینی چبو می خورای مفت خور؟ بذار جوهر قرار دادم خشک شه...

صدای بلند پسر دیگری راهرو را پر کرد.

- بدبخت گدا! کار به اون خوبی پیدا کردی نمی خورای سور بدی؟! مگه دست خودته الاغ؟! از کنارم رد شده بودند ولی صدایشان هنوز بلند بود.

- تو که داری میری تا بعد عید! همین حالا باید خفتت کنیم! بچه ها نهار مهمون سهیل!

سروصدایشان بالا گرفت و من روی صندلی سقوط کردم. تا بعد عید؟ کوله را روی پایم بالا کشیدم و دستم به زیپ آهنی سردش رفتم. بطری آب معدنی را که بیرون می آوردم، سفیدی برگه ها چشمم را زد. برای آدم های دیگر مشکلات من پیش پا افتاده بود. برای هیچکس نمیشد تعریف کرد که وقتی بقیه روی آن سکوی جلوی کلاس می ایستادند و روی اسلاید هایشان توضیح می دادند، حال من چه حالی بود... نمیشد بگویی که خودت را تصور می کنی به جای آن ها و با این تصور چه بر سر خودت می آوری. نمیشد گفت که هیچ کدام از موضوعات را به یاد نداری ولی تمام کلمات سختشان در ذهنت چرخ می خورد. کلمات سخت... چند نفر می دانستند که کلمات، سخت و آسان دارند؟ من یکی می دانستم و آنقدر خوب می دانستم که برای آدم های یک عصر بس بود. برایم از روز هم روشن تر بود که گفتن یکی از آن کلمه های سخت ممنوع مقابل آن آدم ها، می تواند به قفل شدن فکم و یک نمایش زنده ی کمدی صامت تبدیل شود. مثل انشای " اگر من یک

پرنده بودم... " که هیچ وقت کلماتِ روی کاغذم در دهانم نچرخید که بگویم از این شهر می رفتم و بر نمی گشتم...

در بطری را پیچاندم. دست های خیس از عرقم روی شیارهایش سر خورد و پلمپش باز نشد. لبه ی آستینم را پایین کشیدم و در آبی رنگ را پوشاندم. این بار باز شد. یک نفس بطری را تا نیمه سر کشیدم. هنوز آنقدری بزرگ نشده بودم که بچگانه بغض نکنم... تمام بزرگ شدنم به این درد می خورد که بغض بچگانه ام را با آب فرو بدهم.

در یک تصمیم آبی بلند شدم و به طرفی که رفته بودند راه افتادم. همین امروز و قبل از آن که برود باید نوشته هایی را که به سختی جمع کرده بودم، به او نشان می دادم. کمی که چشم گرداندم مقابل بورد کنار در پیدایشان کردم. حرف زدن با آن پسر سرمه ای پوش سخت بود ولی وقتی کنار آن گروه هشت نفره ایستاده بود غیرممکن به نظر می آمد. باید صبر می کردم تا از آن ها جدا شود.

وارد محوطه ی دانشگاه شدند و راه بوفه را در پیش گرفتند. با فاصله ی زیادی پشت سرشان قدم برمی داشتم. هنوز به بوفه نرسیده، ایستادند. روی نیمکتی نشستم و شالم را روی بینی و دهانم بالا کشیدم. صدایشان بلند بود ولی به حرف هایشان گوش نمی کرد. دستکش هایم را به دست کردم و دست های زرشکی پوشم را بغل گرفتم. سرم را مایل کردم و زیر چشمی دیدم که دوباره به راه افتادند. چرا تنهایش نمی گذاشتند؟! دنبالشان رفتم ولی با فهمیدن مسیرشان پاهایم جلوتر نرفت. داشتند از دانشکده خارج می شدند. تکلیف برگه های در انتظار تایید من چه میشد؟ آن برگه ها ارزش پا گذاشتن به خیابان های شلوغ این اطراف را داشت؟

چرخیدم و در جهت مخالف، مثل یک مجرم تحت تعقیب، قدم های سریع برداشتم. نه مقاله! نه ارائه! نهایتش که چه؟ اصلا این واحدها را پاس نمی کنم! چیزی نمی شود... آرام بگیر بهار! ترس به دلت راه نده دخترکم! ولی... ایستادم و بی هدف خیره شدم به ساختمان دانشکده با آن نمای قدیمی و اصیل... درس پیش نیاز بود و تا بهمن بعد ارائه نمیشد. حتی طاقت اضافه شدن یک روز به این اجبار کشنده ی تدریجی را نداشتم.

گذشته از این ها با پدرم و نگاه های معنادار این روزهایش چه کنم؟ نمی خواستم این بهار ضعیف را نشانش بدهم. من بغض های بچگانه ام را با آب فرو می دادم ولی اشک های بچگانه نمی ریختم. نگاهم پله پله ساختمان را بالا رفت تا به آسمان رسید. خدای این آسمان آبی خاکستر گرفته! من در شهر خودم غریبم... حواست به غریب ها هست... مگر نه؟

راه برگشته را دوباره برگشتم. اثری از آن ها نبود. با دو از سر در دانشکده بیرون زدم. نگاهی به اطراف کردم و کمی دورتر پیدایشان کردم. گوشی موبایلم را دست گرفتم که خیالم راحت باشد هر وقت بخواهم می توانم به بابایی یا پدرم زنگ بزنم تا بیایند و مرا از دل شلوغی های شهر بیرون بکشند. تای گوشه ی مقنعه ام را مرتب کردم و نفهمیدم فرقی کرد یا نه. شروع کردم به زمزمه ی موسیقی آرامی با دهان بسته... شاید این طور کمتر صدای قلبم را در سرم می شنیدم. دیدم که چند نفرشان کنار خیابان ایستادند و برای تاکسی دست بلند کردند. قبل از آن که نفسم حبس شود بقیه آن ها را با خود همراه کردند و به راه رفتنشان ادامه دادند.

گه گاه جلوی مغازه ای مکث می کردند و من هم مجبور به ایستادن می شدم. نمی دانم چقدر قدم به قدم سایه ی آن ها شدم که وارد رستورانی شدند و من جا ماندم. یاد حرف هایشان افتادم... " بچه ها نهار مهمون سهیل! " مهمان ناخوانده سهمش سرما بود...

روی نیمکت های سنگی نزدیک رستوران نشستم و فکر کردم که این زمستان چرا تمام نمی شود؟ دستکش هایم را که دو تکه پارچه ی خیس و سرد بودند، درآوردم. دست هایم را مقابل دهانم گرفتم و بازدمم را میانشان اسیر کردم. پنجه ی پایم با تکان های سریع، چپ و راست میرفت و

خودم آرام آرام به جلو و عقب تاب می خوردم. ذهنم دیگر از موسیقی هم خالی بود. مداد و کاغذی از کوله ام بیرون کشیدم و خواستم طرح بزنم ولی مداد میان انگشت هایم و انگشت هایم روی کاغذ، خشک شد. لعنتی! سرما مثل یک ماده ی فلج کننده تا ذهنم نشست کرده بود. ناامید به کوله برشان گرداندم.

مقابلم خیابان بود و پشت سرم پیاده روی مملو از آدم ها. میان سروصدای خیابان و رفت و آمد آدم ها گوش هایم سوت می کشید. سرم را پایین انداختم و به جان گوشه ی ناخن هایم افتادم. وقتی کناره ی ریش ریش ناخنم به خون افتاد، انگشت هایم را در هم قلاب کردم تا اینقدر بی اراده خودزنی نکنند.

پشیمان بودم... از همان لحظه ای که می خواستم از این آدم ها کمک بگیرم تا حالا... حالا بیشتر از تمام لحظه های قبل پشیمان بودم. گوشی موبایلم را برداشتم تا با شنیدن صدای لطیف مامانی آرام بگیرم. نفهمیدم در یک لحظه چطور از میان انگشتان کرختم سر خورد و با برخورد به لبه ی جوی آب نزدیک نیمکت، داخل آب افتاد. نفسم برید. فوراً به خودم آمدم. زانو زدم. یک دستم را به لبه ی سیمانی جوی گرفتم و با دست دیگر از میان آب و زباله بیرون کشیدمش. آه از نهادم بلند شد. آب از گوشه هایم چکه می کرد و هیچ امیدی به روشن شدنش نبود. امتحان کردم و صفحه اش همانطور سیاه ماند. سیاه مثل این روزهای من... مثل تمام روزگار من...

روی زانوهایم بودم و خیره شده بودم به لبه ی خیس آستینم و امید نم کشیده ام. به مهره های گردنم تکانی

دادم و با گنگی به اطراف نگاه کردم. من کجا بودم؟ لبه ی سنگی نیمکت را گرفتم و تتم را بالا کشیدم. نشستم و چشم هایم را بستم تا به خاطر بیایورم. از در دانشکده خارج شدم... به سمت راست رفتم... رفتم و از چهار راهی گذشتم که نیم بیشتر خط های راه راهش با چرخ های ماشین ها و بقیه با قدم های آدم ها پوشانده شده بود. کدام راه را رفتم؟ یادم نیست ولی یادم هست که راه شلوغی بود... آدم ها را به یاد داشتم... حرف هایشان در مورد اجناس و گرانی و سرمای هوا... اما هیچ تابلو یا نشانی در ذهنم نداشتم... خدایا! من... چشم هایم را باز کردم و لب هایم به زمزمه ای نشست که باورش سخت بود... " گم شدم! "

اگر پسر عجیب نبود... میان این همه آدم دیگر هیچ نشانی نداشتم. ترس سرریز کرد به دلم... یک چشمم به در رستوران و دیگری به ساعت رفت. نکند در بی حواسی من رفته باشند؟ ثانیه ها قدر دقیقه و دقیقه ها قدر ساعت می گذشت. نمی دانم چند ساعت با نگاه مه گرفته ام، چشمم به در آن رستوران دوختم که بالاخره دیدمش... سرمه ای کی تا این حد رنگ آشنایی بوده؟

جلوی در رستوران ایستاده بودند و اینطور که معلوم بود بالاخره هرکس می خواست پی مسیر خودش برود. ایستادم و خداحافظی طولانیشان را حوصله کردم. پاهایم خواب رفته بود و از برخورد با زمین سفت گز گز می کرد.

حالا که تنها شده بود تازه به ذهنم رسیده بود که آخر به چه بهانه ای جلویم را بگیرم؟ و مشکل تازه ام این بود که چطور از او بپرسم دانشکده کجاست؟! نمی گفت نگاهی به شناسنامه ات انداخته ای و می گویی " گم شده ام "؟! پیاده رو پر از جمعیت بود و دنبال کردن او به تنهایی کار آسانی نبود. با این حال اول باید توجیه مناسبی پیدا می کردم.

داخل یک کتابفروشی شد و من چند قدم آن طرف تر میان عنوان کتاب های پشت شیشه چشم چرخاندم. چند دروغ مصلحتی در ذهنم چیدم. منتظر به آن کتابفروشی خیره شدم. دیر کردنش را گذاشتم به پای جاذبه ی کتاب و صبر کردم ولی هرچه صبر کردم بیرون نیامد. انگار کسی مدام دلم را هل میداد به یک پرتگاه و در یک قدمی زمین دوباره لبه ی پرتگاه ظاهر می شد برای سقوطی دیگر...

چاره ای نبود. هوای سرد را یک نفس عمیق کشیدم. جلو رفتم و پا به آن مغازه گذاشتم. در را که باز کردم فضای کوچکی مقابلم بود که میان قفسه های بلند کتاب، محصور شده بود. آنقدر کوچک بود که هیچ امیدی برای پنهان کردن یک سرمه ای پوش بلند قامت باقی نمی گذاشت.

پیرمردی از بالای عینک ظریف مطالعه اش نگاهم کرد و گفت: می توئم کمکتون کنم خانوم؟ فکر کردم کمک خواستن آخرین اشتباهی بود که باید مرتکب می شدم. بیرون رفتم و صدای زنگدار آویز بالای در، اکووار در سرم پیچید. سوز سردی به پیشانیم خورد. چشم هایم به داغ نشست. پایم را از پله ی کوتاه جلوی مغازه پایین گذاشتم... این بار دلم از آن پرتگاه بلند سقوط کرد و من درد زمین خوردنش را در قفسه ی سینه ام حس کردم... من... من تنها بودم...

این امکان نداشت! شاید هنوز جایی همین حوالی باشد. جانم را به قدم هایم ریختم و به دل جمعیت زدم. یک قدم با پاهایم برمی داشتم و هزار قدم با چشم های هراسانم. آنقدر رفتم تا رسیدم به جایی که باورم شود امکان دارد. "تنهایی" ممکن است...

خم شدم و دست گذاشتم بیخ گلویی که سرفه هایی خشک چنگ چنگش می کرد. صدا... صدا... صدا... سرم از این همه ازدحام و صدا به دوران افتاد. سرم را بالا گرفتم و می دانستم هیچ وقت نمی توانم سرم را میان این مردم بالا بگیرم. وسط پیاده رو ایستاده بودم و سر راه همه ی کسانی بودم که از شان تنه می خوردم. آقا! خانم! شما یک سرمه ای پوش عجیب را ندیده اید؟ اسمش قهرمان بود ولی شما باور نکنید! مگر قهرمان ها سر بزنگاه نمی رسند؟ به خدا که هیچ زمانی از حالا بزنگاه تر نمی شود... پس قهرمان کجاست!!

تنه ی محکمی خوردم و کوله از شان به آنجم افتاد. در چند قدمیم کوچه ی باریکی از خیابان جدا میشد. پاهایم را روی زمین کشیدم و خودم را به آنجا رساندم. تنم داشت فرو می ریخت که دیوار برابم پشت شد. من از هیچ دیواری تنه نخورده بودم... ولی آدم ها... تکیه به دیوار آجری دست هایم لخت کنار بدنم آویزان شد. کوله ی یادگاری کنار کتابی هایم افتاد. سینه ام سنگین بود. سنگینی تمام سرب هوای شهر روی سینه ی من بود. بین لب های خشکیده ام فاصله انداختم و خواستم نفس بگیرم... تمام تقلایم به خس خس آزاردهنده ی گلویم ختم شد.

چند بار به عزیزانم گفته بودم دوستشان دارم؟ آنقدر بود که بس باشد؟

همه جا زمستان داشت بهار میشد... اینجا بهار به زمستان می رسید... دنیای وارونه... عجب زمستان سردی هم بود... از آن زمستان هایی که هرکس تنها یک بار در عمرش می بیند... زانوهایم تا خورد و تکیه به دیوار آجری دانه به دانه آجرهایش را فرو ریختم. چقدر همه چیز به چشم آشنا بود. من این لحظه ها را در خوابی که تا الان به خاطر نداشتم، دیده بودم. چه کسی می داند؟ شاید همه ی آدم ها خواب لحظه های آخرشان را می بینند...

به دست های بی رمق التماس کردم و آن ها کمی جلو رفتند تا من کوله ی دوست داشتتیم را بغل بگیرم. من چشمم به دنیاست خدا... به خودت قسم که از تمام دنیایت فقط حسرت پدر و دختری هایش را دارم... تو که خدای آسمانی می دانی که کم بود... دیدی که کم بود... من حریصم خدا... دلم بغلش را می خواهد...

درد تیر شد و زوزه کشان در سرم پیچید... پلک هایم روی هم افتاد... چقدر بنده ی بدی بودم که لحظه های آخرم اینطور می گذشت... دور از همه ی عزیزانم... میان آدم هایی که مرا نمی خواستند... در تنهایی مطلق... ریه هایم جایی برای هوا نداشت. برای یک دم قفسه ی سینه ام به تقلا افتاده بود. با مرگ هم نمیشد نفس راحت کشید...

از تاریکی پلک های بسته ام به تاریکی خالصی می رفتم. صداها کمرنگ و کمرنگ تر میشد... کمرنگ ترینشان مرا به نام می خواند...

آرام و قرار نداشت. لحظه ای روی صندلی های آبی رنگ می نشست و بعد دوباره ضربه ی محکمی به ران پایش میزد و قدم های عصبییش را از سر می گرفت. دلش می خواست این دیوارهای خفقان آور را با مشت پایین بریزد تا ببیند بهار در چه حالی است. وسط آن همه تشویش لبخند مسخره ای روی لیش نشست. بهار... مگر آنکه در ذهنش او را به نام می خواند! صدایش زده بود " بهار خانوم " و هنوز اخم های غلیظش را به خاطر داشت. دخترک اخموی باجذبه! چنان زهر چشمی از او گرفته بود که در ذهنش هم با ترس و لرز نامش را می برد!

با یادآوری حالی که از او دیده بود لبخندش محو شد. دکتر گفته بود حمله ی پانیک و او پرسیده بود حمله ی عصبی؟! سر تکان داده بود و زده بود سر شانۀ اش که " نگران نباش حالش خوب میشه ". دنبال آن جوانک سفیدپوش زیادی خونسرد راه افتاده بود و تا وقتی در اتاقک استراحت به رویش بسته شود، مدام سوال پرسیده بود.

وقتی موبایل برای چندمین بار در جیبش لرزید، بیرون رفت و سلامی به خواهرش داد.

- سلام جناب! باز که ستاره ی سهیل شدی! اون ماسماسکو چرا جواب نمیدی؟ فکر کردی من بیکارم هی بهت زنگ بزنم؟

- عزیز من اگه بیکار نبودی که این همه میسکال رو گوشی من نمیفتاد!

- آهای! حواست باشه ها! من ازت بزرگترم! به بزرگترت احترام بذار جوجه! حالا خوبه شوهر خودم واست کار پیدا کرده! وگرنه تو که سردسته ی بیکارای شهر بودی!

پوفی کشید.

- من تسلیمم سهیلا! اگه کاری نداری بذار برم آجی خانوم!

سهیلا با صدایی که حالا جدی شده بود پرسید: اتفاقی افتاده؟ چرا صدات گرفته س داداش؟

دستی پشت گردنش کشید و نفسش را حبس کرد. با آزاد کردن نفسش حرف هایش هم بیرون ریخت.

- یکی از دوستانم بیمارستانه... نگرانم سهیلا...

- ان شالله که حالش خوب میشه! مشکلتش چیه؟

- هنوز دقیق نمی دونم. حالا...

با دیدن مردی که به طرف اورژانس می دوید فوراً خداحافظی کرد.

- آقای حاتم! آقای حاتم!

محمد با دیدن او سراسیمه به سمتش آمد. بدون آن که متوجه باشد دست هایش را گذاشت روی بازوهایش و تکانش داد.

- کجاست؟ چی شده؟ چرا بهم نمی گی چی شده؟ د حرف بزن پسر!

مات این همه نگرانی که از سر و روی این مرد شیک پوش می بارید، سعی کرد کلمه های مناسبی در ذهنش بچیند.

- آروم باشید! حالش خوبه! از دکترش پرسیدم گفت به حمله ی عصبی رو گذرونده ولی حالا حالش خوبه!

آرام تر دوباره تکرار کرد.

- الان خوبه... چیزی نیست به خدا! نگران نباشید!

دست هایش شل شد و پایین افتاد. زمزمه کرد: حمله ی عصبی ...

به سمت اورژانس دوید و به طرز عذاب آوری ذهنش بنای تکرار گذاشت... " حمله ی عصبی "

چشم هایم را باز کردم. هیچ درکی از زمان و مکان نداشتم. روی یک تخت دراز کشیده بودم و هوا تاریک بود. چند بار پلک زدم. دستی که برای مالیدن چشم هایم بالا آورده بودم به سوزش افتاد.

- بیدار شدی بابا؟

با صدای آرام و بمش سرم چرخید. کنارم روی صندلی نشسته بود. با دیدنش زمان و مکانم را پیدا کردم. بی پلک نگاهش کردم و چشم هایم سوخت... حیف نبود می مردم و دلم تا قیامت برای این تارهای نقره ای پر می زد؟ حیف نبود می مردم و دستم از لمس صورتش کوتاه میشد؟ خدا می دانست چشمم به توست که عمرم به دنیا ماند... دستم را بلند کردم تا خیسی چشم هایم را بگیرم. کاش اگر قرار بود بمیرم برای اشک های بی صدایت می مردم... برای این خطوط درد صورتت مرد من...

دستم را میان دست هایم گرفت و به لب برد. خدا کند که این دست من باشد که از ضعف می لرزد نه لب های او از بغض... جان نداشتم که دستم را پس بکشم. جایی نزدیک آنژیوکت را بوسید.

- خوبی عزیز دلم؟

سرم را پایین بردم و اشک هایم این تایید را برای خودشان دیدند... دانه دانه روی گونه هایم آزاد شدند.

- درد داری بابایی؟

تمام درد من این صدای زخمی توست. بس کن مرد! بس کن بابایی... سرم به طرفین تکان خورد که خیالش راحت شود.

- با من حرف نمی زنی بهارم؟ قهری فرشته؟

اشکش چکید روی دستی که هنوز میان دست هایم و بوسه های گاه به گاهش بود.

- بابای خیلی بدی داری نه؟ ازش ناراحتی؟ منم ازش ناراحتم! دلم ازش پره! منم ازش بدم میاد! به پهلو نیمخیز شدم. حق نداشتم بدش بیاید!

- ای... اینجوری نگین! بابای من بد نی... نیست! من دو... دوش دارم! م م من دوست دارم!

بعد از مرخص شدنم، در اتاق کارش روبروی هم نشسته بودیم و او توضیح می خواست. گفته بودم می شود نپرسی؟! و انگار که آن دو کلمه فرمان آتش باشد، منفجر شد...

" نپرسی؟! وسط روز گوشیم زنگ می خوره و میگن بیا بیمارستان دنبال دخترت! هرچی از اون پسره می پرسم چی شده فقط میگه نگران نباشید هیچی نشده! جون کردم تا رسیدم بالاسرت! حالا میگی میشه نپرسی؟! معلومه که نمیشه! می خوام بدونم تو که پاتو از اون دانشگاه نمی داشتی بیرون حالا چطوری از اون خیابون سردر آوردی؟! می خوام بدونم حمله ی عصبی یعنی چی؟! می خوام بدونم..."

سوال داشت و زیاد هم سوال داشت. حق داشت و زیاد هم حق داشت. تمام حق با چشم های نگرانی بود که یک شب تا صبح روی هم نرفته بود. بی فکری های من هیچ حقی براریم نمی گذاشت.

برایش سر بسته همه چیز را تعریف کردم. با سری به زیر افتاده و کلماتی که روی بیرون آمدن از دهانم را نداشتند. امیدوار بودم که از میان حرف هایم پی به آن تعقیب بچگانه نبرده باشد... یا حداقل به رویم نیاورد.

حرف هایم که تمام شد بی معطلی از اتاق بیرون زدم تا خجالتم را با درخت ها تقسیم کنم. فکر کردم چه می خواستم و چه شد! می خواستم جلوی پدرم خودی نشان بدهم و عجب تلاش بیخودی! جلوی آن پسر هم که... پا زده بودم به ظرف آبرویم و کدام آبروی ریخته ای جمع میشد؟ از آن حماقت برایم تنها بی آبرویش نمانده بود. انگار با تعقیب او، تلنگری به اولین قطعه ی یک دومینوی بی پایان زده بودم. قطعه ها پشت سر هم به یکدیگر تنه می زدند و شکل های مختلفی از عاقبت یک اشتباه را به نمایش می گذاشتند.

پدرم می خواست از قهرمان تشکر کند! آن هم یک تشکر ویژه! دعوت نهار در خانه!
"اگه تو رو سریع نمی رسوند بیمارستان معلوم نیست چه بلایی سرت میومد! ما بهش مدیونیم! من بهش خیلی مدیونم! یه تشکر کوچیک کمترین کاریه که از دستمون برمیاد!"
تشکر کوچیک؟! راه دادن یک غریبه به خانه و زندگیمان یک تشکر کوچیک حساب میشد؟! اصرار کردم که جور دیگری تشکرش را عملی کند ولی می گفت بهترین گزینه همین است و اگر بلدی پیشنهادی بده! می دانست که آدم های آن بیرون را آنقدری بلد نیستم که بدانم چطور می شود ازشان تشکر کرد.

دست آخر مقابل چشم های بهت زده ام گوشی را برداشتم و "سهیل جان" را به نهار جمعه مان دعوت کرد! تمام امیدم به این بود که شخص آن سوی خط دعوت را به هر بهانه ای که شده رد کند ولی اینطور نشد! مردک از خدا خواسته خودش را انداخت وسط خانه ای که غریبه به خودش ندیده بود... بی انصافی محض بود ولی لعنت به تو و قهرمان بازی!

تمام پنج شنبه را گوش به فرمان مامانی بودیم. می خواست برای اولین مهمان این خانه، سنگ تمام بگذارد. ساعت به نه نرسیده از خستگی روی کاناپه خوابم برده بود. صبح که بیدار شدم روی تخت خودم بودم. با تمام زورگویش، پدران هایش زیر دندانم مزه می کرد.
مامانی از صبح زود دست به کار شده بود. اجازه ی دخالت در غذاهای اصلی را نمی داد ولی سوپ و کیک را به عهده ی من گذاشته بود. کدبانوی خانه می گفت باید برای عصرانه کیک خانگی داشته باشیم و من حیران بودم که مگر تا عصر می ماند؟! ناله هایم کارگر نیفتاد و با تمام حرص و جوشی که می خوردم امر مامانی مطاع بود!

در این میان مرد یک کلام، مدام به آشپزخانه سر میزد. در قابلمه ها را برمی داشت... به فر سرک می کشید... هرچه می خواستم به خاطر دعوت امروزش با او سرسنگین باشم، فایده نداشت! پسرک شیطان من چنان مظلومانه به کیک آماده ی روی میز خیره شده بود، که دلم وا داد... سرسنگین بودن با او معنا نداشت!

- ب ب براتون یه تیکه ببرم؟

- میشه؟! فقط یه تیکه ی کوچیک!

خندیدم و برایش یک برش درون بشقاب گذاشتم. پشت میز نشست. بشقاب را جلوی بینیش گرفت و نفس عمیقی کشید.

- دلم آب شد تا این آماده شه! تو هم مادر فولاد زره! جرئت نمی کردم نزدیکش بشم!

مامانی خندید و من لبخند کجم را خوردم. دست هایم را روی سینه قلاب کردم.

- شش شما هم که چقدر ن نزدیکش نشدین! بی...بیست بار در فرو با...باز کردین! م م معلوم نیست این کیک چی ااز آب درآمده!

چنگالش را بالا آورد و همانطور که کیک را مز مزه می کرد گفت: خیلی هم خوبه! اینا همه به خاطر سرزدنای منه که اینقدر خوش مزه شده! وگرنه تو می سوزوندیش و خلاص!
صدای زنگ حرف را در گلویم گذاشت.

- ... مثل اینکه اومد! من می رم استقبالش!

قهرمان ملی بود که می خواست به " استقبالش " برود؟! نعش مرا از روی زمین جمع کرده بود دیگر! تازه اگر دقیق تر نگاه می کردی تقصیر خودش بود که من به آن حال و روز افتادم! از پررویی خودم به خنده افتادم.

- پاک دیوونه شدی بهار!

باز هم خندیدم. جلو رفتم و لپ مامانی را میان انگشت هایم چلاندم.

- م م من از اولش دی... دیوونه ی چشمات بودم عسل بانو!

پشت دستم زد و با عسلی که نمیشد تلخ باشد چشم غره ی شیرینی رفت.

- برو بچه! الان میان اونوقت تو با این پیشبند گل گلایت برو سلام علیک کن!

هین بلندی کشیدم. پیشبند را باز کردم و به سمت اتاقم دویدم.

- چی شده شکوفه؟

همانطور که عقب عقب می رفتم به لباس های راحتیم اشاره کردم.

- یا... یادم رفته عوض کنم!

سری تکان داد و خندید. در اتاق را پشت سرم بستم و تکیه به در نفسم را فوت کردم. خدا لعنتت...

به زور حرف ذهنم را چرخاندم... نکند!

روسریم را با شالی قهوه ای رنگ و لباس های راحتی را با تونیک شلوار کرم- قهوه ای عوض کردم. جلوی آینه ی اتاقم ایستادم و لبه های شالم را مرتب کردم. در ذهنم دنبال جمله ای برای تشکر کردن می گشتم. وقتی می دانستم باید چه بگویم مکث هایم کمتر میشد و جمله هایم روان تر. دلم نمی خواست عزیزانم جلوی دیگران خجالت زده ی درد بی درمان من بشوند.

گلویم را صاف کردم و با صدایی آرام رو به دختر آینه گفتم: م م متش ش ش...

از آینه رو گرفتم و پلک هایم را محکم روی هم فشردم. نگو! نگو! متشکرم را نگو! چند ضربه به پیشانیم زدم و دوباره چشم های آشفته ی دختر آینه مخاطبم شد.

- لطفتونو ف فراموش ن نمی کنم!

افتضاح بود ولی بهتر از این نمیشد که بشود!

از اتاق که بیرون رفتم صدای صحبتشان بلند بود. به سمت پذیرایی بزرگ راه افتادم. چطور با کسی روبرو شوم که مرا در آن حال رقت انگیز دیده بود؟ مثل تمام این چند روز حتی نمی خواستم به این فکر کنم که چطور من بیهوش را به بیمارستان رسانده است.

چند پله ی منتهی به پذیرایی را بالا رفتم و... دیدمش! نگاهش که به من افتاد بلند شد.

- سلام خانوم حاتم! خوشحالم که می بینم حالتون بهتره!

جلو رفتم. تمام آداب معاشرتی که از فیلم و کتاب و ... یاد گرفته بودم، جمع کردم. با دست به نشستن دعوتش کردم و گفتم: س س سلام! ب ب بفرمایین خواهش می کنم! خو... خوش اومدین!

صندلی کنار بابایی را اشغال کردم و تمام فکرم این بود که جان کندم معلوم است یا نه!

- من از پدر جویای حالتون شدم. خدارو شکر که الان بهبود کامل پیدا کردین!

نگاه کوتاهی به او که همراه " پدر " روی مبل سه نفره ی مقابلم نشسته بود انداختم. پسر کت پوش چه لفظ قلم هم حرف میزد! در ذهنم ادایش را درآوردم... " جویای حالتون شدم! " کمی روی مبل جابه جا شدم.

- لطف دا...دارید! لطفتونو ف فراموش ن ن نمی کنم!

لیه ی کتش را جلو کشید.

- نفرمایین! کاری به جز وظیفه انجام ندادم. من واقعا نگرانتون بودم!

من سه تا بزرگتر داشتم که هیچکدام به این پسر نمی گفتند تو چه کاره ای که نگران شدی!

صحبت های بعدی حول و حوش تعارف و تشکر و درس و دانشگاه گذشت.

نهار در سالن غذاخوری و همراه تعریف های بی پایان از دستپخت بی نظیر مامانی صرف شد. ضیافت شاهانه برای یک قهرمان! خوب می دانستم که مامانی اهل اسراف نیست و در روزهای آینده تا دانه ی آخر برنج این دیس های بزرگ را به خوردمان خواهد داد!

همه چیز خوب پیش می رفت تا زمانی که مامانی دست گذاشته بود پشت صندلی من و رو به بقیه گفته بود: سوپ رو خوب یا بد بهار درست کرده! الکی به اسم من نزنین آقاییون!

پدرم که از خجالت سوپ درآمده بود ولی بابایی بشقابش را به من داد تا برایش از ظرف مقابلم بکشم. بشقاب را که به دستش دادم، یکی دیگر از آن سوی میز به سمتم دراز شده بود. چشم هایم رد بشقاب را گرفت... یک دست مردانه... آستین نوک مدادی با دکمه های سفید... عضله های پرورش یافته... یک لبخند کج و ... چشم هایی که صاف و پوست کنده می خندیدند!

- میشه برای منم سوپ بریزین؟ ممنون میشم!

نگاهم فوری برگشت و بشقاب را از دستش گرفتم. با کار دور از انتظارش گیجم می کرد و بعد به گیج بازیم می خندید! آدم موذی!

بعد از نهار دیگر به پذیرایی برنگشتم. به آشپزخانه آمدم و سرگرم آماده کردن چایی و میوه شدم.

- مهمونتو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟! تو برو من بقیه ی چایی ها رو می ریزم.

فنجان بعدی را برداشتم و قوری را کج کردم.

- نه ما... مامانم! ش ش شما برو من خودم می ریزم.

کنارم تکیه به کابینت ایستاد.

- این همکلاسیت خیلی آقاس ماشاالله! با ادب... باشخصیت...

سقلمه ای به پهلویم زد.

- خوشتیپ... خوش قیافه... خدا برای مادرش حفظش کنه!

با دیدن پدرم که به آشپزخانه می آمد گفتن نظرم در مورد آقای باشخصیت ماند برای بعد!

- بهار! نمی خوای مقاله تو نشونش بدی؟

چشم هایم را گرد کردم و با صدایی که ناخودآگاه بالا رفته بود گفتم: اصلا!

- اجازه هست چایی ها رو بذارم توی سینی رعنا خانوم؟

مامانی با گفتن اختیار دارید کنار رفت و پدرم مشغول چیدن چایی ها درون سینی شد.

- چرا اصلا؟! حالا که اینجاس سوالاتو ازش بپرس دیگه!

- دی...دیگه سوال ن ن ندارم!

فنجان آخر را از دستم گرفت.

- اگه مطمئنی چرا مقاله رو تحویل استادت ندادی؟ میل خودته ولی به نظرم الان فرصت خوبیه که ازش راهنمایی بگیری. اگه بخوای من سر صحبتو باز می کنم.

سینی را که برداشت، مامانی معترض گفت: شما چرا محمد آقا؟! بذارید خودم میارم.

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشانده.

- امروز به اندازه ی کافی زحمتا گردن شما افتاده بود. دیگه پذیرایی با منه! شما بفرمایین تو سالن.

مامانی خواست اصرار کند که اجازه نداد.

- رعنا خانوم؟ خواهش می‌کنم...

مامانی را راهی کرد. قبل از آن که بیرون برود به سمت چرخید و جفت ابروهایش را بالا پایین انداخت. پقی زدم زیر خنده و پرسیدم: این ی ی یعنی چی؟

خودش هم خندید و با مردمک های بالارفته به ابروهایش اشاره کرد.

- این یعنی علامتمون! اگه نظرت عوض شد و خواستی سر صحبتو باز کنم علامت بده! حالا هم اینجا و اینستا بیا بریم!

در یک تصمیم آنی قبل از آن که وارد پذیرایی شود آرام صدایش زدم. رو به چشم های منتظرش جفت ابروهایم را بالا انداختم و همزمان لب هایم به لبخندی باز شد. پلک روی هم گذاشت و راه افتاد. فارغ از هر اضطرابی فقط به این فکر کردم که ما زبان پدر و دختری خودمان را داریم!

کمی که گذشت به قول خودش سر صحبت را باز کرد! از درس و دانشگاه و خاطره های خودش گفت و کم کم از حاشیه به متن رسید! بحث مقاله نویسی را پیش کشید و با رد و بدل کردن چند جمله من راهی اتاقم بودم تا نوشته هایم را به "سهیل جان" که از قرار معلوم ید طولایی در این کار داشت، نشان بدهم! در حال مرتب کردن برگه های پراکنده ی روی میزم بودم که چشمم به سجاده ی سبز رنگ سوغات مشهد خورد. آیه های آیه الکرسی از دلم گذشت و از خدا خواستم که دست اندازهای حروفم را هموار کند.

وقتی برگشتم صدلی مامانی و بابایی خالی بود. قبل از آن که بپرسم جواب گرفتم.

- بنده خدا رعنا خانوم خسته بودن. اینه که خواهش کردم استراحت کنن.

سرش درد می کرد. عسل بانوی من درد داشت و من نمی دانستم. برگه ها را روی میز وسط گذاشتم و رو به پدرم کردم.

- م م من می رم ب ببینم چی ش ش شده... ب ب ببخشید!

هنوز روی پاشنه نچرخیده، صدای پدرم بلند شد.

- چیزی نیست عزیز دلم! یه سردرد جزئی! بذار استراحت کن!

- آاما...

- باور کن حالشون خوبه! بذاری استراحت کنن بهتره! مخالفتو آوردی؟

سرم را با گیجی تکان دادم. با زمزمه ی "بفرمایید" برگه ها را به دست قهرمان دادم و میل کناری آن کاناپه ی سه نفره را اشغال کردم. خیره به سفیدی برگه ها بودم که صد و هشتاد درجه چرخیدند. ذهن من حول سردرد مامانی سیصد و شصت درجه چرخید تا برگردم به همان نقطه ای که بودم و حواسم جمع شود که برگه های سر و ته تحویل جناب راهنما ندهم!

- به نظر میاد کامل شده! اگه بفرمایین چه کمکی از دستم برمیاد من در خدمتم!

نفس آرام و عمیقی کشیدم.

- آآگه میشه یه ن ن نگاه کلی بهش ب بندازین! ب ب ببینین چارچوب مقاله ن ن نویسی رعایت ش شده؟ منابع کافی ه ه هست؟

دست از نگاه کردن به دسته های مثبت کاری شده ی میل کشیدم و به برگه هایی که میان دست هایش

ورق می خورد چشم دوختم. ناخواسته استیصال به لحنم ریخت.

- اصلا ش ش شبیه مقاله ه ه هست!!؟

دست از ورق زدن برداشت.

- پس باید کامل بخونمش! اگه اجازه بدین من با خودم بیرمش تا سرفرصت بخونم! تا سه شنبه وقت دارین درسته؟

با نگرانی سر تکان دادم.

- تا یکشنبه دست من باشه که مشکلی نیست؟

- ن ن نه! ازش کپی دا... دارم.

- پس این دست من بمونه! در ضمن اینم بگم استاد اونقدرام سخت گیر نیست! از ترم اولی ها هم که هیچکس انتظار نداره!

خندید و رو به پدرم لطیفه ی بامزه ای از ترم اولی ها تعریف کرد. لحن و حرکات دستش به قدری شور و انرژی داشت که خنده ای ناگهانی از میان لب هایم بیرون ریخت. نگاهش برگشت و من خنده ام را ریز ریز خوردم. پس قهرمان ما بامزه هم تشریف داشت! چند تا لقب داری پسر عجیب؟

از مهمانی جمعه یک روز هم نگذشته بود که اسم " آقا سهیل " روی صفحه ی موبایل پدرم افتاد. شنبه شب بود و ما مشغول ورق زدن کاتالوگی از پروژه های تکمیل شده ی شرکت بودیم. نمای ساختمان ها را نشانم می داد و نظرم را می پرسید. می گفت خانوم طراح اگر تو بودی برای یک پاساژ این طرح را می پسندیدی؟! هرچهمی گفتم من از این چیزها سر در نمی آورم اصرار می کرد که فقط نظرت را می خواهم و بس! گفتم که شاید بهتر می بود معماری اصیل خودمان را هم در نظر می گرفتند و این جمله آغاز یک بحث مفصل میان جناب مهندس و یک دانشجوی ترم اولی شد!

با صدای زنگ موبایلش، نگاه هر دویمان رفت به اسم " آقا سهیل " که روی صفحه خاموش و روشن میشد.

- سلام! خوبی سهیل جان؟

برای شنیدن حرف های او مکث کرد و ادامه داد.

- این حرفو نزن! در واقع ما مزاحمت شدیم! خیلیم به موقع زنگ زدی اتفاقا بهارم اینجاست!

موهایم را به هم ریخت و من به شیطنتش اخم کردم.

نمی دانم آن سوی خط چه شنید که گفت: ممنونتم سهیل جان! خیلی زحمت کشیدی! باشه گوشه ی رو میدم به دخترم. به خانواده سلام برسون! خداحافظ

موبایلش را به سمتم گرفت و گفت: بهار می خوان در مورد مقالت صحبت کنن!

با چشم های گردشده دست هایم را در هوا تکان تکان دادم و بی صدا لب زدم: من حرف نمی زنم!

لبخند مرموزی زد و موبایل را به دستم داد. بی صدا فریاد زدم " بابا " ولی دستی برایم تکان داد و دور شد! از صدای خنده ی رها شده اش حرصم گرفت. گلویم را صاف کردم و سلام آرامی زمزمه کردم.

- الو! خانوم حاتم؟ صداتون خوب نمیداد!

پسر جان صدای من هیچ وقت خوب نمی آید! آن تکنولوژی منفور را دست به دست کردم و این بار بلندتر سلام کردم.

- سلام! ببخشید که بدموقع زنگ زدم. راستش تازه خوندنشو تموم کردم اینه که گفتم باهاتون تماس بگیرم.

بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم.

- چ چ چطور بود؟

- اعتراف می کنم انتظار یه همچین چیزی رو نداشتم! یعنی مطمئنم استادم وقتی گفت مقاله بنویسید انتظارش در حد همون تحقیقای دبیرستانی بود! خیلی عالی بود! واقعا معلومه که روش وقت گذاشته شده!

دستم انداخته بود؟! این تعریف ها...

- تو دوره ی کارشناسی مقاله نویسی رو زیاد جدی نمی گیرن! الان همین بچه های خودمون!

یکی از دوستای خودم برداشته یه کتابو کپی کرده توی صفحه ی منابع اون کتابو نوشته!

صدای خنده اش خش خشی ایجاد کرد و بعد با همان خنده ی صدایش ادامه ی حرفش را گرفت: باور کنین این مقاله رو تحویل استاد بدین بنده خدا از خوشی سکنه می کنه!

پیشانیتم را به دیوار تکیه دادم و بدون آن که متوجه حرف هایش باشم پرسیدم: ی ی یعنی استاد قبول می کنه؟!!

- ای بابا من این همه تعریف کردم بعد شما تازه میگی قبول می کنه؟! شما از الان روی بیست این درس حساب کن! اصلا برگه ی پایان ترمو سفید تحویل استاد بدین! خیالتون راحت باشه! فقط یه چیزی...

صدای ورق زدن به گوشم خورد.

- آهان برگشو پیدا کردم! خیلی ها رعایت نمی کنن ولی اگه رعایت کنین شرط امانت داری رو هم حفظ کردین! توی صفحه ی منابع چند تا کتاب انگلیسی رو آوردین. اسم کتاب اصلی رو نوشتین ولی ذکر نکردین به نقل از کدوم ترجمه!

- ولی آاز خود کتاب ن نوشتم!

- واقعا رفتین سراغ کتاب های اصلی؟! خودتون ترجمه کردین؟!!

لحن متعجبش مرا به شک انداخت.

- مگه اشکالی دا...داره؟

- نه! چه اشکالی؟! فقط می تونم بگم سنگ تموم گذاشتین بهار خانوم!

- آاز لطفتون خ خیلی ممنونم آقای س س سرمدی!

و این آقای سرمدی گفتن جواب آن بهار خانوم بود!

- بله... نه! یعنی واقعیتو گفتم! استفاده کردم از خوندن مطالبتون! بیشتر وقتتونو نمی گیرم! به رعنا خانوم و آقا رحیم سلام منو برسونید!

- ب بزرگیتونو می رسونم! خ خداحافظ

به محض قطع کردن تماس جیغ بلندی کشیدم. مقاله و درس و دانشگاه همه به جهنم! همین که خواهی و بتوانی و بشود این یعنی بازی را برده ای و یک تنه بازی را بردن یعنی که خیلی برده ای! دلم می خواست هرچه زودتر این بهار برنده را نشان پدرم بدهم. قبل از آن که از اتاق بیرون بزنم مقابل آینه ایستادم. به خدا که این چشم ها با قبل فرق داشت... فانوس داشت... دریا داشت...

با انگشت هایم طرح قلبی را ساختم و به دختر آینه نشان دادم. چشم های دختر خندید و من از لب هایش خواندم " دوستت دارم بهار "

آنقدر زیبا شنا می کرد که دلم می خواست ساعت ها خیره ی حرکات ظریف باله هایش بمانم. امسال برای ماهی ها تنگ بزرگی خریده بودیم. تنگی که برای چهار ماهی پر جنب و جوش باز هم کوچک به نظر می رسید.

ماهی من از همه کوچک تر بود. پدرم می گفت از همان اول میان آن همه ماهی های آکواریوم، چشمش به دنبال این ماهی سه دم قرمز- مشکی رفته تا برای من بخردش. تعریف می کرد که مرد فروشنده با هزار مصیبت میان تور اسیرش کرده و من دلم می خواست آن آکواریوم بزرگ پر از ماهی قرمز و تلاش فروشنده برای گرفتن ماهی تر و فرزم را می دیدم. دلم می خواست ولی حتی وقتی از تلویزیون تصاویر کوچه و بازار و موج جمعیت پخش میشد، کانال را عوض می کردم. - فقط کم مونده میو میو کنی! مگه می خوای بخوریشون که اینجوری زل زدی به این بیچاره ها؟ تنگ ماهی را از روی میز برداشت.

- ماهی من رنگش پریده بیچاره! نترس پهلووون! تو که بترسی الباقی باس بمیرن! دوباره لحن لوتی وارث مرا به خنده انداخت! پدرم بزرگترین ماهی را برای خودش برداشته بود و اسمش را گذاشته بود " پهلوون" ! هر بار که از کنار تنگ ماهی رد میشد با این لحن عجیب چند کلمه ای با ماهیش صحبت می کرد و بقیه را به خنده می انداخت!

تنگ را وسط سفره ی هفت سینی که روی زمین پهن کرده بودیم گذاشت. - چیزی به تحویل نمونده! بیا بشین سر سفره! برم ببینم آقا رحیم و... با دیدن بابایی که قرآن به دست به سمتان می آمد حرفش را نیمه تمام گذاشت. هر کدام یک سمت آن سفره ی کوچک چهارنفره نشستیم. بابایی مثل هر سال آیه هایی از قرآن را با صدای بلند تلاوت کرد. باز یک احساس شیرین جست و خیز کنان از قلبم به رگ هایم ریخت... از رگ هایم به تمام وجودم... چشم هایم را بستم و در سیاهی پشت پلک هایم فضای بی کران را تصور کردم. خورشید با آن همه عظمت و سیاره ی من که در آستانه ی کامل کردن یک دور دیگر بود. از این همه بزرگی لب هایم تسلیم زکزش شد... جَلَّ جَلَّاله... صدای دعای تحویل از رادیو بلند بود.

" یا مقلب القلوب و الابصار" مقربی و قلبم را به هیاهو می اندازی... مقربی و چشم هایم تا مژه خیس می شوند...
" یا مدبر الیل و النهار" مدبری و خدای روزهای رو به شب... مدبری و خدای شب های رو به روز...

" یا محول الحول و الاحوال" محولی و زمین در مدارش به تسبیح تو یک دانه ی دیگر جلو می رود... محولی و کاش شکوفه های بهارت در دل ما هم باز شود...
" حول حالنا الی احسن الحال" خدای خوب من هستی و تمام حال خوب من از توست...
همزمان با اعلام آغاز سال جدید، بوسه ای گرم و طولانی روی پیشانیم نشست. تو دعای مستجاب شده ی من هستی... چشم باز کردم به روی احسن الحال...
- عیدت مبارک بابا...

تو به من بگو بابا... همان آن عید مبارکی است مرد!
با پدرم و مامانی روبوسی کردم. بابایی هر سال موقع تحویل، مثل سر نمازش، عبا به تن می کرد. لبه ی عبایش را به لب بردم و بوسیدم. شامه ام تشنه ی عطر محمدی عبایش بود. نفس عمیقی کشیدم و سیراب نشده دل کردم.

- باباجان تو خودت بهاری... همیشه بهاری... ولی بهارت مبارک باشه...
نگاهم روی چهره هایشان چرخید. چه خوب است که همه ی دوست داشتنی هایت از دنیا، یکجا کنارت

باشند. چه خوب است که خواسته ی لحظه ی تحویل آن همه سال، کنارت بنشیند و سال با بوسه اش تحویل شود.

دوباره بازار عیدی گرفتن گرم شده بود. بابایی قرآن را جلویم باز کرد و من اول یاس های خشک شده را بو کشیدم و بعد اسکناس تا نخورده ای برداشتم. مهربانی چشم های بابایی مرا به سال ها پیش برد. به خاطره ی اولین عیدی که از دست هایش گرفتم...

ساعت ها بود که پشت بوته ها پنهان شده بودم. صدایشان را می شنیدم که دنبالم می گشتند ولی از مخفیگاهم بیرون نمی آمدم. عزیزترین های امروز برای دختر بچه ی سال های دور غریبه بودند. وقتی بعد از نصف روز گشتن، پیدایم کردند؛ پا به فرار گذاشتم که پایم به ریشه ی درختی گیر کرد و نقش زمین شدم.

گریه ی بی صدایم نفسم را می برید اگر آغوش آن غریبه ها را نداشتم. صدایم می زدند " دخترم " و جای خراش های دستم را می بوسیدند. خوب یادم هست که مامانی با چه حوصله ای برایم داستان می گفت و بابا رحیم زخم هایم را ضد عفونی می کرد. گریه ی بی امانم بند آمده بود و منتظر ادامه ی داستان به آن خانوم غریبه گوش می کردم. می خواستم ببینم سارا کوچولو عروسک بازیگوشش را پیدا کرده یا نه که دست های آن مرد عروسک بزرگی را مقابلم گرفت. یک خرس پشمالوی بزرگ! زل زدم به آن خرس سفید خواستنی و چقدر دلم می خواست که مال من می بود!

وقتی خرس در آغوشم جای گرفت هنوز باور نکرده بودم که مال من است. تا این که مرد ناآشنای آن روزها گفته بود: این هم عیدی بهار خانوم! بهار مواظبش هستی؟

سرم را تند و تند تکان دادم و خرس را در آغوشم فشردم.

دستم فشرده شد و من سال های رفته را برگشتم.

- بهار! حواست کجاست؟

موهایش را این بار از همیشه کوتاه تر زده بود و پیراهن آبی آسمانی به تن داشت. مدل موی جدید و این رنگ روشنی که کمتر به تنش دیده بودم چقدر برازنده اش بود. متفاوت بودن چقدر به او می آمد...

بسته ی کادوییچی را به دستم داد.

- عیدی نمی خوای؟!

نگاهم بین زرورق طلایی و چشم هایش در نوسان بود. عیدی؟! خاطره ای از عیدی های او نداشتم و این مرا به بغض می انداخت. چرا من از تو خاطره ندارم مرد؟ چرا خودت را از خاطراتم کنار کشیدی؟ چرا به این همه سوال ماسیده در چشم هایم جواب نمی دهی؟ من که جرئت پرسیدن ندارم... کنار تو بودن مثل خواب می ماند... می ترسم لب از لب باز کنم و با اولین هجا از خواب ببرم. ترس هایم را نمی فهمی و نگاهت نگران می شود.

- حالت خوبه بابا؟

- بهار چیزی شده؟

با دیدن چهره های نگرانیشان سری به طرفین تکان دادم و مصلحت بود که دروغ بگویم...

- خو...خوبم!

به کادو اشاره کردم.

- م م م مرسی!

لبخند نامطمئنی زد.
 - بازش نمی کنی؟
 - چرا! ح ح حتما!
 - نه صبر کن! باز نکن!
 همه به مامانی چشم دوختیم.
 - اول حدس بزن چیه!
 امان از شور و شوق بی پایان مامانی! نفس بلندی گرفتم و با چشم آن مکعب مستطیل میان دست
 هایم را وجب کردم. هیچ حدسی برای این اولین عیدی نداشتم!
 - ن ن نمی دونم!
 - خوب فکر کن! حدسش زیادم سخت نیست!
 با آن چشمکی که زد معلوم شد که از این بازی خوشش آمده! باشد آقای پدر! من هم دل می دهم
 به این بازی!
 - ح ح حدسش آسونه...
 با دست حجم فرضی آن بسته را روی هوا رسم کردم.
 - تو جیبم که جان ن همیشه!
 - بیست سوالی سر سفره ی هفت سین بابا جان؟!
 با دست به مرد خوش پوش کنارم اشاره زدم.
 - از ای... ایشون ب پرسین بابایی! با این کادوی آآسرار آمیز!
 با فکری که از ذهنم گذشت به خنده افتادم.
 - ن ن نکنه همزن ب برقیه؟
 هر سه به خنده افتادند و پدرم به طرز خنده داری چهره در هم کشید.
 - همزن برقی؟! من اینقدر بدسلیقم که برای بچم همزن برقی بخرم؟ دختره ی دیوونه با این
 حدست!
 روسری را تا روی چشم هایم پایین کشید. همان طور که روسری عقب می زدم با خنده جوابش را
 دادم.
 - آآآخه تازه سوخته! گ گفتم شاید دی... دیدین لازم دارم ب برام ع عیدی گرفتین!
 - بذار یه راهنمایی کنم! یه هفته پیش... داشتیم عکسایی که تو کوه گرفته بودیم رو نگاه می
 کردیم.. تو گفتی همیشه دوست داشتی....
 با صدایی بلند و هیجان زده ادامه ی حرفش را گرفتم.
 - ه ه همیشه عکاسی رو دو... دوست داشتم! عکاسی با یه دو... دوربین حرفه ای.... با اون لنزا...
 با او... اون کیفیت... اما دوربین ندا...
 حرفم را خوردم. کنترل هیجان صدایم با من نبود.
 - دوربین!!
 خندید و برایم دست زد.
 - خود خودشه!
 روی زوررق طلایی دست کشیدم. حرف ها بی اختیار از لابلای لب های باز مانده ام بیرون
 ریخت.
 - ف ف فکرشم نمی کردم ج جدی بگیرین! ای... این... ف فکرشم نمی کردم یا... یادتون باشه!
 - وقتی یه چیزی رو دوست داری مگه میشه جدی نگیرمش؟! مگه میشه یادم بره!؟!

محال بود بدانند این حروفی که کنار هم می‌چیند چه بلایی به سر من می‌آوردند. محال بود بدانند بعد از سه روز، هنوز هم جمله اش بی‌کم و کاست؛ با صدای خودش و با همان لحن خواستنی در ذهنم تکرار می‌شود. چه می‌دانست که من اینقدر حسرت به دلم... چه می‌دانست که گوش‌هایم برای پدران شنیدن از زبانش در کمین نشسته‌اند. نمی‌دانست و با یک جمله در دلم فرمانروایی می‌کرد.

- چرا نخوابیدی بابا؟ دیروقته...

صندلی مجاورم را عقب کشید و پشت میز نشست. موهای شلخته و چشم‌های جمع شده از نور لامپ؛ نشان می‌داد که تازه از خواب بیدار شده است.

- خوابم نمی‌برد. بی... بیدارتون کردم؟

خمیازه‌ی کوتاهی که کشید خنده را به لب‌هایم آورد.

- نه! تشنه بودم آب بخورم که دیدم چراغ آشپزخونه روشنه! چرا خوابت نمی‌بره؟

لب‌هایم را جلو دادم و شانه بالا انداختم.

- خو... خودمم نمی‌دونم!

- دلت تنگ شده؟

آب دهانم را قورت دادم و بغضی که این همه وقت با آن کلنجر رفته بودم، پایین‌نرفت. دختر لوس! بغض کردن ندارد که... لب‌های لرزانم را گزیدم و به سرعت بلند شدم.

- ب ب براتون آب بریزم...

دستم را به نرمی کشید و سرچایم برگشتم.

- دلتنگی که بد نیست بهارم... آگه دل آدم واسه عزیزاش تنگ نشه پس این دل به چه دردی می‌خوره؟ منم دلم بر اشون تنگ شده ولی می‌دونم دلتنگی تو خیلی زیاده.

وقتی به دلتنگیم بها می‌داد، اشکم جرئت ریختن پیدا می‌کرد.

- حرف بزنیم؟

دست‌هایم را میان دست‌های گرمش فشرد. اشک از نوک بینیم سر خورد و روی دست او آرام گرفت.

با همان سر فرو افتاده به حرف آمدم.

- م م من می‌دونم خ خیلی لوسم! خ خ خیلی وا... وابستم! می‌دونم ب ب بچم! می‌دونم کا... کارام

ب ب بچگونس! هی... هیچکس ای... اینجوری نیست! هی... هیچکس تو نو... نوزده سالگیش م م

مثل ی ی یه بچه ی دو ساله ن ن نمی‌زنه زیر گ گریه... ف ف فقط ب ب به خاطر یه س س

سفر چند رو... روزه! ب ب به خاطر ی ی یه دوری کوتاه!

پشت دستم را نوازش می‌داد و وقتی ساکت شدم با فشردن دستم به ادامه دادن تشویق کرد. سرم

را بالا گرفتم و مخاطبم آن چشم‌های مغموم شد. حالا هق هقم حرف‌هایم را بیشتر تکه تکه می‌کرد.

- ه... همه ی ای... اینارو می‌دونم... و... ولی با... بازم دلم حا... حالیش ن... ن... همیشه! آآز

خو... خودم... آآز ش ش شما خجالت می‌کشم و... ولی بابا! م م من مگه ج... جز ش شماها کی رو

دا... دارم؟ د... دلم طاقت دوری هی... هیچ کدومتونو ن... نداره! ن... ن... نباشین د... دق می‌کنم!

ای... این بهار لوس د... دق می‌کنه!

تن به لرز نشسته ام را بغل گرفت و روی پایش نشانده. آخ خدا... یاد سال‌های دور بخیر... مادر!

یادت بخیر... نگاه کن! تصویر بچگی‌های جان‌گرفته را نگاه کن! تو مرا روی پایت می‌نشانیدی

و هر دو سنگینیمان روی پای این مرد بود... این تصویر های خاک خورده در گوشه ی دوری از ذهنم بودند و حالا من چقدر نزدیک آن دورها بودم.
بوسه اش روی شقیقه ام نشست و سنگینی صدای بمش روی دلم.
- عزیز دلم اینقدر خودتو سرزنش نکن! حق داری آگه گریه کنی... آگه دلتنگشون باشی... ولی حق نداری به خاطر احساسات خجالت بکشی. حق نداری به این گریه ها بگی بچگونه! تو خانومی... یه دختر خانوم نوزده ساله که اندازه ی دلش بزرگه... بعدشم...
دست هایش دورم محکم تر شد و سرم را به قفسه ی سینه اش فشرد.
- مگه من جز تو کی رو دارم؟ بگو دیگه! ماها جز تو کی رو داریم که اینقدر راحت میگی دق می کنم؟ اصلا تو به چه حقی به همه کس من توهین می کنی؟ هان دختره ی بی ادب؟!
وسط آن همه گریه هم مرا به خنده می انداخت. معجزه ی خدایی و خودت خبر نداری مرد! تمام آتش دلم را گلستان می کنی و انگار که برایت آسان ترین کار است!
بلندم کرد و بی توجه به غرولندهایم به اتاق برد. به نرمی روی تخت پایینم گذاشت و خودش کنارم روی زمین نشست. شانه ی دستش میان موهایم آنقدر رفت و آمد که پلک هایم روی هم رفت و بی خوابی پر کشید.

تکان های دستی از آن خواب آشفته نجاتم داد.

- بهار! بلند شو بابا! بهار جان!

به تاج تخت تکیه زدم و با گنگی به او چشم دوختم.

- توی خواب ناله می کردی... خوبی بابا؟

عرق سردی روی تنم نشسته بود و گلویم از خشکی زیاد می سوخت. آن صدای آشنا... دستی به صورتم کشیدم. خیسی این اشک ها خواب نبود. صورتش را ندیدم ولی صدایش که غریبه نبود.

- او... اون... مادرم... م..م..مهتاب

در آن نور کم هم تغییر خطوط صورتش پیدا بود. لبه ی تخت نشست و دسته موی آشفته ای را پشت گوشم فرستاد.

- مهتاب؟ خواب مهتابو دیدی؟

به چشم هایی که در آن تاریک و روشن می درخشیدند خیره شدم. دست هایم به پتو چنگ شد. حالم را نمی فهمیدم. فکر جمع نمی شد. زانوهایم را بغل گرفتم و در خودم مچاله شدم. بدنم منقبض بود. دست هایم را محکم دور زانوهایم گره کردم. بگذار آنقدر در خودم جمع شوم که یک نقطه از من بماند... نقطه ی کوچکی که به چشم هیچکس نمی آید.

سر روی زانو گذاشتم. سر روی زانو گذاشتن مال کسی است که یک عمر زانو نزده و حالا به این زانوها بیشتر از هر شانه ای اطمینان دارد. سر روی زانو گذاشتن مال من است که هیچ شانه ای قدر این زانوها براریم تکیه گاه نشده است.

صدایم میزد... صدایم میزد و گوش هایم اسمم را نمی شناخت. بهار... روی پیشانیم چه خوانده بودند که اسمم این شد؟ نکند مرا به سخره گرفته بودند؟ باید یک عمر به این طنز تلخ می خندیدم؟

دست های قدرتمندی از شانه هایم گرفت و سرم را بلند کرد.

- چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ همش خواب بود عزیزم! منو نگاه کن! ببین! خواب دیدی! تموم شده!

سرم را به طرفین تکان دادم. تمام نشده... آن حرف ها در ذهن من تمام نشده...

- برام تعریف کن! بگو چی انقدر اذیتت می کنه؟ منو ببین...

دست هایش دو طرف صورتم نشست و به نرمی سرم را چرخاند.

- می شنوم... بهم بگو! بذار آروم شی...

دستش را کنار زدم و عقب کشیدم. مات این کارم دست هایش روی هوا بی حرکت ماند.

- بهار...

- منو ن ن نمی خواستی؟

ابروهایش در هم رفت.

- از چی حرف می زنی؟

- آآز...

کلمات در گلویم جا ماند. لعنتی با این همه اشک باز هم بغض داری؟

- بگو چی می خواستی بگی؟

حروف مثل خرده های شیشه از گلویم عبور کرد... دردم آمد... دردم می آید... چقدر از این دردمند ممتد بگویم که کسی بفهمد سال هاست درد دارم؟

- م.م.من نا.ناخوا... ناخواستم؟

از بین لب های نیمه بازم هوا را حریصانه به سینه کشیدم.

- آآز همون اول منون ن نمی خواستی؟ ی ی بچه ی ا ا ا اتفاق... م م من بدترین ا ا اتفاق زندگیت... آآره با.. بابا؟ آره؟ م م من باعث ش شدم...

با صدای بلندش حرفم را برید...

- تمومش کن! چرا هذیون میگی؟ خودت می فهمی چی داری میگی؟ کی گفته...

همانطور خیره به آن دو گوی درخشان حرفش را نیمه کاره گذاشتم.

- ن ن نمی خواد کسی ب ب بگه... م م من می دونم... او... اون زرزن توی خواب می دونه... خدا می دونه که دد ددلت به او... اومدم ررضا نبوده... ن ن نمی خواستی سالای آآخر عمر ع ع عشقتو با ی ی یه م.. مزاحم شریک ب ب ب بشی... ن ن نمی خواستی او.. اون با ة ة همه ی مریضیش ز ز زحمت ب به دنیا آوردن و ب بزرگ کردن ی ی ی بچه رو بکشه... ن ن نمی... خواستی... ای خدا... م... منو...

لبه ی لیوان را میان لب هایم جا داد و به زور چند جرعه آب به گلویم ریخت. سرم را از حصار دستش بیرون کشیدم و لباسم خیس آب شد.

- ن ن نمی خوام! ف ف فقط تنهام ب بذار! بذار یا.. یادم بره هی.. هیچکس تو ای.. این دنیا منتظرم ن ن نبوده...

صورتم را با دست پوشاندم و از ته دل هق زدم. نفس در سینه ام گره می خورد و از شدت ضعف همه ی جانم به رعشه افتاده بود. روح، بی شکل نیست! نگاه کنید آدم ها! روح من شکل درد است!

دست هایش را دورم حلقه کرد و من و دردهایم را بغل گرفت. نه! نه مرد من! برای آغوشت می میرم ولی در آغوشت می میرم... بهار را نخواه! خواستنت این بیچاره را یاد نخواستن هایت می اندازد. کف دست را تخت سینه اش فشردم و خواستم فاصله بگیرم. نمیشد... دست هایش نمی گذاشت... زورم به نخواستنتش نمی رسید به خواستنتش هم... تقلا کنان پرخاش کردم.

- ب ب بذار برم! و و ولم کن! منون ن نمی خواستی... هی.. هیچ وقتم نخواه! ب ب بذار به درد خو.. خودم ب.. بمیرم... من ا ا اضافی... می خوام ب ب برم...

- منو بخواه! من همیشه تو رو می خوام...

زمزمه ی آرامش جنون زده ام کرد. با حرف خودم آتشم نزن بی انصاف! نالیدم...

- ب بذار برم... می خوام ت ت تنها با.. باشم... ب ب به خدا آ آ آسون نیست...

من از رفتن حرف می زدم او گره ی دست هایش را کور می کرد.

- هیچ جا نمیری! نمیری تا وقتی که نفهمیدی چقدر می خواستمت! همین جا می مونی تا بفهمی اولین بار که بغلت کردم دو کیلو و هشتصد و پنجاه گرم بیشتر نبود ی ولی انگار همه ی دنیا رو بغل گرفته بودم. از صدای گریه ی من بیدار شدم و من چشمای خودمو تو چشمت دیدم. دختره ی

دیوونه بابات دیوونه ترین بابای دنیا بوده! من گریه می کردم... تو به گریه افتادی... شروع کردم به خندیدن و تو ساکت شدی... تمام مدت مهتاب به دیوونه بازی های من می خندید...

روی سرم را بوسید و چانه روی سرم گذاشت.
- تو چی از حال بیست سال پیش ما می دونی؟ کسی منتظرت نبوده؟ بذار راحت بهت بگم که وقتی مهتاب گفت حاملست اصلا تعجب نکردم! می فهمی بچه جان؟ ما دو تا منتظرت بودیم... می خواستیم... خیلی زیاد...

دست هایش را از دورم باز کرد و پیشانیم را بوسید. دیدم که روشنی مهتاب روی صورتش انعکاس داشت. دست هایت دیر جنبید مرد! اشکت را دیدم!

- چند دقیقه صبر کن! من الان برمی گردم! حق نداری به اون حرفای چرت و پرتی که گفتم فکر کنی! فهمیدی؟

بلند شد و همانطور که بیرون می رفت دوباره تکرار کرد: الان برمی گردم!
منتظرم بوده و سال ها در انتظارم گذاشته است؟ درکش نمی کنم... درکش نمی کنم و سرم از حرف هایش به دوران می افتد...

اتاق روشن شد و پلک هایم از هجوم نور بسته شد. چند بار پلک زدم و او را با یک چمدان قدیمی در کنارم دیدم. همانطور که بازش می کرد گفت: اینا رو ببین...

چمدان را روی تخت سروته کرد و روی پتو پر شد از عکس و برگه... برگه ها را کنار زد و از میانشان یک برگه ی مقوایی را بیرون کشید و جلویم گرفت.

- نگاه کن! جای پاتو ببین! ببین دستات چه کوچولو بودن!
اثر کف دست و پای کوچک یک نوزاد با استامپ روی برگه نقش بسته بود. دست گذاشتم روی آن جای دست کوچک و لب های بغض دارم به لبخند لرزانی کشیده شد.

- آگه بدونی چقدر ذوق داشتیم! این تقویم دیواری رو ببین! می بینی روزاش خط خوردن؟ با هم دیگه نه ماه رو تا تولدت خط زدیم. ما واسه دیدنت روزارو می شمردیم بچه! منتظرت بودیم... می خواستیم...

نگاهم روی روزهای خط خورده لغزید. تقویم برای بیست سال پیش بود و خط خوردگی ها تا روز تولدم... تا آن قلب قرمزی که ناشیانه دور تولدم را قاب گرفته بود ادامه داشت. انگشتش روی قلب جوهری دور زد و خندید.

- وقتی اومده بودم وسایلتو ببرم بیمارستان این تقویم با خودم بردم. نصف قلب رو من کشیدم و خودکارو دادم دست مهتاب... تقویمو برایش نگه داشتم و اون همونجور که روی تخت دراز کشیده بود این نصفه رو کشید.

دست کشید روی نیمه ی کج و معوج قلب و آنقدر تلخ خندید که قلبم سوخت.

- جفتمون دیوونه بودیم!
در امتداد انگشتان او آن خطوط دردناک را لمس کردم. چشمش به عکسی خورد و مقابلم گرفت.
- اینجا شش ماهشه! ببین چقدر خوشحاله! منم پشت دوربین خوشحال بودم. به خاک مهتاب ما منتظرت بودیم بابا... نگو ناخواسته وقتی با دل و جون می خواستیم. به روح مادرت هر دومون دوست داشتیم... هر دومون دوست داریم...

عکس را گرفتم و صورت خندانش را بوسیدم. پیراهن گشاد نارنجی با گل های سفید به تن داشت. چقدر ملیح بود خدا... آن برآمدگی کوچک من بودم! من که لبخند این زن و مرد برابم بود! من که با دعوت آمده بودم! من که دوستم داشتند... دارند...

بلند شد و پشت به من رو به پنجره ایستاد.
 - تو از پدر و مادرت هیچی نمی‌دونی! همش تقصیر منه! فقط من!
 پرده را کنار زد و نگاهش را به آسمان داد.
 - خیلی زودتر از اینا باید این حرفارو می‌زدی ولی نشد... نتونستم... من همیشه ی خدا پر از اشتباهم...
 پرده را انداخت و رو به من پرسید: به حرفام گوش میدی؟
 برای دانستن جان می‌دهم مرد غمگین! سرم را بالا و پایین بردم.
 - حق داری ازم متنفر بشی! حق داری ولی این بار حق تو نخواه بابا! این مردی که جلوت و ایستاده جز تو هیچ کسو نداره! آگه تو رو هم نداشته باشه... دیگه هیچی نداره! می‌فهمی عزیز دلم؟ هیچی!
 سال‌ها از او دلگیر بودم، دلشکسته و دل‌آزرده هم ولی دلم هیچ وقت دوست داشتنش را از یاد نبرده بود.
 - ه..ه..هرچی هم که ب..بگی بازم دو..دوست دارم. بلد نی..نیستم آآزت متنفر با..باشم!
 عکس و برگه‌ها را دوباره داخل چمدان برگرداند. کنارم جا گرفت و مثل من به تاج تخت تکیه زد.
 - کسی که اینقدر غلطه لایق این حرفا نیست فرشته!
 آه خسته اش را بیرون داد و شروع به گفتن کرد.
 - یادمه تو یه اتاق نه متری با ده نفر شریک بودم! مثل پادگان نظم داشت ولی دروپیکر نداشت!
 توی کارمندااش آدم ناحسابی داشت ولی مدیرش بی‌خیالی طی می‌کرد. گرگا رو ول کرده بود وسط گله بی‌شر...
 حرفش را خورد. دست مشت شده اش را به آرامی فشردم.

- م م من گیج ش ش شدم! من..منظورتون...

- منظورم یتیم خونه است...

چنان سریع به سمتش چرخیدم که صدای مهره های گردنم بلند شد.

- ی..ی..یعنی...

دست انداخت دور شانم ام و سرم را به بازویش تکیه داد.

- یعنی همه ی کس و کار من الان کنارمه! می دونم تعجب کردی و کلی سوال داری ولی این تازه اولشه! بذار این قصه ی زهری رو تا تهش برم بعد از اون آگه بازم خواستی صدامو بشنوی جواب همه ی سوالاتو میدم. قبوله جونم؟

باشه ای زمزمه کردم و از فکرم گذشت من از پدرم همانی را می دانستم که خودش گفت... هیچ! - آخرش با چند تا از بچه ها یه نقشه ی فرار کشیدیم و از اون جهنم زدیم بیرون! فکر می کنی چند تا پسر بچه ی قد و نیم قد چه کاری از دستشون برمیاد؟ ما رفتیم سراغ بدترین کار! شروع کردیم به دله دزدی تا اموراتمونو بگذرونیم.

سروش را مایل کرد و روی سرم گذاشت. کودکی های تو هم درد می کند بابا؟

- هرکاری تاوانی داره! چه تاوانی از این بدتر که جلوی بچت اعتراف کنی یه زمانی دزد بودی...

ولی بودم! من! محمد حاتم! روزی رو به یاد میارم که یه دزد خرده پا بیشتر نبودم!

سکوت کرد و من به سکوتش دست نزدم. بمیرم برای غرور مردانه ات که تاب گفتن از گذشته را ندارد. نفس بلندی گرفت و ادامه داد.

- همگیمون بچه های تر و فرزی بودیم! استاد جیب پری و کیف قاپی! چند سال که گذشت حسابی جا افتاده بودیم! شونزده هفده سالم بود که یه کار بزرگ به تورمون خورد! یه خونه ی اعیونی که ولش کرده بودن به امون خدا! سگ و نگهبانشو بیهوش کردیم و رفتیم تو! قرار نبود کس دیگه ای اونجا باشه! من رفته بودم اتاقی طبقه ی بالارو خالی کنم که دیدم از یکیشون صدای حرف میاد! بی سر و صدا رفتم تو... دیدمش...

سکوت لحظه ایش را طاقت نیاوردم و پرسیدم: کی رو؟

انگار که نشنیده باشد پی حرف خودش را گرفت.

- گوشه ی اتاق چمباتمه زده بود. یه قاب عکسو بغل گرفته بود و مثل این بود که موهای بلند دورش، خودشو بغل گرفته باشن. چشماش بسته بود و با گریه حرف میزد. متوجه من نبود ولی تمام حواس من پیش اون بود. اونقدر معصوم و دوست داشتنی بود که بی هیچ دلیلی دلم از ناله هاش گرفت. من بی حرکت وسط اتاق و ایستاده بودم که یکدفعه چشماشو باز کرد. به محض دیدنم چنان جیغ بلندی کشید که به دقیقه نکشیده همه رو به اون اتاق آورد. فکرشو بکن! چند تا پسر جوون و یه دختر تنها!

از تصورش بدنم جمع شد و دست او روی بازویم بالا پایین شد.

- اونقدری جوونمرد نبودن که از خیر فرصت پیش اومده بگذرن! اولین نفر که خواست نزدیکش بشه جلوش قد علم کردم! گفتم خودم پیداش کردم پس اول به خودم سهم می رسه! به هر ضرب و زوری که بود راضیشون کردم! تنها که شدیم... اولین قدمو که به سمتش برداشتم... قاب عکس توی دستشو زد زمین و شیشه ی شکسته رو گذاشت بیخ گوش! گفت جونمو میدم ولی عفتمو نه! گفت داغمو به دل نامردت می دارم...

صدای زخم خورده اش مردانگی کرد که این همه لرزید ولی به بغضش وا نداد. خم شدم و از پارچ روی پا تختی، لیوانی را پر آب کردم و به دستش دادم. تازه می فهمیدم که دست هایم چقدر سرد و کرخت اند. یکجا تمام لیوان را سر کشید و بی معطلی به آن موقعیت هراس آور برگشت.

- سن و سالی نداشت ولی تا دلت بخواد بزرگ بود! تا دلت بخواد دل و جرئت داشت! هول برم داشت! من که کاریش نداشتم! همه رو دست به سر کرده بودم تا یه جوری فراریش بدم! بهش گفتم دزد مال هستم ولی دزد آبروی ناموس مردم نیستم! گفتم حریفشون نبودم مجبور شدم نقش ریفشونو بازی کنم! اونقدر گفتم که بالاخره اون شیشه رو یه کم از گلوش فاصله داد و من ازش قاپیدم. دوتایی از در پشتی زدیم بیرون... اون رفت پی زندگیش، دل منم رفت پی اون...

تعقیبش کردم و با کلی پرس و جو فهمیدم پدرومادرش تو تصادف مردن و پیش عموش زندگی می کنه. اون خونه ی متروکه خونه ی پدریش بود. اون روز می خواسته به خونه ی پدریش سر بزنه که ما سر رسیدیم. می دونستم منو بعنوان دربون خونشونم قبول نمی کنن ولی خیلی وقتا بیرون خونه منتظرش می شدم. من به همون دورادور دیدنشم راضی بودم.

یک سالی به همین منوال گذشت. چند روزی بود که هیچ کس از اون خونه بیرون نیومده بود. دستگیرم شد که عموش ارث پدریشو بالا کشیده و رفته خارج. بی وجدان مهتابو ول کرد به امون خدا تا بسپرنش به پرورشگاه. تنها شانسی که مهتاب داشت این بود که اونجا هوای بچه ها رو داشتن. اذیتشون نمی کردن. ولی به هر حال امکاناتشون کم بود و من می دونستم واسه ی مهتاب این کمبودا چقدر سخته!

براش هرچی که فکر می کردم لازمه یا ممکنه دوست داشته باشه خریدم. آخ که هیچ وقت اون روزو یادم نمیره! با یکی از کارکنا هماهنگ کردم تا ببینمش و وسایلو بدم بهش. وقتی دیدمش فقط گفتم اتفاقی فهمیدم اینجاست و برای جبران اون دزدی این وسایلو گرفتم. می دونی بهم چی گفت؟ راست تو چشمام نگاه کرد و گفت من از جیب دزد خرج نمی کنم! همین! و رفت...

پولی که اون ازش خرج نمی کرد و می خواستم چی کار؟! رفتم سراغ کارگری کردن و جیبی که اون ازش خرج کنه! با پول دستمزد دوباره براش خرید کردم و این بار خانوم کوچولوی بداخلاق رو راضی کردم. بهش سر می زدم و برخلاف اصرارای اون هر بار با دست پر می رفتم. گوشتی که از مال حروم چسبیده بود به تنم، با اون همه عرق ریختن آب شد. همه ی امیدم این بود که خونه و زندگی خوبی برای مهتاب دست و پا کنم. روزای سختی بود عزیزم ولی از بس شیرین بود سخت نمی گذشت.

حسم می گفت این مرد، نفس برای حرف زدن ندارد.

- بابا! آآگه س...سختته بقیشو...

- نه عزیز دلم! می خوام بگم! چند سال بعد تونستم یه آلونک دست و پا کنم و با خرت و پرت پرش کنم. بعد از اون بالاخره... ازش خواستگاری کردم!

نگاهش را از دیوار روبرو کند و به من داد. با همان صدای گرفته خندید.

- چیه؟! توقع نداری که حرفای خصوصیمونو واست بگم فسقله؟!!

چانه ام لرزید و اشکم چکید. رد داغ اشک با سرانگشت سردش پاک شد. دوباره خندید و اگر گریه می کرد دردش کمتر بود.

- حالا گریه نکن! یه کم برات میگم! فامیلای اون که بی خیالش بودن، منم که تکلیفم معلوم بود! گفتیم اشکالی نداره خودمون میشیم یه خانواده ی پرجمعیت! می دونستی قرار بود تو نه تا خواهر و برادر داشته باشی؟!!

پلک روی هم فشرد و سکوت...

از کنارم بلند شد. روی زمین نشست و تکیه اش را به لبه ی تخت داد. دیگر صورتش را نمی دیدم.

- زود گذشت. زمین زیادی تند چرخید. تو چهار ساعت بود که سردرداش شروع شد. قبل از اون ما اصلا از مریضیش خبر نداشتیم.

انگار که زیر آب مانده باشه، نفس عمیقی گرفت.

- تا لحظه ی آخر باورم نشد. ازش خداحافظی هم نکردم. حتی وقتی رفت برای اولین بار سرش داد کشیدم که تموم کنه این شوخی مسخره رو! تمومش نکرد لجیاز... جدی جدی دستاش سرد شد...

کاش نمی گفتم که بگو... کاش نمی گفت... نگو مرد! نگو!

شانه هایش را دیدم که لرزید. تنم را جلو کشیدم و سرشانه اش بوسه زدم. دست هایم را از پشت حلقه کردم دور گردنش و جایی روی قلبش گره زدم. پیشانی گذاشتم روی شانه ای که می لرزید ولی پناه من بود. بعد از این همه سال هنوز داغ داری مرد؟ مگر با یک داغ چند سال می سوزند... حساب سال ها از دستت رفته مرد سوخته؟

- آرزوش بود قد کشیدن تو رو ببینه... ما به اندازه ی عمر همه ی آدمای آرزو داشتیم... اون هنوز یه مو سفید نکرده رفت... آرزو به دل رفت... آرزو به دل موندم...

طلسم بغضش شکست... شکست... شکست...

سنگینی سری را که مایل شد روی سرم، حس کردم. گره ی دست هایم را به لب برد.

- جونم عمرم... همه ی خوبی هاتو از مادرت داری فرشته! نمی تونی تصور کنی زندگی من چقدر بهشت بود... خدا من بی لیاقتو مستحق بهشت ندید...

کنار هم پدر و دختری برای زخم سرباز کرده مان اشک ریختیم. آسمان رو به روشنی می رفت که صدای رگ به رگش بلند شد.

- بریم توی باغ؟

زیر سقف آسمان، در هوای خنک دم صبح، شروع به قدم زدن کردیم و کمی که گذشت او به حرف آمد.

- آروم نمی شدم! بعضی شبا می رفتم کنار قبرش تا صبح بیدار می موندم ولی آروم نمی شدم. اون موقع با خدایی که مهتاب ازش حرف میزد قهر بودم. با خودم می گفتم مهتاب که این همه بندگیشو کرد سهمش این نبود. مهتاب که رفت خدایی که با خودش آورده بود تو زندگی هم رفت... آروم نمی گرفتم پس خواستم یادم بره... خواستم گول بخورم...

ایستاد و من پایه پایش ایستادم. موهای آشفته اش را عقب فرستاد و نگاهش را از چشم های منتظرم دزدید.

- من... من با بطری هایی که خالی میشد خودمو گول زدم.

نفس کشیدن یادم رفت. بی هیچ واکنشی فقط نگاهش کردم. حتی یک بار هم ندیده بودم که بنوشد... از چه حرف میزد؟ این وصله ها به او نمی چسبید.

نگاهم نکرد و با قدم هایی که صلابت همیشه اش را نداشت از من دور شد.

- از من بدت بیاد بهتر از اینه که واسه نبودنای من دلیل الکی بتراشی... آره! من اونقدر بدبخت بودم که به هر ریسمان پوسیده ای چنگ می انداختم. سیگار و الکل اولش بود... من سراغ بدترشم رفتم...

عقب عقب سکندری خوردم و به تنه ی درختی تکیه زدم. لب هایم به هم می خورد ولی صدا نداشتیم. کلمه ها در ذهنم گم میشد.

- من لعنتی رفتم سراغ مواد که یادم بره! یادم می رفت! تا وقتی اثرش بود نه خودمو یادم بود نه دردمو ولی از خلشش که درمیومدم همه چی آوار میشد سرم... فکر کن از یه خواب خوب پرت شی وسط یه کابوس... هر روز... هر روز... به خدا که دردم هزار برابر شد.

یه بچه ی شش ساله رو تنها می داشتیم و می رفتم. گم کرده بودم... خودمو... خدا رو... تو رو... فقط می دونستم که باختیم! بدجورم باختیم!

- ددروغه! ا... امکان نداره! با... بابای من... مُ... معتاد؟!!

لب هایم به خنده کش آمد ولی هق هق گریه از میانشان بیرون ریخت. اشکی نداشتم و چشم هایم می سوخت.

- ب... بگو دو... دوسم ن... ن... نداشتی! ب... بگو پ... پسر می خواستی ن... نه دختر! ه... ه... هرچی که می خوای به م م من ب بگو! و... ولی ای... این دروغا رو به خو... خودت ن... نبند! ای... این وصله ها بهت ن... نمی چسبه!

پای درخت سر خوردم ولی نگاهم هنوز پی او بود که حتی نگاهم نمی کرد.

- بی... بی انصاف! ی ی یه چیزی بگو ب... بهت بیاد... با... باورم شه...
- حالا که ازش گذشته خودم باورم همیشه یه روزی کی بودم... من تا ته دنیا رفتم ولی یه تیکه ی دلمو جا گذاشتم پشت سرم... به خاطر همون برگشتم...
کنارم نشست و سرش را تکیه به درخت رو به آسمان گرفت.
- من به خاطر تو برگشتم...
من هم به آسمانی که با شاخه های به جوانه نشسته خط خورده بود چشم دوختم. چه مبارک عیدی است...

- کی ترک کردی؟
- ده یازده سال پیش...
- پس ای... این همه وقت چرا ن... نبودی؟
آرامشم شبیه بی حسی بود. سیلی اول درد دارد... دومی هم... ولی دهمی را زیاد نمی فهمی و یازدهمی را بخوری یا نه دیگر بی حسی...
- بودم... از یه جایی به بعد همیشه بودم...
- چرا من یا... یادم نمیاد؟

- چون من نخواستم منو ببینی. یادمه یه دفعه که تنهات گذاشتم دو سه روز بعد برگشتم... خراب خراب... دیدم یه گلوله ی پتو افتاده رو پله های ایوون. اومدم از کنارش بگذرم که چشمم خورد به یه دست کوچولو که از لای پتو بیرون مونده بود. خیال کردم لابد تو هپروت دارم یه توهمی می بینم... ولی توهم نبود... پتو رو که زدم کنار وحشت کردم. صورتت از سرما به سفیدی میزد. تنت یخ بود... تا سر بذارم رو قلبتو صدای آرومشو بشنوم قلب خودم نمیزد... رسوئدمت بیمارستان و به خیر گذشت... همون روزا آقا رحیم و رعنا خانومو آوردم تا مواظبت باشن. شنیده بودم آدمای امینی هستن. خودشون بچه نداشتن و من ازشون خواستم تو رو مثل بچه ی خودشون بدونن. خندیدم و ماهیچه های صورتم دردناک شد.

- بعدم گذاشتی ر... رفتی...
- رفتم چون لیاقت پدربودنو نداشتم. چون اگه به موقع بهم نمی رسید دیگه بچمو نمی شناختم. رفتم چون...
- فرار کردی... آاز مرگ مادرم... آاز من که ب بچت بودم...
- فرار کردم چون لیاقت تو زندگی کنار اون زن و مردی بود که خوبی از تو چشماشون معلومه... نه من که یه معتاد افسرده بیشتر نبودم... فرار کردم و خودمو غرق کردم توی کار و

اون زهرماری... به خودم که اومدم دیگه توان کارکردنم نداشتم... بدم اومد از این همه بدبختیم... از اینکه دخترم از من می ترسید... ترک کردم... بعد از اون دیگه من بودم و کار و کار... آگه کنارت نبودم می تونستم حداقل برات یه زندگی مرفه بسازم. زمین خریدم... زمینا کشید بالا... یه تیکشو فروختم و رفتم تو کار ساخت و ساز...

- من هه هنوزم نمی دونم چ چرا نیومدی...

مقابلم نشست و بالاخره بعد از آن همه نگاه دزدیدن، مستقیم به مردمک هایم خیره شد.

- من اومدم ولی انقدر دیر که نبودنم بهتر بود. یادته هر وقت میومدم کابوسات شروع میشد؟ با دیدنم اذیت می شدی... فکر می کردم آگه من نباشم زندگیات راحت تره... فکر می کردم بدون من چیزی کم نداری وقتی آقارحیم برات پدری می کرد و رعناخانوم مادری... صدای هزار رگم با ضجه هایم به خون افتاد.

- م م من تو رو کم دا.. داشتم... خو.. خودتو آآز من گرفتی... حق ن ن نداشتی بابا... تو که م م منو می خواستی... تو که به خاطرم برگشتی... چ چرا نیومدی آقای من... چ چرا به من ن نگفتی که ببگم بمون... ببگم چ چقدر دوس...

بلند شدم و بی توجه به صدازدن هایش، بی وقفه تا اتاقم دویدم.

اواخر اردیبهشت بود و من سلانه سلانه سنگفرش قدیمی و ترک برداشته ی محوطه ی دانشگاه را قدم می زدم. اردیبهشت هم تمام میشد و از تمام روزهایش فقط یک برزخ رو به جهنم، در یادم می ماند.

هنوز صدایش می زدم "بابا" و هنوز هم "جانم" گفتنش به جانم می نشست. گاهی حتی عصرانه را در گلخانه یا ایوان کنار هم صرف می کردیم. برایم از کار و اتفاقات روزمره اش می گفت و من از طرح و خطوطی که در ذهن داشتم، حرف می زدم.

همه چیز آرام بود. آرام و بی دغدغه... بعضی وقت ها در تنهایی، بی خودی اشکم راه می گرفت و بی خودی هم بند نمی آمد. از خودم می پرسیدم "چه مرگت شده؟" و سکوت همیشگیم مرگ نداشت. با همه ی این ها من خوب بودم! خنده هایم زیاد شده بود و مگر مهم بود که در کنارش گریه هایم نیز... ما یک خانواده ی چهارنفره ی خوشبخت بودیم و حال لعنتی من خوب بود چون نمی خواستم عکسش را ثابت کنم.

لگدی به سنگ جلوی پایم زدم و چند قدمی را که جلو رفت دنبالش رفتم. نوک کفشم را عقب بردم تا با قدرت بیشتر، سنگ را دورتر بفرستم. با دیدن جثه ی ظریفش میان برگ های پای درخت، پایم را زمین گذاشتم و زانو زدم. یک جوجه ی خاکستری رنگ... دستم را که جلو بردم؛ روی پاهای بی جانش پرید و فقط کمی دورتر شد. پرهایش از کوتاهی پرزمانند بود و توان پرواز نداشت.

به شاخه های بالای سرم دقیق شدم و لانه ای را لابلایشان تشخیص دادم. دوباره نشستم و آن دوست داشتنی کوچک را میان کاسه ی دست هایم گرفتم. با سرانگشت پرزهای لطیف سرش را نوازش دادم. من با تو که سرراهم سبز شدی چه کنم عزیز؟ تو از قانون بقا چیزی می دانی؟ انقدر فرصت داشته ای که از پدرومادرت یاد بگیری چطور باید در این دنیا باقی ماند؟ به چشم های گرد سیاهش نگاه کردم. کاش تو جوجه ی درخت های باغ خانه بودی! آن وقت معطل نمی کردم و تو را به لانه ات می رساندم. ولی اینجا که نمی شود!

اگر با خودم ببرمت... با آدم ها ماندن که از تو پرهنده نمی سازد! تازه دلت تنگ می شود مگر نه؟ مثل من که دلم برای مادرم... روی پره های خاکستریش بوسه ی آرامی زدم.

باز هم به لانه اش خیره شدم. زیاد هم ارتفاع نداشت! میشد سریع از درخت بالا رفت و برگشت! پنجه ی تیز و کوچکش را کف دستم جمع کرد. قلقلکم داد و لبخند به لبم آورد. اگر رهایت کنم و بمیری داغ پرواز کردنت به دلم می ماند جوجو!

نگاهی به اطراف انداختم. این قسمت را به عنوان فضای سبز جلوی یکی از ورودی ها در نظر گرفته بودند ولی بعدا ورودی را مسدود کرده بودند و فقط فضای سیزی مانده بود که عده ی کمی پا به آن می گذاشتند. از برگ های روی زمین معلوم بود که کسی زیاد به این قسمت توجه نمی کند. این ساعت از روز هم همه به فکر رفتن به بوفه یا سلف بودند! دیوانگی محض بود اما شاید میشد فکری به حال دوست کوچکم کرد!

کوله ام را پای درخت زمین گذاشتم. خاکستری را با احتیاط در جیب مانتویم جا کردم. نوک کتانی هایم را به پستی بلندی های درخت گیر دادم و تنم را با دست هایم بالا کشیدم. با وجود مانتو و شلوار جین، بالا رفتن به همان آسانی که خیال می کردم نبود و تقلا ی بیشتری می طلبید. چشم چرخاندم و روی محل انشعاب یک شاخه ی قطور، کپه ای از چوب های ریز و برگ های خشک شده دیدم. خودش بود! بالاتر رفتم. یک پایم را روی آن شاخه گذاشتم و سنگینیم را رویش امتحان کردم. محکم به نظر می رسید. دست راستم را دور تنه محکم کردم و با دست دیگر جوجه را از جیبم بیرون آوردم. قلبش کف دستم می زد. روی یک پا خم شدم و جوجه را میان گودی آن چوب ها گذاشتم.

- خدا...

خداحافظی در گلویم خشک شد. بدشانسی گاهی به هیبت یک آدم ظاهر می شود! آدمی که تو آمادگی دیدنش را نداری! یا شاید هم او آمادگی دیدنت را ندارد!

از بین شاخ و برگ درخت سرک کشیدم. خود عجیبش بود که داشت به این سمت می آمد. قلبم درست زیر گوشم میزد. از پله های منتهی به فضای سبز اینجا، بالا آمد. قطره ای عرق روی تیره ی پشتم سر خورد. ایستاد و اطراف را از نظر گذراند. عقب گرد کرد تا برود که یکدفعه انگار که چیزی توجهش را جلب کرده باشد برگشت و با قدم های سریع به من نزدیک شد.

خدایا! حتی یک بار هم بالا را نگاه نکرده بود. مطمئن بودم که چشمش به من نخورده است. پس چرا... پلک هایم را روی هم فشردم و صورتم در هم رفت. لعنتی! کوله ی پای درخت! آب دهانم را مثل تیل به ای سنگی فرو دادم.

خدایا من جلوی بنده هایت آبرو دارم! آخر نمی گفت عقل این دختر پاره سنگ برداشته که درخت راست را گرفته و بالا رفته است؟ اگر چشمش به من بیفتد، از خجالت همین جا می میرم و پایم به زمین نمی رسد.

کمی خم شدم تا بهتر ببینمش. کوله را برداشت و دوباره سری به اطراف چرخاند.

- بهار خانوم؟! شما اینجائین؟!

بهار خانوم و حناق! از کجا می دانست آن کیف برای من است؟ پسر فضول مزاحم...

کوله ام را روی دوش انداخت و یک دور آن محوطه ی کوچک را گشت. تمام شانسم این بود که چون انتظار دیدنم را روی درخت نداشت به هیچ وجه نگاهش به بالا نمی چرخید! موبایلش را درآورد و بعد از کمی دست به دست کردن دوباره به جیبش برگرداند. با قدم هایی که دست کمی از دویدن نداشت به سمت پله ها رفت.

نفسم را با پوف بلندی آزاد کردم. خطر از بیخ بیخ گوشم رد شده بود! تازه داشتم نفس راحتی می کشیدم که نفهمیدم چطور پایم از روی برآمدگی تنه سر خورد و خواهی خواهی فریاد نخراشیده ای از حنجره ام بیرون ریخت. خودم را محکم به درخت گرفتم و از افتادنم جلوگیری کردم ولی

کار از کار گذشته بود... دیدمش که ایستاد و با دو برگشت. داشت گریه ام می گرفت! لعنت به من دست و پا چلفتی!

نگاه سرگردانش محوطه را کاوید و بعد در یک لحظه که سرش را بالا گرفت... آن چه که نباید بشود شد! پیشانیم را روی تن زمخت درخت گذاشتم. دست و پایم آنقدر کرخت بود که هرلحظه ممکن بود بیفتم و رسواتر شوم. باید چطور با این پسر روبرو می شدم... صدای بلند و پر از بهتش نزدیک و نزدیک تر میشد.

- کی اونجاس؟ اون بالا چی کار می کنی؟!
می دانستم شاخ و برگ جلوی دیدش را گرفته است. از روی زمین فقط میشد تشخیص داد که یک دیوانه بالای درخت است!

چیزی نگفتم و صدای عصبی و بلندش تنم را لرزاند.
- میگم کی اونجاس؟ با زیون خوش میای پایین یا حراستو خبر کنم؟
حراست؟! کوبش قلم داشت قفسه ی سینه ام را از جا میکند.
- لالی؟! من دارم با حراست تماس می گیرم! اونا زبونتو باز می کنن!
موبایلش را که دیدم دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی صدایم در نمی آمد.
- سلام سعید! قربانت! ببین یه موردی پیش اومده! نه بیا خودت می بینی! با چند نفر بیا ورودی...
- نه!

" نه " ی جیغ ماندم را شنید و سرش را به آبی بالا گرفت. دستش پایین افتاد و موبایل از گوشش فاصله گرفت.

- بهار خانوم... شمائین!!?
صدای لرزانم را بلند کردم تا به گوشش برسد.
- م..م..من آ..الان میام پایین! ب به حراست ن نگین!
بلافاصله صدای صحبتش را شنیدم و خیالم جمع شد.
- الو سعید؟ نه! نه چیزی نیست! یه سوءتفاهم بود حل شد. شرمنده مزاحمت شدم. باشه آگه مشکلی بود حتما خبرت می کنم. قربانت خداحافظ
می خواستم پایین بروم که با صدایش متوقف شدم.
- صبر کنین! الان میرم یه نردبونی چیزی میارم! ممکنه بیفتین! آخه محض رضای خدا بگین شما اون بالا چی می خوائین؟! من موندم...

حرفش را قطع کردم.
- لازم نی..نیست! دا..دارم میام پایین!
این را گفتم و بی توجه به حرف هایش شروع به پایین رفتن کردم.
- بابا دختر خوب میفتی دست و پات می شکنه! به خدا زود میرم و برمی گردم! اصلا وایستا خودم میام کمکت! نیا پایین! محکم یه شاخه ای چیزی رو بگیر تا بیام!
همانطور که دنبال جای پای مناسبی می گشتم با اعصابی خرد، حرف های بی سرو تهش را بریدم.

- خو..خودم اومدم بالا! خو..خودمم برمی گردم! ک..کمکم ن ن نمی خوام!
- همین دیگه! اصلا معلومه چه جوری رفتی بالا؟! حالا با این حرفا کار ندارم... هرجوری که رفتی، پایین اومدن سخت تره! بیفتی من چی جواب خونواتو بدم؟
دست و پایم سرد و بی حس بود و کنترلی روی لرز خفیف انگشتانم نداشتم. پایم دوباره سر خورد. کف کتانی هایم را به تنه کشیدم و از شانسم کمی پایین تر به یک فرو رفتگی بند شد. نیفتادم اما از کشیده شدن کف دستهایم به تنه ی ناهموار درخت، آخم بلند شد.

- چی شد؟ خوبی؟

- خو..خوبم...

صدای عصبانیش به اعصابم خش انداخت.

- بهت میگم نیا پایین! باید حتما بلایی سر خودت بیاری؟ چرا حرف تو سرت نمیره؟
مثل این بود که دو تکه زغال گداخته کف دست هایم گذاشته باشند... سر انگشت هایم چرا این همه
می سوخت؟ صدایش به گوشم غیرقابل تحمل می آمد! همه ی این ها تقصیر خود مزاحمش بود
وگرنه من بی دردرس پایین می رفتم. در یک لحظه اعصاب متشنج به صدایم کشیده شد...
- ح حواسمو پرت می کنی! آاا اولین بارم نیست که آاز درخت میرم بالا! ک کمکتون ن نمی
خوام!

بلندتر داد زدم.

- فهمیدی؟

چند لحظه ای همه جا سکوت شد.

- آره فهمیدم! مزاحمتون نمیشم ولی آگه افتادی از من توقع کمک نداشته باش! من حوصله ی بچه
های لجباز دست و پا شکسته رو ندارم!

بغضم گرفت. سال هاست که هیچ کس حوصله ی من را ندارد. هیچ وقت از آدم های غریبه ی
این دنیا توقع کمک نداشته ام. تو چه می فهمی غریبه؟ در سکوتی آزاردهنده پایین تر رفتم. به
فاصله ی کمی از زمین که رسیدم پریدم و در یک قدمی ایستادم. پوزخند روی صورتش بغضم
را جری تر کرد. دست های دردناکم را مشت کردم.

- خوبه که سالمی وگرنه به هر عاقلی می گفتمی به خاطر افتادن از درخت دست و پات شکسته
باورش نمیشد! زیاد فیلم می بینی آره؟

لب هایم را از تو میان دندان هایم اسیر کردم و چیزی نگفتم. دلم از تمسخر صدایش مچاله شد.

قهرمان ها هم بد شدن بلدند. پسر شکلاتی هم تلخ شدن بلد است.

- از این به بعد آگه خواستی تمرین بالا رفتن از درخت کنی یادت باشه روی درختای دانشگاه
تمرین نکنی... روی درختای خونتون تمرین کنی بهتر نیست؟

من سال ها پیش تمرین کرده ام پسر بی رحم! همان روزهایی که تنهاییم را دیدن چراغ های روشن
خانه ی تو و امثال تو پر می کرد. حالا هی زخم بزن و بی رحم تر شو!

- اینم کیفیتون خانوم حاتم!

خانوم را طوری با طعنه کشید که بفهمم یک خانوم از این کارها نمی کند. یک خانوم دلش نباید
برای بی پناهی یک مخلوق کوچک می لرزید؟

کیف را به سمتم دراز کرد. دستم را جلو بردم و بند کوله را گرفتم ولی رهایش نکرد.

- این کارا در شأن شما نیست خانوم!

بی نتیجه کوله را کشیدم.

- دستت چی شده؟

نگرانی صدایش بعد از آن همه تمسخر، مسخره بود! کیف را رها کرد و خواست دستم را بگیرد
که دستم را عقب کشیدم و کوله زمین افتاد.

- دستتو ببینم! داره خون میاد...

دست هایم را کنار بدنم مشت کردم و قدمی عقب رفتم.

- م..مهم نیست! من توقع کُ کمک نَ ندارم!

پا تند کردم ولی هنوز چند قدم دور نشده لبه ی آستینم را کشید و سد راهم شد. دستم را محکم پس کشیدم و خواستم از کنارش رد شوم که مانع شد.

- می خوام ب..برم آقای م..محترم! از سر راهم ب..برید کنار!

- خانوم محترم فقط می خوام مطمئن بشم زخمی نشده باشی! دستتو ببینم!

- زخمی ن ن نشدم! یه خراش سا..سادس!

- باشه! می خوام ببینم. بعدش از سر راهت میرم کنار!

به ناچار دستم را بالا آوردم و مشتتم را باز کردم.

- چرا هیچی نمیگی؟ دستت آش و لاش شده! خراش ساده؟!!

خراش های ریز و درشت دستم به خون نشسته بود. دستم را چرخاندم و به ناخن هایم نگاه کردم. بعضی از ناخن هایم شکسته و گوشت زیر ناخن به خون افتاده بود.

- ببین چه بلایی سر دستت آوردی... باید ضد عفونی بشه!

می خواستم در سکوت لحظه ایش چیزی بگویم که ادامه داد.

- یه داروخونه این نزدیکیاس! همین جا بمون میرم بتادین و باند می گیرم و برمی گردم. باشه؟

با چشم های گردشده سرم را بالا گرفتم. اخم های درهمش نشان میداد شوخی نمی کند! من هم اخمی میان ابروهایم نشاندم.

- لازم نی..نیست! خونه رَ رفتم ض..ضد عفونیش می کنم. آآانم می خوام ب..برم.

- با یه کار بچگانه خودتو زخمی کردی. حالا وقتی یه بزرگتر چیزی میگه حرف رو حرفش نیار! تا برسی خونتون زخمت چرک کرده! همین جا بمون تا برگردم.

بی هیچ حرف دیگری به من پشت کرد تا برود. مردک زورگوی مزخرف! دست خودم است و من ترجیح می دهم چرک کند و تا آرنج سیاه شود! طاقت نیاوردم همانطور زبان بسته بمانم.

- خو..خودتونو واسه یه ب بچه ی لجباز دست و پا ش..شکسته به دردمس نندازین! هی..هیچکس حوصلشو ن ن نداره! و..وقتی برگردین من ای..اینجا نیستم!

بلافاصله ایستاد و با چند قدم بلند و سریع، مقابلم قرار گرفت. پاهایم را به زمین سفت کرده بودم تا از ترس و بی اجازه ی من، قدمی به عقب نگذارند. مشکل این آقای عصبانی چه بود؟

- پس قبول داری که هم بچه ای هم لجباز! همین جا بمون تا برگردم وگرنه قول نمیدم که فردا همه ی دانشگاه از داستان گربه ی بالای درخت، پر نشده باشه!

این را گفت و به سرعت از جلوی چشم هایم ناپدید شد. دندان هایم روی هم لغزید و چشم هایم خیس شد. با حرص چشم هایم را مالیدم که سوزش دست هایم بیشتر شد و خیسی چشم هایم... تنم را روی نیمکت فلزی، رها کردم. دست هایم را در هوا تکان دادم تا کمی از سوزش بی امانشان کم شود که نشد. هرگز خیال نمی کردم تا این حد... می خواست از من مضحکه بسازد. من که خودم مضحکه ی خاص و عامم بی رحم! من با این الکن بودنم فقط برچسب دیوانه بودن را کم داشتم.

کف دست هایم را مقابل صورتم گرفتم و فوت کردم. نگاهی به بالا انداختم! جوجوی پردردسر! روزی که پرواز را یاد گرفتی این دیوانه را یادت می ماند دیگر؟

از دور دیدمش که پله ها را دو تا یکی می کرد. چشم هایم چرخید و روی من ایستاد. نگاهم را گرفتم.

ساعت ذهنیم می گفت رفت و برگشتش بیشتر از پنج دقیقه، طول نکشیده است. کیسه ی کوچک در دستش از دور هم بوی بتادین میداد!

پایه ی لُق نیمکت تکانی خورد و این یعنی مهمان ناخوانده! از اولش هم با انتهای نیمکت فاصله ی چندانی نداشتم و جا برای نشستنش بود. نگاهم میخ بوته های شمشاد کمی دورتر بود ولی از گوشه

ی چشم دیدم که بتادین را بیرون آورد و درش را باز کرد. دوباره نیمکت زهوار در رفته، تکانی خورد. سنگینی سایه اش بالای سرم افتاد.

- دستتونو بگیرید توی باغچه!

دقیقا پشت نیمکت، باغچه ی کوچکی قرار داشت که به جز چند شمشاد هرس نشده، باقی فضایش خاک بود. اول خواستم مخالفت کنم و خودم زخمم را ضد عفونی کنم؛ ولی بعد با یادآوری یک کلام بودنش، منصرف شدم. درشت شنیدن دوباره، در حوصله ی تنگم جا نمی گرفت.

لبه ی نیمکت نشستم. کمی خم شدم و دست هایم را همانطور که گفته بود، بالای آن باغچه ی خاکی گرفتم. بتادین را در فاصله ی چند سانتی دست هایم گرفت و کج کرد. قیر مذاب بود لعنتی! انگشت هایم بی اراده جمع شد ولی اراده روی حنجره ام کارگر افتاد و ناله ام بلند نشد.

- دستتو باز کن! اینجوری که نمیشه!

بی حرف قفل انگشت هایم را باز کردم. دوباره آن ظرف جهنمی را کج کرد. تمام سعیم این بود که دستم را پس نکشم. وقتی دست راستم یکپارچه به رنگ سرخ دواگلی درآمد؛ نوبت دست چپم شد. سرم را تا تماس شدن چانه و گردنم پایین گرفتم که چشم های جمع شده از دردم را نبیند. از هزار شروع به شمارش معکوس کردم و روی نهصد و چهل و پنج صدایش به گوشم رسید.

- تقریبا تموم شد! فقط باند مونده!

دست های خون چکانم را پایین انداختم. هرچقدر هم یک کلام باشی مهم نیست! این یکی را دیگر شرمنده! دوباره سنگینیش نیمکت را به لرزه انداخت. باند را از بسته اش بیرون کشید.

- باند رو ب بدین به خو..خودم!

- یه دستی سخت میشه! دستتو بگیر بالا که ببندم!

- ب بدین به خودم!

چیزی در صدایم بود که به او مرز گلیمش را یادآوری کرد! نفس خسته اش را بیرون داد.

- دستتو بیار بالا که گاز استریلو بذارم روی زخمت! پیچیدن باند با خودت!

لب هایم را به هم فشردم و بی حرف کف دست راستم را در فضای میانمان نگه داشتم. آن تکه پارچه ی استریل، کف دستم را پوشاند. باند را میان دستم گذاشت.

- اینم باند!

زیر لب زمزمه کردم " ممنون ". هنوز حرف های تمسخرآمیزش یا آن تهدید بی انصافانه اش در گوشم بود ولی گفتم و او شنید.

- خواهش می کنم خانوم!

آتش صدایش خوابیده بود ولی هنوز دل من می سوخت.

با دست چپ کار کردن برای من که راست دست بودم به هیچ وجه آسان نبود. چند لایه باند، دور دستم پیچیده بودم که تذکر داد: محکم تر ببند! این دودقیقه بعد باز میشه!

به هر زحمتی که بود تذکرش را عملی کردم و بالاخره باند به انتها رسید! خب... معمولا سر آزاد باند را چطور می بندند؟

- این گیره ها رو بزنی به سرش!

گیره ها را گرفتم و دست راست تمام! کمی عقب رفتم و به پشتی نیمکت تکیه دادم. با دیدن دست چپم آه از نهادم بلند شد و انگار آه سوزناکم را بلند کشیده بودم!

- دست چپ رو راحت تر می بندین! بهار خانوم...

نگاهم را روی بتادین خشک شده و بدرنگ دست چپم نگه داشتم. بی حرف منتظر ادامه ی حرفش شدم ولی او انگار حرفش را عوض کرد. باند دیگری به طرفم دراز کرد و خواست که زودتر

روی زخمم را ببندم. کمی به سمتش چرخیدم و دست چپم را مثل دست دیگرم، در فضای میانمان نگه داشتم. چند لحظه ای گذشت ولی از گاز استریل خبری نبود. دست معلقم را پایین انداختم و نگاهش کردم. گاز استریل دستش بود و با نگاهی نامفهوم، چشم هایش به من بود. وقتی نگاهم را متوجه خودش دید، گاز را روی دستم گذاشت.

مشغول بستن باند شدم و مدام این سوال در سرم بود که این پسر چرا پی کارش نمی رود؟ برای چه بیهوده وقتش را تلف می کرد؟ برای که؟ در سکوت گیره ها را هم بستم و تازه یادم افتاد پول این وسایل را با او حساب نکرده ام. کیف پولم را در آوردم.

- هه..هزینه ی ای..این...

صدای جدیش حرفم را برید.

- کیف پولتونو از جلوی چشم من بردارید!

- آ..آخه درست...

- خانوم محترم داره بهم برمی خوره!

" پسره ی مزخرف! " به من این همه برخورد مگر به جایی برخورد؟ کیف پولم را از جلوی چشم آقا برداشتم؛ چون می ترسیدم دیو درونش بیدار شود و کیف نازنینم را به ناکجا پرت کند!

بلند شدم و او آنقدر سنگین بود که نیمکت از جایش تکان هم نخورد!

- ب..ببخشید و..وقتتونو گرفتم! با..بابت ه..ه..همه چی ممنون! خداحافظ!

سرش را بالا گرفت. دستی میان موهای سیاه و همیشه شلوغش کشید. انگار این آشفتگی در ذات موهایش بود!

- وقتی خودم خواستم کاری رو انجام بدم؛ تشکر لازم نیست. بانداژ دستتونو زود به زود عوض کنید!

سری به تایید تکان دادم. چند قدم دور شدم و کوله ی خاکی را از روی زمین برداشتم. یاد حرفش که افتادم دلهره به جانم ریخت. برگشتم و نگاه گذرایی به او انداختم. برای کسی تعریف نمی کنی؛ مگر نه؟ قهرمان ها اگر هم بد بشوند زیاد بد نمی شوند؛ مگر نه؟ پام را روی پله ی اول گذاشتم ولی کتانی هایم جلوتر نرفت. لعنت آسمان و زمین به این موقعیت مسخره!

با قدم های سریع برگشتم و او با دیدنم بلند شد.

- چیزی جا گذاشتین؟

- بله! ن..نمی خواستم ولی ی..یه راز جا گذاشتم! قو..قول میدین که پیشتون ب..ب..بمونه؟

لبخند محوی صورتش را پوشاند. دستش را به جیب شلوارش بند کرد.

- مطمئن باشین حتی نمی تونم تصور کنم که اتفاق امروزو واسه کسی تعریف کنم! در هر صورت اگه هم به کسی بگم خیال می کنه دستش انداختم! شما اونقدر توی دانشگاه آروم و سر به زیرین که... باورشون نمیشه! خیالتون راحت! فقط یه چیزی...

مکت کوتاهی کرد و حرفش را ادامه داد.

- الان نه دعوا داریم نه سر لج! فقط یه سوال از روی کنجکاوی... جان من چه فکری کردین که از درخت رفتین بالا؟ من تا حالا ندیدم یه دختر بلد باشه از درخت بره بالا! اصلا چه جوری رفتین؟

به دست های سفید پوشم نگاه کردم. درست که برخورد خوبی نداشت ولی به اندازه ی یک جواب کوتاه خودم را مدیونش می دیدم. راه افتادم و جایی ایستادم که به لانه ی خاکستری دید داشته باشد. به آن جا اشاره کردم و تنها چیزی که به ذهنم می رسید را گفتم...

- پ. پرواز باید ح. حس خوبی دا. داشته باشه! ای. اینو من که ن. نمی تونم پ. پرواز کنم هم می دونم... ف. فکر کنین پرنده ها چ. چقدر می دونن! ح. حیف نیست یه پرنده ب. بمیره و پروازو ن. نفهمه؟

- خب این یعنی چی؟

- من ج. جوابتونو دا. دادم! خو. خودتون معنی کنین! با... اجازه! صدایش را از پشت سرم شنیدم.

- جواب سوال دومو ندادی...

لب هایم کش آمد و آدمیزاد همیشه بدشدن در چنته اش هست!

- گ. گفتین یه سوال و. ولی دو تا پرسیدین! ب. بزرگتری که حرف رو ح. حرفش میاره ب. بچه ها همین کارو با. باهاش میکنن!

حرف زدن هر چقدر هم که بد باشد خوبیش این است که گاهی می شود با حرف های خود آدم ها خلع سلاحشان کرد!

صدای خنده ی بلندش را شنیدم و خنده ای که او نمی دید روی لب هایم جان بیشتری گرفت.

از پله ها با دو پایین رفتم. روی پله ی آخر کیفم را از پشت کشید. صدای نفس نفسش را می شنیدم. دستم را گرفت و جلویم ایستاد.

- وایسا بهار! بگم غلط کردم خوبه؟ بی خیال میشی؟

با چشم های سبز پر از خواهشش، به مردمک هایم خیره شد. نفس بلندی گرفتم تا بتوانم حرف بزنم.

- ن. ن. نمی خواد بگی! ب. برو دنبال یکی که حو. حوصلتو سر نبره!

دست هایم را دو طرف بدنم راست نگه داشتم.

- ای. این همه آدم! وا. واسه چی د. دنبال من میای؟ م. مگه خستت ن. نکرده؟ من ه. ه. همینم! پایه ی خرید و سی. سینما و گ. گشت و گذار نی. نیستم! نیستم عزیز من! میگی چ. چی کار کنم؟ آااگه حالت از آااخلاقم ب. به هم می خوره مجبور نی. نیستی ت. تحمل کنی!

آب دهانم را به زور قورت دادم و آرام تر حرفم را تمام کردم.

- قو. قول میدم دی. دیگه دور و برت ن. ن. نباشم! خداحافظ

با قدم های بلند و عصبی راه افتادم و او هم پایم شد.

- چی میگی واسه خودت؟ من عصبی شدم یه چیزی گفتم! تو چرا چرت و پرتای منو مو به مو حفظ کردی؟ خدا شاهده که حرف دلم این نیست! به جون مامانم راست میگم! بهار وایسا...

قدم هایم شل شد و ایستادم. دلم را شکسته بود ولی همین دل، طاقت ناراحتی صدایش را نداشت.

- اشتباه کردم! نباید اون حرفا رو می زدم؛ ولی همشو به خاطر خودت گفتم! تو دوستمی! دوست دارم! دلم برات می سوزه! نمی تونم ببینم داری الکی زندگی رو به خودت جهنم می کنی! نمی تونم ببینم خودتو از همه ی خوشی ها محروم می کنی! خیر سرم می خواستم خوشحال باشی ولی...

تفه ای به شقیقه اش زد.

- یه مرتبه زد به سرم! بدتر ناراحتت کردم...

گردنش را کج گرفت و موهای لخت و زیتونیش، تا روی چشمش سر خورد. با صدای بچگانه ای گفت: خاله بهار! ستاره کوچولو رو دوست داری؟ ببین چقدر گناه داره!

می دانستم حرف هایی که سرزبانش چرخیده بود، حرف های دلش نبودند. می دانستم که این دختر دوست من است! دوست ها هرچقدر هم که دعوا کنند... هرچقدر هم که به روی هم اخم و تخم کنند... دست آخر باز هم اسمشان دوست است و خاطره های خوبشان به بدها می چربد! این ها را از تجربه ی داشتن تنها دوستم یاد گرفته بودم.

خنده ی بی اراده ای کم کم روی لب هایم پخش شد. بلافاصله شیطنت به صدایش برگشت!

- خندیدی! خندیدی! دیگه تمومه! آشتی! آشتی! آشتی! ستاره خانوم گل کاشتی!

با صدا خندیدم.

- شاعرم که ه..ه..هستی!

انگشت هایش را میان انگشت هایم قفل کرد و به راه افتاد. آنقدر با سرعت راه رفته بودم که حالا فاصله ای با خروجی دانشگاه نداشتیم.

- بله که شاعرم! از هر بند انگشتم هنر فوران می کنه! فقط نمی دونم چرا تا حالا رو دست مامانم موندم!

- مگه مردم دی..دیوونن که بیان خواستگاری ی..ی..یه دی..دیوونه!

تنه ی آرامی به شانم زد.

- برو بابا! الان که دارم میام خونتون به رعنا جون میگم بهم گفتم دیوونه تا حالتو سر جاش بیاره!

با خنده گفتم: کی د..دعوتت کرد ب..ب..بیچه پررو؟!

- رعنا جون گفتن هر وقت خواستی بیا! اصلا می خوام پیام رعنا جونمو ببینم! تو چی میگی این وسط؟

از این همه پررویی تای ابرو بالا انداختم و صدای خنده هایمان یکی شد. در طول مسیر او و بابایی حرف می زدند و من به جواب های بی حواس و سرسری بسنده می کردم. حواسم از لابلای حرف هایشان سر می خورد به گذشته. به دو سالی که از دانشجو بودنم می گذشت. دو سالی که تحملش تنها با وجود یک دوست ممکن شده بود. دختر پر شور و شری که آن اوایل فقط صندلی خالی کنارم را پر می کرد و حالا جای خالی یک دوست را برایم پر کرده بود.

به خنده ی از ته دلش و چال روی لپش خیره شدم. گوشه ی لبم بالا رفت. سلام و احوال پرسی مختصر روزهای اول کم کم به سوال از اسم و سن و سال و رتبه و... کشیده شد. او می پرسید و جواب های یک کلمه ای من نره ای از اشتیاقش کم نمی کرد. می پرسید ولی لکنتم لبخند همیشگش را پاک نمی کرد. اسمش را گذاشته بودم جرقه! بعدتر که صمیمی شدیم لقبش را به خودش گفته بودم و او خندیده بود که کجای کاری؟! من خود صاعقه ام!

بدون آن که بپرسم از خودش و خانواده ی پر تعدادش تعریف می کرد. ماجراهای دوقلوهای پردردسر برادرش، دعوی خودش و خواهر کوچک ترش، متلک های عروسشان به او... همه و همه را با چنان آب وتابی تعریف می کرد که خواهی نخواهی سراپا گوش می شدم! برای من زندگی پر هیاهوی او پر از هیجان بود.

چند وقتی که گذشت، کم کم میان صحبت هایش صدای من هم بلند میشد. گاهی از خاطره ای که تعریف می کرد به وجد می آمدم و حروف از میان لب هایم پرواز می کردند. مگر میشد وقتی از شیرین زبانی های خواهرزاده ی کوچکش می گفت اسمش را نپرسم؟ یا وقتی از ریختن کل سینی چای روی کت سفید اولین خواستگارش حرف میزد نپرسم " واقعا؟! " ؟

نمی دانم دوستی ها دقیقا از کی و کجا شروع می شوند ولی دوستی ما با شیب ملایمی پیش رفته بود. مثل افقی که مرز دریا و آسمانش پیدا نیست، مرز غریبه و آشنا بودن ما هم مشخص نبود. فقط همین قدر می دانم که روزی به خودم آمدم و دیدم اگر یک روز صندلی کنارم خالی باشد، دلم مدام برای صاحب دوست داشتنیش شور می زند... آنقدر که از کلاس بیرون بزنم و برای اولین بار دستم روی شماره ای بلغزد که او برایم تکرار کرده بود و من با اکراه به حافظه ی همراهم داده بودم... آنقدر که تا صدای تودماغی و سرماخورده اش را نشنوم دلم آرام نگیرد.

دوستی ما دو نفر با هیچ منطقی جور نبود ولی مهربانی این دختر منطق سرش نمیشد! با صدای جیغی بلند و ناگهانی، تکان خوردم. نگاهم از درخت های باغ تا آتش بازی چشم هایش چرخید. برای گوشمالی دادنش خیز برداشتم که در ماشین را باز کرد و بیرون پرید. دنبال قدم های چالاکش دویدم و با فریاد خط و نشان کشیدم.

- می کشمت ستاره!

خنده ی سرخوشی سر داد.

- تو اول منو بگیر بعد قپی بیا! آخه اسکلنت تو جون داری که منو بکشی؟

از بین درخت ها مارپیچ می رفت و من هم به دنبالش!

- خونت حلاله!

با صدای نازکی گفت: وای! وای! وای! ترسیدم! مامانم اینا! خودم را روی زمین انداختم و شروع به ناله و زاری کردم.

- وای! پام ش.. شکست! آخ س ستاره... ن ن نمی تونم تکون بخورم! آخ...
 در فاصله ی دوری ایستاد و دست به کمر زد.
 - این تیکه زغالی که دستت گرفتی می خوای منو باهات سیاه کنی از معدن زغال خودم خریدی
 بچه! خودم سیاه کردنو یادت دادم حالا خودم که سیاه نمیشم بچه زرنگ!
 همیشه ی خدا حرفی در آستینش داشت! لیم را به دندان گرفتم تا خنده رسوایم نکند.
 - پام پیچ خورده... شا.. شایدم ش.. شکسته!
 پایم را با دست مالیدم و به آخ و ناله ادامه دادم. از گوشه ی چشم می دیدم که قدم به قدم نزدیک
 میشد.
 - پاشو ببینم خالی بند! چه ننه من غریبم بازی هم درمیاره!
 جوابش را ندادم و او باز هم جلو آمد.
 - بهار! راستی راستی زمین خوردی؟ پات درد می کنه؟ جون ستاره؟
 رگه های نگرانی در صدایش پیدا بود. وقتی به چند قدم رسید از جا پریدم و به آنی دست
 انداختم دور گردنش. صدای جیغ جیغش بلند شد.
 - جون س.. ستاره سالم سا.. سالم! ب.. ب.. به کی گفتی اسکلت؟
 - به یه نامرد که گولم زد! منو بگو که نگران تو آدم بی شعور شدم! ولم کن اصلا من قهرم!
 گونه اش را محکم بوسیدم.
 - ه.. هروقت آشتی ش.. شدی ولت می کنم!
 - باشه بابا! الان گردنمو می شکنی! جهنم الضرر! آشتی!
 قرار شد امشب را در خانه ی ما بماند و فردا با هم به دانشگاه برویم.

به عادت وقت هایی که او مهمان خانواده ی کوچک ما بود دو نفری آشپزخانه را قبضه کردیم! از
 آشپزی فقط نیمرو و غذاهای حاضری را بلد بود و از من خواسته بود که یادش بدهم! با حوصله و
 درست مثل یک برنامه ی آشپزی برایش مرحله به مرحله توضیح می دادم. یادم هست که تعریف
 می کرد اولین بار که در خانه شان خورش قیمه درست کرده همه خیال می کردند یک کلکی در
 کار است! حتی با خواهر کوچکش شرط بسته بود که اگر بتواند جلوی چشمش فسنجان درست
 کند؛ آن وقت یک هفته از شستن ظرف های خانه معاف خواهد شد! فردای آن روز به خانه مان
 آمد و برای تمرین آنقدر فسنجان پختیم که تا چند روز قوت غالبمان فسنجان بود!

معلوم نبود چرا امروز مدام فکرم به خاطره هایمان ناخنک میزد! دو سال خیلی هم زیاد نیست
 ولی خاطره های ما زیاد است.

تشک را از روی دوشم زمین انداختم. صدای گرومپ بعدی مال زمین انداختن تشک ستاره بود.
 خودش را پرت کرد روی تشک و دست هایش را از هم باز کرد.
 - آخیش! انقدر خوابم میاد! از دست این سمیرای دیوونه تا صبح چراغ روشنه! یه خواب راحت
 نداریم! آگه به خانوم چیزی هم بگی سریع به تریج قباش برمی خوره که من کنکوریم و با اعصابم
 بازی نکن!

مشتش را کف دست دیگرش کوبید!

- یعنی فقط منتظرم کنکورم تموم شه! یه حالی ازش بگیرم! همچین می زنش که با برانکار
 بره اون دانشگاه کوفتیش!

به این همه حرص خوردنش غش غش خندیدم.

- آره بخند! خانوم یکی یه دونن بایدم بخندن! درد من بدبختو که نمی فهمی!
 خنده ی کجی روی لیم ماند. دست هایم را زیر سرم قلاب کردم و به سقف خیره شدم.

- تنها ن..نبودی که قدر آ..آدمای دوروبرتو ب..بدونی! من آرزومه که ی..یه خواهر م..مثل س..سمیرا داشتم!

نفس عمیقی کشیدم. روی تشک نشست و خیره خیره نگاهم کرد.

- چیه؟ آ..آدم آرزو به دل ن..ن..ندیدی؟

- مگه ستاره مرده که تو آرزو به دل باشی؟ آجی خودمی! خدا می دونه که تو دلم قدر یه خواهر دوست دارم!

کلمات ساده اش در اوج صداقت بود. سرم را به سمتش چرخاندم. لب هایم از بغض می لرزید ولی می خواستم که طرح لبخندی را به خود بگیرند.

- استغفرا...! ببین چی جوری نگاه می کنه! آخه نمی گی نصفه شبی شیطان میره تو جلد جوون مردم و...
قیافه ی خبیثی به خودش گرفت و انگشت هایش را در هوا تاب داد.

- یه لقمه ی چیت می کنه؟

با این جمله به سمتم خیز برداشت که پتو را تا روی سرم بالا کشیدم و جیغ زدم!

خنده هایمان که فروکش کرد گفت: حالا اجازه هست چراغو خاموش کنم آجی خانوم؟ یا تو هم می خوای مثل اون یکی، خواب نذاری واسه ی من؟

- خاموش کن آ..آجی خانوم!

متکا را برداشت و کلید چراغ را نشانه رفت. عادتش بود که یک متکای اضافی برای این کار بردارد! مثل همیشه با همان پرتاب اول همه جا تاریک بود! شب بخیری گفت و من هم جوابش را دادم. کمی پهلو به پهلو شدم و آخر سر طاقتم نیاوردم و صدایش زدم.

- ستاره؟

- هوممم؟

به پهلو چرخیدم و دستم را زیر سرم تا کردم.

- ی..یه دقیقه ن..نخواب!

او هومی زیر لب گفت و پتو را روی سرش کشید.

- ب..به این زو..زودی خوابیدی؟

صدای خواب آلودش بلند شد.

- بذار بخواهم جون ستاره خوابم میاد!

آرام تر و با خواهش صدایش زدم. پتو را کنار زد و حرصی گفت: بابا چی می خوای از جونم؟ صد رحمت به سمیرا! بیچاره بی سروصدا درسشو می خونه! دیگه نمیاد بیخ گوش من هی وزوز کنه ستاره! ستاره!

- اصلا هیچی! ش..شب بخیر!

- چی چیو هیچی؟ حالا که خوابمو پروندی بگو چی می خواستی بگی!

به چشم هایش که در نور کم اتاق برق میزد نگاه کردم و بی مقدمه سوالم را پرسیدم.

- تو چ..چرا با من دو..دوست شدی؟

کمی در چشم هایم خیره ماند و بعد با کف دست به پیشانیاش کوبید.

- خریت!

معترض اسمش را بردم. روی آرنجش به پهلو چرخید.

- آخه نصف شبی وقت این سوالاتی فلسفیه؟ تو نمی دونی چرا؟ اصلا مگه چرا داره؟ از اخلاقت خوشم میاد!

- م..مگه آ..اخلاقم چی جوریه؟ م..م..من که او..اون وقتا زی..زیاد حرف ن..نمی زدم! آ
 اخلاقمو چه جوری ف..فهمیدی؟
 - مگه اخلاق فقط با حرف زدن معلوم میشه؟
 - پ..پس چی؟
 سرش را چند بار به متکا کوبید.
 - این سوال آخره؟ اگه آره جواب بدم!
 - ج..جواب بده!
 - اخلاق آدمآ از راه رفتنشون، نشستنشون، لباسایی که می پوشن، حالتی که به چهرشون میدن معلومه! اخلاق آدمآ از نگاهشون معلومه! از حرفایی که می زنن یا حرفایی که نمی زنن!
 - ج..حرفایی که ن..نمی زنن؟!
 - سوال آخرو پرسیدی! من دیگه خوابم!

ستاره خوابید ولی ذهن من آنقدر از یک خاطره به دیگری پرید که وقتی ساعت زنگ خورد، به نظرم می آمد که تازه پلک روی هم گذاشته ام! همین شد که مدام سر کلاس چرت می زدم! به محض این که " خسته نباشید " از دهان استاد بیرون آمد، ستاره دستم را کشید و از کلاس بیرون زدیم.

- بمیری بهار! پشت بند هر خمیازه ی تو منم یه دونه کشیدم! آبروم جلو استاد رفت! تو مگه دیشب نخوابیدی؟
 - د..درست حسابی ن..نه!
 - از چشمای پف کرده و قرمزت معلومه! چقدر بهت گفتم یه چی بمال به این صورتت که حداقل بشه نگات کرد!
 خمیازه ی دیگری کشیدم.
 - خ..خب کسی تو صورتم ن..ن..نگاه نکنه! کارگاهو ب..بگو! خ..خدا کنه برگزار ن..نشه!
 دا..دارم غش می کنم!
 خندید و چند بار سر شانۀ ام زد.
 - ببین! به همین خیال باش که اون پیر خرفت از خیر یه جلسه بگذره! می تونی از همین الان غش کنی!
 داشتم به لقبی که به استاد احمدی بیچاره داده بود، اعتراض می کردم که صالحی از ته راهرو دوان دوان آمد و مقابل ما ایستاد. ندیده هم می توانستم اخم روی پیشانی ستاره را تجسم کنم.
 نفسی گرفت و گفت: سلام خانوما! خبر جدیدو دارین؟
 طبق معمول ستاره زبان جمع دو نفره مان شد.
 - سلام! شما خبرتو بگو ببینیم تکراریه یا نه!
 عینکش را روی بینی عقب داد و لبخندش پشت دستش پنهان شد.
 - استاد احمدی یه مشکلی واسش پیش اومده! کارگاه امروز تعطیله! تکراری که نبود؟
 ستاره هاج و واج نگاهم کرد که برایش تآ ابرویی بالا انداختم.
 - تکراری نبود! ممنون جناب!
 - قابل شمارو نداشت! فقط یه چیزی...
 ساعت دور مچش را به بازی گرفت و ادامه داد: راجع به اون مسئله... فکری کردین؟
 - آها! اون قضیه... راستش...

ستاره و من من کردن؟! خنده ام را با سرفه ای مهار کردم. مشخص بود حضور من معذبشان کرده است! کمی به ستاره نزدیک شدم و بیخ گوشش پیچ کردم: من میرم ق.. قرارگاه! ش.. شما راجع به او.. اون مسئله، خو.. خوب حرف بزنید!

قبل از آن که حرفی بزند فوری خداحافظی کردم و رفتم. قرارگاه من و ستاره همان فضای سبز جلوی ورودی متروکه بود. اینجا دیگر کسی نبود... روی نیمکت نشستم و خنده ای مهار شده ام را رها کردم.

فکرش را بکن! صالحی و ستاره! چقدر هم که از این پسر خوشش می آمد! حتی یک بار هم ندیده بودم اسمش را ببرد! همیشه با لقب های خاص خودش از او اسم می برد! یک بار می گفت " پهلوان پنبه" چون به نظرش همه ی آن عضله ها حاصل چند قرص و آمپول بودند! یک بار به خاطر قد بلندش، بار دیگر به خاطر برنزه بودن پوستش... خلاصه که هزار تا اسم و لقب روی بنده ی خدا گذاشته بود و آن وقت صالحی می گفت " راجع به اون مسئله فکر کردین؟ " و ستاره هول میشد و به من می افتاد! خدایا...

روی نیمکت خم شدم و هیچ تلاشی برای مهار قهقهه ی بلندم نکردم! کاش همان جا مانده بودم! برای اولین بار در عمرم آرزو کردم کاش فالگوش ایستاده بودم! نیمکت تکانی خورد و خنده در گلویم گیر کرد.

- میشه به منم بگید؟

آب دهانم را قورت دادم و صدای بالا پایین شدن حنجره ام در سرم پیچید. خیلی بلند خندیده بودم یا خیلی خیلی؟

- به من نمیگین؟

زبانم به زور چرخید.

- ج..ج..چی رو؟

- همین چیزی که باعث شده انقدر خوشحال بشین که از ته دل بخندین! دلم یه خنده ی از ته دل می خواد!

من از همان اول به عجیب بودنت مؤمن بودم! ایمانم را امتحان می کنی پسر جان؟

چیزی برای گفتن نداشتم و منتظر بودم ببینم برای چه کاری اینجاست. دست هایش را از بن موهای پیشانیاش تا گردنش کشید و چند لحظه ای همان جا نگه داشت. بالاخره با یک دم عمیق و بازدم عمیق تر، سکوتش را شکست.

- بد شروع کردم! میشه یه ذره برگردیم عقب؟

بدون آن که منتظر جواب من به سوال نامفهومش شود؛ بلند شد و رو به من چند قدمی عقب عقب رفت!

دیوانه ها که مهر دیوانگی روی پیشانیشان نخورده است! دیوانه ها گاهی از قفس می پرند و روبروی آدم ظاهر می شوند!

چند قدم رفته را جلو آمد. در یک قدمیم ایستاد و گفت: سلام بهار خانوم! خوبین شما؟ خونواده ی محترم خوبن؟

سرم را بالا گرفتم و با ابروهای تابه تا نگاه کوتاهی به صورتش انداختم. از نشانه های تب، هذیان است ولی این پسر که نشانه های تب را ندارد تکلیف هذیان گفتنش چیست؟
- اجازه هست؟

به جای خالی روی نیمکت اشاره زد. سرم را یک بار پایین و بالا بردم. هیچ نمی فهمیدمش! نشست و کمی رو به من چرخید.

- میتونین جواب احوال پرسى رو ندین ولی اون سلام، حکم جوابش معلومه!
با این رفتارهای بی معنی داشت صبرم را تمام می کرد. بلند شدم و کیفم را روی دوش انداختم.
- س..سلام! دو..دوستم منتظرمه! باید ب..برم! خ..خدا...

- دوستتون منتظر نیست! بفرمایید بشینید!
اخم هایم در هم رفت. من و ستاره همیشه منتظر هم می ماندیم. این پسر از خودش چه حرف ها که نمی ساخت!
- م..منتظرمه! ب..بهبتره...

- من بهشون گفتم منتظر نباشن! میشه خواهش کنم بشینید؟ حرفای مهمی دارم ولی اینطوری که شما ایستاده و آماده ی رفتنید همشون یادم میرن!
با تردید نشستم. دلم بیخودی آشوب بود. دست هایم بیخودی داشت سرد میشد.
- آگه بخواید می تونیم بریم کافه یا...
حرفش را قطع کردم.

- ه..ه..همین جا خو..خوبه! فقط آ..آگه میشه زو..زودتر بفرمایین!
- حق با شماست! باید زودتر بگم... یعنی درست ترش اینه که باید زودتر می گفتم! ولی حتی فکر کردن به واکنش شما...

خندید و خنده اش بیشتر به یک واکنش عصبی شبیه بود. دستی به پیشانیاش کشید و کامل رو به من چرخید. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد لحن و صدایش انگار فرق کرده بود.
- خانوم! از کل جمله هایی که آماده کرده بودم همون سلام و علیک یادمه که خودتون شاهدین اونم یادم رفته بود! نمی دونم این من من کردنا و بی عرضه بازیام خوبه یا بده! ولی الان که اینجا روبروی شما نشستم می دونم که دارم خیلی از اولین های زندگیم رو تجربه می کنم... بهترین های زندگیم... بهار...
مکثی کرد و چشم های من فقط میخ دست هایم بود. این حرف ها... دل من آشوب را بو کشیده بود؟

- خانوم... این حسی که دارم هیچ وقت نداشتم... هیچ وقت نشده بود من بشینم و قلبم چهارنعل بتازه... ولی حالا...
تتم روی آن نیمکت، وسط فصلی که برای من بود یخ زد. پا برای رفتن نداشتم. روح بیچاره ی من بدنی نداشت تا فرار کند... یخ زده بودم...
- علاقه... دوست داشتن... عشق... اصلا نمی دونم فرقشون چیه ولی می دونم هم بهتون علاقه دارم... هم دوستتون دارم... هم...

در یک لحظه از آن نیمکت جهمی کردم... فقط دور شدن در ذهنم بود... رفتن... پاهایم حالم را فهمیده بودند که یخشان شکست و به دو افتادند. صدازدنش را می شنیدم و نمی شنیدم... می دویدم ولی هنوز از داغی جهمی که پشت سر گذاشته بودم می سوختم. من گرفتار سرمای زمهریرش بودم که لهیب شعله هایش آتشم زد... صدایش از سرم نمی افتاد و آتش تنوره می کشید... علاقه... دوست داشتن... عشق...

ستاره را دیدم و ندیدم... منتظرم نمانده بود... خبر داشت... خبر داشت و هلم داد میان آتش... من که ابراهیم نیستم... من سوختم...

دستی نگهم داشت. برای رهایی تقلا کردم و خواستم دست هایش را کنار بزنم. می خواستم تمام دنیا را کنار بزنم... حصار تنگی دورم را گرفت و صدای آشنایی زیر گوشم پیچید. دست هایم از تقلا افتاد. جانم از تقلا افتاد. بدنم شل و وارفته میان آغوشش رها شد.

- بهار! بهار خانومی... عزیزم... مگه چی بهت گفت؟ اذیتت کرد؟ آره فدات شم؟ اون پسر ی عوضی اذیتت کرده؟

سرم را از روی شانه اش بلند کرد و میان دو دستش گرفت. پیشانی گذاشت روی پیشانیم.

- چی کار کرده با عزیز دل من؟ باعث این اشکا اونه؟ اون که می گفت دوست داره...

دوباره سر روی شانه اش گذاشتم و دست هایم را محکم دورش پیچیدم.

- دروغ گفت؟ بیچارش می کنم اگه دستش بهت خورده باشه! دِ یه چیزی بگو دختر خوب! فقط بگو آره یا نه؟

- ن..ن..نه! نه س..ستاره! میگه دو..دوسم... س..ستاره! م..م..مگه یکی آ..آدمو دو..دوست داره ن..ن..نباید خو..خوشحال شه؟ م..م..مگه ه..ه..همه قند تو د..د..دلشون آآب ن..نمیشه؟ پ..پس چرا من د..د..دلدم دا..داره می سوزه؟ س..ستاره! مگه آدمو دو..دوس دا..داشته باشن گ..گناه آآدمه؟ س..ستاره! آدمو تو گ..گناه ب..بقیه ن..ن..نمی سوزونن که! پ..پس چرا م..م..من دا..دارم می سوزم؟

پچ پچ خفه ی ستاره زیر گوشم بلند شد. صدای او هم مثل من می لرزید.

- چرا با خودت بی رحمی؟ مگه بده که دوست داره؟ به خدا خیلی وقته به من گفته تا یه جوری بهت بگم... من از امروز می ترسیدم که هیچی نگفتم... آخه چرا اینجوری می کنی دختر خوب؟ ازش خوشت نمیداد؟ بگو نه! چرا خودتو ناراحت می کنی؟ فدات شم گریه نکن دیگه! الان بابا رحیم بیاد تو رو اینجوری ببینه سکنه می کنه بنده ی خدا!

با دلهره عقب کشیدم و به جنگل باران خورده اش خیره شدم.

- نریم خونه... ز..زنگ بزن ب..بگو ن..نیان د..دنبالمون! با..باشه؟

- میریم هر جایی که تو بخوای...

بدون تعلل با بابایی تماس گرفت و راضیش کرد. دست دور بازویم حلقه کرد و همانطور که از سردر خارج می شدیم پرسید: حالا کجا بریم؟

- آ..آدمای این شهر د..دلشون که می گیره ک..کجا میرن؟

همانطور که در کیفش چیزی را جستجو می کرد گفت: آدم به آدم فرق می کنه!

- تو ک..کجا میری؟

دستمالی به دست من داد و دیگری را زیر پلک هایش کشید.

- بچه بودم می رفتم بالای کمد رختخوابا! یکی یکی رختخوابا رو می گرفتم و خودمو می کشیدم بالا! بعدش در کمدو می بستم. همه جا تاریک میشد ولی از لای در می تونستم بیرونو ببینم. همه دنبال می گشتن ولی بیرون نمی اومدم! اسممو که صدا می زنن... نگرانم که بودن... وقتی می فهمیدم دوستم دارن دلم آروم می گرفت.

آهی کشید. ایستاد و رو به من کرد.

- زیر چشمم سیاهه؟

چانه بالا انداختم.

- حا..حالا که بچه نی..نیستی چی؟

دوباره راه افتاد و من همراهش. گذاشتم سکوتش به خواست خودش بشکند.

- جایی ندارم که برم! دیگه تو اون کمد جا نمیشم. دلتنگیام تو دلم می مونه...

- ی..یعنی هی..هیچ جایی نیست؟

فکری ابرو در هم کشید.

- واسه تو چرا! تا حالا رفتی امام زاده صالح؟

سری به چپ و راست تکان دادم.

- حالا بریم؟

لب هایم لرزید و بغض در گلویم دوباره اشک شد.

- م..م..من که دو..دوست دارم. ولی او..اونجا شلوغه... خ..خیلی شلوغه... م..م..مگه نه؟

- من که نرفتم ولی مامانم میگه شلوغی حرم، صفا داره! فکرشو بکن بهار! کلی آدم دوروبرتن که همشون دارن با خدا حرف می زنن! کلی آدم که کنارت نشستن و دعا می کنن... بینشون آدمای خوب هست... اونوقت شاید بین دو تا آدم خوب خدا دلش نیاد دعای آدم بدا رو بذاره زمین... شاید دعای منم رفت بالا!

عقب عقب می رفت و رو به من این حرف ها را میزد. اشکش ریخت و ردش ماند. خندید ولی باز هم اشکش می آمد.

- من دیوونم! حرفامو جدی نگیر... اصلا منو چه به این حرفا! میای بریم؟

دست کشیدم زیر چشم خودم.

- زیر چ..چشمات سی..سیاهه!

- هه! به قول یکی خب کسی تو صورتم نگاه نکنه!

سری به حاضر جوابیش تکان دادم و خودم ته مانده ی خاکستر آن جنگل های سوخته را پاک کردم. از همان خیابان روبروی دانشکده، به مقصد امام زاده دربست گفتم.

چادررنگی به سرمان کشیدیم و پا به صحن گذاشتیم. چادر من سفید بود با گل های ریز آبی و بوی عطر خنکی میان تاروپودش داشت. از همان لحظه ی اول هردو در سکوت خودمان غرق شدیم. گه گاه که نگاهمان تلاقی می کرد لبخندی به چشم های نم برداشته ی همدیگر می زدیم.

انگشتانم را به ضریح بند کردم و نگاهم رفت پی آن بندهای سبز... پی گره ها... با انگشت رد یکی از آن گره های ممتد و پشت هم را دنبال کردم. خدای فلاح است... خدای فتح تمام گره هایی که خیال می کنی کورند...

گوشه ای نشستیم و دعای زیارت خواندیم. من در دلم و ستاره زیر لب... صدایش گاهی قطع میشد و مدام نفس می گرفت. در راه این جا که بودیم دلم پر بود و می خواستم تا می توانم درد دل کنم... حالا درد دل نکرده سبک بودم... خدای سمیع است...

وقتی دل کندیم که خورشید رو به غروب بود. ستاره با من تا خانه آمد ولی هرچه اصرار کردم نماند و رفت. هر دو نیاز به تنهایی داشتیم.

بعد از دو بار شماره گرفتن بالاخره صدایش را شنیدم.

- سلام باباجان! دستام گلی بود نشد جواب بدم! خوبی همیشه بهار؟

با تصور خنکای گل روی دستم لبخند زدم ولی بلافاصله لبخندم پاک شد!

- س..سلام! ش..شما خونه این بابا؟

- مگه باید کجا باشم؟ تعجب نداره که شکوفه! با ستاره داری میای دیگه؟

هین بلندی کشیدم و صورتم جمع شد.

- چی شد باباجان؟ خوبی؟

- س..ستاره گفت س..سرما خورده! امروز ن ن نمیداد!

- مگه نگفتی که امروز می خواین خودتون برگردین؟ نمی دونستی اون بچه مریضه؟

بند کوله را روی شانه ی دیگرم انداختم.

- ا..! امروز صبح ز..زنگ زد گفت مریضه! منم یا..یادم رفت ب..بهتون بگم!

صدای قدم هایش را شنیدم.

- اشکال نداره! میام دنبالت! الان کجایی؟

لبم را گاز گرفتم و با شرمنگی گفتم: تو کو..کوچه ی قبل دا..دانشگاه! ه..همون جایی که ه..همیشه میاین د..دنبالمون!

- تا من خودمو برسونم طول می کشه! برو توی دانشگاه منتظر بمون! باشه بابا؟

- با..باشه! بابا؟ م..م..من ه..همش ادیتت می کنم! ب..ببخشید... خ..خ..خیلی مایه ی...

اسم را با سرزنش صدا کرد.

- اگه قرار به ادیته با این حرفا ادیتت می کنی! من هر کاری واسه دخترم بکنم برام شیرینه! فعلا هم برو بذار من حاضر شم!

خداحافظی کردم و گوشی را به جیب مانتو سر دادم. داشتم می رفتم که نگاهم روی پله های یک ساختمان ثابت ماند. با چشم های ریز شده جلو رفتم. مثل این بود که روی چیزی پارچه ی سیاه کشیده باشند. ابروهایم در هم رفت. شبیه... شبیه پیکر آدم بود!

تا دم آن چند پله جلو رفتم. شکی نبود که پیکر چادرپیچ یک زن است. مثل این بود که روی پله دراز کشیده باشد. آرام صدایش زدم. آب دهانم را فرو دادم و این بار بلند تر... جواب نمی داد. پاهایم را جلو کشیدم و با دست هایی که لرز خفیفشان را به چشم می دیدم، چادر را از روی صورتم کنار زدم. جیغی کشیدم و عقب رفتم. پایم به پله گیر کرد و از پشت زمین افتادم. انگار که هیچ خونی در بدن نداشته باشد، صورتمش رنگ پریده بود.

بلند شدم و دستش را از زیر چادر بیرون کشیدم. از سرمای دستش، موهای تنم راست ایستاد. انگشت هایم ناشیانه پی نبضش می گشت. ضربه ی آرامی سرانگشتم حس کردم و قلبم ریخت. دستم را همان جا نگه داشتیم و چشم هایم را بستم. میزد... نبضش ضعیف بود ولی میزد...

به امید پیدا کردن کمک، دو طرف کوچک سر چرخاندم. هیچ کس نبود. شاید ساکنین این ساختمان او را بشناسند. دست روی کمر دردناکم گذاشتم و پله های باقیمانده را بالا رفتم. زنگ اولی را چند بار فشردم تا بالاخره صدای گرفته و عصبی یک زن پرسید " کیه؟ "

- س..س..سلام خانوم! ب..ب..بیخشید ی..یه خانومی رو..رو ی پ..پله های جلوی خو..خونتون غ..غش کردن! ش..ش..شما می شناسیدشون؟

- چی میگی تو؟

با خودش غرغر کرد: سر ظهری همین دیوونه رو کم داشتیم!

صدای تق کوبیدن گوشی بلند شد.

پوست لبم را جویدم و دو تا زنگ دیگر را همزمان فشار دادم. یکی جواب نداد و در طبقه ی دیگر فقط یک پسر بچه ی تنها بود. داشتیم به گریه می افتادم. این هم از بدشانسی این زن بیچاره بود که ناحیش خودش نیاز به نجات داشت! دیگران در این موقعیت چه می کنند آخر؟

لعنتی! چرا زودتر به فکرم نرسید؟! سریع دستم روی سه شماره ای که در ذهنم به رنگ سفید می چرخید، لغزید. با همان زبان دست و پا شکسته کمک خواستم... آدرس دادم و قول گرفتم که زود برسند.

دست و پایم به لقوه افتاده بود و زانوهایم تحمل سنگینیم را نداشت. خواستم کنارش بنشینم که درد در کمرم پیچید و اجازه نداد. به دیوار تکیه زدم و خیره اش شدم. پلکم نبض میزد. چند بار ریه هایم را از هوا پر و خالی کردم. آمبولانس دو تا برانکار داشت یا یکی؟!

- چی شده؟!

یک هفته بود که ندیده بودمش و آخرین جمله ای که از او در ذهن داشتم یک جمله ی نصفه کاره بود. چند پله بالا آمد و با اخم های درهم به آن زن چشم دوخت.

- بیهوشه؟! معلومه چه خبره؟

حس آدمی را داشتم که در یک جزیره تنها مانده و حالا کشتی نجات، کنار تنهائیش لنگر انداخته است. به همان اندازه از دیدنش به وجد آمدم. تکیه ام را از دیوار برداشتم و پاهایم تا دم پله ها جلو رفت. تمرکزی روی کلمات پراکنده ام نداشتم.

- م..م..من دا..داشتم میومدم دا..دانشگاه... دی..دیدم ی..یه چیزی... ترسیدم م..م..مرده... ولی ی..یکدفعه...

دست لرزانم را نشانش دادم.

- زیر آآنگشتم ی..یه چیزی تکون خورد! ن..نبضش... ب..به خدا ت..تکون خورد! م..م..من ...

فاصله ی بینمان را کم کرد. دستش که جلو آمد با دست هایم صورتم را پوشاندم. نکند که بمیرد... با صورتی که هنوز به سی سال نرسیده... دست هایی که هنوز جوانند... اگر بچه ای در خانه انتظارش را می کشید... یک مادر را می بری خدا؟

زانوهایم به یک باره شل شد ولی دستی به کمرم چنگ شد و تنم را بالا کشید.

- بهار! بهار چی شدی؟

دستش را کنار زدم. حلقه ی دور کمرم باز شد ولی کنار نرفت. تا وقتی که با تکیه به دیوار روی پله بنشینم، دستش با فاصله ی کمی حفاظ دورم شد. خم شدم و دستی را که دیگر برایم سرد نبود، گرفتم. انگشت هایم همان جایی که قبلا نبضی حس کرده بود، نشست.

- زنگ زدی به اورژانس؟
 سر تکان دادم و باز هم پی نبض گمشده گشتم. گم شده... مگر همین جا نبود؟ نکند دیگر پیدا نشود... با بیچارگی به او که روی یک زانو نشسته بود، چشم دوختم.
 - ن..ن..نمی زنه! دی..دیگه ن..نبضش نمی زنه! م..م..مرده! م..م..مرده...
 خیز برداشت و مچ آن زن را از دستم بیرون کشید. خودش با دو انگشت رگش را بالا پایین کرد. هق هقم در دالان جلوی خانه پیچید.
 - نی..نیست! ن..ن..نمی زنه! م..م..مرده... ای خداااا...
 دستم را کشید و جای دو انگشت خودش گذاشت.
 - ببین نبض داره! خیلی ضعیفه ولی می زنه! حسش می کنی؟
 راست می گفت. دست زن را میان دست هایم گرفتم و پیشانیم را رویش گذاشتم. راست می گفت ولی هق هق من که بند نمی آمد.
 - دختر خوب دیگه گریه واسه چیه؟ الان آمبولانس می رسه! حالش خوب میشه! منو نگاه کن!
 بهار خانوم با شمام ها! سرتو بیار بالا!
 یک پله پایین تر نشسته بود و انگار هیچ وقت ندیده بودمش تا خودش بگوید نگاه کن و من برای اولین بار ببینمش. آن هایی که رنگ قهوه ای چشم را غالب و معمولی می دانند؛ بی انصافند چون این چشم ها را ندیده اند... این رنگدانه هایی که جان دارند...
 - خوب میشه!
 پلک هایش را روی هم گذاشت و همین وقفه کافی بود تا به خودم بیایم، نگاه بگیرم و لعنت بفرستم به خودم و تمام لعنتی های یک پله پایین تر...
 هیچ وقت خیال نمی کردم صدای آژیر آمبولانس تا این حد گوش نواز باشد. پاهایم پشت سر برانکار کشیده شد. دلم می خواست باز شدن چشم های زن جوان را به چشم ببینم.
 - بهار خانوم! شما با من بیاین!
 - می خوام با..باهاش ب..برم!
 مقابلم ایستاد و به جایی اشاره کرد.
 - باشه ماشین من همین جا پارک! با هم میریم!
 درهای آمبولانس داشت بسته میشد.
 - با آ..آمبولانس میرم!
 - خانوم! آخه با آمبولانس بری که چی بشه؟ بدتر مزاحم کارشون بشی؟ ماشین هست دیگه! اگه می خوای به موقع برسیم راه بیفت!
 بی توجه همانطور وسط راه ایستادم و تا گم شدن آمبولانس در پیچ کوچی، نگاه دنبالش رفتم. صدای آژیر دور و دورتر شد و دیگر به گوش نرسید. با صدای بوق ماشینی سر جایم تکان خوردم و به عقب برگشتم.
 شیشه را پایین داد و بلند گفت: چرا و ایستادی؟ مگه نمی خوای باهاش بری؟
 خیره خیره نگاهش کردم. باید سوار این ۲۰۶ سفیدرنگ می شدم؟
 صدایم که زد دیگر معطل نکردم و روی صندلی کناریش جا گرفتم.
 - یعنی...
 پوفی کشید و نگفت آن " یعنی " پر حرصی که گفت، یعنی چه! ماشین از جا کنده شد و ناخودآگاه دست هایم به رویه ی صندلی چنگ شد.
 وارد خیابان اصلی شدیم ولی خبری از آمبولانس نبود! نکند گمش کرده باشیم!

- چ..چرا آ..آمبولانس نیست؟

- می دونم کدوم بیمارستان میره! گمشون نمی کنیم نگران نباش!
نگاه اخم آلودش به خیابان بود و با من حرف میزد! سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و از پنجره
ی کناری به بیرون چشم دوختم. ترافیک روان...
می خواستم پاهایم را روی صندلی بالا بکشم و بغل بگیرم. دلم یک پتوی کلفت پشمی می خواست!
یک پتوی کلفت پشمی و شنیدن صدای آن زن که برای بچه ی کوچک سه یا چهارساله ای قصه
می گوید... زن جوانی که چهره ی مهتابیش سال ها فرصت می خواست برای پیر شدن...

لرزشی روی پایم حس کردم. گوشی را از جیب مانتو بیرون کشیدم. دیدن تصویر خندانش وسط آن
همه اضطراب، مثل خنکای نسیم بود وسط یک ظهر جهنمی... دستم را بین پشتی صندلی و گوشم
جا دادم و همانطور خیره به ماشین هایی که می گذشتند، تماس را وصل کردم.
- سلام...

این صدای آرام مال من بود؟

- سلام بابا! بهار من خوبه؟

یک روز که حال دلم خوب باشد به او می گویم که بهارش بودن چه حالی دارد...

- ب..بد نیست! ش..شما خوبین؟

- من که خوبم ولی الان که اومدی ازت می پرسم این " بد نیست " چرا " خوب " نیست!

- آ..آلان که او..اومدم؟! کجا؟!!

به گمانم خنده اش مال لحن گیج من بود.

- خانوم دانشجو! حواست کجاست؟ مگه قرار نبود آقا رحیم بیاد دنبالت؟ حالا من پیشدستی کردم و
اومدم! بدو بیا که رعا خانوم یه کوفته تیریزی خوشمزه ای بار گذاشته که بوش کل باغو برداشته!

- بابا...م..م..من دا..دانشگاه نیستم! دا..دارم میرم بی..بیمارستان!

چند لحظه سکوت شد و همین که می خواستم دهان باز کنم، صدایش بلند شد.

- بیمارستان؟! حالت...حالت خوبه بابا؟ چی شده... بیمارستان... حالت...

حرف های پریشاننش را بریدم.

- م..م..من خوبم! ی..یه خانومی تو خیابون بی..بیهوش ش..شده بود! دارم ه..ه..همراهش میرم
بی..بیمارستان!

نفسش خشی خشی ایجاد کرد و سکوت... چند بار صدایش زدم ولی جواب نداد. انگار گوشی را
از گوشش فاصله داده بود.

- اتفاقی افتاده؟

برای نگاهش سری به طرفین دادم که دوباره به روبه رو خیره شد. رانندگی این همه اخم و دقت
می خواست؟

وقتی صدایش دوباره در گوشی پیچید؛ تارهای صوتیش جور دیگری می لرزیدند... جوری که دلم
می خواست همین حالا کنارم می داشتمش.

- بهار! بهار! بهار! دختره ی دیوونه من داره پنجاه سالم میشه! مراعات قلب پنجاه سالمو نمی کنی
بابا؟

وسط نفس عمیق صدادارش زمزمه کردم...

- چ..چهل و هفت!

- یعنی...

این دومین " یعنی " معنا نشده ی امروز بود! چیزی با خودش غرغر کرد که هرچه گوشی را به گوشم چسباندم نشنیدم چه بود!

- الان کجایی؟ اصلاً چرا تو باهاتش رفتی؟ وایستا ببینم... دوستم که امروز نیومده... تنهایی رفتی؟ نشستی تو آمبولانس تنهایی همراهش رفتی؟ چرا زنگ...
پیشانی دردناکم را ماساژ دادم و نگذاشتم حرص و جوشش ادامه پیدا کند...
- بابا! با آ.. آقای س.. سردی داریم میریم بی.. بیمارستان!
- کدوم بیمارستان؟
- ن.. نمی دونم! ولی آ.. آقای س.. سردی ب.. بلدن!
سنگینی نگاهی که مدام به طرفم می چرخید را حس می کردم.
- پس گوشی رو بده بهش! من سریع خودمو می رسونم! اومدم باید همه چی رو برام تعریف کنی!
- با.. باشه! خ.. خداحافظ
- بهار! خیلی مواظب خودت باش! می شنوی چی میگم؟ خیلی زیاد... اصلاً هم نگرانی به دلت راه نده! خداحافظت بابا!
گوشی را به طرف پسر جدی کناریم دراز کردم.
- پ.. پدرم می خواستن با.. باهاتون ص.. صحبت کنن!
صدایش را می شنیدم ولی تمرکزی روی کلماتی که به پدرم می گفت نداشتم. چشم هایم دودو میزد. به سمت پنجره مایل شدم و پلک روی هم فشردم. حفره های جمجمه ام با درد پر شده بود.
حروف اسمم را که تشخیص دادم، به سمتش برگشتم. نگاهش روی من بود و صورتش خط عوض می کرد... خط اخمش رفت و به جایش خطوط نگرانی نشست... بارها و بارها پرتره کشیده بودم... من خط های صورت را می شناختم و حاضر بودم قسم بخورم که اشتباه نمی کنم!
- حالت خوب نیست؟ بیمارستان همین نزدیکیه! الان می رسیم... چند دقیقه... فقط چند دقیقه...
با چشم های بسته سر تکان دادم.
- بهار!
از صدای بلندش تکان خوردم! رو به مردمک هایی که بین چشم هایم در گردش بود، لب زدم.
- خانوم!
و دوباره پلک هایم سربی شد و بی منفذ!
- تو این موقعیتم دست بر نمی داری؟ یعنی...
این شد سومین " یعنی " بی معنا! شاید بعداً می پرسیدم...
به بیمارستان که رسیدیم با کمک یک پرستار داخل رفتم. به هوش بودم ولی تنم سنگین و بی رمق بود. بعد از معاینه ی دکتر، چند آمپول با یک سرم به رگ هایم سرازیر شد. روی یک تخت سفید رنگ دراز کشیده بودم و اطرافم سرتاسر سفید بود! تخت های اورژانس با پرده هایی که دورتادورشان را احاطه می کرد، از هم جدا شده بود.
- بهار خانوم! پیام داخل؟
آستین مانتویم تا آرنج بالا رفته بود. ملافه را رویش کشیدم و دستی هم به مقتعه ام کشیدم.
- ب.. بفرمایید!
پرده را کنار زد و قامت آبی پوشش میان سفیدی ها ظاهر شد.
- بهتر شدین؟
- بله! او.. اون خانوم... حا.. حالش...
- رفتم از دکترش پرسیدم! می گفت به خاطر مشکل قلبی افت فشار پیدا کرده و بیهوش شده؛ ولی الان حالش خوبه! شانس آورد که شما پیداش کردین!

- خانوادش خ..خبر دا..دارن؟ کسی رو دا..داره؟
 - بله به خانوادش خبر دادن! همین حالا هم تو راه اینجان! نمی خواد نگران اون باشی! تازه داره حالت بهتر میشه!

نفس راحتی کشیدم و سرم را روی بالش جابه جا کردم. چنان با دقت به قطره های سرم خیره شده بود که انگار داشت تک تکشان را می شمرد!
 - به نظرت اگه به یکی ابراز علاقه کنی بعد اون با آخرین توانش بدوئه و فرار کنه چه حالی بهت دست میده؟!
 نفسم حبس شد. صورتم تا بناگوش گر گرفت. نگاهم رفت پی ملافه ی چنگ شده لای انگشتم. از گوشه ی چشم می دیدم که همچنان خیره به قطره ها حرف می زند.
 - باور کن هر واکنشی رو پیشبینی کرده بودم جز این یکی!
 تک خنده ی تلخی زد. یک قدم جلو آمد و سنگینی نگاهش را دیگر می شناختم.
 - خانوم شما حتی منو لایق یه " نه " گفتن هم ندیدی؟
 وقتی جوابی نگرفت ادامه داد.

- حداقل اون موقع می دونستم که باید هزار بار دیگه برم و پیام تا نظرتون عوض بشه! حالا من هیچی نمی دونم! قبول دارم رفتارم دست کمی از پسر بچه های دبیرستانی نداشت! قبول دارم که باید خیلی سنجیده تر حرف می زدم! همه رو قبول دارم ولی شما هم قبول کنید که پسر بچه های دبیرستانی هم حقشون این نیست!

هر کلمه ای که می گفت ضربانم بلندتر میشد و خون بیشتری به صورتم هجوم می آورد. درست بالای سرم ایستاد.
 - خانوم عزیز... بهار خانوم عزیز... اینه رسمش؟
 بم... آرام... زیر لبی ولی آنقدر بلند که تمام سرم را پر کرد... صدایش... پناه بر خدا از صدایش... سر چسبیده به سینه ام را به سمت دیگر چرخاندم و سعی کردم چیزی بگویم برای فرار...
 - م..م..من حا..حالم خوب نیست. آآآلان وقت خو...خوبی نیست!
 عقب رفت و روی صندلی فلزی کنار تخت نشست.

- الان وقت خوبی نیست ولی برای من بهتر از الان پیدا نمیشه! حداقلش اینه که مجبوری حرفامو تا آخر بشنوی! وسطش نمی تونی بری که من یه هفته تو برزخ بمونم!
 لحنش هم دل را می سوزاند و هم توبیخ می کرد. اشتباه گرفته بود! این پسر از بیخ و بن اشتباه گرفته بود و نمی فهمید. نمی فهمید و مرا سرزنش می کرد! خودت لایق هزار بار سرزنشی پسر جان!

- نمی دونم از حرفام چه برداشتی کردی ولی قصدم ازدواجه! می خواستم اول با خودت مطرح کنم و بعد خانواده رو در جریان بذارم ولی اشتباه کردم. من با پدرتون صحبت می کنم و اگه ایشون اجازه بدن با خانواده خدمت می رسیم. فکر می کنم درستش همین باشه! وقتی همه چیز رسمی و از راهش جلو بره شاید شما هم راحت تر حرفاتونو بزنید.

کف دست هایم را به تشک فشردم و روی تخت نشستم. با ابروهای گره خورده و چشم هایی که در حدقه جا نمیشد، نگاهش کردم. قطره های سرم ذره ذره حالم را خوب می کرد ولی این پسر داشت یکسره مرا می کشت! دکتر کجا بود تا این دیوانه ی جانی را بیرون کند؟ همانطور خیره خیره نگاهش کردم تا شاید یکمرتبه بزند زیر خنده و بگوید که این بزرگترین شوخی بی مزه ی عمرش بوده است!

- چرا بلند شدی؟ دستتو اینجوری نذار! سرمت درمیاد!

- ی..ی.. یعنی چی؟ م..م.. من هی..هیچ حرفی ن..ندارم! هی..هیچی! ش..ش..شما...
- بهار!

با شنیدن صدای پدرم کلمات در دهانم ماسید. خودخواهم ولی چشم های نگرانش را دوست دارم! چشم هایی که مردمک هایش لرزان می شوند و روی جز به جز صورت می لغزند. با چند قدم بلند کنارم ایستاد و سدی شد مقابل آن دیوانه ی جانی. دستی دور شانہ ام پیچید و دیگری سرم را بغل گرفت. سر روی سرم گذاشت و صدای نفس های عمیقش در گوشم پیچید.
- عزیز دلم... عمر من... مگه نگفتی خوبی بابا... اینجا چی کار می کنی؟ چی شدی جون من...
چی شده آخه...

- خو..خوبم.. ب..به خدا حا..حالم خوبه! ای..این سرم که تموم شه میتونم ب..برم! ن..نگران نباش!

عقب کشید و صورت من فقط در قاب دست هایش دیدنی است.
- نگرانم... هروقت که ازت دورم نگرانم... فرشته ها زمینو خوب بلد نیستن... چی جوری نگران فرستم نباشم؟

تاب چشم هایش را نیاوردم و نگاه گرفتم. چشمم به صندلی خالی پشت سرش خورد و لب به دندان گرفتم. ما را با پدر و دختری هایمان تنها گذاشته بود.

دستش را به مبل گرفت و نشستش بیشتر به سقوط شبیه بود. با همان حنجره ی شاد چند دقیقه پیش، نالید...

- ای خدا این چه مصیبتی بود! چه مکفاتی بود! مامان بفهمه... وای آگه مامان بفهمه! دق می کنه!

صدای زیرلی اش را روی سرش انداخت.

- دق می کنه! می فهمی؟ اصلا به مادرت فکر کردی؟ من هیچی! من بیچاره با اون همه آرزو برای تنها برادرم هیچی! مامان چی؟ می خوام مادرتو بکشی؟ آره؟ بهش بگو! برو دیگه! برو و ایستا جلو روش بگو من عاشق یه دختره ی عقب مونده شدم! بذار سکنه کنه و از دست پسر نفهمش خلاص شه!

سهیل از روی مبل بلند شد و چند قدم راه رفت. دستش را چند بار روی صورتش بالا پایین کشید. سعی کرد تا به خودش مسلط نشده حرفی از دهانش بیرون نریزد. جلوی پای سهیلا روی یک زانو نشست.

- سهیلا! خواهر بزرگمی! برام بزرگی کردی! هرچی دلته بگو! ولی به من بگو! به اون دختر بد و بیراه نبند! نامربوط نگو پشت سرش! به خدا که تو انقدر بی انصاف نبودی!
دست های سهیل روی دسته های مبل نشسته بود ولی خواهرش این حصار را شکست. به شدت دست سهیل را کنار زد و بلند شد.

- ببین کی از انصاف حرف می زنه! آقای بانصاف وقتی از یه دختره ی لالمونی گرفته خوشتر میومد انصاف حالیت بود؟

سهیل روی پا بلند شد و غرید.

- سهیلا!

- این همه مورد خوب بهت معرفی کردیم... همه رو رد کردی که چی؟ خودم یه نفرو زیر سر دارم...

بغضش شکست و با حق حق ادامه داد.

- طفلی مامان دلش خوش بود که پسرش با فهم و کمالاته! با عقل و درایت! همش بهم می گفت سهیل آدم شناسه! بزرگه! خودش وقتش که برسه اون دختری که دلشو برده بهمون معرفی می کنه! تازه می گفت ببین اونی که دوستش داره چه پنجه ی آفتابیه که هیچ کس دیگه به چشمش نمیاد! بیچاره مامان خوش خیال من!

صورت سفیدش از زور گریه یکپارچه سرخ شده بود و گونه هایش خیس اشک بود.
- تو انصاف داری که این همه وقت دل ما رو به یه زبون نفهم ناقص خوش کردی؟ تو انصاف داری نامرد؟ تو...

- بسه! چرا حرمت نگه نمی داری سهیلا؟ اون دختر چه بدی در حقت کرده که اینجوری بدشو میگی؟ نمی شناسمت... دیگه نمی شناسمت سهیلا! تو اینجوری بودی؟ ندیده... نشناخته... هر چی دلت می خواد داری میگی! بهت نگفتم دوستش دارم؟ حرمتشو نگه دار! نگه دار خواهر من! با پشت دست چند ضربه به سینه ی برادرش کوبید و پوزخندی زد.

- ببین چه سینه ای واسش چاک میده! چی تو گوشت خونده که اینجوری خامش شدی؟ من می شناسم دخترای هفت خط این زمونه رو! تو چی می فهمی برادر خام من؟ با هفت قلم آرایش و عشوه خرکی خرت کرده خره! خرت کرده که اینجوری جلوی من درمیای! با هزار تا رنگ و لعاب کورت کرده! داداش ساده ی من! کور و کر شدی!

ضربه ی آخر را محکم تر زد؛ سری تکان داد و روی مبل افتاد. آرنج هایش را به دسته ها تکیه زد و سری را که صدای سوت هزار قطار در آن پیچیده بود، میان دست هایش گرفت. میگرش فاجعه شناس بود و دوباره رو به عود...

سهیل پشت مبل ایستاد. دست هایش را به آرامی کنار زد و خودش با چهار انگشت شقیقه های نبض دار خواهرش را دایره وار ماساژ داد. سهیلا مقاومتی نکرد، فقط پلک هایش را از آن همه درد روی هم فشرد و اشک هایش جان بیشتری گرفت.

- نمی شناسیش عزیز من! نمی شناسیش که اینجوری میگی و منو آتیش می زنی! شک دارم اون بدون این کوفت و زهرمارایی که همه می مالن به صورتشون اصلا چی هست! یه بارم رو صورتش آرایش ندیدم! نمی ذاره اسمشو به زبون بیارم بعد تو بگو عشوه خرکی! من حتی نمی دونم جوابش مثبت یا نه! نمی دونم منو قبول می کنه یا نه! بعد تو بگو خرت کرده! فرق داره سهیلا! با هرکی مقایسه کنی در حقش بد کردی! اون با همه ی دنیا فرق داره!

با خنده ی سهیلا دست هایش بی حرکت ماند. روبرویش ایستاد و با اخم های در هم نگاهش کرد.

- چیز خنده داری نگفتم!

- راست میگی خنده نداره! آفرین داره! لنگ انداختن داره! آدمای هفت خطم باید بیان پیشش لنگ بندازن! فهمیده قلقت چیه! فهمیده که باید بره تو جلد نجابت و سادگی تا داداش ساده ی من بره تو تورش! عییشو اینجوری پوشونده دختره ی موذی دروغگوی...

روی مبل خم شد و مستقیم به چشم های سرخ خواهرش خیره شد. انگشت اشاره اش را مقابل صورت سهیلا تکان داد.

- سهیلا! به جان خودت که می دونی چقدر برام عزیزی اگه یه کلمه ی بی ربط دیگه، فقط یه کلمه ی بی ربط دیگه، در موردش بگی دیگه لام تا کام باهات حرف نمی زنم! اونی که هرچی از دهنش درمیاد داری بهش میگی قراره بشه زنم! که اگه نشه نمی خوام جاشو به هیچ کس بدم! می فهمی؟

عقب کشید و صدای هق هق بلند خواهرش پشت سرش بلند شد. به آشپزخانه رفت. می دانست سهیلا قرص ها را در کدام کابینت نگه داری می کند. یک قرص مسکن از بسته اش خارج کرد.

لیوانی از جاضرفی برداشت و تا سرریز شدن زیر شیر آب نگه داشت. نباید سرریز می کرد. تازه اولش بود!

باید خیلی بیشتر از این ها ظرفیت می داشت. شوخی که نبود! همه مقابلش بودند! حتی کسی که به خاطرش می جنگید!

قرص را بی هیچ حرفی کف دست خواهرش گذاشت و سهیلا آن را به ناکجا پرت کرد. تنه ای به سهیل زد، به سمت یکی از اتاق ها دوید و کلید در قفل چرخید. لیوان آب را تا ته سر کشید و فکر کرد خواهرش ازدواج کرده، بچه دارد و هنوز هم مثل آن زمان های دور قهر می کند، به اولین اتاق پناه می برد و چارچوب در زیر دست هایش به ناله می افتد.

دست هایش را از بن مو تا گردنش کشید و همان جا به هم قفل کرد. با همه می جنگید! حتی آن جنگجوی کوچکی که به خاطرش آتش به جان دنیایش افتاده بود! می دانست که با او بیشتر از همه جنگ خواهد داشت!

سوئیچ ماشینش را از روی پیشخوان آشپزخانه برداشت. تقه ای به در اتاق زد و بلند گفت: من تو ماشین منتظرتم! تا ده دقیقه ی دیگه آماده باش!

یکدانه خواهرش را خوب می شناخت. تا ده دقیقه ی دیگر در ماشین کنارش نشسته بود و در راه درمانگاه بودند. میگرن پدر، ارث بدی بود. فکرش را کامل کرد... و همین طور زودرنج بودن مادر!

دکمه ی آسانسور را زد ولی بعد منصرف شد و راه پله های خانه ی خواهرش را در پیش گرفت. هفت طبقه...

یک... دو... سه بوق آزاد و خط اشغال شد...
دوباره شماره گرفتم.

یک بوق آزاد و بعد دوباره رد تماس...

دوباره گرفتم و این بار مشترک مورد نظر خاموش بود...

دست بردم لای موهایم و خیسی عرق لابلای انگشتانم نشست. سر خم کردم و انگشت هایم چنگ شد به ریشه های مو. نفس هایم هنوز جا نیامده نبود... بریده... بریده... با دهان هوا را به ریه کشیدم... پله... پله...

با چشم های بسته مثل دیوانه ها عقب و جلو شدم و تاب خوردم. مثل دیوانه ها؟ لعنتی! من خود دیوانه ام! با خودم دعوا داشتم. دلم می خواست " من " را بگیرم و سیلی بزنم! " من " هم اینقدر بی جنم؟ " من " هم اینقدر بیخود؟ بین سه کنج در و دیوار اتاقم چمباتمه زده بودم و آنقدر بیچاره بودم که دل " من " هم برایم می سوخت...

صدای زنگ بلند شد و من فقط یک نفر را به نام " آجی " در فهرست مخاطبینم داشتم.

موبایل را کنار گوشم گرفتم و سرم به دیوار پشتی مایل شد.

- بی شعور! مگه تو نمی دونی من سر کلاس زبانم؟ خاک بر سرت! دو برابرشم خاک بر سر من که یادم رفت گوشیمو خاموش کنم! آبروم رفت با این زنگ مسخره! فکر کن بهار! داشتیم فیلم می دیدیم، کلاس توی سکوت مطلق، اونوقت صدای آهنگ مدرسه موش ها بلند شد! توأم که ول کن نبودی! دیگه از هولم گوشه رو خاموش کردم اومدم بیرون ببینم چی کار داری!

- س..س..سناره...

با مکت جواب داد.

- حالت خوب نیست؟ چرا صدات اینجوریه بهار؟

- صدام ب..ب..بلند شد...

صدای فرو دادن آب دهانم را شنیدم.

- یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم! چرا صدات گرفته؟

- تو ص..صدای داد م..م..منو ش..شنیدی؟

با گجی گفت: نه! مگه...

- می بینی؟ ص..ص..صدام عادت ن..نداره به ب..بلند شدن! ص..صدای م..م..من درنمیاد!

ا..امروز ترک عا..عادت کردم! س..س..ستاره! داد ز..زدم ن..ن..نه!

- بهار! مرگ من یه جوری بگو که سردر بیارم! با کسی دعوات شده؟

بیشتر در خودم مچاله شدم.

- او..اون کسی نیست! ه..هرکسی نیست! حا..حاضر م ب..براش ب..بمیرم ولی س..سرش داد

زدم! ه..ه..همش به خاطر او..اون پسره ی آ..آحمق! ه..ه..همش به خاطر یه ا..اتفاق احمقانه!

با صدای آرام و مرددی پرسید: با پدربت دعوا کردی؟

لب هایم بچگانه بغض گرفت و حرف های بچگانه تری از میانشان بیرون ریخت.

- م..م..من نمی خواستم! ف..فقط می خواستم بگم ن..ن..نه! و..ولی او..اونم می گفت ن..ن..نه!

دو تا نه که ن..ن..نمیشه! ی..یکی باید ب..به او..اون یکی بگه آره! او..اون نگفت! م..منم

ن..نگفتم! د..دعوا شد...

- من دارم راه میفتم! از آموزشگاه تا خونتون فکر کنم یه ساعتی طول بکشه! میام اونجا همه چی

رو برام

تعریف کن! فقط بگو سر چی دعواتون شده که انقدر به هم ریختی؟

- س..س..سر این که م..م..منو ن..ن..نمی فهمه! دا..داد هم ز..زدم ولی چ..چه فایده؟ ن..ن..نمی

خواد حالوم ب..بفهمه! بیا س..ستاره... بیا...

صدایم برید و به سرفه افتادم. گلویم چنگ چنگ بغض بود ولی وقتی برای خرد شدن بیشتر فقط

اشک ریختم کم بود، گریه نمی کردم.

تماس قطع شده را رها کردم و روی زمین دراز کشیدم. یک چشمم را بستم و با یک چشم تنگ

شده، خیره شدم به پزرهای موکت. تمام خانه پارکت بود ولی من این موکت ها را برای اتاقم

ترجیح می دادم و او به ترجیح احترام می گذاشت. دوتایی سفر نمی رفتیم... آخر هفته ها برنامه

ی گردش نداشتیم... پا به شرکتش نمی گذاشتم... به مهمانی هایی که هر دویمان دعوت بودیم، نمی

رفتم... پابه پای خیلی از ترجیح هایم آمده بود؛ ولی یادم نرفته که دانشجو بودن ترجیح من نبود!

حالا هم که...

چند تقه ی بلند به در اتاق خورد و دستگیره بالا و پایین شد.

- بهار! درو باز کن منم!

آنقدر بی حرکت روی زمین دراز کشیده بودم که دست و پایم خواب رفته بود و گز گز می کرد.

ایستادم و کلید را دو دور در قفل چرخاندم. به محض دیدن ستاره خودم را در آغوشش جا کردم.

دست هایم دورم را گرفت و سرم روی شانه اش آرام گرفت.

- س..ستاره..ستاره...

می خواستم تا ابد فقط اسمش را صدا بزنم و او از لحن صدازدندم حالم را بفهمد. بازویم را به نرمی فشرد.

روی تخت نشستیم و زانوهایم را بغل زدیم. ستاره هم چهارزانو مقابلم نشست. چانه سر زانو گذاشتم و لب هایم را به هم فشردم تا مبادا چین بردارند. مقنعه را از سرش کند و کلافه نفسش را فوت کرد.

- میشه این قیافه رو به خودت نگیری؟ یه فکری می کنیم دیگه!

- چ..چه فکری؟ دا..دارن پنج شنبه ی ه..ه..همین هفته میان! خو..خودشون ق..قرار خواستگاری گذاشتن! منم که آآدم نیستم! ب..ب..بهار بدبخت که ح..حرفش حساب نیست!

حلقه ی دست هایم دور زانو، تنگ تر شد.

- بهار! بابات همچین هم بی راه نمیگه!

به سمتش چرخیدم و تمام حرصم در نگاه و صدایم ریخت.

- ن..ن..نمی خوام او..اون سرمدی ا..احمق بیاد ای..اینجا و خواستگاری کنه! ا..اصلا من ازش خو..خوشم نیامد! ح..حق ندارم د..درمورد آ..آیندم ن..نظر بدم؟ م..م..مگه این ز..زندگی من نی..نیست؟ بابام بی..بیراه نمیگه؟! ح..حرف زور ح..حقه؟! ح..حقه؟! ح..حقه?!

- مگه بهت نگفته فقط برای خواستگاری میان و تصمیم با خودته؟ حرفش منطقیه بنده ی خدا!

پوزخندی گوشه ی لبم را بالا برد.

- م..م..منطقی؟ مسخره است س..ستاره! ه..ه..همه چیز مسخره است! او..اونقدر مسخره که ح..حتی ن..ن..نمیشه توضیحش داد!

سر به بالش کوبیدم و دراز کشیدم. ستاره جلو آمد و خودش را کنارم جا کرد.

- ببین این جور ی به قضیه نگاه کن... چند نفر آدم می خوان برای نیم ساعت بیان خونتون مهمونی! همین! پدرت که نگفته الا و بلا بیا با این پسر عروسی کن! پدرت حق داره! وقتی کسی که باهاش آشنایی زنگ می زنه و می خواد بیاد خواستگاری دخترت، همیشه بی هیچ دلیلی بگی ما در خونمون باز نمی کنیم! بذار بیان بعد تو می تونی بهشون جواب رد بدی!

- چرا ن..ن..نمی فهمی ح..حرفمو؟ من میگم ای..این قضیه به کل م..م..مسخره است! س..س..سرمدی و من! چه ربطی ب..به هم دا..داریم که بیاد و ا..واسه خواستگاری؟ آآصلا واسه چی می خواد بی..بیاد؟ و ا..واسه چی...

چشم بستم و با دم عمیق کلماتم را خوردم.

- خب ازت خوشش اومده! اینم واسه چی گفتن داره؟ کجاش مسخره است که یه پسری بره خواستگاری دخترت مورده! علقش؟

دلَم هری ریخت... دخترت مورده علاقه... خندیدم و هی دلَم ریخت و باز خندیدم.

- دیوونه شدی؟ خنده داره؟

- کسی که هی..هیچکس ح..ح..حرفاشو نفهمه دیوونست! ا..انقدر حرفامو ن..نفهمیدین دی..دیوونم کردین!

گوشه ی چشمم خبسی ناخواسته ای بود.

- بهار! هر دختری واسش خواستگار میاد! تو چرا خودتو از بقیه جدا می دونی؟

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد روی شقیقه و ردش را لابلای موهایم حس کردم.

- جوری میگی انگار جدا نی..نیستم!

روی شکم خوابیدم و به آرنج هایش تکیه زد.

- نیستی!

پوزخند صداداری زدم.

- شوخی خو.. خوبی بود! و..و..وقتی حوصلشو دا..داشتم ب..ب..بهش می خندم!

هشت...نه...ده... نوک پنجه ی پایم به دیوار رسید. چرخیدم و راه آمده را برگشتم. این بار نه قدم شد! طول اتاقم نه قدم بود یا ده؟ مهم نبود... مهم این بود که من دیوانه یک قدم بیشتر تا جنون فاصله نداشتم!

پنجره ی اتاقم را باز کردم... باز باز... نفس... نفس... عمیق عمیق... آنقدر که قلبم هوا بخورد... شال دور سرم را باز کردم... دکمه های سارافون تنم را باز کردم... همه را پرت کردم روی زمین... به درک که چروک می شود! روحم دارد مچاله می شود، مچاله شدن یک لباس چه اهمیتی دارد؟

بلوز آبی رنگ به تن خیس از عرقم چسبیده بود. باد خنکی وزید و لرز از سر تا پایم موج گرفت. دست کشیدم روی بازوهایم تا موهای راست ایستاده ام آرام بگیرند. خیره شدم به آسمان ابری اردیبهشت... نور سفید آسمان چشم هایم را می زد ولی آنقدر به مخلوط رنگ های سرد نگاه کردم که چشم هایم گرم شد. چه خوب که به حرف ستاره گوش نکردم، وگرنه حالا دور چشم هایم را سیاهی ریمل گرفته بود.

دست مردانه ای شانۀ ام را از پشت دور زد و روی بازویم محکم شد. به قدری آشنا بود که حضور ناگهانش شوکه ام نمی کرد. کنارم ایستاده بود و دست هایش را دوست داشتم؛ حتی اگر مرا به پرتگاهی هل می دادند. فشار ملایمی به بازویم آورد و رهایم کرد.

خم شد و سارافون لیمویی رنگم را از روی زمین برداشت. بی حرف حلقه ی آستین را مقابلم نگه داشت تا دستم را از حلقه رد کردم. خواستم دکمه ها را ببندم که زودتر از من دستش روی دکمه ی اول رفت. دست مردانه اش را گرفتم و چشم به مردمک هایم دوخت. سری به چپ و راست تکان دادم تا بستن دکمه ها را به خودم واگذار کند. مثل خودم سر تکان داد، دستم را گرفت و کنار بدنم پایین انداخت. برای بستن دکمه ها خم شده بود و کمر خم شده اش معذبم می کرد. روی یک زانو نشست و دکمه های آخر را هم بست. تمام بیست و یک سالگیم را تا بچگی ها معکوس رفتم... آن هایی که روز اول مدرسه پدری داشتند که دکمه های مانتویشان را می بست، می توانستند تا ابد فخر بفروشند... آن بچه های هفت ساله می توانستند دل بیست و یک ساله ی مرا بسوزانند...

شالم را برداشت، سرش را کمی تا زد و روی سرم انداخت. دنباله ی بلند شال را یک دور، دور گردنم پیچید. لبه های شال را دور گردی صورتم مرتب کرد و گوشه هایش را کمی داخل داد. تمام مدت بی حرکت ایستاده بودم و مات صورتم، اشک روی صورتم رد می انداخت.

چهار روز بود که با او حرف نزده بودم... که وقت هایی که خانه بود، خودم را در اتاقم حبس کرده بودم... درست بعد از آن دعوا و داد زدن ها. گاهی می آمد پشت در بسته ی اتاقم و می خواست به من بفهماند که پنج شنبه روز متفاوتی نیست! که همه چیز ساده و معمول پیش می رود و ناراحتی من بی مورد است!

دو روز اول ساعت ها برایم حرف میزد ولی بعد از آن خبری از او نبود... بی معرفت دو روز بود که صدایش را از من دریغ می کرد. داشتم برای " بهارم " گفتنش جان می دادم و او لبه های شالم را صاف می کرد! چرا حرف نمیزد؟ تلافی می کرد؟ اینقدر بی رحم شده بود که با صدایی که می دانست چقدر زنگ بمش را دوست دارم، تلافی کند؟ همه ی این ها به خاطر مهمان هایی بود که داخل سالن انتظارم را می کشیدند. به خاطر قهرمانی که حالا مایه ی عذابم شده بود.

- آبی به صورتت میاد!

فقط نگاهش کردم که چطور بین اشک هایم تار و واضح میشد. دست هایش دو طرف صورتم را گرفت و پیشانیام را بوسید. انگشت هایم بند پیراهن نسکافه ای رنگش شد.

- ت..تلافی کردی بابا؟ خ..خ..خیلی بی معرفتی...

قفسه ی سینه اش زیر انگشتانم تکان خورد. داشت می خندید!

- ب..ب..به دلتنگی م..م..من می خندی؟

خواستم از آغوشش عقب بکشم که شانه هایم را زنجیر کرد و نگذاشت.

- وایسا سر جات کوچولوی قهر! من بی معرفتم یا تو که در اتاقتو به روم باز نکردی؟ بی معرفت منم یا تو که چهار روزه به سلام هم به بابات ندادی؟ من تلافی کردم یا تو؟ نمی دونی از در خونه میام تو باید ببینمت؟ صداتو بشنوم؟ نیومدی ببینی این بابای به قول تو بی معرفت زندس یا مرده! لبم را گزیدم.

- ن..نگو! خ..خدا نکنه! خ..خدا نکنه...

تقه ای به در اتاق خورد. قبل از آن که به سمت در برود شالی را که خودش با هزار زحمت مرتب کرده بود، به هم ریخت!

صدای آرام مامانی را شنیدم که می گفت مهمان ها منتظرند و زشت است و بهار چرا نمی آید و... برای شستن صورتم به سرویس بهداشتی اتاقم رفتم. چشم هایم رگه های سرخ داشت و صورتم با اشک هاشور خورده بود. چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و موهای خیسیم را زیر شال آبییم دادم. هنوز هم نوک دماغم کمی سرخ بود و چشم هایم ملتهب. چه بهتر که قیافه ام غیر قابل تحمل شده! اینطوری شاید زودتر دشمنان را بگذارند روی کولشان و بروند!

قدم به قدم تا سالن پذیرایی همراهیم کرد. قبل از آن که پا روی چند پله ی منتهی به آنجا بگذارد، دستش را کشیدم.

- جانم بابا؟

بوسه ای پشت دستش نشاندم که سریع آن را پس کشید. با صدای کنترل شده ای غرید: این کارا یعنی چی؟

- ی..ی..یعنی می دونی که دو..دوست دارم؟ ی..ی..یعنی م..م..من بی معرفتو می بخشی؟ د..دلت ازم ن..نگیره! میشه؟

لبم را میان دو انگشتش گرفت.

- برو بچه! اصلا مگه میشه دلم از توی فسقل بگیره؟ فرشته ی خودمی!

- هی..هیچ وقت با من قهر ن..نباش! ح..حتی آآگه من قهر بودم!

دست روی چشمش گذاشت و چشم غلیظی گفت.

- حرفای زورتم قبوله خانوم بلا!

لبخند محوی از صورتم گذشت و اگر این ترس فلج کننده می گذاشت ماهیچه های صورتم بیشتر کش می آمد. باورکردنی نبود که چند لحظه بعد، پا به مجلس خواستگاری خودم می گذاشتم.

اول از همه نگاه همان مایه ی عذاب به من افتاد. بلند شد و سلام گفت. پشت بند او تمام نگاه ها به سمتم چرخید. می خواستم دست بگذارم روی قلبم و دلداریش بدهم تا کمی آرام تر بزند! مهمان هایمان پنج نفر بودند. یک خانوم و آقای مسن و زن و مردی جوان، همراه آقای شیک پوش بودند! کت تک طوسی رنگ و شلواری مشکی به تن داشت.

این خانه تا به حال این همه آدم غریبه را یکجا به خودش ندیده بود! زیر نگاه های ممتد و وزن دارشان، جواب سلامشان را دادم و خوشامد کوتاهی گفتم. مامانی به مبل کنارش اشاره زد و من قبل از افتادن نشستم.

- پس بهار خانوم شمائین! با اوصافی که از برادرم شنیدم خیلی مشتاق دیدارت بودم عزیزم! رو به زن جوانی که درست روی مبل سمت راستم نشسته بود، گوشه های لبم را به زور بالا بردم. - ش..ش..شمال.. لطف دارین!

قصد نداشت پوزخند بزرگی را که نرم نرم روی صورتش می نشست پنهان کند. تک تک این حالات را از حفظ بودم ولی تا ابد عادت نمی کردم.

- نه خانومی! اونی که لطف داره یکی دیگس!

ماهیچه های لبخندم لرزید و همان انحنای زورکی هم از بین رفت. سرمای گزنده ی لحنش داشت به چشم هایم نیش میزد. نگاه گرفتم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

- دخترم شما که نبودین این آقا پسر ما یکم از خودش گفت. فکر کنم بهتره یک بار دیگه درحضور شما هم از کار و بار و وضع زندگیش بگه. سهیل بابا این بار فکر کنم به جای یه لیوان آب یه پارچ آب رو سر بکشی!

- داشتیم بابا!

پدرش در جواب به خندیدن ادامه داد. موهای سفید سرش نشان از مسن بودنش داشت. - خب... بیست و شش سالمه و مثل خودتون رستم گرافیک بوده. سال قبل لیسانسمو گرفتم و توی یه شرکت تبلیغاتی مشغول به کار هستم. دیگه این که... دیگه چی بگم؟ به رگه های سنگ مرمر میز وسط، خیره بودم و فقط صدایش را می شنیدم که لرز نامحسوسی داشت.

- خب سهیل خان برنامهت برای آینده چیه؟

پدرم بود که نقش پدر عروس را به خوبی بازی می کرد. انگار نه انگار که جواب من مثل روز روشن بود و برنامه های آینده ی سهیل خان در آن نقشی نداشت!

از گوشه ی چشم دیدم که کتش را جلو کشید و کمی روی مبل جا به جا شد. خجالت و دست و پا گم کردن به این پسر نمی آمد! از نگهبان تا رئیس دانشکده را می شناخت و کسی نبود که او را نشناسد؛ حالا هول شدنش بی معنی بود! قبل از جواب دادن کمی از لیوان آب کنار دستش نوشید و من تازه منظور پدرش را فهمیدم!

- جسارت نباشه ولی برنامه خوشبخت کردن همسر آینده!

بی آن که دست خودم باشد سرم بالا جهید و به او که خیلی جدی رو به پدرم حرف میزد، نگاه کردم. مثل آن که زیر دوش آب سرد باشم، تنم به مورمور افتاد. فارغ از این که تمایل زیادی به کوبیدن ظرف میوه ی بزرگ کریستال، روی سرش داشتم؛ لحن صادقانه اش وادارم کرد که برای او و همسر آینده ی خوشبختش، آرزوی خوشبختی کنم!

- جسارت کدومه؟ برنامه ی آینده ی یه مرد جز این نیست! من جوابی رو که می خواستم گرفتم!

او هو! با یک جمله در نظر پدرم "مرد" شد! حقه باز با زبانش شعبده می کرد!

- بهار جان شما چرا ساکتی؟ شما هم کمی از خودت بگو عزیزم! خیلی دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم!

دسته ی مبل را محکم فشردم تا اضطرابم با دست هایم خالی شود نه صدایم! رو به خواهرش دوباره یکی از آن لبخند های بی معنی زدم.

- م..من..گ..گرافیک می خونم!
 تای ابرویش کمی بالا رفت و همزمان پوزخند ممتدش پررنگ تر شد.
 - به سلامتی! سهیل گفته که هم رشته این! حرف از درس رو بذاریم کنار! از خودت بگو خانومی!

کلمات در ذهنم می چرخید و محو میشد. باید همین حالا به جبران نفس های کوتاهم چند نفس عمیق و پیاپی می کشیدم ولی امکانش نبود. داشتم خفه می شدم ولی لبخند نقاشی شده ی صورتم، پاک نشد.

- خ..خب بیست وی..ی..یک سالمه و.....ن..ن..نمی دونم چی باید ب..بیگم!
 پا روی پا انداخت و روی میل به سمت چرخید.
 - به جز درس دیگه مشغول چه کاری هستی؟ از علاقه هات بگو... سرگرمیات... بذار ببینم چقدر با این داداش من تفاهم دارین؟

به حرف خودش خندید و فکر آزردهنده ای مدام در دالان های ذهنم منعکس شد... این که تمام قصدش از این سوال ها نه رسیدن به جواب، که شمردن سیلاب های تکراری و مشدد من بود.
 قبل از آن که دهان باز کنم، پدرش به حرف آمد.
 - سهیلا جان بهتره این حرفا رو بذاریم به عهده ی خودشون! اگه جناب حاتم اجازه بدن این دو تا جوون کمی هم فرصت داشته باشن برای صحبت با همدیگه! اجازه می فرمایین؟
 - خواهش می کنم! دخترم اگه میشه آقا سهیل رو راهنمایی کن!

این سکانس را در فیلم و سریال زیاد دیده بودم ولی انتظار نداشتم که وسط زندگی خودم هم ببینمش! حس بازیگری را داشتم که بی هیچ اختیاری باید خط به خط فیلم نامه را اجرا کند. معده ام سوخت و حتی نتوانستم دست بگذارم رویش یا از دردش چهره در هم بکشم. داشتم نگاه های سنگینشان را بالا می آوردم.

بلند شد و من هم به ناچار ایستادم. نگاهم به خانم مسنی افتاد که کنار خواهرش نشسته بود. به نظر می آمد مادرش باشد که با نگاهی مات به پسرش خیره بود. برق اشک در چشم هایش افتاد و به آنی خاکسترم کرد... به پاهایم نهیب زدم و قیل از آن که کسی سوختم را ببیند به اتاقم رفتم.
 در سرویس بهداشتی را با ضرب باز کردم. خم شدم روی روشویی و شیر آب را انتها باز کردم. آب به سر و صورتم میزد و کاش یک نفر سیلی محکمی به من میزد. بی هیچ دلیلی! فقط میزد! آنقدر محکم که ریش تا ابد روی صورتم بماند... که امروز هیچ وقت از یادم نرود... چشم های مادرش خیس بود... خدایا...!

سرم را از زیر آب کنار کشیدم و هوا را حریصانه به سینه کشیدم. کمر راست نکرده، دوباره از درد معده تا شدم. دو دستی رویش را فشردم. مثل مثنی که باز و بسته شود معده ام به تلاطم افتاده بود.

ضربه هایی به در خورد.
 - بهار خانوم! حالت خوبه؟

شنیدن صدایش مسبب تمام این حقارت ها را به من یادآوری کرد. دردم را به درک سپردم و در را به قدری پر شتاب باز کردم که به دیوار خورد و ناله اش بلند شد.

- حا..حالم خوب نیست! حال هی..هیچکس خوب نی..نیست! ب..ب..به خاطر خو..خودخواهی تو حا..حال همه بده! تو ح..حرمت مادر س..س..سرت نمیشه؟! اسم خو..خودتو گذاشتی مرد؟ خیال کردی م..مرد شدی و او..اومدی خواستگاری که ز..زن بگیری؟ نه! ای..اینو که ه..ه..هر نامردی ب..بلده! ک..کلاتو ب..بذار بالاتر! آااگه مردی ب..برو آاشک مادر تو پا..پاک کن!

از درون می لرزیدم و با صدایی که سعی در پایین نگه داشتنش داشتم حرف هایم را پرت می کردم توی صورت بهت زده اش. از شدت عصبانیت نفس هایم داغ بود و خوب می دانستم که از دهانم آتش بیرون می ریزد. از کنارش گذشتم و لبه ی تخت نشستم. صبر کردم تا نفسم جا بیاید و کمی از التهاب درونم کم شود. حالم دست کمی از جنون نداشت و خودم از آتش حرف هایم می ترسیدم...

- ب.. برو د.. دست مادرتو ب.. بگیر و از ای.. اینجا برو! خیالشو را.. راحت کن که عروس آ.. آیندش ی.. یه آ.. لکن ناقص نی.. نیست! ب.. برو ب.. یگو خونه رو ااا اشتباهی اومدیم! ب.. ب.. برو تا عرش خ.. خدا ن.. ن.. نلرزیده! م..م..مرد باش و ب.. برو!

چانه ام مماس سینه بود و توده ی بزرگی که در گلو داشتم، دانه به دانه ی کلماتم را خفه می کرد.

- یه نامرد خودخواه که هیچی سرش نمیشه! منو این طوری شناختی؟ چیزی نگفتم و صدایش این بار نزدیک تر شد.

- فکر کردی اونقدر بچم که به زور دست خانوادمو بگیرم و بگم بریم خواستگاری؟ نه خانوم! حرمت مادر سرم میشه! براش از تمام خوبی های دختر مورد علاقم گفتم و اون برای هردومون آرزوی خوشبختی کرد! چون می دونه وقتی پسرش داره برای اولین و آخرین بار حرف از علاقه می زنه حتما اونی رو که "باید" پیدا کرده! چون منو درست شناخته!

جمله ی آخرش را با تاکید بیشتری گفت ولی سر فرو افتاده ام بالا نیامد. حرارت صورتم تا گوش هایم رسیده بود و چشم هایم دو کاسه ی ملتهب بود. قطره اشکی تا نوک بینیم سر خورد و روی دامن آبی رنگم پایین افتاد.

- داری گریه می کنی؟

گریه نمی کردم که! دامنم آبی بود و این اشک های ابله به خیال دریا می پریدند...

- بهار خانوم؟

...

- بهار؟

مگر قبل تر از صدایش به خدا پناه نبرده بودم؟ خدا چرا پناهم نمی داد که حالا طنین صدایش اینطور... طوری که... هزار باره پناه بر خدا...

مقابلم روی یک پا نشست. فوراً دستی به خیسی چشم هایم کشیدم.

- نمی خوام دعوا کنی که گفتم بهار؟

از نگاهی که روی من بود، سرم بیشتر در یقه فرو رفت. خدا پناه نمی دهی، رحم هم نمی کنی؟

- پس من از این به بعد بگم بهار دیگه؟

لحن او شوخ بود ولی من زخم خورده تر از آن بودم که بخندم. چرا نمی فهمید؟ حواسش نبود یا نمی فهمید که دختر روبرویش، همانی نیست که "باید" .

دست هایم را ستون کردم و تن بی حسم را بلند کردم. پشت به او نگاهم را از پنجره به درخت های باران خورده دوختم. هزار بار طرح بارانی باغ را کشیده بودم ولی می خواستم امروز هم درخت های بارانیم را روی کاغذ، طرح بریزم. باران امروز فرق می کرد...

- ا.. امروز او.. اومدین چون پ.. پدرم به خاطر احترامی که ب.. براتون قائلن ن..ن.. نتونستن بگن ن.. نیاین! ولی پ.. پدرم هم می دونن م..م..من قصد ازدواج ن..ن.. ندارم!

نفس کوتاهی گرفتم و لب هایم را با زبان تر کردم.

- ش.. شما هم ب.. ب.. بهتره کمی منطقی ف.. فکر کنین!

- امروز که نشد حرفای اصلیمونو بزنیم؛ پس می مونه برای فرصت بعدی!

بهت زده برگشتم و به او که بی خیال به سمت در میرفت، چشم دوختم.
- در ضمن شما به فکر منطق من نباش! به فکر چشمات باش که حواسم هست از همون اول تا الان حالشون خوب نیست!

پشت به من این حرف ها را زد، در را بست و بیرون رفت! لب هایم باز و بسته شد ولی ماندم که چه بگویم! و اصلا به که بگویم وقتی که رفته بود؟

روی تخت آوار شدم و بی حرکت به پاندول ساعت دیواری خیره شدم. " فرصت بعدی " ... بوی خوبی از این کلمه به مشام نمی رسید ولی مطمئن بودم که دیگر اجازه ی تکرار چنین روزی را نخواهم داد!

از سروصدای بیرون معلوم بود که در حال رفتن هستند. خواستم برای راهی کردنشان، بیرون بروم که چشمم به کاغذ وسط میز افتاد. همه ی کاغذ ها را گوشه ی میز گذاشته بودم پس این... جلو رفتم و چشمم به خط ناآشنایی خورد...

مانده بودم چه شده که دانشکده این همه به ولوله افتاده است. اگر ستاره غیبیت نکرده بود حالا به طور حتم از دلیل این همه شلوغی خبر داشتم!

همانطور که با قدم های بلند به سمت خروجی می رفتم، کیف دستی بزرگم را شانه به شانه کردم. اگر به من بود کوله را صد مرتبه به این کیف دست و پا گیر ترجیح می دادم! لرزش گوشی همراهم را حس کردم و تا بخواهم در اعماق آن زنبیل سلیقه ی ستاره، پیدایش کنم، دو بار قطع شده بود!

- س..س..سلام!

- سلام خانوم هنرمند! می دونم کلاس هنرمندا خیلی بالاس ولی واسه بابات یه تخفیفی بده و گوشی رو زودتر بردار!

ریز ریز خندیدم و صدایش هم کافی بود که از اضطراب از دحام آدم های اطرافم، خلاص شوم.

- می خندی؟ نکنه واقعا کلاس می ذاری و دیر جواب میدی؟ آره فسقله؟

- بابا!

خنده ی بلندش می گفت خودش بهتر می داند که چرا معترضم!

- جون بابا؟

- من بیست و یی..یک سالمه! او..اون وقت ب..ب..بهم میگی فسقله؟!!

- من به تو نگم به کی بگم؟ تازه اگه بدونی چه کیفی میده وقتی حرصی میشی و میگی بابا! اصلا خستگی از تنم در میره!

برای لحظه ای از حرکت ایستادم و به حرکت باد میان برگ های درخت کاغذی دل دادم. خدا این مرد را آفریده تا مثل باد بیفتند به جان برگ های دلم.

- فسقله! هستی؟

بند کیف را روی شانه ام بالا کشیدم و دوباره راه افتادم.

- ه..ه..هستم!

از خروجی دانشکده گذشتم و بین ماشین های پارک شده چشم چرخاندم.

- ک..کجایی بابا؟

- اصلا حواس می داری تو واسه من؟ زنگ زدم همینو بگم! این حامد سعیدی چونش گرم شده بود اینه که دیر...

یک لحظه بود یا صدم لحظه را نمی دانم! فقط فهمیدم دستی به کیفم چنگ شد و بند کیف شانه ام را به دنبالش کشید. درد در کتفم پیچید، کیف از دستم آزاد شد و تنها توانستم دست هایم را حفظ کنم تا با صورت زمین نخورم. صدای گاز موتور و داد و فریاد مردم با هم مخلوط شد.

- خانوم! خانوم حالت خوبه؟ صدامو می شنوی؟

لب هایم را محکم میان دندان گرفتم و فشردم. رو به دختر جوانی که به سمتم خم شده بود، سر تکان دادم. خواستم با تکیه بر دست هایم بلند شوم که به جایش ناله ام بلند شد. از کتف تا سر انگشتم از داغی می سوخت.

- درد داری؟ از خدا بی خبرا ببین به خاطر یه کیف چه بلایی سر دختر طفل معصوم آوردن! نمی تونی بلند شی مادر؟

مردم دورم حلقه زده بودند و این خانوم مسن هم بینشان بود. کمک کرد بنشینم و تکیه ام را به خودش داد.

- اجازه بدین رد شم! میشه برید کنار؟ بهار...

گیج و گنگ بودم و نهایت آرزویم یک نفر بود که مرا به نام بخواند. حالا آن یک نفر قهرمانی بود که بهار گفتنش وسط آن برزخ، طعم شکلات بهشتی میداد...

روبرویم زانو زد و مردمک هایش می لرزید... مثل برگ های کاغذی در باد...

- حالت خوبه؟
با همان لب های به هم فشرده سر تکان دادم. صورتش برافروخته بود و انگار که دویده باشد نفس هایش سرجا نبود.
- نمی تونستی تو همون دانشکده ی خراب شده منتظر بمونی؟ محوطه ی دانشگاهو ازت گرفتن؟ مگه ...
- پسر جان حال این دختر خوب نیست! مگه تقصیر این طفل معصومه که او مدن تو پیاده رو و کیفشو قاپ زدن؟
حتی با مهربانی کلام خانمی که تکیه گاهم شده بود هم گلوله ی سرب توی گلویم کوچک تر نشد. صدای بلند و لحن تویبخ گرش هی توی گوشم میزد. اولین بار بود که غرش حنجره اش را می شنیدم. کلافه چند بار میان موهایش دست کشید و بی حرف از زمین کند. صدایش را این بار رو به جمعیت بلند کرد.
- بفرمایید! دورشو خلوت کنین!
همانطور که مردم در حال پراکنده شدن بودند به کمک دست های مادرانه ی آن زن، سرپا ایستادم.
- آقا بفرما! و ایستادی چی رو تماشا می کنی؟
صدایش را می شنیدم ولی تمایلی به دیدنش نداشتم. از آن خانم به خاطر کمک هایش تشکر کردم و او با همان محبت نایابش، دست انداخت دور گردنم و صورتم را بوسید. شوک زده بوسه ای روی صورت تپلش نشاندم و به او اطمینان دادم حال خوب است تا راضی به رفتن شود.
روی زمین به دنبال گوشی همراه چشم چرخاندم که هر تکه اش را گوشه ای پیدا کردم! خم شدم تا باتری را بردارم که دستی زودتر از من آن را برداشت.
- خو..خودم...
همانطور که خم شده بود نگاهش را به چشم هایم سر داد و حرف در گلویم ماند. به جهنم! اگر می خواهد بگذار خودش زحمت جمع کردنش را بکشد! مردک بی منطق!
تمام تکه های گوشی را برداشت و در جیبش ریخت!
بی توجه به تعجبم گفت: ماشین همین کوچه ی روبرویی پارک! بفرمایید!
- پ..پدرم میان د..دنبالم! م..م..منتظر...
حتی نگذاشت حرفم تمام شود!
- الان حال تو خوب نیست! حال منم بدتره! این یه بار رو بحث و جدل راه ننداز! من زنگ می زنم به پدرت میگم جریان چی بوده! ایشون حتما درک می کنن! اصلا همین الان زنگ می زنم خودت صحبت کن که خیالت راحت باشه!
راه افتاد، با گوشی خودش شماره ی پدرم را گرفت و آن را به دستم داد. چرا زبانم سنگین شد و نگفتم نه؟ ناچار به دنبالش رفتم.
- سلام سهیل جان! اتفاقا الان داشتم شمارتو می گرفتم!
- س..س..سلام!
بعد از کمی مکث صدای بلندش باعث شد گوشی را کمی دور کنم!
- بهار تویی؟ چی شد بابا؟ چرا گوشیت یه دفعه قطع شد؟ از اون موقع هم هرچی می گیرم میگه خاموشه! داشتم از نگرانی می مردم!
آرام آرام همه چیز را تعریف کردم و باز هم نگران نگرانی بودم.
- ..الان شما ک..کجائین؟
به جز خش خش نفس هایش صدایی نمی آمد.
- بابا؟ ب..ب..به خدا خوبم!

... -
 قدم هایم را آهسته برداشتم تا فاصله ام با او بیشتر شود. با صدای پایینی پچ پچ کردم: الهی م..من فدات شم حا..حالم خوبه! چرا بیخودی ن..ن..نگران میشی؟ بابا؟ بابا خو..خوشتیپه؟ آقای ر..رئیس؟ ی..ی..یه چیزی ب..بگو!
 - اون عوضی ها رو از زیر سنگم شده پیدا می کنم!
 صدای رگه دارش ترسناک و با ابهت بود. عادت نداشتم این لحن عجیب را از صدایش بشنوم. بحث را عوض کردم. دستم را دور دهنه ی گوشی حلقه کردم و آرام تر از قبل گفتم: بابا! ب..ب..به این پسر ب..بگو که داری میای د..دنبالم! می خواد با او..اون بیام!
 - من دیر می رسم. اون موقع هم زنگ زده بودم که همینو بگم! با سرمدی بیا! دلم نمی خواد حتی یک دقیقه منتظر وایستی!
 - و..ولی می تونم توی دا..دانشگاه...
 - دل من آشوبه دختر! می فهمی؟ نمی خوام تنها باشی! با سرمدی بیا! باشه بابا؟
 باشه ی آرامی زیر لب زمزمه کردم.

اگر می دانستم آن باشه ی زیر لب به این فضای خفقان آور ختم می شود، هرگز زمزمه اش نمی کردم! حرفی نمی زد و با حرص دنده عوض می کرد؛ حرفی نمی زد و انگشت هایش روی فرمان ضرب می گرفت؛ حرفی نمی زد و هی سرعت می گرفت...
 پدرم و بابایی همیشه با صبر و آرام می رانند؛ همین بود که با هر بار سبقت گرفتن و لایبی کشیدنش، زهره ام می ترکید! اگر از دست کیف قاپ ها جان سالم به در بردم دلیلی نداشت که از دست این دیوانه هم جان سالم ببرم!
 از لاین سرعت به راست کشید و از بین ماشین لاین کناری و وانتی که مقابلمان بود، سبقت گرفت. هین بلندی کشیدم و نفسم رفت... به خدا که آینه ی سمت من، مماس آینه ی ماشین کناری شد! دیگر طاقت نیاوردم. به سمتش براق شدم و خواهی خواهی صدایم فریاد شد.
 - داری چی کار می کنی؟ ای..این چه طرزشه؟ آگه خیلی عجله داری ب..بزن بغل م..من خودم میرم! ن..نگه دار این لعنتیو!
 سر که به سمت چرخاند دیگر خبری از اخم های درهمش نبود. حوصله نداشتم که از نگاه عجیبش تعجب کنم! با سخاوت، تمام خطوط خشم صورتم را به نمایش گذاشتم و به مردمک هایش آتش ریختم. نگاه به روبرو داد، سر عتش را کم کرد و به لاین کناری رفت.
 نفسم را با غیض بیرون دادم و دست هایم را روی سینه قلاب کردم.
 - س..سرعت از ه..هشتاد بیشتر بشه ی..یه لحظه هم توی این ماشین ن..نمی مونم!
 نگاه سختم به خط های اتوبان بود ولی از گوشه ی چشم چرخیدن سرش را دیدم.
 - حواسم نبود که دارم تند میرم! یه عادت بد قدیمیه... آگه اذیت شدی معذرت می خوام.
 سر عتش باز هم کمتر شد. عقربه ی سرعت سنج روی هشتاد که نشست، چشم از آن برداشتم.
 - خانوم من که معذرت خواستم! الان هم که دارم از کل این اتوبان آروم تر میرم!
 - من ح..حرفی زدم؟
 - حرفی نزدی ولی ناراحتی!
 - عصبانی با ناراحت ف..فرق داره!
 صدایش رگه های کمرنگی از خنده گرفت.
 - بله فرق داره! به خاطر همینه که میگم ناراحتی نه عصبانی!

دلَم می خواست آنقدری زور داشتم که مشت محکمی زیر چانه اش بکوبم تا خودش بفهمد عصبانیم یا ناراحت! معلوم نیست عذرخواهی می کند یا مسخره! کلمه ها جویده جویده از لای دندان هایم بیرون ریخت.

- حالا هرچی!

- نه دیگه! آدم می تونه از دست همه عصبانی بشه ولی ناراحتی از دل میاد! آدم فقط از دست بعضیا ناراحت میشه!

از پررویی و رک گوئیش، لب هایم را از تو به دندان گرفتم و تصمیم گرفتم دیگر حرفی نزنم. صدای نفس خسته ای که کشید در سکوت ماشین پیچید.

- من زیادی خوش خیالم! واقعیتش اینه که تو از من عصبانی شدی... ولی من ازت ناراحتم! پوزخند روی لب هایم به اختیار خودش آمد نه من! چه کار کرده بودم که از من ناراحت بود؟ آرامش زندگیش را گرفته بودم؟ خانواده ام تحقیرش کرده بودند؟ دست پیش که می گرفتند همین بود دیگر؟

- منو چقدر می شناسی؟

دوست نداشتم حتی یک کلمه ی دیگر میانمان ردوبدل شود ولی لحن جدیش اجازه ی سکوت نمی داد. با همان اخم های گره کرده، از خودش لحن گرفتم.

- ی.. یعنی چی؟

دور زد و حالا آفتاب مستقیم چشم هایم را نشانه میرفت.

- واضح پرسیدم! واضح جواب بده!

چشم هایم از نور جمع شده بود و خیره به نمای ساختمان های دوردست بودم. سکوتم که طولانی شد، نگاهش به طرفم چرخید. بی حرف خم شد و آفتاب گیر بالای سرم را پایین داد. دیگر آفتاب روی صورتم نبود ولی حرارتی را روی گونه هایم حس می کردم. لعنت به... لعنت به آفتاب که این همه گرم است!

- زمین خوردی زخمی که نشدی؟

یک مرتبه یاد زمین خوردن من افتاده بود؟ در هر حال حداقل این سوال از قبلی بهتر بود! کمی روی صندلی جابه جا شدم و چند تار موی مزاحمی را که از گوشه ی مقنعه سرک کشیده بودند داخل دادم.

- ن..ن..نه!

- میشه یه خواهشی ازت بکنم؟ دیگه بیرون از دانشگاه منتظر نشو! کتابخونه، سایت دانشگاه، تازگی ها هم یه گالری از کارای بچه ها توی تالار اصلی گذاشتن، اصلا دانشگاه محوطه ی به این بزرگی و سرسبزی داره! شما هم که عاشق گل و گیاه! به خدا اگه توی دانشگاه منتظر بشی خیلی بهتره! حوصلتم سر نمیره!

منتظر جواب بود یا نه من آنقدر گیج کلماتش بودم که کلمات خودم را گم کرده بودم! سکوتم به حدی ناامیدش کرد که دستش به ضبط رفت و روشنش کرد.

خواننده با صدای دلنشین و غمناکی می خواند ولی حواسم به ترانه جمع نمیشد. بین خط های سفید کف خیابان که در حرکت ممتد به نظر می رسیدند، دنبال یک دلیل ساده بودم. دنبال اولین قدمی که اشتباه گذاشتم. این که امروز در ماشین این پسر بودم و او برایم نگران میشد و به خاطر مسئله ای که هیچ سودی و زینانی برایش نداشت، خواهش می کرد؛ حتما نتیجه ی یک پا کج گذاشتن بود. لابد روزی گلوله ی برفی را از بالای کوه پرت کرده بودم و حالا آن گلوله ی کوچک آنقدر غلت خورده بود که به بهمن می مانست.

اولین باری که دیده بودمش همان روزی بود که تنه ی محکمی خورده بودم و داشتم طعنه هم می خوردم! حتی اولین تصویری که از او در ذهن داشتم هم تصویر یک قهرمان بود! از همان اولین روز تا به حال برخوردهایمان را زیر و رو کردم... چرا این حافظه ی لعنتی اشتباهم را نشان نمی داد؟

وقتی از ماشین پیاده می شدم، هنوز حافظه ام یاری نمی کرد... هنوز خودم را به خاطر فراموش کردن یک اشتباه، قبل از درس گرفتن از آن، سرزنش می کردم.
- شما منو نمی شناسی! به خاطر همین من دست بردار نیستم! اون جواب منفی وقتی معنی میده که منو بشناسی!

انگشت هایم روی در ماشین که هنوز میان دستم بود، سفت شد. با مکث کوتاهی در را بستم و انگار که چیزی نشنیده باشم، گفتم " خداحافظ ".
- همیشه در حال فراری! می دونم که خیلی مشتاقی دیگه چشمت بهم نیفته ولی تا وقتی که منو نشناختی اون جواب " نه " رو قبول ندارم! قبول ندارم هم یعنی حالا حالاها باید تحمل کنی! گرچه اونقدر غیرقابل تحمل که حتی نمی خوای باهام هم کلام بشی!
خنده ی صدادار کوتاهش، طعم زهر می داد.
- تا فردا! دلم واسه اخمات تنگ میشه!

آخرین حرف که از دهانش بیرون آمد، ماشین از جا کنده و پرشتاب در پیچ کوچه گم شد. " غیر قابل تحمل نیستی... " این فکری بود که از ذهنم گذشت و من نتوانستم جلویش را بگیرم...
پدرم هنوز خانه نیامده بود ولی به محض ورود فهمیدم که مامانی و بابایی را خبر کرده است. مامانی هنوز داخل خانه نشده، روی پله های ایوان، در آغوشم گرفت و بوسه ی آرام بابایی از روی مقنعه هم حس خوبی داشت.
هر طور شده راضیشان کردم که نیازی به بیمارستان نیست! یک ساعتی در میان بوی اسپند و نگرانی و لوس کردن یکی یک دانه ی خانه گذشت که زنگ خانه به صدا درآمد. کلید داشت ولی همیشه زنگ میزد تا مامانی فرصتی برای پوشیدن روسری و لباس مناسب داشته باشد.

قلبم با دیدن سر و روی آشفته اش، فشرده شد. موهایش را آنقدری بلد بودم که بدانم هزار بار دست کشیده میانشان که حالا به این حال افتاده اند. کتتش را لابد در ماشین جا گذاشته بود و برخلاف همیشه چند دکمه ی بالای پیراهنش باز بود و آستین هایش نامرتب تا آرنج بالا رفته بود. بغلم گرفت و جوری نفسش تنگ بود که نمیشد نگران نگرانش نباشم...

ساعت های بعد هیچ کدام تنه ای نمی گذاشتند. مرد نگران من حتی از کنارم جم هم نمی خورد. با همان لباس های آشفته که هرچه اصرار کردم برای تعویضشان نرفت، کنارم روی کاناپه نشسته بود و مثلاً فیلم تماشا می کردیم!

دستش دور شانه ام حلقه بود و مگر جرئت داشتم به او از درد دست هایم بگویم؟ همین حالا که ادعا می کردم هیچ زخمی بر نداشته ام، هر چند دقیقه یک بار نگاهش به سمت می چرخید. گاهی پیشانیم را می بوسید یا بازویم را به آرامی می فشرد... و مگر جرئت داشتم که از درد دست هایم بگویم؟ مرد من را خدا نگران آفریده... چهل و هفت سالگیش طاقت نگرانی بیشتر را نداشت...

فردا صبح علیرغم اکراه تمام خانواده به دانشکده رفتم. اگر آن ها می خواستند مرا بیشتر از آن چه بودم لوس کنند، من که نمی خواستم! نصیحت های بابایی، غرولندهای مامانی یا اخم های پدرم، پدرم، هیچ کدام نتوانست خانه نشینم کند!

با ستاره پشت یکی از چند میز کوچک بوفه ی دانشکده نشستیم و من شروع به تعریف ماجرای دیروز کردم. گوشه ی لیش را به دندان گرفته بودو چشم های درشتش گرد و گردتر میشد. وقتی از زمین خوردنم گفتم دستم را که روی میز بود، میان دست هایش گرفت و محکم فشرد. تازه می خواستم از نقش قهرمان بگویم که سارا سر رسید.

- سلام بچه ها! احوال دوقلوهای افسانه ای؟

فقط خودش به حرفش خندید!

سلام سریعی زمزمه کردم و ستاره گفت: سلام سارا! از کدوم دنده پا شدی که امروز اومدی سراغ ما و حال و احوال می کنی؟

پشت چشمی برای ستاره نازک کرد و با لحنی که می خواست دلخور بودنش را به رخ بکشد گفت: ستاره این چه حرفیه؟ بالاخره ما هم دوره ی همیم! همچین میگی که انگار با هم دشمنی داریم!

ستاره نگاهم کرد و با تای ابروی بالا انداخته، نامحسوس سری تکان داد. آرام چانه ام را بالا بردم که یعنی من هم نمی دانم امروز سارا از چه دنده ای بیدار شده است! کسی که تا امروز جواب سلامان را هم یکی در میان، آن هم با اکتفا به تکان دادن سر میداد، حالا احوال پرسیش جای تعجب داشت. من هیچ وقت نگاه سنگین و سردش را دوست نداشته ام. از آن دسته آدم هایی بود که در کنارشان معذب بودم و احساس راحتی نداشتم.

- نه بابا دشمنی کدومه؟ ولی خدایی خبری شده که یاد ما افتادی؟

یکی از صندلی های خالی را بیرون کشید و نشست.

- خبر دارین توی تالار اصلی گالری گذاشتن؟ همه ی کارا هم مال بچه های همین دانشگاهه!

سرمدی دیروز از همین گالری حرف میزد. تا جایی که من می دانستم زیاد به امور فرهنگی دانشکده رفت و آمد داشت و شاید مشاور یا چیزی شبیه به این بود! به خاطر همین لابد زوتر از همه از این خیرها با خبر میشد!

ستاره با اشتیاق تنه اش را جلو کشید و دست هایش را روی میز به هم قلاب کرد.

- واقعا؟ پس چرا به ما نگفتن کارامونو بیاریم؟

- کارا مال سال آخری ها یا فارغ التحصیل هاست! به من و تو چرا باید خبر بدن؟

ستاره آهانی گفت و سارا ادامه داد.

- حالا میاید بریم؟ همه اونجا جمعن! مخصوصا چون بازدید برای عموم آزاده حسابی شلوغ شده! مصطفوی هم قراره امروز بیاد.

با شنیدن اسم استاد چشم های سبزش برق افتاد.

- مطمئنی سارا؟ استاد مصطفوی خودمون دیگه؟

- آره بابا! خودش!

استاد مصطفوی پیرمرد دنیا دیده ای بود که ستاره اگر پشت سر همه ی اساتید بد می گفت حاضر نبود پشت سر او حتی مصطفوی صدایش کند! حتی یک جلسه ی کارگاهش را غیبت نکرده بود و همیشه سواد بالای استاد و دید متفاوتش را ستایش می کرد. حالا چند ماهی از بازنشستگیش می گذشت و می دانستم ستاره چقدر مشتاق دیدار دوباره ی اوست.

- پس چرا زودتر نمیگی؟ الان استاد اونجاست؟

سارا با بی حوصلگی آشکاری گفت: من چه می دونم! قرار بوده بیاد! بیاین بریم خودت ببین اونجاست یا نه!

ستاره بلند شد و کیفش را برداشت. به دنبال او سارا هم بلند شد ولی من از جایم تکان نخوردم. مگر نگفته بود " حسابی شلوغ شده "؟ پس من آن جا جایی نداشتم.

- مگه تو نمیای بهار؟
 رو به سارا لبخندی اجباری زدم.
 - م..م..من جایی کار دارم! ن..ن..نمی تونم باهاتون بیام! ش..شما برید!
 از نگاه معنادار ستاره چشم زدیدم.
 - تو برو سارا! ما بعداً به گالری سر می زنیم.
 - دقیق نمی دونم ولی شاید استاد روزای دیگه نباشه. می دونی که همش یه پاش ایرانه یه پاش خارج!
 - اشکال نداره! تو برو سلام ما رو هم برسون!
 می خواست لحنش بی تفاوت باشد ولی خوب می دانستم از ندیدن او ناراحت می شود. گوشی سارا زنگ خورد و مشغول صحبت شد. از غفلت او استفاده کردم و با نوک کتانی ضربه ی آرامی به بغل کفش ستاره زدم. رو به نگاهش لب زدم " برو!"
 جلو کشید و آرام پچ پچ کرد: چون شلوغه نمیای؟ من که همراهتم! بیا بریم دیگه!
 - روزای ب..بعد که خلوت تر ش..شد دوباره با ه..هم میریم! باشه؟
 - آخه الان تنها می مونی...
 با بغل پا به ساق پایش زدم.
 - نرن..نشو دیگه!
 سر شانم زد و با صدایی آرام و حرصی گفتم: وقتی تنها شدیم نرن رو حالیت می کنم عزیزم!
 چنان بزمنت که حسابی جواب این لگدپرونیاتو بگیری!
 غش غش خندیدم و لبخندم به لب های او هم کشیده شد.
 - مرض! جلو این دختره حفظ آبرو کن یه کم!
 وقتی تلفن سارا تمام شد خداحافظی کردیم و آن دو به تالار اصلی رفتند.
 چایی یخ کرده را تا ته سر کشیدم و دهانم از تلخیش جمع شد. مچ چیم را بالا گرفتم و به آن عدد های دیجیتالی چشم دوختم... بیست و سه دقیقه تا رسیدن پدرم! ساعت های عقربه ای بهترند چون می شود زمان را به خواست خودت و تقریبی چند دقیقه ای جلو یا عقب بگویی! این ساعت های دیجیتالی زیادی دقیق اند!
 کلافه از فکرهای مسخره ای که در سرم می گذشت بلند شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم. بی دلیل دلم یک طوری بود...

کیفم را به آویز دیواری سرویس بهداشتی بند کردم. مقنعه را از سرم بیرون کشیدم و روی دوشم انداختم. کلیپس را باز کردم و پوست سرم را ماساژ دادم. خم شدم روی روشویی تا شاید با چند مشت آب سرد حال کمی جا بیاید. سرم را که بالا گرفتم تصویر یک نفر دیگر هم کنار صورت خیس از آیم در قاب آینه جا گرفته بود.

بدون آن که بخوایم ابروهایم به هم نزدیک شد و اخم غلیظی را ساخت. برگشتم و مستقیم به چشم هایی که پوزخند لبش را ادامه می داد، خیره شدم. پریسا... فارغ التحصیل شده بود ولی باز هم سر راهم پیدایش میشد. برخوردهای ما هیچ وقت دوستانه نبوده است؛ از اولین برخورد کنار در ورودی و شکستن موبایلش گرفته تا آخرینشان که همین چند ماه پیش بود. همیشه تحقیر... همیشه توهین... ستاره که بود جلوی جولان دانش را می گرفت ولی حالا من بودم و نگاهی که باز هم مثل همیشه برق دشمنی داشت.

- چیه انتظار دیدنمو نداشتی؟ اگه حرفام تو سرت رفته بود دیگه لازم نبود وقتمو تلف کنم برای تکرارشون!

- م..م..من با تو ح..حرفی ندارم!

صورتش را با حالتی از انزجار در هم کشید.

- فکر کردی خوشم میاد هم صحبت به عقب مونده باشم؟

قطره های خنک آب روی صورتم داشت از حرارت صورتم بخار میشد. دندان هایم به عادتِ وقت هایی که آماج طعنه و نیش و کنایه می شدم، دوباره قفل شده بود و زبانم میانشان اسیر بود.

قدمی جلو گذاشت و دوباره از میان لب های سرخش آتش بیرون ریخت.

- فکر کردی خوشم میاد با یه زبون نفهم سر کسی که مال منه بجنم؟

دست هایم مشت شد. لب هایم را به هم فشردم و باز هم دندان هایم محکم روی هم قفل بود. چطور به خودش اجازه میداد؟ من چطور به خودم اجازه می دادم توهین بشنوم و دم نزنم؟ از ضعف خودم بیشتر از حرف های پریسا عصبانی بودم.

نزدیک تر آمد و آهسته دورم چرخید. صدای تق تق کفش های پاشنه دارش بین کلماتش می پیچید و اعصابم را بیشتر تحریک می کرد.

- چه جوری سهیل رو خام کردی؟ خیال کردی من خرم که نفهمم پشت این قیافه ی مظلومت چه عفریته ای خوابیده؟

از پشت سر گردن کشید و با صدای آرامی کنار گوشم پچ پچ کرد: تا کجا بهش پا دادی؟

خون به جوش آمده ام قلبم را سوزاند. تمام تنم از خشم آتش گرفت و قفل دندان هایم شکست. برگشتم و بازوهایم را میان دست گرفتم. به جلو و عقب تکانش دادم و خیره به چشم های گرد شده اش به حرف آمدم.

- حرف دهندو بفهم! ب..بفهم و بزن! ب..بفهم!

با ضرب رهایش کردم. مقنعه را به سر کشیدم و کیفم را برداشتم. از پشت سرم دوباره صدایش بلند شد.

- کیفتو جا گذاشتی!

کیفم روی دوشم بود، بی توجه به حرف پرت و پلایش خواستم در را باز کنم که با پا دوباره آن را بست.

- نکنه کر هم هستی؟

روی پاشنه چرخیدم تا این بار حرف درشتی بارش کنم که با دیدن کیف در دستش دهانم باز ماند.

- ای.. این د.. دست تو...

- من حرفامو باهات زده بودم. دیگه باید دست به کار می شدم مگه نه؟

کیف را به سینه ام کوبید.

- بهشون گفته بودم خشن نباشن! آخه فقط می خواستم گوشی بیاد دستت! ولی آگه این توری که واسه سهیل پهن کردی رو جمع نکنی...

مکثی کرد تا تاثیر تهدیدش را بیشتر کند.

- اونوقت می تونم خیلی کارا بکنم.

نگاه عجیبش دورتادور صورتم گشت.

- شاید یه کاری کنم که سهیل حتی رغبت نکنه تو صورتت نگاه کنه! شایدم جوری بی آبروت کنم که حتی نخواد اسمتو به زبون بیاره!

دستش را به شدت کنار زدم و کیف روی زمین افتاد. نفس هایم از خشم تند شده بود.

- تو دی.. دیوونه ای! ف.. فکر کردی الکیه؟ ب.. به جرم همین د.. دزدی کیفم می تونم ازت ش.. ش.. شکایت کنم!

خنده ی مسخره ای تحویل داد.

- ش.. ش.. شکایت؟! تو حتی نمی تونی اسمشو درست بگی! چه مدرکی داری که بخوای ازم شکایت کنی؟ هان؟ پاتو از زندگی من بکش بیرون وگرنه کاری می کنم که پشیمون بشی! این تازه یه چشمش بود!

انگار به جنون رسیده بود که اینطور چنگ و دندان نشان میداد.

- تو چ.. چته؟ م.. م.. من چی کار به ز.. زندگی تو دارم؟ م.. م.. من چی کار به س.. سرمدی دارم؟ من که...

- سرمدی؟! هه! جلوی کی جانماز آب می کشی؟ جلوی کی فیلم بازی می کنی؟ من که تو رو می شناسم! من که آمار همه چی رو دارم! اومده خواستگاریت اونوقت میگی چی کار به سرمدی دارم؟ دیروز کی بود که تو رو تا دم خونه رسوند؟ منو احمق فرض کردی؟

شوک پشت شوک! ضربه پشت ضربه! یعنی تعقیبان کرده بود؟ از قضیه ی خواستگاری چطور خبر داشت؟ نکند خبرش در دانشکده پیچیده باشد؟ هرچه باشد سرمدی دوست و آشنا کم نداشت. روی صندلی های نزدیک در نشستم.

- خواستگاری رو ا..از ک..کجا می دونی؟

گوشه لبش دوباره بالا رفت.

- من آدمای خودمو دارم! دیروز رو که یادت نرفته چطور...

با صدای بالارفته ای حرفش را بریدم.

- گفتم ا..از کجا می دونی؟

- به حال تو چه فرقی می کنه؟ تو آگه عقل داشته باشی دیگه نباید...

ایستادم و سینه به سینه اش درآمدم. سرمدی حق نداشت همه را باخبر کند. حق نداشت...

- ب..بهت میگم ا..از کجا می دونی؟ ه..همه خبردار شدن؟ آره؟! جواب د..درست بده لعنتی!

مردمک هایش بین چشم هایم چرخید و گفت: کسی خبر نداره! بهت که گفتم من آدمای خودمو دارم! تو که باید از خدات باشه همه باخبر بشن! سهیل من توی این دانشکده که سهله توی دنیا تکه! لیاقتش خیلی بیشتر از اینه که کنار تو زندگیشو حروم کنه!

دندان هایم از بغض روی هم لغزید. چند بار پشت سر هم آب دهانم را قورت دادم تا بغضم سر باز نکند. به عمق چشم های سبز رنگش خیره شدم. قبلا چشم هایش قهوه ای بود... سعی کردم از پشت این لنزها حقیقت را بخوانم.

- تو واقعا دو..دوسش داری؟

صدای نفرین شده ی من چرا می لرزید؟

تای ابرویش بالا پرید و با شک نگاهم کرد.

- فکر کردی اینقدر خودمو عذاب میدم برای چی؟ من دوستش دارم... خیلی وقته که دوستش دارم. اونم منو دوست داشت. آگه پای تو به زندگی ما باز نمیشد شاید تا حالا ازدواج کرده بودیم.

لحنش غمگین و سرخورده بود. برای امروز هرچه شنیده بودم، بسم بود. از سرویس بهداشتی بیرون رفتم که باز هم صدایم زد.

- کیفیتو جا گذاشتی!

کیف دزدیده شده را به دستم داد.

- وسایلت سرجاشه! من فقط می خواستم...

سرم را بالا و پایین بردم. هنوز هم باورم نمیشد که دزدی دیروز به خواست او انجام شده باشد. پریسا نشان داده بود که می تواند خطرناک باشد.

- من واقعا دوستش دارم! می فهمی که همه ی این کارا به خاطر داشتن عشقمه؟ آگه توأم واقعا کاری به کار اون نداری دیگه دوروبرش نباش!

پریسا یک هدف داشت و راه های مختلف را برای رسیدن به آن امتحان می کرد. یک بار از در توهین و تمسخر و تحقیر، یک بار از در تهدید و زور، بار دیگر از در خواهش و ملامت وارد میشد! می دانستم که این نرمش صدایش هم به خاطر رسیدن به خواسته اش بود.

کمی از آن جا دور شده بودم که چشمم به سارا خورد. وقتی دیدم همراه پریسا رفت به این فکر کردم که شاید از قصد می خواستند ستاره را از من دور کنند. شاید هم من زیاد فکر و خیال می کردم. به راه رفتن با قدم های سنگین و بی جانم ادامه دادم. ساعت پنج دقیقه به رسیدن پدرم را نشان می داد.

کوله ام سنگین بود و کیف بزرگ روی دوشم سنگین تر. ایستادم و هر دو کیف را روی سکویی سنگی پایین گذاشتم. باد خنکی وزید و تازه وقتی لرزم گرفت، فهمیدم که تنم خیس از عرق شده است. بازوهایم را بغل گرفتم ولی از درد چهره ام درهم شد. از اتفاق دیروز چند کیبودی بزرگ روی دستم جا مانده بود. دلم خانه را می خواست. دلم دست های مردانه ی پدرم را می خواست که دورم را بگیرد و چه کسی جرات داشت عقب مانده خطابم کند وقتی در قلعه ی پدرم بودم؟ چه کسی می توانست به بهار او آن حرف ها را بزند؟ مرد من مگر می گذاشت؟ همه ی بیست و یک سالگی و بزرگ شدنم به درک! دلم بغلش را می خواست...

کیف ها را برداشتم و دوباره راه افتادم. قدم اول به دوم نرسیده صدایی آشنا نگهم داشت. خدا می داند که برای امروز بسم بود. چه حرف ها که به خاطر او شنیده بودم. صدای پریسا پتک شد روی سرم... " تا کجا بهش پا دادی؟ " از وقاحت این جمله لبم را به دندان گرفتم.

- صبر کنین بهار خانوم!

جلویم ایستاد و من تمام فکرم را دادم به سه دقیقه ای که تا آمدن پدرم مانده بود. نگاهم را به تنه ی درخت پشت سرش دوختم.

- حالتون بهتره؟

من کی گفته بودم حالم بد است که خودم یادم نبود؟!

- م..من خو..خوبم! پدرم م..م..منتظرن!

هنوز پایم را از زمین بلند نکرده، انگار قصد رفتنم را فهمید که گفت: یه لحظه صبر کنین!

از جیبش کیسه ای پلاستیکی بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- موبایلتونه! بردمش برای تعمیر.

با تردید آن را از دستش گرفتم.

- خب... دیگه معطلتون نمی کنم. خداحافظ!

بدون آن که منتظر جواب من باشد چرخید و با قدم های سریع دور شد. چند بار نگاه سردرگم بین کیسه ی پلاستیکی دستم و او نوسان کرد. دست آخر تربیت مامانی نگذاشت که ساکت بمانم.

- آ..آقای س..سرمدی؟

انگار نشنید چون به راهش ادامه داد. یک بار دیگر و بلندتر صدایش زدم که به سمتم برگشت. حالا باید چه می گفتم؟ مستاصل کیسه را بالا گرفتم و گفتم: م..م..مرسی!

- قابل بانو رو نداره!

دو انگشتش را به نشانه ی خداحافظی به پیشانی رساند و دور کرد. رفت و من را گذاشت با یک لقب جدید... بانو... همین است دیگر! وقتی دهانم به یک تشکر بی جا باز می شود این هم جوابش است! زمزمه کردم " بانو "

سنگینی بار روی شانه ام گذشت زمان را به یادم آورد. حالا لابد چند دقیقه هم از آمدن پدرم گذشته بود. راه افتادم و تمام شیارهای مغزم را فکر خانه پر کردم.

چند دقیقه ای میشد که ماشین را پارک کرده بود ولی هنوز پیاده نشده بود. صندلی را کمی عقب داده بود و با دست های قلاب شده پشت سرش، به سقف کوتاه ماشین خیره بود. امروز صبح که از

خانه بیرون می رفت حداقل نیم ساعتی را صرف انتخاب لباس و عطر مناسب کرده بود؛ بماند زمانی که جلوی آینه با موهایش کلنجار می رفت!

آن همه وسواس به خرج دادن هیچ و پوچ شده بود وقتی بهار حتی نیم نگاهی هم به او نینداخته بود! هنوز یک جمله از دهانش بیرون نیامده، آماده ی رفتن بود! شاید از رفتار دیروز او رنجیده بود... یک کمی صدایش را بالا برده بود، یک کمی هم تند رانندگی کرده بود، حرف هایش هم کمی تند بود!

چشم هایش را از خستگی مالید. پاکتی را از کیفش درآورد، گوشه ی کاغذ A4 داخل آن را گرفت و آرام آرام بیرون کشید. شال آبی... لب هایش انحنای کم جانی گرفت... آبی در کنار صورت گندمیش زیادی دلنشین بود...

صندلی را پایین تر برد و دراز کشید. پاکت و کاغذی که فقط قسمت بالای آن پیدا بود را مقابل صورتش گرفت. کاغذ را بیشتر بیرون آورد و باز مکث کرد... ابروهایش هلال قشنگی داشت... لب هایش از هم باز شد و خنده ی بی صدایی کرد. صورتش آنقدر ظرافت داشت که اخم رویش نمی نشست...

چشم هایش را بست و کاغذ را کمی دیگر بیرون کشید. چشم باز کرد به روی چشم هایی که همیشه از او دزدیده میشد. ذهنش رفت به روزی که آن زن بیمار را به بیمارستان بردند. به فاصله ی یک پله از او نشسته بود و چشم های خیسش آنقدر معصوم بود که چشم های آهوپی بی پناه... نزدیکش بود و اشک تا چانه اش راه گرفته بود ولی مگر کاری می توانست بکند؟ مگر حالا کاری از دستش بر می آمد؟ این همه صبر کرده بود و حالا که پا پیش گذاشته بود مگر کاری از پیش برده بود؟ حس می کرد در یک هزارتوی بزرگ گیر افتاده که از هرطرف می رفت به بن بست می خورد.

زنگ گوشی همراهش سکوت فضای دلگیر ماشین را شکست.

- سلام مامان جان!

- سلام پسر! مگه ناهار نمیای خونه؟

نگاهی به ساعتش انداخت و از گذر زمان، زیاد هم تعجب نکرد. عادتش شده بود شروع کند به فکر کردن به او و زمان از دستش در برود!

- دارم میام. تا پنج دقیقه ی دیگه خونم!

خداحافظی کرد و دوباره کاغذ را به داخل پاکتش سر داد. پاکت را به جای همیشگی که زیپ داخلی کیفش بود، برگرداند. این نقاشی را همین چند روز پیش کشیده بود. عکسی که از او نداشت ولی هنر باید جایی به کمکش می آمد!

دکمه ی آسانسور را فشرد و فکر کرد چه خوب که این وقت ظهر پارکینگ آپارتمانشان خلوت است.

با وجود بی اشتهایی ناهار را در کنار پدر و مادرش خورد و بعد به بهانه ی خستگی به اتاق رفت.

- محسن!

پدر سهیل با شنیدن صدای آرام همسرش سرش را از روی کتابی که می خواند بلند کرد.

- بله خانوم؟

روی مبل و نزدیک شوهرش نشست و کتاب را از دستش بیرون کشید. نگاهی به در بسته ی اتاق پسرش انداخت ولی باز هم صدایش را پایین نگه داشت.

- نشست بی خیال داری کتاب می خونی؟ نمی بینی این بچه داره آب میشه؟ اصلا دل و دماغ نداره! اینه اون سهیلی که وقتی می اومد تو خونه شیشه ها از سرو صداش می لرزید؟ محسن عینک مطالعه را از روی چشمش را برداشت و تیغه ی بینیش را با دو انگشت فشرد.

- میگی چی کار کنم مرضیه؟ بچه که نیست بیست و شش سالشه! می دونم داره سختی می کشه ولی باید این سختی ها رو بکشه!

مرضیه سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

- یعنی چی که بچه نیست باید سختی بکشه؟ میگی چون بزرگ شدن باید ولشون کنیم به امون خدا؟ - من کی اینو گفتم؟ من میگم این آقا پسر شما اگه قراره مرد په خونه باشه پس باید مردونه و ایسته پای ساختن زندگیش! بذار خودش پای انتخابش و ایسته! ما فقط می تونیم عصای دستش بشیم ولی راه رفتن که دیگه با خودش!

مرضیه تکیه اش را به پشتی میل داد و موهای تازه رنگ شده اش را پشت گوشش فرستاد.

- هرچی هم که بگی من نگرانم محسن! می ترسم این همه خاطر خواهیش تب تند باشه! می ترسم زود عرق کنه! زندگی که یه سال و دو سال نیست! زندگی که فقط من و تو و بی خیال دنیا نیست! حرف مردم می شنوه... از آشنا و غریبه حرف می خوره! اگه وسط زندگی کم بیاره چی؟ اصلا خودش! به فرض که هیچ کس به روش نیاره! اگه خودش خسته بشه چی؟ هم خودشو بدبخت می کنه هم اون دختر بیچاره رو!

دست انداخت دور شانه ی همسر نگرانش و بوسه ای روی موهایش نشانده.

- کی می دونه آینده چی میشه خانوم؟ ولی من روی پسر خودم بیشتر از این حرفا حساب می کنم. حتما تو وجود اون دختر چیزی دیده که اینقدر رو انتخابش قرصه!

در سکوت نگاهی به چشم های مهربان شوهرش انداخت. محسن آغوشش را تنگ تر کرد و با خنده گفت: چی می خوای بگی مرضیه؟

- من یه قضیه ای رو بهت نگفتم!

به شوخی اخم نصفه نیمه ای روی پیشانیاش نشانده.

- ما کی پنهن کاری داشتیم خانوم؟

مرضیه کمی فاصله گرفت و با لحنی جدی رو به شوهرش گفت: ادیت نکن محسن! روز خواستگاری رو یادته؟

لحنش به او هم سرایت کرد که با جدیت سر تکان داد.

- یادته گفتم حال خوب نیست رفتم دست و صورتمو آب بزنم؟ هنوز هم صدایش آهسته بود و مدام زیر چشمی اتاق سهیل را زیر نظر داشت.

- خب من حرفای اون دو تا رو شنیدم!

- حرفای اون دو تا؟

این بار اخمش واقعی بود.

- رفتی فالگوش حرفاشون و ایستادی؟ آره مرضیه؟

- من که نمی خواستم گوش بدم! حال بد بود رفتم سرویس بهداشتی که دست و رومو بشورم. سرویس بهداشتی توی راهروی اتاق ها بود. صدای دختره بالا گرفته بود اینه که به گوشم خورد. منم دیگه ننوستم نصف حرفاشونو بشنوم نصفی رو نشنوم!

- به خدا که خجالت داره! سن و سالی ازت گذشته خانوم من! حالا تو اتفاقی صداشونو شنیدی نباید که باقیشو فالگوش و ایمیستادی! راحت بگو می خواستم سر از حرفاشون در بیارم و خلاص!

مرضیه با قهر بلند شد.

- تو که نمی دونی الکی نسخه نییچ! حرفش جوری نبود که بشه دو کلامشو بشنوی و باقیشو بی خیال شی! خودت می دونی که من فضول نیستم!

به آشپزخانه رفت و محسن هم به دنبالش روانه شد. بی حرف کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت.

- حالا چرا با من سرسنگین شدی؟

- سرسنگین نیستم! دارم چای بعد از ناهار آقا رو درست می کنم!

از لحن دلخورش به خنده افتاد که با دیدن نگاه خشمگین مرضیه خنده اش را خورد. پشت میز ناهار خوری داخل آشپزخانه نشست و صندلی دیگری برای همسر زودرنجش عقب کشید.

- این آقا چای بعد از ناهار نمی خواد! بیا بشین ببینم غنمیت چی آوردی از فالگوش و ایستادنت؟ - محسن!!!

دوباره خنده اش را از سر گرفت.

- اصلا تقصیرکار منم که برای تو تعریف می کنم!

- مرضیه خانوم اینقدر منو اذیت نکن! بیا بشین ادامه ی حرفتو بگو! نشست و انگشتش را تهدید کنان در هوا تکان داد.

- آگه بخوای سر به سر بذاری باهام دیگه لام تا کام حرف نمی زنم! محسن بی حرف دست روی چشمش گذاشت.

- تموم حرفم این بود که دختر بدی به نظر نمیاد! تو که گفتی شاید سهیل یه چیزی توش دیده که اینقدر خاطرشو می خواد، گفتم به تو هم بگم که بدونی دختر بدی نیست! همین!

آهی کشید و ادامه داد: فقط آگه زبونت نمی گرفت... نفس بلندی گرفت و سکوت کرد.

- خب اینا رو از کجا فهمیدی؟

مرضیه ابرویی بالا انداخت.

- توقع نداری که حرفاشونو برات بگم؟ اینطوری انگار که تو هم فالگوش و ایستادی! خجالت داره! هرچی نباشه سن و سالی از شما گذشته محسن خان!

با خنده ی گوشه ی لبش، سری به حاضر جوابی همسرش تکان داد و بیشتر پیگیر نشد. ***

یک هفته از برخورد با پریسا گذشته بود و هنوز هم کمی ترس داشتم. به هیچ کس از حرف های او چیزی نگفته بودم و نمی دانستم این سکوت درست بود یا نه! حتی اگر با ستاره حرف می زدم ممکن بود به خاطر نگرانی پدروم را در جریان بگذارد و من این را نمی خواستم. نگرانی پدروم برای تنها دخترش به خودی خود بیش از حد بود.

مانتو را از تنم بیرون آوردم و روی پشتی صندلی گذاشتم. پریسا و حرف های بی سر و تهش مهم نبود!

مهم پارسای کوچک بود که مرا خاله بهار صدا میزد! بی اندازه شیرین و دوست داشتی بود و وقتی می خندید چشم هایش دو تا خط باریک میشد روی صورت تپلش! موهای فر طلایی رنگ داشت و وقتی زیر گوش مادرش پچ پچ کرده بودم که " من به موهای پسرت حسودیم میشه! " لبخند کمرنگی به صورت رنگ و رو رفته اش جان داده بود.

محبوبه درست مثل اسمش دوست داشتنی و محبوب بود. شوهرش را از دست داده بود و با پسر کوچکش در کنار خانواده اش زندگی می کرد. به خاطر وضع مالیاتشان مجبور به کار کردن بود و از میان حرف هایش میشد فهمید که نمی خواهد خودش و مرد کوچکش، سر بار خانواده اش باشند. سختی هایی که این زن کشیده بود از بیست و هشت سالگیش لبریز می کرد.

کار کردن با وجود بیماری قلبی مسلما به همان آسانی که به زبان می آورد نبود. برایم تعریف می کرد که در یک کارگاه، کار مونتاژ و بسته بندی وسایل الکترونیکی را انجام می داده است. می گفت کار سنگینی نیست ولی آن روز به خاطر تحویل سروقت یک سفارش بزرگ، مجبور بوده که هم سریع تر کار کند هم زمان بیشتری را بماند. همین شده که قلب بیمارش خستگی و فشار مداوم را طاقت نیاورده و در راه خانه از هوش رفته بود.

دکترها از قبل هشدار داده بودند که باید هرچه زودتر عمل بشود ولی محبوبه با جیب های خالی مجبور بوده بخندد و زیر سیلی هشدارشان را رد کند که "دکترها بیخودی شلوغش می کنند!" زن توداری بود ولی بعد از چند بار که به دیدنش رفته و تلاش کردم تا با همین زبان تنبل، او را به حرف بیاورم؛ برایم چند صفحه از داستان زندگی را خواند. شاید خودش هم نمی دانست چقدر برایم عزیز است ولی من خوب می دانستم روی پله های آن ساختمان وقتی نبضش را گم کرده بودم چه حالی داشتم.

هرچه بیشتر می شناختمش بیشتر شیفته ی مادری می شدم که می خواست برای پارسای کوچکش یک تکیه گاه محکم باشد. او نه تنها برای پسرش که برای خودش هم تکیه گاه بود؛ به خودش تکیه می کرد تا اگر همه ی دنیا پشتش را خالی کردند باز هم سرپا بماند.

امروز که به او سر زده بودم حالش از چند روز پیش خیلی بهتر بود. چشم هایش فروغ بیشتری داشت و لبخندهایش عمیق بود. این مرا امیدوار می کرد تا بعد از عمل سختی که پشت سر گذاشته بتواند به بهبودی کامل برسد.

چند تقه ای که به در خورد از فکر بیرونم کشید.

- پیام تو بابا؟

با یک جهش از روی تخت بلند شدم و در را به روی پدرم باز کردم.

- س..سلام! کی اومدین؟

خنده مثل یک سایه ی محو کل صورتش را پوشانده بود.

- سلام وروجک! همین الان رسیدم خونه!

- پس چرا ص..صدای زنگ ن..ن..نیومد؟

- صدای زنگ اومد منتها شما معلوم نیست تو کلت چقدر فکره که صداشو نمی شنوی! اجازه

هست پیام تو؟

از جلوی در کنار کشیدم و او داخل اتاقم شد. روی تختم به پهلو دراز کشید و دستش را زیر سر گذاشت.

- اونقدر خسته بودم که تو جلسه فقط دلم می خواست بزنم بیرون و بخوابم!

کنارش روی تخت نشستم و لبخندی به چشم های سرخش زدم.

- خ..خب استراحت کنین! ای..این چند روزه خ..خیلی کارتون س..سنگین بوده!

- بی خیال من! رفتی بیمارستان؟ حالش چطور بود؟

- حالش ه..هر روز ب..بهتر میشه! می دونم تا چ..چند وقت دیگه خو..خوب خوب میشه!

چشم هایش را بست.

- خدا رو شکر! امروز که نتونستم پیام ولی دفعه ی بعد حتما با هم میریم ملاقاتش. پارسا خوب

بود؟

- او هوم! ..ازش عکس گرفتم که پرترشو ب..بکشم!
لب هایش به لبخندی باز شد و گوشه ی چشم های بسته اش چین افتاد.
- نقاش باشی خودمی...
نفس هایش آرام بود و داشت خواب می رفت که آهسته صدایش زدم.
- بابا؟

با دهان بسته هومی گفت و دستش را زیر سر جابجا کرد.
- م..مرسی که کمکش کردی! خ..خیلی خوبی!
لای پلکش را باز کرد و با صدای خواب آلودی غرغر کرد: بذار بخوابم بهار!
بی صدا خندیدیم و تا بروم و پتویی برایش بیاورم صدای خروپفش در اتاق پیچیده بود!

متکا را زیر سرش گذاشتم و نفس هایش آرام گرفت. پتو را که رویش کشیدم؛ روی زمین، تکیه به تخت نشستم و در سکوت رمانی را که تعریفش را از ستاره شنیده بودم، ورق زدم.
تقریبا به میانه های کتاب رسیده بودم که صدای رگه دارش بلند شد: ساعت چنده؟ من چرا اینجا خوابیدم؟
برگشتم و از دردی که در گردنم رگ گرفت آخم بلند شد. همانطور که گردنم می مالیدم جوابش را دادم.

- سا..ساعت پنجه! خ..خسته بودین خوا..خوابتون برد!
روی تخت نشست و موهای به هم ریخته اش را عقب فرستاد.
- تو چرا اونجا نشستی؟
- دا..داشتم کتاب می خوندم.
با خط اخم جان گرفته اش نگاهم کرد.
- نشستی قوز کردی روی اون کتاب که چی؟ مگه میز تحریر رو ازت گرفتن؟ الان گردنت گرفته آره؟
تأییدم را که شنید، پشت سرم نشست و گردن و کتفم را آرام آرام ماساژ داد.
- ن..نمی خواد! ی..یه کم ب..بگذره خودش خو..خوب میشه!
- اینطوری زودتر خوب میشه! حالا چی می خوندی؟
ماهیچه های گرفته داشت زیر دست هایش نرم میشد و خستگی آن همه یک جا نشستن از تنم بیرون میرفت.

- ی..یه رمانه! از س..ستاره گرفتم!
- خب موضوعش چیه که این همه جذابه؟
برایش تا جایی را که خوانده بودم خلاصه کردم و از سوال های گاه و بیگاه او معلوم بود که باید از موضوع داستان خوشش آمده باشد.
- تا ه..همین جا خوندم که ش..شما بیدار شدین!
- بقیشم بخون برام تعریف کن! من که وقتِ خوندن رمان به این دور و درازی رو ندارم! گردنت بهتر شد؟

- آ..آره! د..دستت درد نکنه بابا!
- بهار! حوصله داری یه کم حرف بزنیم؟
بلند شدم و چهارزانو روی تخت نشستم.
- ب..بزنیم!

- بهم گفתי دیگه نمی خوام حرفی از سرمدی بشنوی منم حرفی ازش نزدم ولی الان بهم گوش بده!

با شنیدن دوباره ی اسمش از دهان پدرم عصبی از جایم بلند شدم.

- ش..ش..شما گفتین ت..تصمیم با خو..خودمه! گ..گفتین...

- هنوزم روی هرچی که گفتم هستم! اول ببین حرفم چیه بعد آمپر بسوزون! دستم را کشید و سر جایم برگرداند.

- تا حالا چندین بار اومده شرکت و خواسته که بازم برای خواستگاری بیان...

- بابا! ق..قرار...

- می داری حرف بزنی یا نه؟

لحن جدیش لب هایم را به هم دوخت.

- من گفتم دخترم راضی نیست و تموم! خانوادش هم که تماس گرفتن محترمانه ردشون کردم!

اصرار برای خواستگاری به کنار! من هر روز باید از جلوی در خونه گلدون جمع کنم!

- گ..گلدون!؟

- آره گلدون! صبحا زودتر از تو از خونه میرم و برش می دارم تا چشمت بهش نیفته که مثل الان

ناراحت بشی!

از حرف هایش سردر نمی آوردم. گلدان چه ربطی به سرمدی داشت؟

- خب ای..اینا ی..ی..یعنی چی؟

بلند شد، دستم را گرفت و مرا هم بلند کرد.

- بیا گلخونه! می فهمی یعنی چی!

- گلخونه!؟

بی جواب مرا تا اتاق انتهایی گلخانه همراه خودش کشاند. این اتاق بیشتر حالت انباری کوچکی

داشت که گلدان های خالی یا وسایل باغبانی کم استفاده را در آن نگه داری می کردیم. با کلیدی که

در جیب داشت قفل در را باز کرد، کلید برق را زد و به داخل اتاق هدایت کرد. با دیدن گلدان های

زنده اخم هایم در هم رفت. پنجره ی کوچک این انباری نور کافی را به برگ هایشان نمی رساند.

جلوتر رفتم و از دیدن برگ های پژمرده و رو به زردیشان دلم آتش گرفت.

- ای..اینارو چرا گذاشتین ای..اینجا؟ نو..نور اینجا کمه! طفلکی ها دا..دارن می میرن...

چشمم به بنجامین و برگ های سبز ریخته شده دور گلدانش خورد. زانو زدم و برگ های ریخته را

مشت کردم.

- ب..بمیرم برات... ع..عزیز دلم...

- چی شده؟

بلند شدم و مشتتم را مقابلش باز کردم.

- ای.. این نور می خواد! ب.. ببین چه بلایی س.. سرش اومده! ن.. نصف برگاش ریختن! جا ق.. قحط بوده که اینا رو گ.. گذاشتین ای.. اینجا؟ گ.. گناه دارن! آ.. آخه ای.. این چه طرزشه؟

داشتم از خشم می مردم و سعی می کردم چشمم به گل های پژمرده ی همیشه بهار نخورد.

- من فقط نمی خواستم تو ناراحت بشی! گفتم یه جایی بذارم که چشمت بهشون نیفته!

- چ.. چرا؟! -

- چند هفته ای میشه که هر روز صبح پشت در خونه یکی از ایناست! یه گلدون با یه کارت روش! به سهیل گفتم این کارو ادامه نده چون بهار اصلا از این گلدونایی که می فرستی خبر نداره! ولی دست بردار نیست!

حدسش را می زدم ولی باز هم دلم ریخت و خالی شد. همه ی این موجودات بی زبان دوست داشتی را او فرستاده بود؟ نگاه از چشم های پدرم گرفتم و دورتادور آن اتاق کوچک را از نظر گذراندم. با دیدن اپونتیا ابرویم بالا پرید. درست به بزرگی همان اپونتیایی بود که زمانی کنار راه پله های دانشگاه گذاشته بودند؛ شاید حتی سن و سالش از آن هم بیشتر میشد. انگار هنوز خاطره ی خوش تیغ های اپونتیا از یادش نرفته بود!

- بهار! باهاش حرف بزن!

اخم دوباره به صورتم برگشت. قبل از آن که چیزی بگویم پی حرفش را گرفتم.

- شاید اگه هر کس دیگه ای به جای سهیل بود هیچ وقت ازت اینو نمی خواستم! ولی دختر من! بهار من! این پسر واقعا به تو دل بسته! اگه دلت باهاش نیست برو سفت و سخت بهش بگو! نذار امید الکی داشته باشه!

با بیچارگی نالیدم...

- بابا م.. م.. ن که گفتم ن.. نه!

- می دونم عزیز دلم! من خودم بارها بهش گفتم ولی تو هنوز نمی دونی این عشق لامذهب چه جوریه! آدم حرف تو سرش نمیره!

خندید ولی خنده اش درد می کرد. مرد روبرویم "عشق لامذهب" را خوب می شناخت.

سرم را پایین انداختم چون گونه هایم از این همه رک گوئیش گرما گرفته بود. دست راستش سرشانه ام را فشرد. کمی خم شد و مردمک هایش به عمق چشم هایم ثابت ماند.

- حرف تو سرش نمیره ولی تو حرفاتو بزن! اینطوری شاید هر دوتون کمتر اذیت بشین...

این را گفت، بوسه ی کوتاهی به پیشانیم زد و تنه‌ایم گذاشت.
سه روز طول کشید تا برسم به حرف پدرم که باید سفت و سخت با " او " حرف بزنم، که امید
الکی چیز بدی است و " او " باید امیدش را جای دیگری ببندد؛ جای محکم تری.
دیدمش که از راه سنگفرش شده ی اصلی به سمت خانه رفت. از راه اصلی یک باریکه راه
سنگفرش شده، به آلاچیق چوبی ختم میشد که من آن جا نشسته بودم. ایستادم و صدایم را بلند
کردم.

- آ. آقای س..سرمدی!

درخت های باغ جلوی دیدم را گرفته بود. خواستم جلوتر بروم که راه رفته را برگشت و همانطور
که به سمت آلاچیق می آمد گفت: سلام خانوم! ببخشید متوجه نشدم اینجاچی!
با اشاره ی دست به نشستن دعوتش کردم و خودم مقابلش به فاصله ی یک میز سنگی بزرگ
نشستم. گرداگرد فضای دایره ای شکل آلاچیق، نیمکت های چوبی چیده بودیم و در وسط میز
سنگی بزرگی قرار داشت.

- راستش وقتی آقای حاتم گفتن دخترم باهات حرف داره، به گوشام شک کردم!
خنده ی کوتاهی کرد.

- به خدا که الانم باورم نمیشه!

چشم هایم به رگه های میز سنگی میخ شده بود و صورتش را نمی دیدم ولی صدایش سرزنده و پر
از هیجانی کنترل شده بود.

- راستی این برای شماست!

تازه چشمم به دسته گلی افتاد که در دست داشت. گیج نزن بهار! محض رضای خدا این بار را نه!
دسته گل را روی میز گذاشت و چطور بوی مریمش را حس نکرده بودم؟ نفس بعدیم را عمق دادم
و فکر کردم کاش این رایحه ی شیرین زیر بینیم نمی زد...

- البته می دونم گل پیش بهار آوردن مسخره است!

کاش اینقدر خوشحال نبود. کاش کت تک خاکستری روشن را با پیراهن و شلوار زغالی هماهنگ
نبوشیده بود. کاش می فهمید حرف های من از جنس این حال و هوا نیست...
- بهار خانوم؟

نگاهم برای لحظه ای تا صورتش بالا آمد. کاش می فهمید نباید صدایم بزند. راستی موهایم با
همیشه فرق نداشت؟ موهای شلوغ همیشه حالا کوتاه تر و رو به بالا مرتب شده بود. لپم را از
داخل میان ردیف دندان هایم فشردم. پناه بر خدا از نگاه... از همین نگاهی که کوتاه و بلندش سر
درازی دارد تا آتش... خدایا پناه بده تا نسوخته...

- من مدام دنبال فرصتی بودم که تو چارچوب اعتقادات شما بتونیم روبروی هم بشینیم برای چند
کلمه حرف بی تنش! بابت امروز... بابت این فرصت... بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی ممنونتم...
صدای نفسی که به ریه کشید بلند بود.

- فقط خدا می دونه که اگه میگم واسه شنیدن سرتاپا گوشم واقعا سرتاپا گوشم!

خندید و چرا نمیشد مثل این نگاه غل و زنجیر شده به سنگ، گوش را هم زنجیر کرد تا دیگر
نشنود؟

کف هر دو دستم را روی مانتویم گذاشتم تا خبسی آزاردهنده ی عرق پاک شود. یک نفس کوتاه...
می دانستم نفس کم می شود که گفتم در آلاچیق و فضای باز...

- ح..حرفام اونیه نی..نیست که ف..ف..فکر می کنین!

- می شنوم!

- می خوام ه..هر چیزی که ا..از من تو ذ..ذهنتونه ه..همین جاف..ف..فراموش کنین! ا..انگار که منو ن..ندیدین! می خوام ا..از در ای..این خونه که بیرون ر..رفتین برید دنبال ز..زندگی خو..خودتون!

- من خیلی وقته دنبال زندگی خودمم!
دهان باز کرده بودم برای حرفی ولی همانطور با لب های نیمه باز، بی صدا ماندم. گفته بود " حرف توی سر آدم نمیره! " ولی چقدرش را نمی دانستم!

- ن..نباید اینجا دنبال ز..زندگیتون باشین!

- باید و نبایدش دست دلمه!

محکم و بی هیچ مکثی این را گفته بود. به بهانه ی مرتب کردن شالم کف دستم را به گونه ام تماس دادم تا شاید از تقابل سرما و گرما کمی به تعادل برسم.

- ه..همه چیز ا..اشتباهه! ن..نمی دونم این اشتباه ا..آز کجا ش..شروع شد ولی می خوام زو..زودتر ت..تموم شه!

دست هایش را روی میز گذاشت و به جلو مایل شد.

- اشتباه اینه که من خیلی آروم روبروت نشستم و تو داری به علاقه ی من میگی اشتباه و من هنوز همین طور آروم روبروت نشستم!

وقتی آن طور نگاهش سنگینی می کرد نمیشد نگاهش نکرد... اخم نداشت اما آنقدر جدی بود که میشد گفت شاید هم عصبانی است!

- می تونی انقدر بی انصاف باشی که اسمشو بذاری اشتباه! ولی فکر تموم شدنشو از سرت بیرون کن! اشتباه من تمومی نداره!

نگاه از مردمک های ثابت و مصممش گرفتم. هجوم خون به مویرگ های سرم را حس می کردم و کف دست و پایم سرد و بی حس بود؛ قلبم چرا درست کار نمی کرد؟

وقتی با حرف های سربسته نمی فهمید باید مو به مو می گفتم. مو به مو گفتن طاقت می خواست...
- ش..ش..شمان..نمی شنوین؟!

پلک نبض گرفته ام را محکم فشردم. طاقت داشتیم؟ نداشتیم... نداشتیم...

- م..م..من..مشکل دارم آ..آقا! ب..بهش میگن ل..لکنت! ب..ب..به من میگن ل..لکنتی!
ب..بعضیا میگن ا..الکن! تو د..دعوا ص..ص..صدام می زنی ع..عقب مونده... ز..زبون نفهم!

ص..صدام می زنی...

- بسه!

قفسه ی سینه ام از زور نفس نفس زدن وحشیانه بالا و پایین میشد. با صدای بلندش چشم هایم را بستم. قبل از آن که فرصت بریدن حرف هایم را پیدا کند خیره به چشم هایش ادامه دادم.

- ب..بس نیست! م..م..من بیمارم آ..آقا! ب..بهش میگن فو..فوبیا! میگن ت..ترس م..مرضی!
م..م..من از آ..آدما ا..از شلوغی از ای..این ش..شهر می ترسم! و ا..واسه اینکه پامو ا..از در این

خونه ب..بذارم بیرون م..محتاج پ..پدرمم... م..محتاج با..بابایی... م..محتاج ی..یه آ..آشنا...
م..م..من ص..صد سالم که ب..بیشه م..م..محتاجم! طفیلیم! ت..ترس دارم...

با هر دو دست صورتم پوشاندم و در خودم مچاله شدم. صورتم خیس عرق بود و چشم هایم داشت می سوخت که تر شود... خودزنی از این بدتر هم میشد؟ از کلمه هایم شلاق ساختم و هی خودم را

زدم... زدم... زدم... به خدا که تمام جانم از درد می سوخت ...

- بهار! منو نگاه کن! منو ببین خانوم...
صدای نزدیکش را می شنیدم ولی سری که روی پاهایم خم شده بود بالا نمی آمد. دلم می خواست بلند بلند همه ی این سال ها را هق بزنم... دلم می خواست لحن شرعی خانوم گفتنش را هق بزنم...
- یا سرتو بلند می کنی یا قول نمیدم بیشتر تحمل کنم و بی خاصیت بمونم!
حرفش را نمی فهمیدم؛ حالم خوش نبود و تازه یادم آمده بود که حرف زدن هیچ وقت برای من راه حل خوبی نبوده است. با احساس سنگینی دستش روی شانه ام فوراً عقب کشیدم و سرم را بلند کردم. نمی دانم در صورتم چه دید که دست هایش را کمی بالا گرفت.
- فقط می خواستم ببینمت...
در فاصله ی نیم قدم روی زمین و روی یک پا زانو زده بود. نگاهی که بین چشم هایم می چرخید را تاب نیاوردم، رو برگرداندم و کمی روی نیمکت عقب رفتم.
- چرا گریه... آگه... آگه... بودنم حالتو بد می کنه بگو تا برم...
- ب..برای ه..همیشه؟
نیمکت تکان مختصری خورد و حالا به فاصله ی چند وجب کنارم بود. سکوتش با رقص پر هیاهوی برگ ها در باد پر شده بود. لمس باد روی صورت خیس و تب دارم، خنکایی داشت که احساس سبکی را با خود می آورد.
- ازم چیزی رو نخواه که نمی تونم! به یه مرد برمی خوره وقتی نمی تونه خواسته ی عزیزش رو انجام بده! بهم برمی خوره عزیز...

- ا..اذیتت می کنی...
با بغض و صدایی رو به خفگی لب زده بودم.
- بهار...
حق او نبود مردانه هایش را برای کسی خرج کند که جوابش را اینطور بدهد. حق او داشتن عزیزی دیگر بود... من فقط می خواستم او را به حقتش برسانم ولی نمی فهمید و صدایش می گرفت...
بلند شد و سمت دیگرم نشست و تا خواستم این بار هم رو بگیرم غریب: منو نگاه کن! اذیتت می کنم؟ من لعنتی که دستامو مشت نگه داشتم تا اشکاتو پاک نکنم... من که پاهامو به زمین سفت کردم تا این فاصله بمونه و نیام جلو... من که با هر بار بهار گفتن تنم می لرزه که نکنه ناراحت بشی...
من اذیتت می کنم خوش انصاف؟
چشم هایش چقدر عمق داشت و من چقدر محکوم بودم به غرق نشدن...
بلند شد و در نقطه ی دورتری همانطور ایستاده به منظره ی باغ خیره ماند.
- من هرچیزی رو که گفتمی می دونستم ولی تو از من چیزی نمی دونی! منم مشکل دارم! منم بیمارم خانوم! بهش میگن عشق! بعضیا میگن جنون! به من میگن عاشق! تو می تونی صدام بزنی دیوونه! قبل ترا نترس بودم ولی دیگه نیستم! همش ترس رفتن و نبودنت تو جونمه! آگه تو واسه شلوغی های این شهر محتاج یه آشنایی من واسه زندگی کردنم محتاج یه آشنا! می بینی؟ من محتاج ترم! ترسام بیشتره!
با قدم های آرام جلو آمد و کفش هایش در یک قدمیم ایستاد.
- به حرفام فکر کن! به من فکر کن! خداحافظ عزیز...

رفت و من فقط تا بلند شدن صدای در صبر کردم. در آهنی باغ که با صدا بسته شد هق هق بی محابایم بین بوی مریم و عطر خنکش پیچید. روی نیمکت دراز کشیدم و صدایش را شنیدم که انگار هنوز از فضای کوچک آلاچیق بیرون نرفته بود. " بعضیا میگن جنون... "

بالش را پشت سرش مرتب کردم و کمک کردم تا راحت تر روی تخت بنشیند.

- دستت درد نکنه بهار جان!

کنارش روی تخت نشستم و لبخندی به رویش زدم.

- ا.. الان راحتی؟

سرش را به آرامی تکان داد.

- پارسا ک.. کجاست؟

حتی با آوردن اسم پسرش چشم هایش خندیدن می گرفت.

- خونست! به مامان گفتم انقدر بچه رو نیارن بیمارستان! بدنش حساسه خدا نکرده مریضی می گیره!

با تمام مادرانه هایش هوای مرد کوچکش را داشت. دستش را به نرمی فشردم و کاش تا ابد این دست ها گرم می ماند.

- خو.. خوش به حال پارسا با ای.. این مامان م.. مهربون!

دستم را میان دست هایش گرفت و چند ضربه ی آرام دوستانه مهمانم کرد.

- از حال و روز خودت بگو! اونقدر به سرزدنات بدعادتتم کردی که این چند روز دلم کلی برات تنگ شده بود!

با شرمندگی نگاهم را دزدیدم. دو سه روزی میشد که فقط تلفنی حالش را پرسیده بودم و به او سر نزده بودم.

- د.. دل منم ت.. تنگ شده بود ولی...

خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

- مامان م.. محبوبه م.. م.. منو می بخشه؟

- دختر این حرفا چیه؟ می دونی که همین جوری هم به اندازه ی کافی شرمنده ی مهربونی و خانومیت هستم.

- م..محبوبه؟

از لحن معترض و کشدارم خنده ی ملیحی روی لب هایش آمد. کمی سکوت میانمان برقرار شد که با صدای آرامش شکست.

- بهار من خیلی وقت نیست تو رو می شناسم ولی حس می کنم امروز با همیشه فرق داری! چیزی ناراحت کرده عزیز؟

آخ... کاش هیچ کس صدایم نزنند عزیز...

بلند شدم و بیخودی شاخه های نرگس را داخل گلدان آب جابه جا کردم.

- م..م..من مثل ه..همیشم!

- نیستی ولی اگه می خوای چیزی نگی با اصرارم اذیتت نمی کنم.

نفسم را با آه بیرون دادم. گلبرگ لطیف نرگس را بین دو انگشتم به بازی گرفتم.

- چیز م..مهمی نیست!

- پس یه چیزی هست ولی مهم نیست! اگه بخوای من اینجا وقت زیاد دارم برای خوب گوش کردن...

این چند روز زیاد با کسی حرف نزده بودم؛ حتی ستاره هم دادش از سکوت و دماغ بودنم درآمده بود. پدرم از پیشنهادی که برای حرف زدن با " او " داده بود، پشیمان بود ولی من حالم خوب بود! فقط حس می کردم دنیا و آدم ها را مثل منظره ای دور و از پشت شیشه ای مه گرفته می بینم.

- م..محبوبه! آ..آدم زو..زود خسته میشن م..مگه نه؟

- از چی؟

- ا..از همدیگه! ح..حتی ا..از خودشون! وا..واسه ه..همین ع..عوض میشن!

- بستگی داره به آدمش! اینکه آدم عوض میشن، بعضی وقتا شاید به خاطر اینه که اشتباهاتشونو تکرار نکنن!

انگار کسی پا زد به چهارپایه ای استخوانی و زیر پای قلبم خالی شد... قلبم ریخت... ریخت...

- ا.. از کجا ب.. بفهمیم کسی ع.. عوض میشه یا نه..؟

- فکر نکنم بشه فهمید... ولی هرچقدر یه آدمو بیشتر بشناسی بیشتر دستت میاد! چی دارم می گم؟! من اصلا نمی دونم منظورتو درست فهمیدم یا نه!

- د.. درست فهمیدی...

روی صندلی نشستم و از کوله پشتیم چند رمان بیرون آوردم.

- ای.. اینا رو می دارم توی ه.. همین کمد ب.. بغل ت.. تختت!

کتابی را بالا گرفتم و نشانش دادم.

- ا.. اول اینو ب.. بخون! طنزه! م.. من که کلی باهاش خ.. خندیدم! ب.. بعدش...

- بهار! نگرانم می کنی با این نصفه حرف زدن!

خم شدم و کتاب ها را در کمد کوچک جا دادم.

- ح.. حرفای بیخود من که ن.. ن.. نگرانی نداره!

- تو الکی حرف نمی زنی!

لبخندی بی معنی روی صورتم نشاندم و بحث پارسا را پیش کشیدم. از پرتره اش گفتم و اینکه چقدر دلم می خواست زودتر حال محبوبه خوب شود تا گلخانه را نشانش بدهم.

بحث را عوض کرده بودم با این وجود، حتی موقع خداحافظی هم چشم هایش پرسوال بود. بین صندلی های سالن انتظار چشم چرخاندم ولی خبری از پدرم نبود. این بار او هم برای ملاقات همراه شده بود ولی چند دقیقه ای بیشتر در اتاق نماند که به گمانم برای راحتی بیشتر محبوبه بود. رفتارش با خانم ها همیشه با نوعی احترام و مراعات همراه بود و از مرد من مگر به جز این انتظار میرفت؟

- دنبال من می گردی؟

پشت سرم ایستاده بود و نمی دانست از پیدا کردنش چقدر خوشحالم... با لبخند سر تکان دادم.

- ملاقات تمومه؟

باز هم به یک بالاپایین بردن سر اکتفا کردم.

- یعنی وقتایی که به جای جواب اینجوری کله تکون میدی دلم می خواد کلتو بکنم! دختره ی سرتق!

از حرصی که در صدایش بود لبخندم عریض تر شد. با گردنی کج شده به زبان آمدم.

- د..دلت میاد؟

خطوط خنده یکی یکی از صورتش محو شد. کوله را از روی دوشم برداشت و گفت: بریم!
متعجب از این تغییر ناگهانی به دنبالش رفتم.

- کیفم م..مثل اون موقع س..سنگین نیست! ب..بدین خودم میارم!

بی جواب داشت به طرف پارکینگ بیمارستان میرفت. از دست من ناراحت بود؟ هرچه فکر می کردم، حرفی نزده بودم که باعث رنجشش شود. دست آخر طاقت نیاوردم و در نزدیکی ماشین مثل بچه ها آستین پیراهنش را کشیدم.

- بابا!

- جانم بابا؟

این جانم گفتن یعنی ناراحت نبود ولی چشم هایش چیز دیگری می گفت.

- م..م..من چیزی گ..گفتم که نا..ناراحت ش..شدی؟

لب هایش را به زور با لبخند انحناداد.

- من که ناراحت نیستم عزیزم! فقط یه کم عجله دارم چون باید زودتر برم شرکت!

- او..اونقدری بابامو می شناسم که ف..فرق ع..عجله و ناراحتیشو ب..بفهمم!

حس کردم لبخندش رنگ واقعی گرفت.

- مشتم پیشت باز شده آره؟ برو بشین تو ماشین حرف می زنیم.

ماشین راه افتاد و او همچنان ساکت... قبل از آن که دهان باز کنم خودش با یک نفس بلند به حرف آمد.

- دیدی آدم بعضی وقتا یکدفعه ای، با یه تلنگر میره تو گذشته؟ داشتم فکر می کردم چطوری دلم اومد...

نگاهش به جلو بود و ته مانده ی نفسش را با آه بیرون داد.

- بچه که بودی موهات بلند بود... مهتاب دو تا گیس کوچولو می بافت و مینداخت رو شونه ات...

همیشه سر لباست دعوا داشتیم! اون عاشق لباس پیشبندیات بود ولی من برات پیرهن های پفی و

چین چینی می گرفتم... یه پرنسس کوچولو...

خندید ولی دوباره که به حرف آمد صدایش زنگ بم داشت.

- چطوری دلم اومد پرنسس؟ تو بخشیدی ولی من چطوری خودمو ببخشم؟

روی صندلی به سمتش چرخیدم.

- بابا! ا..الان ما کنار ه..همیم! م..مهم ا..الانه! ح..حق نداری خو..خودتو با چیزی که گ..گذشته

ا..ادیت کنی!

- گذشته؟ چی گذشته؟ تو هنوز داری تاوان اشتباه منو پس میدی! تقصیر تو چیه بابا؟ تقصیر تو

چیه که خونه نشین شدی؟ تقصیر تو چیه که جوونیت داره تو تنهایی و کنج خونه می گذره؟ من

مقصرم! خدا چرا نمیاد من مقصر رو مجازات کنه؟ چرا از خودم تاوان نمی کشه؟

ماشین را به کناری کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. انگشت هایش دور فرمان بند به بند

سفید شده بود. آب دهانم را فرو دادم تا از لابلای کلاف بغض راهی برای صدایم باز کنم. آرام

صدایش زدم.

- با..بابا!

کمی خودم را جلو کشیدم و دست روی شانه اش گذاشتم.

- بابا م..محمد!

شانه اش را زیر انگشتانم فشردم.

- م..من تنها نی..نیستم! ش..شما رو دارم! دو تا ف..فرشته ... ی..یه آ..آبجی! ب..بسمه! ب..به خدا دیگه هی..هیچی ا..از خدا ن..نمی خوام!

با همین زبانی که نمی دانم مایه ی عذابش بود یا تسلی از دلخوشی هایم که کم نبود گفتم و او بی حرف گوش کرد. وقتی سر از روی فرمان برداشت نگاهم فقط پی چشم های خون گرفته اش بود. در جواب همه ی آن حرف ها پیشانیم را گرم بوسید و راه افتاد. ماشین را جلوی در خانه نگه داشت.

- می دونی که شرکت چقدر کار داره! شاید مجبور بشم تا دیر وقت بمونم. نگرانم نباش... می خواست با همین حالش تا شرکت رانندگی کند؟ همین چند دقیقه پیش نزدیک بود تصادف کنیم و هنوز بوق کشدار آن راننده ی عصبانی در گوشم بود.

- ن..نمیشه بیاین خو..خونه ا..استراحت کنین؟

- نه عزیز دلم! همین حالا هم دیره!

تازه شب که برمی گشت خستگی هم به حال بدش دامن میزد. اگر تصادف... زبان ذهنم لال... پیاده نمیشی بابا؟

به موهای درهم ریخته و چشم های هنوز سرخش نگاه کردم. اگر در دفتر کارش حالش بد میشد کسی بود که به داد مرد من برسد؟ کسی می دانست این مرد تمام دارایی من است؟ تمام دارایی ام را می خواستم رها کنم که تا وقت برگشتنش دلم پرپر بزند؟

- ا..اصلا ن..نمیشه ا..امروز نرید؟

با کلافگی نفس پرصدایی کشید.

- امروز چند تا قرارداد مهم باید ببندم! حتما هم امضای خودم باید پاش باشه! حالا اجازه هست برم؟

کمر بندم را از نو بستم و دست به سینه نشستم. از همین حالا قلبم به تپش اضافی افتاده بود.

- چرا دوباره کمر بندتو بستی؟ خب دیرم میشه دختر من!

- میام!

- چی؟

صدای خسته اش حالا بلند و پر از بهت بود.

- می خوام بی..بیام ش..ش..شرکت بابام!

- بهار! الان اونجا توی شلوغ ترین حالت خودشه! با چند تا شرکت دیگه قرارداد همکاری بستیم و مهندسای اونا هم به شرکت ما رفت و آمد دارن! بذار یه وقت دیگه بیا! باشه بابا جان؟ جلوی تکرار آزار دهنده ی کلمه ی " شلوغ " را در ذهنم گرفتم و قبل از آن که فکر ترسم را بکنم زبانم چرخید.

- می خوام ه..ه..همراهتون بی..بیام! ن..نمیذارین؟

پوفی کشید و چنگ زد میان موهایش.

- دختر من! بهار من! اونجا همش برای تونه! من کی باشم که نذارم؟ ولی امروز نه! برو خونه! باشه فدات شم؟

پوست لبم را به دندان گرفتم. می دانستم این طور نیست ولی باید می گفتم.

- خ..خجالت می کشین ج..جلوی او..اونا ب..بیگین من د..دخترتونم؟ آ..آبروتون...

- بهار! می فهمی چی میگی؟ تو نمی دونی که من دارم جوش تو رو می زنم؟ نگرانتم بچه! اینو نمی فهمی؟ هاااان؟

مرد! انگار صد سال از آخرین باری که اینطور صدایت را رویم بلند کردی می گذرد. گوش هایم به شنیدن جانم و عزیزم از دهانت عادت کرده است... ببین برای تو ترک عادت می کنم و هزار مرض به جانم می افتد... ببین قلبم تند می زند... دست هایم سرد است و چیزی بیخ گلویم را گرفته که دارد نفسم را می برد...

پیاده شد و در ماشین را محکم به هم کوبید. تنم لرزید و نگاه خیسیم باز هم دنبال او بود. دیدم که شماره ای را گرفت و منتظر مخاطب پشت خطش ماند. لبه ی آستینم را به چشم هایم کشیدم. خودش را مقصر انزوا و جمع گریزی من می دانست و کمرش از بار توانی که من به دوش می کشیدم خمیده میشد؛ حالا که من می خواستم عصای کمر خمیده اش باشم، نمی گذاشت؟ می خواستم برای یک بار و یک روز هم که شده نشانش بدهم که من آن قدرها هم که فکر می کند تاوان پس نمی دهم! احمقانه می خواستم توانم را هزار برابر آن چه که هست نشانش بدهم. من احمق نگرانش بودم! نمی فهمید؟

پشت به من ایستاده بود و صورتش را نمی دیدم ولی از حرکت دست هایش در هوا معلوم بود که حسابی عصبی و کلافه است. نمی دانم چند دقیقه به حرکات عصبی و خارج از کنترلش خیره شدم که بالاخره سوار ماشین شد و بعد از پرت کردن گوشی روی داشبورد، ماشین را به راه انداخت.

هنوز به سر کوچه نرسیده ترمز کرد و کامل به طرفم چرخید.
- اومدنت شرط داره! حق نداری حالت بد بشه! حق نداری کارت به بیمارستان بکشه! حق نداری
نفست بگیره! حق نداری منو جون به لب کنی! اگه قبول داری بریم وگرنه برمی گردی خونه!
دندان هایم را به هم چفت کردم تا چانه ام از بغض نلرزد.
- ق..قبول...
نفشش را با صدا بیرون داد و چرخ های ماشین به سمتی که خواسته بودم ولی نمی خواستم،
چرخید.
اگر او از من و این همه ضعفم جان به لب شده بود؛ من از این ضعف های خوره وار دیگر جانی
در تنم نمانده بود. شیشه ی پنجره را تا انتها پایین دادم و چشم بستم. حالم خوب بود چون حق
نداشت بد باشد...
- خانوم! خانوم! گل می خرین؟
چشم باز کردم و چشم های درشت و براقش تمام دیدم را گرفت. دسته ای از گل هایش را بالا
گرفت و تکان تکان داد.
- نرگسام قشنگه ها! ازم بخرین دیگه!
نرگس هایش قشنگ بود... نگاهی به چراغ قرمز و ثانیه های رو به پایان انداختم. قبل از آن که
دهان باز کنم و از گل هایش بپرسم دستی با چند اسکناس از مقابلم گذشت و به طرف دخترک
دراز شد.
- دسته گلایی که دسته رو می خرم!
گل ها را گرفت و ذوق دخترک دیدنی بود. هنوز قدش به پنجره ی ماشین نمی رسید و چرا باید
قدرت پول را بیشتر از زیبایی گل هایش دوست می داشت؟ خیابان ها درس های بی رحمانه ای
بلدند...
چراغ سبز شد و از آن دختر فقط تصویر کوچکی در گوشه ی آینه ی بغل جا ماند که مدام کوچک
تر میشد.

دسته های نرگس را روی پایم گذاشت. نگاهم بین گل ها و صورتی که هنوز اخم داشت، چرخید.

- ق..قشنکن...م..م..ممنون...

نگاه کوتاهش را به پای جواب گذاشتم.

ساختمان غول پیکر شرکت از دور هم خودنمایی می کرد و هرچه نزدیک تر می شدیم نمای سنگ های سیاه و سفیدش ابهت بیشتری می گرفت.

- به رعنا خانوم گفتم که با من میای؟ نگرانت نشن؟

- هوم؟ ن..ن..نه! ن..نگفتم! ا..الان میگم...

به سختی نگاهم را از ساختمان شرکت کردم. کیفم را زیر و رو کردم ولی موبایلم پیدا نشد.

- تو جیبیت نداشتی؟

دستی به جیب مانتویم کشیدم و با لمس برجستگی موبایل لبخند احمقانه ای زدم.

خیلی شلوغ یعنی چند نفر؟ روی صفحه ی سیاهش دست کشیدم. می خواست مرا به عنوان دخترش به همکاری معرفت کند؟ باید چه می گفتم؟ سر تکان دادن بی ادبی محض بود. باید... باید چیزی می گفتم...

- می خوام من زنگ بزنم؟

بی حواس تند تند سر تکان دادم و گوشی را میان مشتم گرفتم. صحبتش با بابایی زیاد طول نکشید.

با عبور از شیب ملایم ورودی پارکینگ، دلم هری ریخت.

چند جمله بیشتر لازم نداشتم. "سلام" و جمله ای ساده برای ابراز خوشوقتی... مثلا "از آشناییتون خوشوقتم"

زبانم را میان دندان هایم فشردم. جمله ی کوتاه تری می خواستم... فکر کن بهار! کوتاه تر... ساده تر... بی دست اندازتر... چرا ذهن همیشه محاسبه گرم کار نمی کرد... لعنتی! شاید بهتر بود دوباره از اول شروع می کردم... اولش "سلام" بود... پلک هایم را محکم روی هم فشردم. روی همان سین اول زبانم پشت دندان هایم گیر می کرد و کیش و مات... همان حرکت اول... همان اول...

با حس گرما روی دستم، چشم باز کردم. چشم هایم به زق زق افتاده بود. انگشتان مشت شده ام را باز کرد، موبایل خیس از عرق را از دستم بیرون کشید و با آرامش روی داشبورد گذاشت. تازه وقتی شانه هایم را گرفت فهمیدم که بی اراده به جلو و عقب تاب می خوردم.

- تو به من قول دادی مگه نه؟

برای تایید پلک روی هم گذاشتم. کاش می گذاشت حرکت آونگ وارم ادامه پیدا کند... اینطور بی حرکت انگار چیزی گم کرده بودم...

- زیر قولت می زنی؟

چانه ی بغض دارم را بالا انداختم. آدم های ضعیف هم بلدند روی قولشان بمانند...

- حالت بد همیشه؟ حالت بد نیست؟

خیره ی چشم هایش ماندم... چه بگویم از حال مرد؟ وقتی هم من می دانم و هم تو... نگفته بماند بهتر نیست؟

دست هایم را که میان دست گرفت از سرما و عرق کرده بودنشان غرق خجالت شدم. دست هایم به جای زبانم شرح حال می دادند... چند بار کف دست هایم دست کشید و خیزی آزاردهنده ی عرق را اینطور پاک کرد. زور مردانه اش مگر می گذاشت دست پس بکشم؟

- بابا...

میان دست های او دست های من شبیه گنجشگ کوچکی بود میان یک لانه ی امن... گنجشک کوچکم را با ملایمت رها کرد و از ماشین پیاده شد.

صورتم در آینه ی آسانسور اصلا دیدنی نبود. به وضوح رنگ پریده و بیمار به نظر می آمد. با دلخوری پشت به آینه در کنج اتاق ایستادم. همه جوره کمر بسته بودم به ریختن آبروی مرد کناریم...

دست دور شانه ام انداخت و سرم را بوسید.

- لازمه بگم که من کنارتم؟

- می دونم...

- پس یادت نره!

صدای ظریف زنی طبقه ی نهم را اعلام کرد. همزمان با باز شدن در، دستم را گرفت و نرم فشرد.

- فقط برای این که یه وقت یادت نره!

با ورود ما مرد جوانی که پشت میز مشغول تایپ بود دست از کار کشید و از جا جهید.

- سلام جناب حاتم! چند بار با گوشیتون تماس گرفتم ولی جواب ندادید! جلسه رو یک ربع با تاخیر شروع کردیم ولی آقای رحمانی گفتن همیشه بیشتر صبر کرد و مجبور شدن بدون شما شروع کنن! با اضطرابی که در صدایش موج میزد نگاهی به ساعت مجیش انداخت.

- الان ده دقیقه است جلسه شروع شده!

- سلام ناصری جان! باشه! چرا انقدر هول کردی پسر؟

خنده ی آرامی کرد و رو به من گفت: ایشون آقای ناصری منشی متعهد و مسئولیت پذیر و دقیق بنده هستن!

نگاهم امتداد دست پدرم را گرفت و به ناصری رسید که انگار تازه داشت دست های قفل شده ی ما را می دید. ابروهایش بالا پرید و گرد شدن چشم هایش از پشت عینک کائوچو به خوبی پیدا بود.

- ایشون هم... دختر خانوم من!

- دخترتون؟!!

صدای نسبتا بلندش نه تنها ما دونفر که خودش را هم متعجب و البته خجالت زده کرد. بلافاصله برای

رفع و رجوع لبخندی روی صورتش نشاناد.

- یعنی فکر نمی کردم... در واقع...

عینکش را روی بینی جابه جا کرد.

- خیلی از دیدارتون خوشوقت شدم خانوم حاتم! اگه جسارتی شد ببخشید! من فقط کمی برام دور از انتظار بود!

چه چیز برایش دور از انتظار بود، معلوم نبود!

سکوت لحظه ای ایجاد شده لابد برای صحبت های من بود ولی زبانم به کامم چسبیده بود و جرئت تکان خوردن نداشت. حس می کردم اگر دهان باز کنم با هر هجای مشدد، آبرو و اعتبار پدرم را زیر سوال می برم. من لعنتی اینجا چه می کردم؟

لب هایم به زور کش آمد و به نشانه ی احترام کمی سر خم کردم. دستم فشرده شد و یادم که نرفته بود!

- اگه میشه بگو آقا صادق دو تا نسکافه بیارن دفترم. اگه کیک خونگی هم باشه که عالیه!

- چشم حتما... ولی مگه نمی خواین توی جلسه باشین؟ دیرتر میشه جناب حاتم! باور کنید اینو به حساب بی احترامی به خودشون میذارن!

همانطور که مرا دنبال خودش می کشید گفت: مشکلی نیست! در ضمن نه تلفنی رو وصل کن نه کسی رو راه بده!

- ولی آقای رحمانی منتظرتون! تکلیف جلسه چی میشه؟

در اتاقی را باز کرد و با دستی که دور شانہ ام نشست زودتر از خودش به داخل هدایت کرد. در آستانه ی در ایستاد و رو به ناصری و این بار با تاکید بیشتری حرف قبلیش را تکرار کرد: مشکلی نیست!

در را پشت سرش بست و لبخندی روی لبش آورد.

- مگه نمی خواستی شرکت باباتو ببینی؟ از مهم ترین جا شروع می کنیم! اتاق رئیس شرکت! خندید ولی دخترش نبودم اگر اضطراب میان خنده اش را نمی فهمیدم.

- کلا این واحد رو گذاشتیم برای جلسه ها و البته اتاق آقای رئیس! طبقه های پایین تر مال مهندسا و بخشای مختلفه! فکر کنم تو از قسمت نقشه کشی خوشت بیاد نه؟ آگه خواستی باهم به اونجا سر می زنی. راستی از دکوراسیون اینجا خوشت میاد خانوم هنرمند؟

- توی جلسه م..م..منتظرن! م..م..من ن..نیومدم که م..مزاحمت باشم... ای..اینجا م..منتظر می مونم تا ب..برگردی!

- بهار!

- جلسه که ت..تموم شد باید ه..همه ی ش..شرکتو ب..بهم ن..نشون بدی! و..ولی ا..الان نه!

- یه قرار کاری ارزش تنها گذاشتن دخترمو نداره!

وقتی یک کوه پشتت باشد درست یا غلط حس می کنی درست قدر همان کوه محکمی...

- چ..چند ساعت ت..تنها موندن م..منو نمیکنشه! او..اونقدر که ف..فکر می کنی ب..بچه نیستم!

- آخه من کی همچین حرفی زدم بچه؟

- بابا! ه..همین الان که گ..گفتی!

شالم را تا روی چشم هایم پایین کشید.

- بچمی دلم می خواد بهت بگم بچه! حرفیه؟

لحن قلدرمآبانه اش لبخند کم جانی روی لبم آورد. شالم را عقب زدم و مصمم به مردمک هایش چشم دوختم.

- ب..بذار ح..حس کنم می تونی روم ح..حساب کنی... ب..بچگیمو ب..به روم نیار... با..باشه بابا؟

خم شد و نگاهش به موازات چشم هایم رسید. دست نوازشش از سر تا چانه ام راه گرفت. سرم را بوسید و زمزمه کرد.

- بزرگ شدی پرنسس کوچولو...

روی حرف هایم حساب کرد و رفت... رفت ولی با چشم هایی که دلنگران بودند.

دورتادور اتاق کارش چشم چرخاندم... دیوارپوش های چوبی فضای گرمی به محیط داده بود. در بالای اتاق، جایی که میز بزرگ کنفرانس به انتها می رسید؛ میز کار خودش قرار داشت.

همانطور که سعی می کردم با توجه به دکوراسیون، جلوی هجوم افکار مزاحم را بگیرم، صدای زنگ تلفن روی میز بلند شد. مسلماً کسی با من کار نداشت!

هنوز چند ثانیه از قطع شدن صدای زنگ نگذشته، تقه هایی به در خورد. بی آن که دست خودم باشد ضربانم بالا رفت. مگر نگفته بود کسی به این اتاق رفت و آمد ندارد؟ دوباره چند ضربه ی کوتاه و بعد صدای ناصری را از پشت در تشخیص دادم: خانوم حاتم! اجازه هست؟

دهانم داشت به گفتن " بفرمایید " باز میشد که زود به خودم آمدم و به جای حرف زدن، در را به روی ناصری باز کردم. سینی کوچکی محتوی یک فنجان و برشی کیک در دست داشت.

- اجازه هست؟

نگاه گنگم را از بخارهای خوشبوی فنجان کندم و از جلوی در کنار کشیدم. همانطور که با طمانینه بشقاب کیک را روی میز می گذاشت، گفت: این کیک خونگیه! خانوم آقا صادق درست کردن! حتما امتحانش کنید!

فنجان را هم روی میز گذاشت و گفت: جلسه احتمالا یکی دو ساعتی طول میکشه! آگه چیزی احتیاج داشتین حتما بفرمایین!

شاید سکوت ممتد را به حساب فخر فروشی و غرور گذاشته بود که صدایش با حرص مخلوط شد: با اجازتون خانوم!

پله پله، آرام آرام، هوا را عمیق به ریه هایم کشیدم. خیال کن یک آشنا را می بینی بهار! اصلا خیال کن داری با ستاره حرف می زنی! حالا از ستاره تشکر کن!

- ز.. زحمت کشیدین!

قدم های بلند و سریع متوقف شد.

- خواهش می کنم! وظیفست! بازم میگم آگه به چیزی احتیاج داشتین حتما بفرمایین!

در که بسته شد شال را از سرم کشیدم و همان جا پشت در سر خوردم. خدا کند پی به لکنتم نبرده باشد... اگر مردم را به خاطر نقص دخترش به سخره بگیرند چه؟ اگر داستان درد بی درمان من دهان به دهان در این شرکت بچرخد چه؟

سر به دیوار تکیه زدم و زانوهایم را بغل گرفتم.

با تقه هایی که به در نواخته شد از جا پریدم. هراسان شال را روی سرم انداختم و تند تند به لبه های نامرتبش دست کشیدم. در را باز کردم و باز هم آقای منشی متعهد!

- ببخشید مزاحم شدم ولی آقای سعیدی اصرار داشتن شما رو ببینن...

داشتم اسم آشنایش را با خودم تکرار می کردم که مقابل در ظاهر شد و کار ذهنم را راحت کرد!

حامد سعیدی!

- سلام خانوم! مشتاق دیدار!

قبل از آن که من برای جواب دادن به در دسر بیفتم صدای عصبی ناصری بلند شد.

- آقای سعیدی مگه من به شما نگفتم منتظر بمونید تا بهشون اطلاع بدم؟

- این کارا لازم نیست! ما از دوستان خانوادگی هستیم!

چشم هایم تا حد ممکن گرد شد! دوست خانوادگی؟!!

- حالا هم آگه تشریف ببری به کارت برسی ممنون میشم!

ناصری بی توجه به حرف او رو به من پرسید: مشکلی نیست خانوم حاتم؟

سرتاپا مشکل بود ولی نمیشد در را روی صورت همکار پدرم ببندم!

به ناچار سری تکان دادم که یعنی حضور این مزاحم هیچ مشکلی ندارد!

- در ضمن آگه میشه تلفن که زنگ خورد جواب بدین لطفا!

تازه یادم افتاد تماس های این اتاق را منشی وصل می کند و آن دو سه باری که زنگ خورده بود مسلما با من کار داشت! یک " حتما " زیرلبی گفتم و ناصری پشت میزش برگشت.

حامد سعیدی انگار که پا به دفتر خودش گذاشته باشد یگراست به طرف میبل های چرمی رفت که در قسمت انتهایی اتاق چیده شده بود. نگاهی به در باز اتاق انداختم و به دنبالش روانه شدم. باید

چند بار " غلط کردم " را هجی می کردم که زمان به عقب برمی گشت و من الان در خانه و کنار گل هایم می بودم؟

هنوز هم وقتی او را می دیدم چهره ای پوشیده با شالی سیاه رنگ که بی نهایت به هیبت یک دزد شبیه بود، در خاطرم زنده میشد! به جز آن دیدار کوتاه در پارکینگ که باعث مشاجره ی من و پدرم شده بود، شش یا هفت ماه پیش در یک مهمانی کذایی او را دیده بودم و همین! حالا حیرت زده بودم که چطور خودش را دوست خانوادگی ما می داند!

با یادآوری آن مهمانی اخم هایم در هم رفت. به مناسبت افتتاح یک پروژه ی مشترک بین شرکت پدرم و سعیدی ها در خانه شان مهمانی بزرگی ترتیب داده بودند. به اصرار پدرم همراهش شدم ولی با همه ی تلاشی که برای تسلط بر خودم کردم؛ در کمتر از پانزده دقیقه سرم از ازدحام و سرو صدا به دوران افتاد و نفس های به شماره افتاده ام پدرم را مجبور به ترک آن مجلس کرد. چقدر بابت اصرارش خودش را سرزنش کرده بود... چقدر شادی آن جشن را به کام هر دویمان زهر کرده بودم...

- چرا ایستاده؟! بفرمایید... شرکت خودتونه!

حتی به خودم زحمت ندادم زورکی هم که شده به شوخی مسخره اش بخندم!
روی آخرین مبل تکی نشستم تا فاصله مان به بیشترین حد ممکن برسد. دلیل اصرارش برای دیدن من چه بود؟

- می خواستم اینجا منتظر آقای حاتم بمونم که منشی گفت دخترشون داخله! تا وقتی ندیدمت باورم نشد! همش تقصیر پدرته که دختر خانومشو از همه قایم می کنه!
خندید و من همچنان به طرح گره چینی میز پایه کوتاه وسط خیره بودم. حرف حساب این دوست خانوادگی صمیمی را نمی فهمیدم.

- البته بهشون حق میدم! همین الان کم رقیب ندارم!

خدا را شکر ناصری سر رسید و حرف های بی سر و تهش را ادامه نداد. با طمانینه و آرامشی چند برابر قبل، فنجانای قهوه و برشی کیک مقابل هر کدامان گذاشت.
- آقا صادق نیست که شما زحمتشو می کشی؟

- خیر الان اینجا نیستن! چیزی نیاز ندارین خانوم حاتم؟

دختر رئیس بودن چقدر جاه و جلال داشت و من نمی دانستم! تا به حال چند بار این جمله را تکرار کرده بود؟ آب دهانم را قورت دادم و باز هم ستاره مخاطب ذهنیم شد. خدا می دانست که برای یک جمله چقدر تقلا می کنم... توانم داشت تحلیل می رفت...

- نه! م..مرسی!

وقتی رفت دوباره من ماندم و کسی که کلمات نامفهومش انگار مال یک زبان دیگر بود!

- میشه رک حرفمو بزنی؟ مقدمه چینی و حاشیه رفتن رو دوست ندارم!

- ب..بفرمایید...

باز هم یک تشدید اضافی... به پیشانیم دست کشیدم و نم عرق روی انگشتانم نشست.

- کسی رو دوست داری؟

تنها واکنشم نگاه کردن به کسی بود که جمله اش را اشتباهی شنیده بودم...

- خودت رک بودنو ترجیح دادی حالا چرا اینطوری نگاه می کنی؟ سوالم جدیه! کسی توی زندگیته؟

رو برگرداندم و ابروهایم گره خورد. مغزم در کاسه ی جمجمه به جوش آمده بود!

- این ح..حرفا ی..یعنی چی آقا؟ م..م..من با شما شوخی دارم؟

- شوخی؟! این که تو بی دلیل منو رد کردی بیشتر شبیه شوخی نیست؟ می خوام بدونم به مرد دیگه ای فکر می کنی که حتی حاضر نشدی من برای خواستگاری بیام؟
دانه های عرق روی شقیقه ام راه گرفته بود و چرا هوای اتاق اینقدر دم کرده و خفقان آور بود؟
ذهنم برای خودش تند تند کلمه ها را پشت هم می چید و نتیجه گیری می کرد...
یک احتمال بیشتر به ذهنم نمی رسید... مرا از پدرم خواستگاری کرده بود و پدرم با بهانه تراشی و دست به سر کردنش کارم را راحت کرده بود! اگر احتمال درست میبود آن وقت یقین می آوردم که مردهای این شهر یا از ضعف شنوایی رنج می برند یا ضعف قوه ی ادراک! اول سرمدی و بعد هم مرد احمق دوم که مقابلم نشسته بود...

محض رضای خدا کاش یک نفر به من می گفت در مغز این ها چه می گذرد!
- من ح..حرفی بیشتر از او..اون که پدرم گفتن ن..ندارم!
یک دستی زدن برای اطمینان از یک احتمال اشکالی که نداشت؟
- به نظرت " قصد ازدواج ندارم " شبیه دلیله یا بهانه؟ منصفانش اینه که با یه دلیل منطقی جواب رد بشنوم!
چطور ممکن بود وقتی سرجمع دو بار بیشتر همدیگر را ندیده بودیم... چطور ممکن بود وقتی هجاهای تکراریم را شنیده بود...
به چشم هایم خیره بود و این معذبم می کرد. لبه ی مبل نشست و صدایش جدیت بیشتری گرفت.
- قصد ازدواج نداری؟ قبول! ولی چند سال؟ یک سال؟ دو سال؟ ده سال؟ می دونستی من صبرم زیاده؟

- کافیه آ..آقا! ب..بس کنید این ح..ح..حرفای بی معنی رو!
من چرا به حرف های بی سر و ته کسی که مرا به بازی گرفته بود گوش می کردم؟ دیالوگ های یک فیلم عاشقانه را حفظ کرده بود و حالا تحویل من می داد؟ ده سال؟! هه!
با خشمی که جرئت به رگ هایم می ریخت از جا بلند شدم و به در اشاره کردم.
- می تونید بیرون م..م..منتظر آ..آقای حاتم ب..بمونید!
میز را دور زد و کنارم ایستاد. نگاهم هنوز به گره چینی زیر شیشه ی میز، گره خورده بود.
- چرا عصبانی شدی؟ من فقط از علاقم گفتم! فقط ازت جواب درست خواستم! فکر نمی کنم حق این رفتار باشه!

پلک هایم را برای ثانیه ای محکم روی هم فشردم تا شاید دست از نبض زدن بردارند. صدای لرزانم را به زور پایین نگه داشتم.
- ب..برای خودم ص..صبر می کنی یا ب..برای حاتم بودنم؟ ص..ص..صبرت زیاده یا ط..طمعت؟

جمله هایم را در صورتش ریختم و نگاه از بهتش گرفتم. احساس می کردم در سکوت هم پژواک حقایقی که به زبان آوردم در گوشم زنگ می زند. بعد از زمانی که نمی دانم چند قرن بود انگار تازه خودش را پیدا کرد و به حرف آمد.
- من به اندازه ای دارم که محتاج ارثیه ی حاتم نباشم! برام فرقی نمی کنه تو دختر آبدارچی شرکتی یا رئیسش! ولی راست میگی من طمعم زیاده!
قدمی جلوتر آمد و صدایش را آهسته کرد.
- اگه طمع دارم فقط برای به دست آوردن تونه!

فاصله گرفتم و قبل از آن که دهان باز کنم گفتم: این حرفت یه توهین بزرگ بود ولی بهت حق میدم اینجوری فکر کنی! منم اگه تک فرزند محمد حاتم بودم و یکی بعد از چند تا دیدار کوتاه می

گفت دوستم داره باور نمی کردم! می داشتم به پای اینکه چشمش پی پول بابامه! ولی تو باور کن! بذار به پای علاقه ای که خودمم نمی دونم چطوری وسط دلم پیداش شد...

روی کانپه دراز کشیدم، پاهایم را در شکم جمع کردم و با هر دودست خودم را بغل گرفتم. آرام آرام با دهان بسته آهنگی را که اسمش را به یاد نداشتم زمزمه کردم. چرا صداهای سرم ساکت نمیشد؟ حرف های سعیدی در سرم راه می گرفت... حرف آخرش... " به حرفام فکر کن! " و بعد صدای یک نفر دیگر در سرم راه می افتاد... " به حرفام فکر کن! به من فکر کن! " ذهنم لگدکوب این همه راه رفتن ها بود...

چرا باید اینقدر احمق به نظر می رسیدم که سعیدی بخواد با چند جمله ی مسخره نیت اصلیش را لاپوشانی کند؟ رسیدن به پول و قدرت باورپذیرتر بود یا عشق در یک نگاه؟ انکار انگیزه ی واضحش، به جز به سخره گرفتن شعورم، چه معنایی داشت؟ با حس دستی روی گونه ام، به آنی چشم هایم باز شد و روی مبل نشستم.

- نترس! منم عزیز دلم! دراز بکش!

با فشار ملایم دستش روی شانم دوباره به حالت قبل برگشتم. تار موهای سرکش روی صورتم را آرام پشت گوشم سر داد. دست کشید به پیشانیم و صورت آرامش اخم پنهانی داشت.

- صورتت خیس عرقه! یه کم داغی!

- ج..جلسه ت..تموم شد؟

- تموم شد دختر من! تموم شد... بهت سخت گذشت بابا!

به سقف چشم دوختم چون حرفی برای زدن نداشتم.

- سعیدی حرفی زده؟

- ج..چرت و پرت...

زیر لب چیزی شبیه " پسره ی نفهم " را زمزمه کرد.

- چی بهت گفت؟

- خو..خودتون می دونید...

این را گفتم و نشستم. از روی زمین بلند شد و کنارم روی کانپه جا گرفت.

- باید بهت می گفتم ولی با شناختی که روی این پسر دارم می دونم که مناسب دختر من نیست! در ثانی نمی خواستم ذهنت الکی درگیر بشه! با همه ی اینا قبول دارم که باید بهت می گفتم...

- ش..ش..ما هم ف..ف..فکر می کنین ب..به خاطر پوله م..مگه نه؟

تازه می فهمیدم دختر رئیس بودن چقدر خردت می کند...

- منظورت چیه؟

با بغض لب زدم: هی..هیچی!

- من توی دل آدمای نیستم؛ فقط می توئم با رفتار و برخوردشون بعضی اخلاقشون دستم بیاد! نمی توئم صد در صد بگم ولی تا جایی که عمر و تجربیم قد میده می دونم که سعیدی ها خیلی محاسبه گر و اهل دودوتا چهارتان! آره! من فکر می کنم حامد یه گوشه ی ذهنش پر از کیسه های پوله! حالا نمی دونم این گوشه چقدر از ذهنشو اشغال کرده!

سر روی شانیه اش گذاشتم و چشم بستم. دستش از پشت شانیه ام را دور زد و روی بازویم محکم شد.

- م..م..مگه خو..خوشون پولدار نی..نیستن؟ م..م..مگه ه..همکارو ر..رقیب نیستین؟ پ..پس پول می خواد چی کار؟

- تو آخه چی می دونی پرنسس؟ مگه خواستن تمومی داره؟ نه عزیز من! همش می خواد بیشتر داشته باشی...

- بابا...

- جونم عمرم؟

- کاش هی..هیچ وقت ا..از در خو..خونه بیرون ن..ن..نیومده بودم... ای..این بیرون خو..خوب نیست... ه..ه..همش حا..حالم بده...

- آخه چرا نه؟

وقتی برای بار هزارم این جمله از دهان ستاره بیرون آمد به قصد نوشیدن یک لیوان آب یخ از اتاق بیرون زدم! از صبح که اطلاعیه را دیده بودیم در دسرهای من شروع شده بود.

- کجا میری؟ آهای بهار؟ دارم حرف می زنم!

داشت دنبالم می آمد! کاش برای چند لحظه هم که شده دست از این همه اصرار بیجا برمی داشت.

- تو که ح..حرف ن..نمی زنی ف..فقط م..م..مخ منو می خوری!

در یخچال را باز کردم و به نظرم آب پرتقال بهتر از یک لیوان آب یخ آمد!

- اصلا تو چیزی به اسم مخ داری؟ آگه داشتی این همه که من از صبح روضه خوندم لااقل یکیش تو مخت می رفت!

از جاضرفی دو تا لیوان برداشتم و بی خیال مشغول ریختن آبمیوه شدم. بحث ما اگر می خواست به جایی برسد باید تا به حال می رسید؛ از ادامه دادن این بحث بی نتیجه خسته بودم.

- چرا نمیای آخه؟ مگه چند بار دانشگاه برنامه ی سفر می ذاره؟ حیف نیست نریم؟ آخه این سالا که دیگه تکرار نمیشه! هم زیارت می کنیم هم دور هم با بچه ها کلی خوش می گذره! بذار لااقل وقتی پیر شدیم چهارتا خاطره داشته باشیم واسه نوه هامون تعریف کنیم!
آرام آرام نوشیدنی مورد علاقه ام مزمزه کردم.

- اصلا گوش میدی من چی میگم؟ یه ذره هم به من فکر کن! خونواده ی من که نمی دارن همینجوری تنهایی برم ولی اگه تو بیای مشکلی ندارن! من تا حالا مشهد نرفتم... خیلی بدی بهار!
دلَم از ناراحتی صدایش گرفت. چشم های سبزش بغ کرده بود و برق همیشگی را نداشت.

- م..م..منم ن..نرفتم... د..دلَم می خواد ب..برم ولی می دونی که ن..ن..نمی تونم! د..دست خودم که نی..نیست! ن..ن..نمی تونم! تا حالا ا..از خونم دور ن..ن..نبودم! می دونم د..درکش وا..واست س..سخته ولی ح..حداقل ی..یه ذره هم تو ب..به من ف..ف..ف فکر کن!
بی حرف بلند شد و به اتاقم رفت. چند دقیقه بعد آماده ی رفتن بود. راهش را بستم و کوله اش را گرفتم.

- می خوای ب..بری؟ س..ستاره؟ م..م..مگه من چی گ..گفتم؟
- هیچی! فقط فکر نمی کردم تا این حد ضعیف باشی که بگی دست خودم نیست! خیلی مسخرست که یه آدم عاقل و بالغ برگرده اینو بگه! تازه از بقیه توقع داشته باشه درکشم بکنن!
نگاه سرد و غریبه اش را گرفت و برای پوشیدن کفش خم شد. بندهای کتانش را به جای بستن سر داد داخل. کیفش را از میان انگشتان سردم بیرون کشید.

- بهتره من برم چون اونقدر عصبانیم که اگه بمونم حرفای خوشایندی ازم نمی شنوی! خداحافظ!
به سرعت در را بست و حتی فرصت نداد جواب خداحافظیش را بگیرد...
چرا حس می کردم حال الانم را قبلا جایی شنیده ام؟ شعرش چه بود؟ خود غلط بود آنچه می پنداشتیم؟ مصرع اول حرف از یاران و چشم یاری نبود؟ چشم از در بسته گرفتم...
اولین کاری که کردم پیدا کردن موبایلم و نوشتن یک پیام کوتاه بود...
بند کفشتو ببند!

همین چند روز پیش به خاطر این طرز بی حوصله ی کفش پوشیدن، نزدیک بود زمین بخورد که دستش را گرفتم و هر دو به سختی تعادلما را حفظ کردیم. قرار شده بود دیگر گره ی بند کفشش را فراموش نکند و اگر او فراموش کرده بود من که یادم نرفته بود!

از خواب پریدم و بلافاصله روی تخت نشستم. با شنیدن صدای اذان صبح بغض ته گلویم نشست و کم کم چشم هایم نم گرفت. تا به خودم بیایم گریه ی آرام تبدیل به هق هق بلندی شده بود. چنگ زدم به ملافه و خوابی که دیده بودم هنوز پشت پلک هایم پیدا بود.
- چی شده بابا؟ بهار؟

چراغ روشن شد و صورتم را میان ملافه ها پنهان کردم. دلَم آنقدر ریخته بود که در سینه ام احساس سبکی می کردم...

- گریه می کنی عزیزم؟ جائیت درد می کنه؟ خواب بدی دیدی؟ ببینمت جونم...
دست هایم را از روی صورتم کنار زد و بعد مرا با تمام حجم آشفتم بگل گرفت.
- م..م..من ... با..بابا... م..م..من...

میان بغض نفسم رفت و با هق هقی کنترل نشده برگشت. چانه روی سرم گذاشت و دستش میان دو کتفم بالا پایین شد.

- آروم بگیر عمرم... چی می خوای بگی؟ بگو بابا... چی شده؟

- م..م..من دی..دیدم... خوا..خواب م..م..مشهد... ح..حرم و گنبد... م..م..من زیارتش کردم... پای ض..ضریحش گ..گریه کردم... ص..صدای ا..اذان اومد... خوا..خواستم ن..نماز بخونم ا..از خواب پریدم... ص..صدای اذان میومد...

قفسه ی سینه اش به خاطر نفس بلندی گرفت آرام بالا و پایین شد. کمی از خودش فاصله ام داد و موهای به هم ریخته ام را با شانه ی هر دو دستش عقب زد.

- بریم وضو بگیریم نمازمونو با هم بخونیم؟

پلک روی هم گذاشتم و کاسه ی چشم هایم دوباره سرریز کرد.

وضو گرفتم... وضو گرفت... سجاده اش را پهن کرد و من پشت سرش سجاده ی فیروزه ای رنگم را پهن کردم... دست بردم تا چادرم را از میان سجاده بردارم که دست مردانه اش به من پیشی گرفت. صورتش نم دار بود، پیراهن سفیدرنگی را که موقع نماز می پوشید به تن داشت و بوی ملایم عطرش برای یک اتاق بس بود. لبخندی به رویم زد و تای چادر را باز کرد. همانطور که آن پارچه ی آبی رنگ را روی سرم می انداخت، زمزمه کرد.

- آگه عاقبت بخیری بهترین آرزو برای یه آدمه؛ دعا می کنم عاقبت بخیر بشی بابا...

نمی دانم به خاطر حال و هوای آن خواب بود یا سحر سحر، ولی هرچه که بود حس می کردم فرش اتاقم مهمان عرش خداست...

دست هایش کنار گوش رفت و از همان موقعی که الله اکبر را با صدای رسا و لهجه ی عربی گفت تا الله اکبر های بعد سلام، صدای نفس های بریده بریده و پر بغضم موسیقی متن نماز دونفره مان شد...

موقع جمع کردن سجاده چشمم به نوشته ی حک شده روی مهر افتاد و تصویرهای آن خواب پیش چشمم جان بیشتری گرفتند... "یا علی بن موسی الرضا" خودت که بهتر از ناتوانی من باخبری... ببخش اگر نمی شود... که من خواستم و نشد... ناتوانی و ضعفم را به این خواستن بزرگی که در دلم است ببخش...

چشم به سیاهی اتاقم باز کردم و قبل از خودم اشک هایم بیدار شده بود. به پهلو چرخیدم و چشم دوختم به تصویر شاخ و برگ درختان که روی دیوار طرح سایه روشن می زدند. سکوت شب آن قدر عمیق بود که صدای افتادن اشکم را روی بالش می شنیدم.

لمس حسی که در دلم بالا پایین میشد برایم سخت بود... مخلوطی از ترس و سردرگمی و بی قراری...

تصویرهایی که در خواب دیده بودم طوری زنده بودند که خیال می کردم چند لحظه پیش واقعا هوای مشهد را نفس کشیده ام.

شبیه خواب دیشبی از یک خیابان بلند که منتهی به حرم بود گذشته و پا به صحن گذاشته بودم؛ اما... اما این بار فرق داشت. این بار هنوز وارد حرم نشده، هنوز ضریح را ندیده، از خواب پریده بودم.

امان... امان از این خواب ها... پناه ببرم به خودت امام غریب؟ از جا بلند شدم و وضو گرفتم. چند دقیقه ای بیشتر به اذان نمانده بود...

با صدای ناله ای بلند هشیار شدم. قلبم جوری در سینه جولان می داد که صدایش را در سرم می شنیدم. لبه ی تخت نشستم و چنگ انداختم به یقه ی لباسم. صورتم غرق اشک و عرق بود. نفس های عمیقی که می گرفتم چیزی از بی قراری و دل آشوبه ام کم نمی کرد. چراغ اتاق که روشن شد بی توجه به نوری که چشم هایم را می زد سر بلند کردم و دست هایم را به سوی دراز کردم. جلو آمد و آغوش بازم را تنگ پذیرفت. نانوای تکان می خورد تا شاید تن لرزه ی من آرام بگیرد. با دست هایم گره ی کوری دور گردنش زدم و سرم را در آغوشش پنهان کردم.

اشک نبود... سیل بود که می خواست چشم هایم را از حدقه جاکن کند...
- هیشششش... من اینجا! اینجا! آروم... آروم نفس بکش... پیشتم عزیزم...
حال دگرگونم را نمی فهمیدم...

- بهار! سرتو بلند کن بابا! یه کم آب بخور!
شانه ام را عقب کشید و خودش سرم را بلند کرد. لبه ی لیوان را میان لب هایم گذاشت و آب از گوشه های لبم روان شد.

- نفست سر جا نیست... یه کم بخور آروم بگیری...
اولین جرعه که مثل سنگ از گلویم پایین رفت، لیوان را پس زدم و پیشانیم روی سینه ی فراخش سقوط کرد. حالا صدای قلب او هم در سرم بود...

- بهار؟ بازم خواب مشهود دیدی؟
- ای.. این بار ح..ح..حتی نتونستم برم توی ص..صحن... توی ه..ه..همون خیابون بلند ه..ه..هی
ر..ر..رفتم و ن..نرسیدم... ن..ن..نرسیدم بابا! ه..ه..همش حسرتش تو د..دلم بود... ه..همش تو
خواب گ..گریه می کردم... ا..اگه ب..بدونی چه حا..حالی بود... م..م..من بی لیاقت... م..م..من
گناهکار... جا موندم و ن..ن..نرسیدم...

مشتی آب به صورتم پاشیدم و دست هایم را به لبه های روشویی ستون کردم. گلویم می سوخت و طعم تلخ آزاردهنده ای در دهانم پیچیده بود. تلاطم معده دوباره کارم را به عق زدن کشاند... انگار همان چند قاشق غذایی که خورده بودم هم به من نیامده بود! دیگر غذایی روی معده ام سنگینی نمی کرد با این حال هنوز حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت!

چند ضربه به در خورد و بعد صدای ستاره بلند شد.
- بهار؟ خوبی؟ درو باز کن!
سرم را زیر شیر گرفتم و چند بار دهانم را از آب پر و خالی کردم.
- سرمدی رفته پزشک قطارو خبر کنه! گفت بریم توی کوپه تا بیان! می تونی بیای بیرون یا هنوز حالت تهوع داری؟

- کی ب..به اون خ..خبر داد؟ کی د..دکتر خواست؟ پ..پسره ی...
با تکانی که قطار خورد سرم به دوران افتاد و چشم بستم.
- مگه خودش نگفت هر مشکلی بود به من بگین؟ خب مسئول این سفر اونه دیگه! رفتم از اش
بیرسم کوپه ی دکتر کجاست که خودش رفت دنبالش! حالا اونو بی خیال! بیا بیرون ببینم حالت
چطوره!

دستگیره را چرخاندم و به همین راحتی نمیشد گفت بی خیال!
- م..م..من گفتم برو عالم و آ..آدمو خ..خبر کن؟ م..م..من گفتم ب..برو د..دنبال دکتر؟ غ..غذا
ب..بهم نساخته ی..یه کم ب..به هم ریختم! دی..دیگه ق..قشون کشی ن..نمی خواست!

- یه کم به هم ریختی؟! عین میت از گور بلند شده می مونی! قشون کشی هم نکردم و فقط به سرمدی گفتم!

دست انداخت زیر بازویم و تکیه ام را از دیوار به خودش داد.

- بعداً هم می تونی خر من بدبختو بچسبی! الان بیا بریم معاینت کنه!
چانه زدن بیشتر در توانم نبود پس با کمک ستاره تا کوپه رفتم. ظرفیت این کوپه چهار نفر بود و آن را با دونفر از بچه های دیگر کلاس، شریک بودیم. در واقع فقط وسایلشان را گذاشته بودند و بعد از آن به کوپه ی دوستانشان رفته بودند که در کمال تاسف، نبودشان مایه ی خوشحالیم بود!
هنوز روی تخت نشسته بودم که ضربه های بلندی به در خورد و سروکله ی سرمدی و مردی میانسال پیدا شد.

از این معاینه یک سرم نصییم شد و چند توصیه ی ساده برای استراحت و آرامش!
وقتی دکتر خواسته بود آستین مانتویم را برای سرم بالا بزنم؛ نگاه کوتاهی به سرمدی انداخته بودم و او بلافاصله منظورم را فهمیده و رو برگردانده بود! فکر می کردم دکتر را به اینجا راهنمایی کند و برود، ولی حتی وقتی که دکتر بیرون می رفت هنوز سر جایش ایستاده بود!
سنگینی نگاهش روی من، ستاره را به عکس العمل وا داشت. سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:
ممنون آقای سرمدی! واقعا زحمت کشیدین!

دستی به صورتش کشید و چند قدم فاصله تا تخت من را پر کرد. دکتر از میله های تخت تاشوی بالا سری به جای پایه ی سرم استفاده کرده بود! همانطور که به قطره های سرم خیره بود جواب ستاره را داد.

- زحمتی نیست و نبوده! بهار خانوم...

با آمدن سارا و شیوا که دو سرنشینان دیگر این کوپه بودند، حرفش نیمه تمام ماند و با یک خداحافظی رفتن را به ماندن ترجیح داد.

به خاطر حال ناخوش من، آن سه نفر دیگر هم قید شب زنده داری را زدند و ساعت هنوز ده نشده، چراغ کوپه ی ما خاموش شد. یک ساعتی سر جایم غلت زده بودم ولی خواب از چشمانم فراری بود. در سیاهی شب به صدای آهنگ ملایمی که از کوپه ی کناری شنیده میشد، گوش می کردم و تصویر های ذهنیم هی روشن تر و صداها رساتر می شدند.

تصمیم رفتن به مشهد همه را و بیشتر از همه خودم را متعجب کرده بود، ولی می دانستم که به این سفر خواهم رفت.

آخرین حرف های پدرم را کلمه به کلمه به یاد داشتم.

" نخواستی همراهت باشم، ولی هروقت بودنم لازم بود فقط بهم بگو... من خودمو می رسونم! باشه بابا؟ "

بودنش لازم بود ولی آمده بودم تا سفر، بزرگم کند. هیچ کس حتی کسی که از خونش بودم نمی فهمید که چقدر خسته ات می کند بیست و اندی ساله باشی ولی با ترس های یک کودک...
حتم داشتم یک نفر باید احساسم را خوب فهمیده باشد که پای رفتنم را محکم کرد و جرئت دل کندن از خانه را به دلم انداخت...

پتوی مسافرتی را تنگ تر دورم پیچیدم و پهلو به پهلو شدم. ستاره روی تخت روبه روی خوابیده بود و دو نفر دیگر روی تخت های طبقه ی بالا. لبخندی به صورت غرق خوابش زدم.
خودش به آمدنم اصرار داشت ولی وقتی شنید که می خواهم همراهش شوم مدام نگران بود که مبادا دوری از خانه و کاشانه دوست نازک نارنجیش را به کشتن بدهد! حتی قبل از حرکت قطار با تمام صداقت چشم های سبزرنگش اعتراف کرده بود که اصرار هایش بچگانه بوده و اگر نخواهم

به این سفر بروم درک می کند و حق را به من می دهد! چیزی از خواب هایم نگفتم ولی خیالش را راحت کردم که به خاطر خودم به این سفر می آیم و تمام!

بلند شدم و لبه ی تخت نشستم. می دانستم با آن همه آمیوه ای که ستاره به خوردم داده بود تا خود صبح گرفتار خواهم شد! مانتو و شالم را با سستی پوشیدم و چشم غره ای به ستاره و خواب آرامش رفتم.

در کوپه را به همان آرامی بازکردنش، پشت سرم بستم. چرخیدم تا به سمت انتهای راهرو بروم که با دیدن هیبت سفیدی درست در چند قدمیم، هین خفه ای کشیدم و نفس در سینه ام ماند. با شنیدن صدایش نفس حبس شده ام آزاد شد و دست روی قلب ناآرامم گذاشتم.

- منم بهار! نترس!

کمی که جلوتر آمد در نور مهتابی که از پنجره های سرتاسری راهرو می آمد؛ صورتش قابل تشخیص شد. خیلی با سروضع مرتب همیشه فاصله داشت. یک تیشرت سفید و شلوار گرمکن همرنگش را پوشیده بود. نصف شبی مثل شبی در راهروها پرسه می زد که چه؟ دلش یک لقب جدید می خواست؟ شبی هپلی!

- بهار... حالت خوبه؟ من اومده بودم حالتو بپرسم ولی چراغ کوپه خاموش بود...

- ن.. نصف شبی او.. اومدین جا.. حالمو بپرسین؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و نفس آرام و عمیقی کشید.

- اون موقع که اومدم نصف شب نبود! الان ولی انگار از نصف شبم گذشته...

نپرسیدم تا جواب نشنوم که چند ساعت پشت در کوپه ایستاده... دیوانه ی لعنتی! لعنتی دیوانه! وجودش خلاصه میشد در این دو کلمه!

از کنارش گذشتم و اصلا از اول هم نیاید می ایستادم.

- بهار...

به خاطر سکوت شب صدایش را پایین آورده بود و صدای بم مردانه اش که هم خسته بود و هم آهسته اسمم را نباید صدا می زد... نمی فهمید که گوش های من حافظه ی خوبی دارند... کاش میشد یقه اش را در مشت بگیرم و همانطور که تکان تکانش می دهم در صورتش بدون لکنت داد بکشم... "نگو! آدم نفهم لعنتی! اسممو تا آخر عمر نیار! نمی فهمی یادم می مونه؟"

بی اختیار پاهایم از حرکت ایستاده بود و حالا او مقابلم بود. دو قدم عقب رفتم چون راهروی باریک قطار به هیچ وجه ظرفیت این ایستادن های دو نفره ی روبه روی هم را نداشت.

- من اگه بفهمم یه مرتبه از چی ناراحت میشی بزرگترین هنر زندگیمو یاد گرفتم! الان از این که اینجا و ایستاده بودم ناراحت شدی؟

- م..م..من ناراحت نی..نیستم. ش..شب خوش!

- فقط می خواستم ببینم حالت بهتر شده یا نه که می بینم بهتری! در ضمن درسته کوپه های این اطراف همه دست بچه های خودمونه ولی بهتر بود تنها بیرون نمیومدی! تا برگردی من اینجام!

- لازم نی..نیست! ب..به دوستم می گم با..باهام بیا! ش..ش..شما بفرمایین!

- نمی خواد همه رو خواب زده کنی! تو که از اینجا و ایستادنم ناراحت نبودی حالا هم چند دقیقه بیشتر و ایستم ناراحت نمیشی!

تاریکی هوا سرخی صورتم را که نمی دانستم از عصبانیت است یا خجالت پنهان کرده بود. منتظر بایستد تا من از دستشویی برگردم؟ کاش به جای آن پاکت های آمیوه، زهرمار می خوردم و خلاص!

یکی به دو کردن با او بی فایده بود پس بدون حرف اضافه رفتم.

در آینه به گونه های گل انداخته ام نگاه کردم و چون نمی دانستم مقصر این موقعیت مسخره کیست سری به تاسف برای خودم تکان دادم!
وقتی برگشتم شبح هپلی غمگینی را دیدم که هر دو دستش را به لبه های بالایی پنجره تکیه داده و به منظره ی یکدست سیاه بیرون چشم دوخته بود. آنقدر عمیق غرق منظره بود که نگاه من هم از قاب پنجره بیرون رفت... روشنی چند چراغ در دل تاریکی و جایی که انگار کیلومترها دورتر بود، سوسو میزد... صدای لالایی وار حرکت قطار روی ریل، تنها صدایی بود که به گوش می رسید...
- بذار چشمات عادت کنه به تاریکی... ستاره ها رو می بینی...

زل زدم به تاریکی و منتظر ماندم تا چشم هایم عادت کنند... راست می گفت... اول نگاهم پی ستاره های پرنور تر رفت و بعد کم کم آسمانی را دیدم که هیچ وقت ندیده بودم... تمام عمرم را زیر سقف غبارگرفته ی تهران گذرانده بودم و به آن توده های عظیم آلودگی، آسمان می گفتم. حالا در منطقه ای کویری، با این همه روشنی دور و نزدیک، تازه آسمان برایم عمق پیدا کرده بود...
- چ..چقدر ستاره!

جلوتر رفتم و چیزی نمانده بود که نوک بینیم با شیشه مماس شود. دوباره لب هایم با زمزمه ای بی اختیار تکان خورد...
- وای خدا...

آنقدر وسعت داشت که مردمک های سرگردانم از ستاره ای به ستاره ای دیگر می پرید و آرام نمی گرفت. نگاهم روی سه ستاره ی پرنور که در یک امتداد بودند ثابت ماند.
- کجا رو نگاه می کنی؟
انگشت اشاره ام را روی شیشه گذاشتم و امتداد نگاهم را نشانش دادم.
- قشنگن؟

- ن..نگاهشون کن! م..محشرون!
- نمی تونی ازش چشم برداری. مگه نه؟
- م..مثل بوی یاس که ه..همش می خوای نفس ع..عمیق بکشی... ای..اینجا ه..همش می خوای ع..عمیق تر بینی... بی..بیشتر بینی... ا..اصلا د..دلم می خواد چ..چشمامو جا بذارم تو آسمون!
لبخندی که نمی دانم از کی روی صورتم پخش بود تبدیل به خنده ی آرامی شد.
- حالمو می فهمی دختر... می فهمی و بازم دلت سخته...

لبخند از صورتم جمع شد. از آسمان رو گرفتم و نگاهم تا چشم هایش رفت. شبیه ستاره ای که رها شود دلم طعم یک سقوط از آسمان تا زمین را چشید... خدا نکند که خدا پشت پیراهن ستاره ای را رها کند... خدا نکند که خدا مرا رها کند میان جاذبه ی سیاهی ها...
نگاهش بین چشم هایم می چرخید و چقدر نور در چشم هایش می شکست... چقدر خرده شیشه راه نفسم را چنگ می زد... نگاهم را کردم و دادم به آسمان...
- می خوام چشمامو جا بذارم... تو آسمونو ازم می دزدی...
صدایش نزدیک شد و به همان نسبت بم تر... حاضر بودم صدایش را روی سرش بیندازد ولی ته گلویش نه! حروف ته گلویش ته حافظه ام رسوب می کرد و نمی رفت.

- می خوام مرد و مردونه باهات حرف بزدم... شبیه شاعرا میشم و تو جدی نمی گیری...

وسط یک شب آرام که بلندترین صدایش لخ لخ چرخ های قطار روی ریل بود، زیر نور میلیون ها ستاره، اینطور با دل یک نفر بازی کردن، حق نبود...

عقب عقب رفتم. همه چیز همین امشب، در راهروی قطاری که با هر دور چرخیدن چرخ هایش، بزرگ تر می شدم؛ تمام میشد!

- م..م..من کسی نیستم که ب..بشه دو..دوستش داشت! تو ب..بهترین حالت میشه ت..تحلم کرد! ن..نه بیشتر! تو که ا..انقدر ا..ادعات میشه ی..یه سال ت..تحلم می کنی و ب..بعد خ..خسته میشی!

کلماتی را که باید فریاد می زدم داشتم با صدای آرامی می گفتم و همین گلویم را پر درد می کرد. آب دهانم را به زور از گلویتورم فرو دادم.

- ن..نمی فهمم از چی خو..خوشت اومده! قیافه... ا..اخلاق... و..وضع مالیم... و..ولی ه..ه..هر کدوم ا..از اینا رو می تونی توی ب..بقیه پ..پیدا کنی! ک..کم نیستن د..دخترایی که ه..همه ی این چیزا رو دا..دارن و آ..آرزوشونه پ..پسری م..مثل تو ب..بره خواستگاریشون! تو مو..موقعیت خو..خوبی داری! خو..خونواده... ش..شغل... خو..خودت... تو... تو... خو..خوبی!

این همه مکث و جان کندن دیگر تقصیر زبان تنبلم نبود... صدای ضربانم مثل آخرین ثانیه های بمبی ساعتی در سرم صدا می کرد... قلبم داشت می ترکید ولی مهم تمام شدن بود!

قدم های پس کشیده ام را پیش آمد. سرناساز داشت و نمی گذاشت این شب صبح شود. انگار دستش آمده بود که فاصله برای من آرامش است؛ چون با حفظ فاصله ایستاد. دست هایش را روی سینه قلاب کرد و تکیه ی شانۀ اش را به دیواره ی واگن داد.

- جالب شد! مگه من همونی نیستم که فقط ادعام میشه و بعد یه سال خسته میشم؟ هوم؟ بالاخره نامردم یا خوبم؟

- خوبی... ا..اما نه برای م..م..من...

بیشتر از آن نتوانست در پوسته ی ژست خونسردش بماند و دیگر آرامش من یادش نبود. هاله ی عصبانیتش از این فاصله ی کم بیشتر حس میشد. تا خواستم عقب بکشم کلماتش را ریخت روی سرم...

- برای تو بدم؟ آره؟ از من بدی دیدی؟ من فراموش کارم! یادم نمیداد چی کار کردم که حالا تو فکر می کنی بعد یه سال می زنی زیر همه ی حرفام! لااقل بگو چه غلطی کردم که... کلمات پرحرصش را خورد و به جایش نفس بلندی گرفت. نگاهم به مشت گره کرده اش بود و شک نداشتم اگر نور بیشتری بود می توانستم بندهای سفیدشده ی دستش را ببینم.

- حرف بزنی دختر! بازم از نامردیام بگو! چرا معطلی؟!

با دلهره نگاهم روی در کوپه ها چرخید.

- آ..آروم تر! ه..ه..همه خوابن!

- به جهنم!

این را گفت، پشتش را به من کرد و رفت. مثل صاعقه خورده ها سرچایم خشک شده بودم. با من اینطور حرف زد و رفت؟ " به جهنم " را در جواب من گفت؟ حواله ی جهنم کرد؟ شبخ برزخی بی رحم...

آب دهانم را فرو دادم و به خودم یادآوری کردم اگر چشم هایم خیس بشوند مسخره ترین اشک های عمرم را ریخته ام...

بر خلاف تصورم تقریباً تا انتهای واگن رفت و دوباره برگشت!

دل آن جا ایستادن را نمی خواست ولی ماندم تا همه چیز تمام شود.

- بهار... من به هم ریختم! می دونی یک هفتست مجبور شدم مرخصی بگیرم؟ طراحامو یا دیر تحویل می دادم یا اونایی که تموم می کردم مزخرف بودن! هیچ ایده ای به ذهنم نمی رسید! بهم گفتن برو و وقتی مثل قبل شدی برگرد! مثل خودم تکیه اش را به پنجره داد.

- هیچ وقت از زیر کارم در نرفتم! عاشق کارمم ولی دیگه نمی تونم کار کنم! حواسم جمع نمیشه! ایده هام خاموشن! به جاش تا دلت بخواد یه تصویر تو ذهنم روشنه! کارم شده رو کاغذ آوردن اون تصویر...

نگاهش به من چرخید و نگو که...

- همیشه از چشمات شروع می کنم به کشیدن...

چشم هایش را بست و با شست و سبابه پلک های بسته اش را فشرد. خنده ی کوتاه بی صدایی کرد.

- تو زیاد نمی خندی ولی من فقط خنده هاتو می کشم... می بینی؟

پلک که باز کرد نگاهش صاف در چشم افتاد.

- من دیوونم! فکر نکن با این حرفا می تونی از دستم خلاص شی! فکر نکن پا پس می کشم! نه عزیزم! من کارم از این حرفا گذشته! دیوونه ها که بهشون بر نمی خوره! دیوونه ها که رفتن تو کارشون نیست! دیوونه ها تا تهش هستن!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بی توجه به مات زدگی من خیلی عادی گفت: دیروقته برو بخواب! شبت بخیر!

وقتی دید همانطور ایستاده ام صدایش ته مایه ی خنده گرفت.

- برو دیگه دختر! بذار منم برم!

نگاهم از نقطه ی موهوم پشت سرش به چشم هایش رسید. تصویرش داشت می لرزید...

- بهار...

به گوش هایم مهلت بیشتر شنیدن را ندادم و در کسری از ثانیه خودم را داخل کوپه انداختم.

آخرش هم سماجت یک قطره مسخره ترین اشک عمرم را نشانم داد...

ستاره دوباره صورتش را در آینه ی کوچک کنار در واری کرد و باز هم دستش به لبه ی شالش رفت و جلوترش کشید. کیف دستیش را از کنار چمدان های هنوز باز نشده مان برداشت و بعد کنارم روی لبه ی تخت نشست.

- مطمئنی نمیای؟

- ه..هنوز خستگی راه تو تنمه... می خوام!..استراحت کنم...

دستم را به نرمی فشرد.

- بقیه هم خستن احتمالاً زود برمی گردیم. امروز همینجوری برای دست گرمی میریم! چیزی از بازار نمی خوای؟

- نه! ب..برو تا ه..همه نرفتن!

کیفش را روی شانه انداخت و بلند شد. تا دم در رفت ولی برگشت و گونه ام را بوسید.

- قول میدی وقتی من نیستم گریه نکنی؟ پلکت انقدر پف کرده چشمات معلوم نیست! جون آبجی دیگه گریه نکن! باشه؟

لبم را به دندان گرفتم و برای راحت کردن خیالش سر تکان دادم.

- هنوزم همیشه پیشت بمونم؟ ما که بازم میریم بازار! چه کاریه....

- ستاره! گ..گفتم ف..فکر کن م..من هی..هیچ مشکلی ندارم! ب..بهار تهران رو فراموش کن!
گ..گفتم دوستم باش ن..نه مادرم! ا..اصلا حرفامو فهمیدی؟
کیفش را با آرامش زمین گذاشت!
- به عنوان دوستت باید یه چیزو بهت بگم...
یکمرتبه تمام وزنش را انداخت روی شانه ام، با یک دستش حلقه ی تنگی دور گردنم ساخت و با
دیگری موهای بازم را به هم ریخت! جیغ بلندم اتاق را پر کرد!
- بچه پررو واسه من شاخ و شونه می کشی؟ بزمن لهت کنم جوو استخوونی؟ هان؟ به من میگی
نفهم؟
موهای پخش و پلایم را رها کرد و پهلوهایم را قلقلک داد. وسط غش غش خنده ام به التماس
افتادم!
- ستاره! س..ستاره! بیخیال! جون من... ستی دی..دیوونه! بسه!
با ضربه هایی که به در خورد هر دو جیغ و دادمان را خوردیم!
بازویش را گرفتم و از تخت هلش دادم پایین!
- ب..برو ببین کیه!
خیز برداشت طرفم که جیغ کوتاه دیگری کشیدم!
- خفه نشی بهار! الان از منکرات می ریزن اینجا به خاطر انحراف اخلاقی...
با چشم های گرد شده مشت محکمی به بازویش زدم.
- گمشو بیشعور!
تقه های بعدی همراه با صدای سارا بلند شد.
- درو باز کن ستاره!
سارا کارت پولی را که جا گذاشته بود برداشت و با هم رفتند.
روی تخت دراز کشیدم و هنوز هم صورتم از خنده سرخ بود و لب هایم می خندید. اگر من ستاره
را از قبل تر می شناختم، شاید زندگیم به آن سختی نمی گذشت...
ساعت دیواری چهار عصر را نشان می داد. بلند شدم و سراغ چمدان کوچک سرمه ای رنگم
رفتم. از لابه لای لباس هایم خودکار و دفترچه ی چهل برگ لاغری بیرون کشیدم و روی زمین،
تکیه به دیوار، دفتر را روی زانوهای تا شده ام باز کردم. دلم می خواست عنوانی برای این
خاطرات پیدا کنم ولی الان چیزی به خاطر نمی رسید... برگه ی اول را سفید گذاشتم و از دومی
شروع به نوشتن کردم.

" اولین خاطره- اولین سفر- اولین روز

ساعت به وقت مشهد: یه عصر آفتابی!

قرار نیست کسی این دفترو بخونه پس می خوام خودمونی با خودم حرف بزمن! بهار! میشه
مخاطب نوشته هام باشی تا برای تو همه چیزو تعریف کنم؟ آگه تو آینده این دفترو خوندی حق
نداری به نسخه ی گذشتت بگی دیوونه! گرچه من الان این حقو دارم که به این سبک نوشتن بگم
روانی نویس!!!

امروز صبح بالاخره چرخ های کند قطار بعد از حدود چهارده ساعت ما رو به مقصدمون
رسوندن! محل اقامتمون توی یکی از کوچه پس کوچه های نزدیک حرم، توی یه مسافرخونه س!
به نظر سارا باید پول بیشتری می گرفتن ولی به جاش به یه هتل درست و حسابی می رفتیم!

راستش من نمی توئم نظری در مورد جایی داشته باشم که تا به حال پا توش نداشتم، ولی اینجا زیاد هم بد به نظر نمیاد!

یه ساختمون چهار طبقه که من توی همون نگاه اول ازش خوشم اومد! اونم به خاطر گلدون های مستطیل شکلی که لبه ی پنجره ی اتاق ها بود! برگ بیدی با اون برگای ابلق زیبا و ساقه های رونده ی آویزون از گلدون، انتخاب خوبی بود برای زنده کردن نمای سنگی یه ساختمون! گلدونایی که یکی در میون روی پله ها چیده بودن هم باعث شد هیچ اعتراضی به طبقه ی چهارم بودن اتاقمون نداشته باشم! گرچه تمام مدت غرغرای بقیه زیر گوشم بود که چرا این خراب شده آسانسور نداره! و من حتی از یه نفرم نشنیدم که بگه این خراب شده چقدر گلای قشنگی داره!

یه اتاق چهارتخته سهم ما شد و همون هم قطارا شدیم هم اتاقی! کمی که استراحت کردیم- در واقع بقیه خوابیدن و من فقط پلکامو روی هم گذاشتم- راهی حرم شدیم. از وقتی اون خیابون بلند آشنا رو دیدم دیگه اختیاری روی اشکام نداشتم. این بار با چشمای باز از اون خیابون گذشتم... از صحن گذشتم و ضریح رو دیدم... حسرت نرسیدن خواب آخر بالاخره از دلم پاک شد...

نگاهم از بالای سر جمعیت سر می خورد روی ضریح و من دیگه توانی برای جلوتر رفتن نداشتم. نمی دونم حالم چطوری بود که ستاره بغلم گرفت و ازم خواست که گریه نکنم... دوست دیوونه ی من چشمای اشکی خودشو نمی دید!

دعا و نماز زیارت رو خوندم و بعد یه گوشه ی حرمش نشستم. کش چادر مشکی رو از پشت گوشم آزاد کردم و چادر رو تا زیر چونم پایین آوردم... به اشکام فرصت بیشتری دادم... اون لحظه ها رو نمی توئم بنویسم ولی شک ندارم آگه یه روزی فراموشی بگیرم تنها خاطره ای که یادمه همین لحظه هاییه که نمی توئم ازشون بگم ولی خیلی خوب یادمن... "

با صدای تقه هایی که به در خورد دفتر را کناری گذاشتم و پشت در ایستادم. هنوز یک ربع نشده برگشتند؟!

- ب..پله؟

- باز کن منم!

شبح هپلی اینجا چه می کرد؟ با کشی که دور مچم انداخته بودم موهایم را بالای سر بستم. شنیدن صدایش که هول شدن نداشت! یک دور دیگر کش را دور موهایم پیچیدم. هول شدن نداشت و تمام!

چادر مشکیم را از چوب لباسی کنار در چنگ زدم و روی سرم انداختم. در آینه ی کوچک، کش چادر را چند بار پشت گوشم جابه جا کردم تا بالاخره روی موهای لختم بند شد. در را که باز کردم تکیه ی دستش را از چارچوب برداشت.

- بقیه ی بچه ها کجان؟

- ر..رفتن بازار... م..مگه ش..شما...

- شما تنهایی اومدی سفر؟

با اخم نگاه گذرایی به صورتش انداختم. هیچ کس به اندازه ی من از بریده شدن حرف هایش متنفر نبود! آن هم با این لحن طلبکارانه!

- م..م..منظورتون چیه؟

- منظورم مشخصه خانوم! هروقت تنهایی رفتی سفر حق داری خودت برنامه ی سفرتو بچینی، ولی وقتی با یه گروه میای باید تابع برنامه ی گروه باشی! هیچ عذر و بهانه ای هم قبول نیست!

امروز شما میگی می خوام استراحت کنم و نمیام؛ فردا هرکس به یه بهونه ای از گروه جدا میشه تا به برنامه های خودش برسه! اینکه نشد سفر دانشجویی و دسته جمعی!

در جواب سخنرانی غزایش لب از لب باز نکردم. دست هایم زیر چادر مشت شده بود.

- توی این سفر هر اتفاقی که برای هرکدوم از بچه ها بیفته مسئولیتش با منه! چطوری می تونم امنیت و سلامت گروهو تضمین کنم وقتی هرکدوم یه جای شهرن؟ خون از دماغ کسی بیاد کل دانشگاه میره زیر سوال! از رئیسش تا من که مسئولیت رو قبول کردم!

در یک حرکت آنی کیف دستیم را که کنار در رهایش کرده بودم، برداشتم.

- ب..بریم!

کلید را از پشت در برداشتم و بیرون رفتم؛ صدای دوبار چرخیدنش در قفل در سکوت راهرو پیچید. حواسم به تیشرتِ تنم و دست های بی پوششم بود. حواسم بود که چادر از روی دست هایم کنار نرود.

- من اینارو نگفتم که...

- ح..حق باش..شماست! م..م..منم ا..اشتباه کردم عذر و ب..بهونه آوردم! ب..بریم!

دو سه قدم که رفتم حس کردم چیزی سر جایش نیست! نگاهی به پاهایم انداختم... جوراب یاسی رنگم چه قشنگ دهان کجی می کرد!

- خب... جورابای قشنگیه ولی فکر نمی کنم بتونه جای کفشو بگیره!

قدم های تندرفته را این بار با سری فروافتاده برگشتم. همزمان که کلید را در قفل انداختم دست مردانه ای روی دستگیره نشست.

- الان بچه ها رفتن! توی شلوغی بازار هم تا بخوایم پیداشون کنیم غروب شده! این حرفا رو فقط برای این گفتم که شرایط سفر دانشجویی رو بدونی...

بی توجه به او خواستم در را باز کنم که دستگیره را کشید و در را بست!

- مگه ما همسفر نیستیم؟

جوابی ندادم... اصلا دلم نمی خواست تا ابد جواب این آقای مسئول پرمدعا را بدهم!

- آدم از همسفرش که دلخور نمیشه!

- نه..نه نیستیم! ه..ه..همسفر ا..اینطوری ه..همدیگرو مواخذه ن..نمی کنن! ا..اجازه میدین؟

با اشاره ی من به در، از سر راه کنار رفت. در را پشت سرم بستم و با چشم هایی که می سوخت به طرح جوراب هایم خیره شدم. حق داشت اگر صدایش بوی تمسخر گرفته بود. گل های رنگارنگ در زمینه ی یاسی... بچگانه و مضحک! بچگانه مثل تمام رفتارهای من، مضحک مثل

این زندگی که طرح جوراب هم می تواند روزی مایه ی آزارت شود...

دو تا تقه ی آرام به در خورد.

- بهار! درو باز می کنی خانوم؟

دو تا تقه ی دیگر... آرام تر و انگار فقط با اشاره ی سر انگشت...

- بهار...

چشم های متورم و دردناکم را بستم... دقیقا از کی اینطور راحت به اسم کوچک صدایم می زد و من اعتراض نمی کردم؟ چرا اعتراض نمی کردم...

- میشه نخوابی؟ پنج دقیقه صبر کنی برمی گردم! باشه؟

تقه هایی محکم تر...

- فقط چند دقیقه!

صدای قدم های پرشتابش از پشت در چوبی هم شنیده میشد. کجا رفت؟ و مهم تر از آن... چرا برمی گشت؟

یعنی نرفتن به بازار آنقدر مهم بود که به خاطرش این همه تندی کرد؟ خستگی از سرو صورتم می بارید و آن وقت می گفت عذر و بهانه... من حتی حال خوبی هم نداشتم... معده ام هنوز تحمل غذا را نداشت و از غذای ناهار حتی یک قاشق هم به دهان نگذاشته بودم. دلم از گرسنگی مالش می رفت ولی می دانستم معده ام غذا را پس خواهد زد و تحمل گرسنگی را به تهوع ترجیح می دادم!

- بهار؟ بیداری؟

سر پنج دقیقه برگشته بود!

چند ضربه به در خورد... انگار با نوک کفشش داشت به در میزد!

- آخ! سوختم!

دستگیره را بالا پایین کردم و در باز نشد... هول هولکی قفل در را باز کردم... سینی بزرگی روی یک دستش بود و دست دیگرش را در هوا تکان تکان میداد...

- چ...چی شده؟ د...دستت...

دستش را پایین انداخت و چهره ی جمع شده اش به حالت عادی برگشت!

- چیزی نیست! بشقابو لب به لب پر کردم الان یه کم کج شد ریخت روی دستم! سینی هم کثیف شد...

- د...دستت...

نگاهم روی دستش قفل شده بود.

دستش را بالا گرفت و نشانم داد.

- چیزی نشده که عزیز من! ببین!

دستش کمی سرخ بود... قبل ترها گفته بود عزیز... حالا می گفت عزیز من... نباید پیش می رفت و چه کسی می خواست جلویش را بگیرد؟ من با این گونه های رنگ گرفته؟ من که اختیار ضربان بالارفته ام را نداشتم؟

نگاهم روی سینی چرخید... یک بشقاب بزرگ سوپ، یک قوری کوچک، دو تا لیوان که یکی خالی بود و دیگری از این فاصله هم بوی آب پرتقال می داد.

- یه سوپ سبکه! ناهار نخوردی... دیروزم که حالت بد بود... بخورش باشه؟ اینم نمی دونم جوشونده ی چی چیه! فاطمه خانوم، سرآشپز اینجا، می گفت حالتو بهتر می کنه!

خنده ی آرامی کرد.

- من خودم یه لیوان ازش خوردم! تا الان هم زنده موندم! به جز اینکه مزه ی زهرمار میده فکر نمی کنم ضرر دیگه ای داشته باشه!

سینی را که به سمتم گرفت دست های نابورم را برای گرفتنش جلو بردم. لبه ی سینی را گرفتم ولی رهایش نکرد.

- می دونم که خسته ای... می دونم حالت مناسب بازار رفتن و گشت و گذار نیست... ولی حرفای من مال امروز نبود! دلم نمی خواد تو این سفر خودتو از بقیه کنار بکشی... دلم نمی خواد تمام سفرو تنهایی گوشه ی این اتاق بگذرونی...

صدایش چرا یواش شد...

- نمی تونم تو رو تنها بذارم و خودم توی جمع خوش باشم!

بالاخره دست هایش را از سینی برداشت. سرانگشت هایم از سرما بی حس بود. سینی را روی دم دست ترین جای ممکن یعنی روی جا کفشی چوبی گذاشتم.

- بهت قول میدم توی جمع بچه ها اذیت نشی! قول میدم که توی این سفر بهت خوش بگذره! فقط آگه تو کنار نکشی! آگه خودتو از جمع جدا نکنی! می فهمی چی میگم دختر؟ به قولم اعتماد می کنی؟

حرفی نزدم و به جایش چادری که داشت به عقب سر می خورد را روی موهایم جلو کشیدم. من به این پسر اعتماد داشتم؛ از همان اول که پسر شکلاتی بود تا شب هپلی دیروزی یا حتی همین چند دقیقه پیش که بی رحم شده بود... من اعتماد داشتم و نمی دانستم این حس اعتماد از کی در من ریشه کرده بود...

نگاهم روی بخارهای سوپ چرخید، روی قوری گل سرخی... کاش محبتش را خرج کسی می کرد که او هم بتواند برایش خرج کند... حیف این همه دوست داشتن که به پای آدمی اشتباهی می ریخت.

- فردا می ریم توس! مطمئن باش تا وقتی تو رو بین بچه ها نبینم حرکت نمی کنیم!

اشاره ای به ظرف سوپ کرد.

- تا سرد نشده بخور!

به خودم که آمدم رسیده بود دم پله ها.

- آ.. آقای س.. سردی!

نگاهش چرخید روی من.

- م..مرسی به خاطر...ب..به خاطر ای..این سینی!

آخر این چه طرز تشکر بود؟ به خاطر سینی؟! من که حرف زدن بلد نبودم چرا ساکت نمی ماندم؟ نگاهم به صورتش نبود ولی صدای خندانش را شنیدم.

- وقتی هول میشی و بی حواس یه حرفی می زنی بعدش قیافت خیلی بامزه میشه!

پله ها را با دو پایین رفت و انعکاس خنده ای که دورتر میشد در راه پله و طبقه ی چهارم پیچید... شاید هم در کل ساختمان!

- ای خدا! به خاطر سینی!!!

و دوباره شلیک خنده اش از راه پله بالا آمد. گوشه های لبم نرم نرم به بالا کشیده شد... در را که بستم هنوز صدای خنده اش می آمد! یا او زیادی بلند می خندید یا صدایش در گوش های من جامانده بود...

سینی را روی زمین گذاشتم و دوباره دفتر را روی زانوهایم باز کردم. خودکار را از لای دفترم برداشتم تا خاطره ی امروز را کامل کنم ولی بوی سوپ اعصاب بویایی ام را به بازی گرفته بود! جلو کشیدم و چند قاشق به دهان گذاشتم. طعم خوبی داشت. به فکرم بود... گفته بودم نه! ولی باز هم به فکرم بود... پدرم گفته بود اگر نمی خواهی نگذار امید الکی ببندد... من حرف هایم را زده بودم. به خدا که نمی خواستم امید الکی ببندد. نمی خواستم این همه بدود برای رسیدن به سراب...

سوپ خوش طعم در دهانم ماسید. قاشق را توی ظرف رها کردم و به گل سرخ های خوش طرح روی قوری خیره شدم. کاش این سینی را از دستش نگرفته بودم. نکند این ها بشود همان امید الکی ای که پدرم گفت... باید می گفتم مرا به اسم کوچکم صدا نزن... باید می گفتم!

من که هیچ وقت خودم را کنار او نمی دیدم... من که هیچ وقت خودم را کنار هیچ کس غیر از خانواده ی کوچکم نمی دیدم... من که رویاهای دخترانه در سرم نداشتم... من که پر و بال ذهنم را می چیدم تا رویا نسازم... من نباید از این پسر که می توانست کنار هر دختر دیگری خوشبخت باشد محبت را قبول می کردم... قبول محبتش یعنی امید الکی... امید الکی دادن گناه کبیره نباشد خدا...

سینی را هل دادم کنار دیوار و تنم را روی تخت بالا کشیدم. بازویم را زیر سرم گذاشتم و به پهلو دراز کشیدم. بیست و یک سالم بود و جلوی رویاهایم سنگر گرفته بودم. توان مقابله نداشتم، فقط سنگر گرفته بودم...

بیست و یک سالم بود و با تنی از جنس گوشت و خون می خواستم سنگ باشم. می خواستم نشنوم ولی هر وقت اراده می کردم یا بدتر از آن وقت هایی که اراده هم نمی کردم حرف های محبت

آمیزش در فضای ذهنیم پخش میشد... با صدای خودش و باهمان لحنی که حرف به حرف را ادا کرده بود. قدرت حافظه ی صوتیم را با صدای او کشف کرده بودم...
آرنج هایم را تکیه گاه کردم و تنها صفحه ی نوشته شده ی دفتر را ورق زدم. با خطی که روی نرمی تخت کج و کوله شده بود، چند خطی روی صفحه ی سفید نوشتم...
" نامحرمه و هیچ وقت به من محرم نمیشه... صدای خنده هاش نباید تو گوشم باشه ولی هست... گناه منه که صداشو برای خودم نگه داشتم... گناه منه که وسط یه حادثه، وسط کلی اضطراب، رنگ چشماش رو دیدم... من با این همه گناه نمی تونم از خدا چیزی بخوام ولی می خوام... من از خدا فراموشی می خوام... اون پسر یه روز برای خودش صاحب زن و فرزند میشه، میشه مرد یه خونواده و اگه خدا دست منو نگیره هنوز هم ته خاطرات من رسوب کرده... کاش خدا فراموشی رو به دل هر دومیون بندازه... "

دفتر چهل برگ را دوباره داخل چمدانم گذاشتم و رو به سقف دراز کشیدم. کف دست های سردم را روی پلک های هنوز متورم گذاشتم... پشت پلک هایم داشت آتش می گرفت و هیچ آبی روی آتش نمی ریخت... اشکم ته کشیده بود...

صدایش به گوشم غریبه نبود ولی کاش ساکت میشد... کاش این آرامش و رخوت دنیای بی خبری را خراب نمی کرد.

- بهار... آجی خوشگله ی خودم! بیدار نمیشی خوابالو؟
درز پلک هایم باز شد و یادم آمد از دار دنیا فقط یک نفر صدایم می زد " آجی ". چشم هایم از نور لامپ جمع شد. ملافه را روی سرم کشیدم.
- ساعت چنده؟

صدایم نخراشیده و ضمخت بود.
- هشت و نیم! چون همه خسته بودن گفتن شامو زودتر بخوریم! بلند شو بریم!
ملافه را از رویم کشیدم.

- س..ستاره! ب..بذار بخوابم! ای..این چراغ خاموش کن!
- چه واسه خودش دستور میده! نکنه فکر کردی می دارم گرسنه خوابی؟ یا به زبون خوش بلند میشی یا به جون خودم که عزیزتر از خودم سراغ ندارم گوشه های ملافه رو می گیرم و چهار طبقه روی پله ها قل می خوری پایین! د پاشو دیگه!
با جیغی که کشید همان ته مانده ی خواب و آرامش هم از سرم پرید! کلافه روی تخت نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم.

- ا..اذیت نکن ستاره! حو..حوصله ندارم حا..حاضر بشم! حو..حوصله ی ب..بقیه رو هم ن..ندارم!

- لابد حوصله ی منم نداری دیگه بی معرفت...
جدی جدی حرفم را به خودش گرفته بود و داشت می رفت که برود! بلند شدم و راهش را سد کردم.

- گ..گفتم ب..بقیه! م..مگه تو ب..بقیه ای؟
- پس بیا بریم دیگه!

با بیچارگی موهای آشفته ام را عقب فرستادم. کاش این عادت اصرار پشت اصرار از سرش می افتاد.

- ستاره!

لب و لوجه اش آویزان شد ولی حداقل وقتی می رفت از دستم رنجیده خاطر نبود.
نگاهم خورد به بشقاب سوپ که حالا رویش دلمه بسته و از دهان افتاده بود...

نگاهم خورد به بشقاب سوپ که حالا رویش دلمه بسته و از دهان افتاده بود...
حس بدی در رگ و پیم دوید... از دهان می افتد... علاقه، دوست داشتن، عشق... هرچه باشد از
دهان می افتد... گفته بودم یک سال؟ چه حماقتی! چند بار می توانست س..س..سهیل گفتیم را
بشنود و حوصله اش سر نرود؟ دفعه ی چندم می پرید وسط حرفم و تشر میزد که لازم نکرده
صدام کنی! که کاش زمان برمی گشت... که عجب حماقتی...
به سال نمی کشید...

چشم هایم را مالیدم. دهانم خشک و بدطعم بود...
پرده را از مقابل پنجره کنار زدم و چرا زودتر پای این پنجره نیامده بودم... گنبد طلایی آسمان
شب را روشن کرده بود. زیر لب سلام دادم و صدایم در بغض خاموش شد.
لبه ی پنجره طاقچه ای بود که اندازه ی من و زانوهای بغل کرده ام جا داشت. نشستم و یکی از
لنگه های پنجره را باز کردم. یک پرده ی سفید از دنیای آدم ها جدایم کرده بود و به جایش پنجره
ای مقابلم بود که رو به یک آسمان طلایی باز میشد... باد خنکی به صورت ملهتیم خورد و پلک
های خسته ام روی هم افتاد...
فراموش می کردم... فراموش می کرد...

می رفت و باز من می ماندم و دنیای کوچکم... می رفت و دنیایش می بزرگ و بزرگ تر میشد...
بیست سال دیگر چهره ی من آنقدر در حافظه اش خاک خورده بود که فقط به نظرش کمی آشنا می
آمدم... شاید حتی همین هم تصور خوش بینانه ای بود! بیست سال دیگر او برای من مرد رهگذر
جاافتاده ای بود که روزی در حماقت های جوانیش، نگران عالم بود و برایم سوپ داغ آورد...
- بهار! اینجا! با یه تیشرت نشستی جلوی پنجره ی باز، نمیگی سرما می خوری؟
ستاره بود که پرده را کنار زده و فکر های درهم را بریده بود. پنجره را بست و بازویم را به
نرمی کشید.

- غذا رو آوردم با همدیگه بخوریم!
از چمدانش شمعی بیرون آورد و به جای سفره روی زمین پهن کرد.
- زرشک پلو با مرغ! بوش که خوبه! ماست و دوغ گرفتم. سالاد و نوشابه هم داشت ولی گفتیم
شاید برات خوب نباشه!
سروش را بالا گرفت و به من که هنوز ایستاده بودم نگاهی انداخت. نگرانی از چشم هایش معلوم
بود، از صدایش معلوم بود؛ حال من اینقدر نگرانی نداشت، داشت؟
- نمیای سر سفره؟ زرشک پلو که دوست داشتی! می خوام برم به چیز دیگه بگیرم؟
تاج ابروهایم بالا رفته و نگرانی داشت همینطور در صورتش پخش میشد...
کنارش نشستم، دست دور شانته اش انداختم و به خودم فشردم. قبل از او هیچ کس را نداشتم که
برایم نگرانی خواهرانه خرج کند...

یکی از ظرف های غذا را برداشتم و مشغول خوردن شدم.
بعد از دو سه قاشق دیگر غذا از گلویم پایین نمی رفت ولی نگاه های زیر چشمی ستاره نمی
گذاشت دست از خوردن بکشم. برای راحت کردن خیالش تا قاشق آخر غذا را به زور فرو دادم.
بعد از تمام شدن غذا بلند شد و مانتویش را پوشید.

- ک..کجا؟

ظرف های خالی را داخل سینی گذاشت.

- سینی رو باید براشون ببرم.
- ص.. صبر کن!
دل نمی خواست دیگر چشمم به آن سوپ از دهان افتاده بخورد...
- ای.. اینم می تونی ب.. ببری؟

شک نداشتم با مشت به در می کوبید! سه ضربه ی بلند و بعد صدایی که می خواست بلند نشود ولی از خشم رگه دار بود...
- باز کن این درو!

دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفس های عمیق کشیدم.
نیم ساعت از وقتی که همه به مقصد توس راه افتاده بودند می گذشت... همه به جز من... و البته کسی که پشت این در بود! خیالم راحت شده بود که حرف دیروزش چیزی بیشتر از حرف نبوده و کاری به کارم ندارد؛ ولی دری که در چارچوب می لرزید چیز دیگری می گفت!
- نمی شنوی؟ میگم باز کن این درو! مگه ما دیروز حرف نزدیم؟ مگه قرار نشد امروز بیای؟
چند ثانیه صدایی بلند نشد و بعد مشت محکمی به در خورد. در که هیچ، قلبم از جا کنده شد...
- درو باز می کنی یا بازش کنم؟

من که از او ترس نداشتم! چادر را روی سرم انداختم.
- واسه چی سینی غذات دست نخورده بود؟ مگه توش زهر ریخته بودم که بهش لب نزدی؟ با کی لج کردی بهار؟ با توام! با کی لج کردی؟
دستم به دستگیره نرسیده، شل شد و کنار بدنم افتاد. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. فهمیده بود؟ اصلا چه بهتر! من که نمی خواستم امید الکی بدهم. بگذار بفهمد که محبتش را باید جای دیگری خرج کند.
پلک هایم را یک بار کوتاه و محکم روی هم فشردم و بعد در را باز کردم. نگاهم به کنای هایش بود...

- دی.. دیروز شما ح..ح.. حرف زدی و.. ولی من ن..ن.. نگفتم که میام!
نفهمیدم چطور در یک آن با گامی بلند وارد اتاق شد و شق... در را پشت سرش بست. تمام عکس العلم این بود که خودم را عقب بکشم و از این آتشفشان فاصله بگیرم...

- مگه دست خودته که نیای؟ مگه دلخواه تونه؟
چشمم که به نگاه خون گرفته اش افتاد خود به خود یک قدم عقب رفتم. لعنت به این اتاق کوچک که دیوارش پشت پاشنه ام چسبیده بود. چادر را بین انگشتان عرق کرده ام مشت کردم. این همه خشم نگاهش، ریشه دارتر از دیروز و امروز بود.
- بهت نگفتم سفر دسته جمعی یعنی چی؟ فکر کردی اینجا هم خونته که تا هر وقت بخوای خودتو توش حبس کنی و هیچ کس حرفی بهت نزنه؟ تا کی بقیه باید لی لی به لالات بذارن؟ بس کن این بچه بازی رو!

چه بد توییخ می کرد. اصلا چقدر از من می دانست که اینطور محاکمه ام می کرد؟ بچه بازی... بی انصاف دست گذاشته بود روی دردهایم...
فاصله ی بینمان را پر کرد و چشم های برزخیش از نزدیک، جهنمی بود... جهنمی و پر از آتش... آمده بود برای سوزاندن...
- حرف نمی زنی؟ باشه! من میگم! بسه هرچی هیچ کس به روت نیاورد! من خودم برات میگم!

چشم هایم داشت می سوخت... نگاهم را از روی آتش برداشتم و هیچ فایده ای نداشت... تمام این اتاق داشت می سوخت... چیزی راه گلویم را سد کرده و صدایم پشت این سد جا مانده بود...
- مشکلات با چیه؟ می ترسی؟ می ترسی بیای تو جمع و به جای سلام بگی س..س..سلام؟ خب بگی! می خواد چی بشه؟ به فرض چهار تا نفهم بخوان لودگی در بیارن! به جهنم! مگه مهمه؟
- م..م..مه..مه...

با لرزش بغض لب زدم. ساعدش را تکیه زد به دیوار و سنگینی سایه اش روی من بیشتر شد.
- مهمه؟ پس بلند میشی و می کوبی تو دهنشون!
لب هایم را میان دندان هایم اسیر کردم تا مثل بچه ها از بغض نلرزند. سری به طرفین تکان دادم که یعنی تو چه می دانی پسر جان...

- پس چی؟ لابد می خوای با دو فرار کنی! شایدم می خوای انقدر فشار عصبی به خودت بیاری که نفس تنگی بگیری! آره خب اینا هم راه حلین!
صدایش از بیخ گوشم آمد...
- راه حل ترسوها!

لرزی که به جانم نشست، مو به تنم راست کرد. تکیه به دیوار عقب رفتم و به کنج رسیدم... مسخره می کرد... با واقعیت ها مسخره ام می کرد...

- ح..ح..حق..ن..نداری... ت..تو ح..ح..حق...
- حق دارم! من اندازه ی نگرانیام حق دارم! اندازه ی همه ی وقتایی که گذاشتی یه نفر بهت توهین کنه! اندازه ی همه ی وقتایی که تنها موندی! من صبرمو تا تهش رفتم! همه ی حق با منه!
می فهمی؟ همش!

نگاهم تا صورت قهرمانی که حالا به دیوار تکیه داده بود، بالا آمد. رنگ چشم هایش را درآوردن، کار هر نقاشی نبود...

- فکر کردی فقط تویی که تو زندگیت سختی داری؟ بقیه سختی ندارن؟ مشکل ندارن؟ پس همه برن خودشونو یه گوشه ای حبس کنن و با دنیا قهر کنن!

تکیه ی شانه اش را از دیوار برداشت و مقابلم ایستاد. چند بار زد تخت سینه اش.
- من که جلوت و ایستادم، خیال می کنی مشکل نداشتم؟ من مرگو با چشمم دیدم!

جلوی چشم های گردشده ی من یکی یکی دکمه های پیراهنش را باز کرد و بعد پیراهن را از تنش کند و روی زمین انداخت. نگاهم به رکابی مشکی رنگش خورد و سرم را پایین انداختم. دیوانه شده بود؟ از خجالت کلا رویم را هم برگرداندم.
- رد بخیه رو ببین! اینا زخمای کوچیکم بود!

- رد بخیه رو ببین! اینا زخمای کوچیکم بود!
عقل من داشت زایل میشد که معنی این حرف ها و رفتار را نمی فهمیدم؟
کتانی هایش در میدان دیدم ظاهر شد...

- از شانسم یه قسمت از گاردریل بریده بود... تیزی آهنش گرفت به بازوم...
چهره ام از درد درهم رفت و از لای دندان های چفت شده ام نفس بلندی گرفتم... نگاهم دنباله ی اشاره ی انگشتش روی بازویش را گرفت... رد بخیه به وضوح پیدا بود... خط های کوچکی که روشن تر از پوست اطرافشان بودند و تا آرنج امتداد داشتند... آخ... بازوی راستم منقبض شد...
- ت..ت..تصادف کردی؟

- داشتم با موتور می رفتم شمال... جاده دو طرفه بود... سر پیچ از اتوبوس سبقت می گرفتم که یه ماشین جلوم سبز شد... اتوبوسو تا وسط رفته بودم، نتونستم برگردم لاین خودم... با آرامش تعریف می کرد و زانوهای من شل میشد... با موتور... سر پیچ جاده های شمال... یک ماشین از مقابل... راه پس و پیش نداشته...

- هر کی شاهد تصادف بود همون جا برام یه فاتحه خونده بود! پسره ی بی فکر کله خراب نمی فهمید وقت این شوخی های بی مزه نیست... - نمردم ولی جون کندم تا دوباره سرپا شدم! جای سالم تو بدنم نمونه بود! زخمام خوب میشد، شکستگی خوب میشد ولی نخاعم...

روبه رویم ایستاده بود و حالش خوب بود! زنده و سرپا... خودم را با این فکرها آرام نگه می داشتم.

- از کمر به پایین هیچ حسی نداشتم... پاهامو حس نمی کردم... عین یه تیکه گوشت لخت افتاده بودم گوشه ی تخت و برای کوچکتزین کارام محتاج این و اون بودم... دکترها می گفتن شاید دیگه هیچ وقت نتونم رو پاهام وایستم...

تنها جای نشستن روی تخت ها بود. شانسی بود یا نه از بین چهار تخت، درست به سمت همانی رفت مال من بود. پیراهنش را از روی زمین برداشت و بدون بستن دکمه هایش پوشید. نشست و نفس خسته اش را آزاد کرد.

- اون موقع تو تیم فوتبال دانشگاه بودم، خودمم رزمی کار می کردم. همیشه آخر هفته ها یا برنامه ی کوه داشتم یا استخر یا خیلی که دیوونه بازییم گل می کرد می رفتم کارتینگ... برام مردن راحت تر بود تا افتادن گوشه ی خونه... رو ویلچر نشستن تو کتم نمی رفت... دکترم می گفت باید با ویلچرت کنار بیای... برام ویلچر گرفتن گذاشتن کنج اتاقم که بهش عادت کنم... یه هفته موند گوشه ی اتاقم و من حتی توان نداشتم که بندازمش بیرون... شده بود آیه ی دقم و هیچ کس به داد زدنم کاری نداشت...

دست هایش را میان موهایش سر داد و پشت گردنش قلاب کرد. رو به سقف نفس جامانده در ریه هایش را بیرون داد...

- روزای گندی بود!

وقتی ادامه می داد نگاهش به من بود.

- کمر بابام خم شده بود بس که هیکل سنگین منو جابه جا می کرد. چشمای سهیلا و مادرم با دیدنم پر اشک میشد. از فامیل و دوست و آشنا و در و همسایه گرفته تا خانواده ی خودم... دل همه برام می سوخت! همه جوونیو عمرمو بر باد رفته می دونستن! زندگی ای که هرکس از کنارش رد شه بگه "آخی طفلی چقدر بدبخته" به درد من نمی خورد! بعد یه سال و خرده ای دوباره برگشتم دانشگاه ولی این بار روی ویلچر...

دلم می خواست همان جا کنار دیوار سر بخورم و روی زمین بنشینم. باورم نمیشد پسر شکلاتی این همه تلخی چشیده باشد...

- بیا بشین... حرفام به این زودی تموم نمیشه!

پاهایم را روی زمین کشیدم و روی تخت کناری نشستم. هر تخت به اندازه ی یک دراور کوچک با دیگری فاصله داشت.

- رفقای خودم دیگه باهام مثل قبل نبودن... بیچاره ها واسه اینکه من دلم نسوزه جلوم هیچ حرفی از قرار کوه و گشت و گذار آخر هفته نمی زدن. حرفی از مسابقه های فوتبال نمی زدن! دیگه

خبری از کری خوردن سر آبی و قرمز نبود! مدام حواسشون بود جوری رفتار کنن که انگار هیچی عوض نشده ولی همین همه چیزو بدتر می کرد... هیچ چیز مثل قبل نبود! روی ویلچر دنیا فرق داشت. کوچترین چیزی که حتی به چشم نمیاد برام فاجعه بود! فکر کن رد شدن از جوی آب! باید دنبال یه پل عریض می گشتم که از خوش شانسیم ماشینی جلوش پارک نکرده باشه! از به هم پیچاندن انگشت هایم زیر چادر دست برداشتم و انگشت هایم را میان هم قفل کردم. سکوتش سرم را بالا آورد.

- من سختی رو می فهمم! نگاه بقیه رو می فهمم! حرفای لوده رو می فهمم! فرق داشتو می فهمم! عزیز من دنیای آدما با هم فرق داره ولی هممون رو یه زمینیم! بایدم رو یه زمین کنار هم زندگی کنیم!

لب های به هم چسبیده ام را با زبان تر کردم.

- پاهات... چ... چطوری...

کنج لبش بالا رفت؛ چقدر هم که تلخ...

- یادمه یکی از دکترا بهم گفت برو پی درمان ولی دلتو خوش نکن که بعد اگه نشد بخوره تو ذوقت! واسم غریبه نیستی بهار... تا اینجا رو گفتم بذار اینم بگم...

روی تخت کناری نشسته بودم ولی نه مقابلش، بلند شد و درست مقابلم نشست. فاصله مان شد همان دراور چوبی کوچک بین تخت ها. نمیشد نگاهش نکرد... چشم هایش صمیمیت همان "غریبه نیستی بهار" را داشت...

- بعد چند ماه که از تصادف گذشت بی خیال درمانم شدم! خسته شدم از این دکترا و اون دکترا رفتن! مردونه بهت می گم ترسیدم! ترسیدم از اون همه امیدی که قبل عمل تو دل خودم و چشمای بقیه بود. هی امید ببند و دوباره بکن دلِ نترس می خواد! من می ترسیدم! خیلیم می ترسیدم! همین شد که جا زدم...

کمی به جلو خم شد و دستش تا مقابل صورتم بالا آمد... نگاهم فقط به چشم هایش بود که چطور تار و واضح میشد...

دلَم می خواست ترس هایش را بغل بگیرم که اینقدر درد نکنند... ولی در آغوش من ترس هایش آرام نمی گرفت... من که خودم پر از ترس بودم... من که ترس های بی پناهم آغوش نداشتند...

دیدم که انگشت هایش معلق در هوا ماند و بعد برگشت روی صورت خودش... زیر چشم هایش دست کشید...

- اشکاتو پاک کن...

دردهای مشترک، آدم ها را همدرد می کند مگر نه؟ به رسم همدردی می شود سر بگذارم روی شانه ات و جور هر جفتمان را بکشم؟ من حاضرم به جای ابرهای کوچک روی چشم هایت، سیل سیل ببارم...

- بهار!

با صدای بلندش سر جابم لرزیدم. صدای اوج گرفته اش با پشیمانی برگشت...

- آخه عزیز من، مگه دارم نوحه می خونم که زدی زیر گریه؟ پاک کن اون اشکاتو!

با کف هر دودست روی صورتم کشیدم و کف دست هایم خیس خیس شد.

- حواست هست که دارم از گذشته می گم دیگه؟ الان من حال خوب خوبه! آگه مسابقه ی دو بدیم قبل از اینکه تو قدم از قدم برداری من رسیدم خط پایان!

پشت پلک هایم هنوز پر از اشک بود... پر چادر را گوشه ی چشم هایم فشردم و نتوانستم غرغر نکنم...

- چ..چقدر ا..از خودم..متشکر!

نفهمیدم به صدای تو دماغیم خندید، به حرفم، لحنم یا کلامی خواست بخندد که گریه فراموشم شود.

- محض اطلاع خانوم، من ورزشکارم ولی فکر نمی کنم شما به جز ورزش های درختی ورزش دیگه ای انجام داده باشی!

هم حرصی شدم و هم خجالت زده! همین بود که هم هجوم خون گونه هایم را گرم کرد و هم نزدیک بود صورتم را کج و کوله کنم و ادایش را در بیاورم! ورزش های درختی! "پسره ی بی نزاکت بی مزه با آن چشم های زشتش که وقتی می خندید زشت تر هم میشد! به جای مزه ریختن بهتر بود می رفت شانه ای به موهایش می زد که اینقدر شلخته روی پیشانی اش نریزند!"

- فکر کنم فضا به قدر کافی عوض شد! هنوز جواب سوال "چطوری" مونده... درسته؟

زیر لب گفتم "د..درسته" و ذهنم مشغول فکری بود که چند لحظه پیش بی حواس از ذهنم گذشته بود... گفته بود "غریبه نیستی بهار" ولی ذهن من چرا داشت صمیمی میشد؟ این شوخی کردن های ذهنی خوب نبود...

- ترسیده بودم ولی از یه جایی به بعد ترسامو گذاشتم کنار! پای شدن و نشدنش موند! درست و غلطشو نمی دونم ولی همیشه پیش خودم فکر می کردم شبیه صفا و مروه است! خود هروله است! میری و نمی رسی! میری و نمی رسی! اونقدر میری و نمی رسی که بالاخره به یه جایی می رسی!

لبخندی که روی صورتش نشست انگار از یادآوری گذشته بود.

- اتاقم میشه گفت یه باشگاه جمع و جور بود ولی بعد تصادف گفتم هرچی وزنه و دستگاهه جمع کنن. بعد از اون یک سال و خرده ای دوباره همه رو از انبار بیرون کشیدم! حتی تردمیل رو! گفتم زنجیر کیسه بوکس رو بلندتر بگیرن تا به قد ویلچرم برسه! ارتفاع تشک دستگاهها رو آوردم پایین... دوباره باشگاهمو راه انداختم!

حرف میزد و با هر کلمه حیرتم را بیشتر می کرد. خودم را که به جای او تصور می کردم، فکر تردمیلی در گوشه ی اتاق، برای دیوانه شدنم کافی بود. شکنجه از این دردناک تر برای خودش سراغ نداشته؟

- درمانمو دوباره شروع کردم؛ با این فرق که این بار کنار حرفای دکترا، روشای خودمو هم اضافه کردم! دیوونه بازی و لی هر روز چند ساعتو می داشتم برای حس کردن پاهام... تمرکز می کردم و تو فکرم پاهامو تکون می دادم. یه جور تمرین ذهنی بود! راه می رفتم، می دویدم، بعد از چند ساعت اونقدر از ذهنم کار کشیده بودم که حتما باید استراحت می کردم!

از حس و حالش گفتم، از سختی هایی که معلوم بود در چند جمله جا نمی شوند، برایم حتی از خدایی گفتم که در تنگنای سخت زندگی از همیشه نزدیک تر بوده است. وقتی از اولین باری می گفتم که بعد از عملی با ریسک بالا، حس به پاهایش برگشته، بین خنده چشم هایش درخشید و من این برق عجیب را دیدم؛ هرچند که او فوراً بلند شد و پشت پنجره ایستاد. حالا چند دقیقه ای میشد که در سکوت، محو آن منظره ی بی نظیر بود. از نفس های بلندی که آرام گرفته بود معلوم بود که باید بغضش را مهار کرده باشد. غرور مردانه ی این پسر بیست و شش ساله دل آدم را می لرزاند... چشم پی شانته های پهنش رفت... زندگی آنقدر بار سنگینی روی دوشش گذاشته بود که شانته هایش مرد بار آمده بود...
- بریم صبحونه بخوریم؟

آنقدر ناگهانی برگشته بود که جا خوردم. گفت صبحانه؟!

- واسه این که چشمت به من نیفته نیومدی صبحونه بخوری، منم که جوش آورده بودم و حالیم نشد چی خوردم! بلند شو بریم تا بساط صبحونه رو جمع نکردن!
- ای.. این چه ح.. حرفیه! ب.. بچه ها زود رفتن منم .. اشتها ن.. نداشتم...
- الان که اشتها داری بهار خانوم؟ راستی...

با چشم های ریز شده قدم قدم جلو آمد. دست هایش که روی سینه قلاب شد فهمیدم که حسابی طلبکار است.

- دیگه صبر منو امتحان نکن! نه به شما میاد که لجباب باشی نه به من میاد که از کوره در برم
...

تحکم صدایش رو به خاموشی بود.

- نمی خواستم اونطور بی اجازه پیام توی اتاقت... بهار؟

صدایش خاصیتی داشت که انگار دست می گذاشت زیر چانه ام و سر زیر افتاده ام را ناگزیر بلند می کرد.

- من که ناراحتت نکردم؟

بلند شدم و چروک های فرضی چادرم را مرتب کردم.
- م..من ل..لجبازی ن..نکردم! ب..برای کارام د..دلیل دارم! و..ولی ش..شما بی دلیل
ع..عصبانی شدید! ترجیح می دم ا..اصلا در مورد ر..رفتارتون ص..صحبت نکنیم!
به قدری در سرگذشتش غرق شده بودم که یادم نبود این پسر با بی ادبی تمام وارد اتاق شده و تمام
مدت با او در یک اتاق تنها بوده ام! باید حواسم بیشتر به این حواس بی حواس می بود...
در سکوت سنگینی پله ها را پایین رفتیم در حالیکه مدام حس می گفت حرف تا نوک زبان مرد
کناریم می آید و برمی گردد...

غذاخوری مسافرخانه در طبقه ی اول قرار داشت و این اولین باری بود که پا به آن جا می
گذاشتم. به جز چند میز بقیه خالی بودند. به یکی از میزها اشاره کرد.
- اونجا خوبه؟

برای تأیید سر تکان دادم و نشستم. از بین چهار صندلی دور میز، صندلی مقابل را بیرون کشید و
نشست. رد نگاهش را که گرفتم تازه منوی زیر شیشه ی میز را دیدم.

- حلیم دوست داری؟

- چای شیرین کا..کافیه!

- مطمئنی چای شیرین کافیه؟ برای من که نیست!

- ب..برای من ه..هست!

همزمان که بلند میشد تا سفارش بدهد، زیر لب جوری غرغر کرد که به گوشم برسد.

- کی بود که می گفت من لجباز نیستم؟

به لبخندم اجازه ی جولان ندادم و به جایش اخم بزرگی روی صورتم نشاندم. این اخم برای خودم
بود وگرنه او رفته بود و اخم و لبخندم را نمی دید.

چادر را روی سرم جلو کشیدم و زیر چشمی محیط اطرافم را از نظر گذراندم. در انتهای دیگر
سالن غذاخوری مرد مسنی مشغول روزنامه خواندن و هم زدن حلیمش بود. چند میز دورتر از او
سه دختر جوان مشغول صبحانه خوردن و ریز ریز خندیدن بودند.

سه میز آن طرف تر از میز ما زن و مرد جوانی به همراه دختر بچه ی کوچکشان نشسته بودند؛
پاهای دخترک از صندلی آویزان بود و در هوا به جلو و عقب تاب می خورد. پشت به من نشسته
بود ولی پیراهن صورتی و موهایی که خرگوشی بسته بود برای لبخند زدنم کافی بود.

خواهی نخواهی از شمارش آدم های حاضر در اطرافم دست برداشتم و به جایش به میز دختر
کوچولو دقیق تر شدم. پدر و مادرش سخت درگیر بحثی بودند و انگار نمی دانستند قد بچه به میز
نمی رسد. دست کوچکش برای برداشتن لیوان شیر دراز شد ولی درست دور آن حلقه نشد و قبل
از آن که من به خودم بجنبم لیوان با صدای بدی زمین افتاده و پیراهن صورتی لک بزرگی
برداشته بود.

- رویا! این لباسو همین الان تنت کردم! ببین چه گندی زدی بهش!

جلوی چشم های من دست رویا را گرفت و شق... صدای ضربه ای که پشت دست آن بچه نشست
آنقدر بلند بود که انگار روی گونه ی من نشسته بود.

" زیاد گریه می کردم... مادرم نبود... مدام از پدرم سراغش را می گرفتم... آخرش گریه های بی
صدایم تبدیل به جیغ شد... می خواستم که همین حالا مرا پیش مادرم ببرد... گلویم می سوخت ولی
چشم هایم را بسته بودم و با همه ی جانم جیغ می کشیدم... صدایم وسط جیغ ها می برید و باز نفس
می گرفتم و جیغ... یک طرف صورتم که سوخت دیگر جیغ نزدم... نفسم به کل برید... لال شدم... "

گریه ی بلند رویا تصویر سال های دور زندگیم را محو کرد.

مادرش همانطور که تند تند دستمالی را روی لکه ی پیراهن دخترک می کشید زیر گوشش چیزی گفت و دیگر صدای رویا بلند نشد. پاهایش را هم دیگر در هوا تاب نمی داد. شانه های کوچکش جمع شده بود و می لرزید، پس هنوز گریه می کرد اما بی صدا.

زن دستمال را پرت کرد روی میز و دوباره بحثش را با مرد روبرویش از سر گرفت.

- خوبی بهار؟

سینی دستش را روی میز گذاشت و نشست.

- چیزی شده؟

دهانم خشک شده بود و فقط سرم را تکان دادم که " نه " هیچ کابوسی زنده نشده...

میز آن خانواده درست پشت سرش بود. از روی شانه اش دیدم که رویا از صندلیش پایین آمد.

- مطمئنی چیزی نشده؟ اگه اینجا راحت نیستی می خوام بریم بیرون رستورانی...

- نه..نه! م..م..مشکلی نی..نیست!

دخترک با قدم های آرام از میزشان دور میشد. دست هایش پشت کمرش قلاب شده بود و به قد و قواره اش بیشتر از چهار سال نمی آمد.

- سرد میشه!

- هوم؟

به استکانی که نمی دانم کی مقابلم گذاشته بود اشاره کرد.

- چاییت سرد میشه!

زیر لب تشکر کردم و جرعه ی بزرگی نوشیدم. داغ بود و شیرین...

بشقابی جلویم گذاشت و بوی گرم دارچین و حلیم زیر بینیم پیچید.

- نگفتی دوست داری یا نه ولی حلیمش خوشمزست! شب تا صبح می پزه! حتی از بیرونم میان می خرن!

خواستم از پسر مقابلم تشکر کنم ولی با دیدن رویا صدا در گلویم ماند.

به دیوار تکیه زده و کنار یک گلدان ایستاده بود. کسی حواسش به او نبود که یواشکی برگ های آن گیاه می کند، ریز ریز می کرد و زیر پایش می ریخت. زیر چشمم به نبض افتاد. دیفن باخیا بود؟ آن بچه داشت یکی از برگ هایش را به دهان می برد.

نفهمیدم چطور از جا پریدم...

نفهمیدم چطور از جا پریدم... صدای بهار بهار گفتنش را شنیدم و نشنیدم... رویا از دیدن غریبه ای که سراسیمه به سمتش می رفت لب برچید و وقتی برگ را از دستش بیرون کشیدم گریه ای ناگهانی سر داد.

- چی کار می کنی دیوونه؟ زهره ی بچم ترکید!

قبل از آن که در جواب مادرش چیزی بگویم صدایی از پشت سرم جواب داد.

- درست صحبت کنین خانوم!

پدرش دختر بچه را که حالا از گریه سرخ شده بود بغل گرفت و همانطور که دست می کشید روی موهایش رو به سهیل غرید.

- مرد حسابی بچم از ترس داره قبض روح میشه! این چه رفتاریه آخه!

- د..د..دستشو ب..بشورید ی..یه وقت ن..نزنه به دهن و چ..چشمش! ا..ا..ا..گه ...

نگاهی بین زن و شوهر رد و بدل شد و آن زن وسط حرف های من پسر همراهم را مخاطب قرار داد.

- از این که توقعی نیست ولی وقتی اینقدر خطرناکه شما نباید ببری جایی بستریش کنی؟ آگه به کسی صدمه بزنه مسئولیتش با شماست ها آقا!

رو به شوهرش گفت: زودتر بریم!

- صبر کن خانوم به ظاهر محترم! حرفتو کامل کن بهار!

- با زن من درست حرف بزن! چیزی بهت نگفتم دور برداشتی؟ یه عقب مونده رو دنبال خودت راه انداختی ...

- میگم حرفتو بزن بهار!

برای بریدن حرف های آن مرد صدایش را بالا برده بود یا برای من؟

- با شما نیستم مگه؟

مخاطب لحن تند و تویخ گرش من بودم... من دیوانه...

صدایش نهیبی بود برای پس زدن بغض...

- د..د..دستشو ب..بشورید ی..یه وقت ن..نزنه به دهن و چ..چشمش! ا..ا..ا..گه د..د..دستش ص..ص..صمغی باشه م..م..مسموم میشه!

- چرا چرت و پرت میگی؟ مسموم کدومه؟ بابک واسه چی و ایستادی؟ چقدر بهت گفتم بریم هتل نه یه مسافر خونه ی مزخرف! من دیگه اینجا نمی مونم!

- شما دو نفر هیچ جا نمیرین! نه تا وقتی که حرفای این خانومو نشنیدین و عذرخواهی نکردین! بهار چرا حرفتو کامل نمی زنی؟

- دی..دیفن باخیا س..سمیه! می خواست ب..برگشو ب..بخوره... ب..به خدا س..س..سمیه!
م..م..ممکنه خفگی بی..بیاره... با..باور کنین را..راست میگم...

- این... چی میگه بابک؟

نگاهش به گلدان و برگ های ریز ریز شده ی پای آن خورد. صورت سرخ از عصبانیتش داشت رنگ می باخت.

- نشنیدین؟ بهتره دستای این بچه رو بشورید تا نزده به دهنش و مسموم نشده!

از دهان او که شنیدند انگار باورشان شد. پدرش همانطور که بچه را بغل داشت با قدم های بلند از سالن غذاخوری رفت. دست های رویا را با یک دست گرفته بود که مبادا به چشم و دهانش بمالد. مادرش هم کمی دیرتر به خودش آمد و به دنبالشان روانه شد.

سنگینی نگاه بقیه را حس می کردم.

بار اولی نبود که عقب مانده صدایم می زدند؛ هربار می شکستم ولی این بار بدتر از هربار...
جلوی این پسر... چقدر بد شکستم...

سر فرو افتاده ام را باید چطور بلند می کردم...

- شانس آوردن تو اینجا بودی و حواست به بچه بود!

این حرف ها سر بلند نمی کرد... او شاهد شکستم بود... نباید می بود... دیوانه ها هم غرور داشتند... نباید خرد میشد... انگار تخته سنگ عظیمی روی سینه ام سنگینی می کرد...
قلبم..نفسم... تنگ بود خدا...

گوشه ی چادرم کشیده شد.

- بیا بهار خانوم... این وسط و ایستادیم که چی؟

یک دیوانه ی عقب مانده را صدا می زد "خانوم"؟ به خودش زحمت الکی می داد...

- بریم عزیز من...

نمی دانستم عزیز دیوانه می خواهد چه کار ولی کنار کتانی های سرمه ای رنگش قدم هایم را برداشتم... از دنیای اطرافم فقط چشمم به کتانی های او بود و هر قدمش را تقلید می کردم... وقتی ایستاد من هم ایستادم.

قبل از آن که از گیجی خودم بیرون بیایم لبه ی چادر را روی سرم جلو کشیده بود. یک قدم بلند به عقب برداشتم و تازه دیدم که در یک راهرو ایستاده ایم.

- ببخشید خاتون... من روی تار تار موها ت غیرت دارم...

نگذاشتم که حسی در من پا بگیرد، که گرمای گونه هایم به قلبم برسد. مثل همیشه خواستم فرار کنم؛ دستش ستون شد به دیوار و راه فرارم را بست. - کجا میری؟ قرار بود با همدیگه صبحونه بخوریم! درمانده به دیوار تکیه دادم. نفس هایم کوتاه و سنگین شده بود. - گ..گفته بودم تو د..دعوا چی ص..صدام می زنی! ن..ن..نگفته بودم؟ شاید می فهمید... اصلا باید می فهمید! از همین برخورد کوتاه با آن زن و شوهر، باید آینده ی تاریکی را که کنار من برایش رقم می خورد می دید. - من از همه توقع شعور ندارم! خب حالا که چی؟ پوزخندم بلند بود.

- ی..یه بار میگی حا..حالا که چی! دو بار میگی! ن..نه؟ ص..صدبار! ب..بعدهش طاقتت ت..تموم میشه! خیره به سیاهی مردمک هایش زهر شدم.

- د..دست از سر من ب..بردار! می فهمی؟! ب..بذار برم! ب..بذار ب..برو! این بار سر او بود که پایین افتاد. دستش هم از دیوار پایین افتاد. زانوهایش هم پایین افتاد. پایین چادرم را میان هر دو دست گرفت و به هم کشید؛ انگار که بخواد خاکش را بگیرد... انگار که بخواد قلبم را بگیرد...

چطور لعنتت کنم که دلم رضا بدهد؟ خدا لعنتت نکند که به تو باشد سنگ را هم نرم می کنی... خدا لعنتت نکند که من باید از سنگ هم سخت تر باشم... خواستم چادرم را از میان انگشتانش بیرون بکشم ولی محکم نگهش داشته بود. - کشیده به زمین... خاکی شده! چادر خیلی بهت میاد... از دیروز که سرت دیدم صدات می زنی خاتون...

چادر به نرمی از لای انگشتانش لغزید. رودرویم ایستاد.

- من چه جوری دست از سرت بردارم خاتون؟

پوست لبم را محکم میان دندان هایم گرفته بودم ولی باز هم چانه ام لرزید و طعم خون در دهانم پیچید. دیگر دستش سد راهم نبود پس از زیر نگاهش فرار کردم. در آن راهرو چند اتاق قرار داشت و بعد به نزدیکی راه پله ها ختم میشد.

با قدم های تند به پاگرد طبقه ی دوم رسیده بودم که صدای قدم هایی را از پشت سرم شنیدم. از من گذشت و روی پله های بالایی ایستاد.

- من زیاد از این فرصتا ندارم پس راحت از دستش نمیدم! میریم صبحونه رو می خوریم بعدشم... با اندکی مکث ادامه داد.

- بعدش باشه واسه بعد!

چشم هایم گرد شده بود! " دست از سرم بردار " را همین چند دقیقه ی پیش گفته بودم پس تکراری بود! باید چه جوابی می دادم؟ - ا..اشتها ن..ندارم! می خوام ت..تنها باشم!

- وقتی برگشتیم تهران می تونی صبح تا شب خودتو تو خونه حبس کنی! ولی اینجا بنده مسئولم!
الانم میگم که باید بیای با هم صبحونه بخوریم!

- بایدی و..وجود ن..نداره!

- وایستا ببینم! واسه چی به حرف مسئول کاروان گوش نمیدی؟ به دانشگاه اطلاع بدم که گوشتو
بپیچونن؟

فکر می کرد با بچه طرف است؟

از کنارش رد شدم. صدای خندانش از پشت سرم بلند شد.

- وایستا! شوخی کردم بهار! جون سهیل یه لحظه وایستا!

با اخم های درهم برگشتم. چرا قسم می داد؟

- نمیای بریم؟

- نه!

این را که گفتم لبخندش جمع شد و حالتی مخلوط از ناراحتی و جدیت روی چهره اش نشست.
- مگه نگفتی دست از سرت بردارم؟ می خوام برای آخرین بار حرفامو باهات بزنم... شاید نظرت
در مورد عوض شد...

در سرم تکرار شد " آخرین بار " و دلم یک جوری شد. یعنی ممکن بود؟

تردیدم را که دید مصرتر پی حرفش را گرفت.

- حرفامو می زنم و بعد اگه بازم خواستی برم... میرم! اما اول باید حرفامو بشنوی!

- می شنوم!

- اینجا؟! وسط راه پله جای حرفای مهم زندگی آدمه؟!!

جفت ابروهایم را بالا دادم و مستأصل لب هایم را به هم فشردم.

- پ..پس کجا؟

- بریم بیرون؟ اینجا بمونیم ممکنه بچه ها برگردن و حرفامون نصفه بمونه!

- ح..حرفاتون! م..م..من که ح..حرفی ندارم!

- حالا هرچی! میای؟

اضطرابم را با مشت کردن چادر میان انگشتانم خالی می کردم. بیرون یعنی آدم های غریبه...
شهر غریبه... ترس های مضحک یکی یکی به دلم سرازیر شد؛ حتی ترس از گم شدن و تنها
ماندن میان آدم های غریبه. طاقتش را نداشتم که نداشتم...

- ن..نمی تونم بی..بیام!

دستم را به نرده گرفتم تا تنم را از پله ها بالا بکشم. فکرهای درهم به ذهنم هجوم می آورد و تنم را فلج می کرد.

- به من اعتماد داری؟

مشابه این جمله را جایی در خاطراتم شنیده بودم...

سکوتش انتظار جوابم را می کشید. راستش را گفتم...

- ..اعتماد دارم!

- برو حاضر شو! پایین منتظرتم!

گفت و رفت!

به اتاق که رسیدم با همان چادر سرم روی تخت افتادم.

باید زودتر حرف های آخرش را می زد و من می گفتم برو و همه چیز تمام! باید زودتر تمام میشد، قبل

از آن که تحمل من تمام شود. قبل از آن که یک بار دیگر صدایم بزند خاتون...

آنقدر سرگرم افکارم بودم که حتی با صدای زنگ ملایم موبایلم هم از جا پریدم. با دیدن تصویر پدرم فکر کردم که همین حالا چقدر محتاج صحبت با او بودم. دیروز عصر با هم حرف زده بودیم ولی باز هم دلنتنگ صدایش بودم...

- س..سلام بابا!

- سلام مشهدی بهار! خوبی گل دختر؟

لب هایم کش آمد... باز هم صدایم زده بود " مشهدی بهار " ...

- خوبم! ش..شما خوبین؟ بابایی؟ مامان ر..رعنا؟

- همه خوبن دختر من! فقط دلمون واسه وروجک این خونه تنگ شده...

- منم د..دلم خ..خیلی تنگه...

نگذاشت سکوت بغض دختر لوسش را سنگین تر کند.

- سفر چطوره بابا؟ اوضاع رو به راهه؟ الان کجایی؟

- توی ا.. اتاقم...

- نرفتن بیرون؟ تنبلا برید گشت و گذار! لنگ ظهر شد که!

- ب. بقیه ر.. رفتن... م..م..من موندم...

با بیچارگی امید داشتیم صدای آرامم به آن طرف خط نرسیده باشد، ولی رسید که سکوت، بینمان افتاد.

روی گفتنش را نداشتیم ولی می خواستم به او بگویم... پدرم بود... عزیزترین آدم زندگیم بود...

- بابا م..محمد؟

- جانم بابا؟

چشم هایم را بستم شاید گفتنش راحت تر شود... و گفتم... از سرمدی و حرف های آخرش، از این که قرار بود بعد از این همه چیز فراموش شود. گفتم انگار خودش هم فهمیده نباید امید الکی ببندد و بالاخره دارد حرف توی سرش می رود! وقتی داشتیم می گفتم که منتظر است من حاضر شوم و برای صحبت بیرون برویم، لپ هایم از داغی می سوخت! اگر رودرویم ایستاده بود هرگز نمی توانستم کلمه ای به زبان بیاورم! در آخر هم همه ی نفسم را گذاشتم برای یک جمله ی کوتاه و از او اجازه خواستم...

حرف هایم که ته کشید گوشی را روی بلندگو گذاشتم، دست های سردم را به صورتم چسبانم و ریه ای را که دیگر هوا نداشت به یک نفس عمیق و طولانی مهمان کردم...

- کجا می خواهید برید؟

- ن..ن..نمی دونم!

- آخه دختر من این چه طرز قرار گذاشتن با یه نفره؟ یعنی چی که نمی دونم!

داشتیم دراز می کشیدیم که با شنیدن این حرف آب دهانم به گلویم پرید و به سرفه افتادم! " قرار گذاشتن؟! من با آن پسر قرار گذاشته بودم؟ من کی..."

- چی شد بهار؟ خوبی؟ بهار...

صاف نشستم و با چند سرفه ی بلند نفسم برگشت. صدازدن های بی وقفه ی پدرم را بریدم...

- م..من خو..خویم! چیزی نی..نیست! بابا م..م..من ن..نمیرم! ..اشتباه کردم ه..همون موقع ب..بهش ن..نگفتم که نمیام! ..الان میرم ب..بهش...

- صبر کن دختر! هر تصمیمی که بگیری اجازه ی من همونه... ولی اگه خواستی بری به سهیل بگو به من زنگ بزنه!

- ز..زنگ بزنه!؟

- پس چی؟ فکر کرده الکیه؟ باید بدونه همین جور الکی نیست که به دختر من بگه حاضر شو بریم بیرون و تموم! باید اول از پدرش اجازه بگیره! پسره فکر کرده با کی طرفه؟ محمد حاتم یا سیب زمینی؟

دلم رفت برای این غیرت همراه با حرصش. لبخند روی صورتم پخش شد. مرد من بود و برایم مردانه سینه سپر می کرد...

- چ..چشم... میگم ت..تماس بگیره...

- بهار فکرکنم چند لحظه پیش خط رو خط شده بود! آخه یه دختر خانومی که صدش شبیه تو بود داشت می گفت من نمیرم و از این حرفا!

هرطور بود صحبتمان را کوتاه کردم تا بیشتر خجالت زده نشوم. مثنی آب که به صورتم زدم تازه حرارت صورتم کمی آرام گرفت. می دانست خجالتم می دهد و باز هم کنایه های شیطننت بار می زد... چمدان را که باز کردم همان اول نگاهم به مانتوی کرم رنگم خورد و بی معطلی پوشیدم. برای پیدا کردن شال یا روسری لباس ها را از چمدان بیرون ریختم. اولین شالی را که پیدا کردم روی سرم انداختم ولی رنگ سبز شال با مانتوی کرم هیچ تناسبی نداشت... دوباره چمدان را زیر و رو کردم و این بار شال قهوه ای رنگی را که حاشیه های طلایی داشت انتخاب کردم. شال را که روی سرم انداختم، جلوی آینه ی کوچک دم در که ایستادم، تازه از چشم های توی آینه پرسیدم برای چه می خواهی رنگ لباس هایت هماهنگ باشد؟ دستم مشت شد روی قلبم... تازه فهمیدم که منطقی نمی زند... محکم تر می زند... تندتر می زند... لعنتی یک جوری می زند... باید به قلبم حالی می کردم.

- ص..ص..صدای منو می شنوی؟ یا..یادت میره ح..حرف زدن ب..ب..بلد نیستی؟ یا..یادت رفته ی..یه آدم م..م..مریض ب..بدبختی که ا..ا..از ب..بقیه ف..فرار می کنه؟ آ..آره؟ بی..بیچاره! ه..ه..همین ا..الان ب..بهت گفتن دی..دیوونه! ع..ع..عقب مونده! وا..واسه چی یا..یادت میره؟ وا..واسه چی ه..هوا ب..بیرت می داره؟

تکیه به دیوار سر خوردم و روی زمین زانو هایم را بغل زدم...

- گ..گفته دو..دوست داره؟ خ..خب د..دروغ گفته! م..م..مثل س..س..سعیدی! او..اونم د..دروغ می گفت...

مثل دیوانه ها با خودم زمزمه می کردم و اصلا من خود دیوانه بودم...

- او..اون چه جوری دو..دوستت داره؟ و..وقتی تو ح..حتی ب..بلد نیستی ..اسمشو د..درست بگی... د..دروغ میگه... با..باور کن د..دروغ میگه... او..اون... س..س..سهیل... د..دروغ میگه... س..س..سهیل...

زبانم را میان دندان هایم فشردم... بلد نبودم اسمش را صدا بزنم... "سین" حرف آسانی نبود... س..س..س..

نفسم بین حروف اسمش بند آمد... فکم انگار قفل کرده بود... قفسه ی سینه ام از این همه تقلا آرام و قرار نداشت... بغض بزرگی که یک مرتبه شکست دل خودم را خون کرد... من که افسار دلم را سفت و سخت چسبیده بودم... کی این دل این همه افسارگسیخته شد؟ خدا تقصیر خودم بود مگر نه؟ صدایش... نگاهش... توبه کنم قبول می کنی؟ شیرینی این گناه از دلم برود قبول می کنی؟

به یاد صدایش کامم زهر شود قبول است؟ اصلا به یادش هم نمی افتم... زهر زهر... قبول می کنی؟ من می روم و تا وقتی جانم را بخواهی پشت دیوارهای خانه ام می مانم... قبول کن خدا... قبول کن و از یادم ببر روزی کسی که به هزار اسم می شناختمش صدایم زده بود خاتون...

کسی به در زد و همزمان صدایش بلند شد.

- بهار! حالت خوبه؟ بهار!

گفته بود پایین منتظرم می ماند پس اینجا چه کار داشت؟ شال را جلوی دهانم گرفتم و صدای بلند هق هقم خاموش شد.

- داری گریه می کنی؟ باز کن این درو ببینمت!

لبه ی آستین مانتو را به چشم هایم کشیدم. بدم می آمد از این همه ضعفی که دچارش بودم...

- چرا جواب نمیدی؟ حالت خوبه بهار؟ یه چیزی بگو دختر...

بی توجه به حرف هایش دستم را گرفتم سر زانویم و بلند شدم. آبی به صورتم زدم و رد اشک ها را شستم. من هنوز هم افسار دلم را داشتم... هنوز آنقدری ضعیف نشده بودم که یک بالاپایین شدن مسخره ی ضربان کار دستم بدهد! سردمی هم که قرار بود حرف های آخرش بزند پس همه چیز راحت بود! بی عذاب و سختی... همه می دانند آدمیزاد فراموشکار است! سخت نیست... فراموشی در ذات آدم است...

در زدن هایش بی وقفه شده بود...

- بهار! جواب بده! داری نگرانم می کنی... بهار!

چادر را روی سرم انداختم و مگر میشد یاد این نیفتم که با همه ی غرور مردانه اش زانو زد تا خاک چادر مرا بگیرد؟

در را باز کردم و همه ی نگرانی نگاهش آوار شد سرم...

- منو بکشی راحت میشی خاتون... آره؟

وقتی هیبت مردانه ای کلمات شکننده ای را به این شمردگی و آهستگی ادا می کند یعنی قصد کشت دارد... از کشتن می پرسد ولی برای کشتن آمده...

- واسه چی اونجوری گریه می کردی؟ از من ناراحتی؟

خودم را به سختی از زیر آوار نگاهش کنار کشیدم و راه افتادم. چادرم کشیده شد...

- چرا چیزی نمی گی بهار؟ می دونم صبح عصبانی بودم یه حرفایی زدم که نباید می گفتم... حتی بی اجازه وارد اتاقت شدم... ولی خدا شاهده نمی خواستم ناراحتت کنم...

چادرم را از دستش بیرون کشیدم.
 - گ..گفتین می خواین ح..حرفای آ..آخرتونو ب..بزنید...
 نفس بلندی گرفت.
 - باشه! با رستوران موافقی؟ هم ناهارمونو می خوریم هم من حرفای آخرمو می زنم!
 " حرفای آخر " را با طعنه گفت یا من اشتباه شنیدم؟ برای موافقت سر تکان دادم.
 پله ها را که پایین می رفتیم با دیدن گلدان ها یاد خانه و حرف پدرم افتادم. می خواستم چیزی بگویم که او شروع به صحبت کرد.
 - راستی قبل از این که پیام بالا با آقای حاتم تماس گرفتم تا در جریان باشن. فکر کردم اینجوری از هر لحاظ بهتره...
 چیزی نگفتم ولی تحسینش کردم که همه ی جوانب را در نظر می گرفت، که حواسش بود حریم و احترام را حفظ کند. در نظرم خیلی بزرگ تر از بیست و شش سالگیش بود...

-
 از مسافرخانه که خارج شدیم برای بار چندم برجستگی موبایل را در جیب مانتویم را لمس کردم. سر جایش بود. بهار خردسالی در من نفس می کشید که با ترسش می ترسیدم... او از گم شدن می ترسید و من وحشت داشتم...

- ماشین یه کم از اینجا دوره... چند دقیقه ایستی میرم میارمش...
 با قدم های سریع داشت دور میشد. نگاهی به اطرافم انداختم. نزدیکی مسافرخانه یک ثانوی بود و آن دست خیابان چند مغازه ی مختلف... رفت و آمد کم نبود و من ترجیح می دادم هیچ وقت بین هیچ جمع غریبه ای تنها نباشم. چادرم را جمع کردم و با دو به دنبالش رفتم. چقدر هم که تند می رفت! وقتی به چندقدمیش رسیدم قدم هایم را معقول تر برداشتم. دوست نداشتم که ببیند مثل بچه ها دنبالش می دوم!

- گفتم که ماشین دوره! وایمیستادی سریع برمی گشتم!
 - میام!

- باشه! ولی گفته باشم که پیاده روی داره!
 - ا..اشکالی ن..نداره!

ممنون بودم که قدم هایش را به چالاکی قبل بر نمی دارد. همان دوییدن نصفه و نیمه هم نفسم را بریده بود! کنار قدم هایش قدم می زدم ولی آهنگ قدم هایمان فرق داشت. هماهنگ نبودیم و هیچ وقت هم نمی شدیم...

- خیلی از گل و گیاهها می دونی درسته؟
 از سوال بی ربط و مقدمه اش جا خوردم.

- خ..خب... ی..یه کم!

- یه کم؟ عادتته که خودتو دست کم بگیری! درواقع اخلاقته! آگه بخوام رک باشم میگم خیلی اخلاق مزخرفیه!

به او نگاه کردم که دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده و بی خیال با نوک کفشش به سنگریزه ای زد.

- ر..رک بودن هم ب..بعضی و..وقتا اخلاق م..مزخرفیه!

نگاه از حرکت سنگریزه کند و چشم های خندانیش را به من داد.

- ولی رک بهت بگم تیز بودنت اخلاق خوبییه! همیشه می دونم ممکنه تو جمله ی بعدیت از کلمه های خودم نیزه بسازی و صاف بکنی تو چشم!

خندید و نشد که ماهیچه های صورتم را سفت نگه دارم؛ لب هایم به هوای خنده اش کش آمد. من را شبیه جنگجوها می دید؟

- راستی اسم اون گله چی بود؟

- دی..دیفن باخیا!

- اسماشون زیادی سخت نیست؟ اون کاکتوس وحشیه هم اسمش سخت بود! اُپونتیا! خب یه اسم راحت تر همیشه روشون گذاشت؟

- ا..اسما معنی دارن! ا..اگه میگن دی..دیفن باخیا چون ب..برگش س..سمیه! ا..الکی که ا..اسم نمی دارن! تازه ه..هرکدوم چ..چند تا ا..اسم دارن! ا..اسم علمیشون، ا..اسمی که م..مردم می شناسن، ح..حتی ب..بعضی و..وقتا ی..یه جورایی ل..لقب هم دارن!

- عجب مکافاتیه! حالا تو همه ی اسماشونو بلدی؟ همه رو می شناسی؟

- شوخی می کنید؟ می دونید چه د..دنیای و..وسیعیه؟! م..مگه من دا..دانشنامه ی گل و گیاهم؟! به سر خیابان رسیده بودیم، با کمی مکث همان پیاده رو را به راست پیچید.

- خب چند تا رو می شناسی؟ من سر جمع شمردم از گل و درخت بگیر تا کاکتوس و بقیشون کلا پنجاه تا رو می شناسم! البته درختای میوه رو هم حساب کردما!

هرچه سعی کردم باز هم دست آخر نشد جلوی خنده ی بی صدایم را بگیرم. نشسته با خودش حساب کرده چند گیاه را می شناسد؟ این پسر کار و زندگی نداشت؟ درخت میوه را هم شمرده؟! می خندی؟ تازه همینا رو هم با کلی تقلب یاد گرفتم! نخند ببینم! اصلا تو که ادعات میشه بگو اسم

این چیه!

امتداد دستش می رسید به خرزهره هایی که در باغچه های کنار پیاده رو بود.

- ای..اینو که ه..همه می شناسن! خرزهره!

روبه روی یکی از درختچه ها ایستاد. تعجب و خنده با صدایش مخلوط شده بود.

- خرزهره خرزهره که میگن اینه؟ همه جا هست ولی تا حالا نمی دونستم همون خرزهره است! اسم علمیش چیه؟

- ا..امتحان می گیرید؟

- تو فکر کن امتحانه! ببینم اینقدر ادعا داری چیزیم بلدی یا نه!

- م..م..من که از ا..اول گفتم ی..یه کم می دونم!

- همین دیگه! وقتی قیافه ی فروتنی و افتادگی به خودت می گیری باید ببینم واقعا اونقدری بلدی که بخوای این قیافه رو بگیری یا نه! اسم علمیش چیه؟

آنچنان می پرسید که انگار اگر غلط بگویم می تواند با معلومات بالایش مچم را بگیرد! بهتر بود می رفت اسم درخت های سیب و گلابی را می شمرد!

Nerium oleander -

- چی چی؟

از ابروهای درهم رفته و چشم های تنگ شده اش گوشه ی لبم بالا رفت.

- شما ه..همون خرزهره ص..صداش بزنین!

با چشم های ریز شده پرسید: بهار! منو مسخره می کنی؟

لب هایم را جمع کردم تا اینقدر بی خودی کش نیایند. سری به چپ و راست تکان دادم.

- آره کاملا معلومه که مسخره نمی کنی! بچه پررو!

چشم هایم گرد شد. ما هیچ وقت از این حرف ها نداشتیم! از این صمیمیت ها...

قبل از آن که چیزی بگویم گوشه ی موبایل در جیبم لرزید.

به شماره های ناآشنا حس خوبی نداشتیم و این شماره هم بدتر از همیشه حس بدی به دلم می ریخت.

- چیزی شده؟

رد تماس زدم و موبایلم را سایلنت کردم.

- ن..ن..نه!

بعد از چند دقیقه پیاده روی که در سکوت گذشت؛ جلوی یک پراید نقره ای رنگ ایستاد.

- بفرما سوار شو خانوم!

روی صندلی جلو نشستم و تازه به فکرم رسید که این ماشین را از کجا آورده! ما که با قطار آمده بودیم پس لابد کرایه کرده یا از کسی قرض گرفته، ولی چه لزومی داشت؟

لرزش موبایل افکارم را برید. باز هم همان شماره ی ناشناس... دایره ی نزدیکانم آنقدر تنگ بود که مطمئن بودم یا شماره ام را اشتباهی می گیرد و یا مزاحم است.

تماس را قطع کردم و حس ناخوشایندم را پس زدم.

برخلاف دفعه ی قبلی با آرامش رانندگی می کرد.

- بهار خانوم اولین باره که میای مشهد؟

- ه..همینطوره

نگاه کوتاهی به من انداخت.

- هم روز آخر میریم حرم هم احتمالاً فردا... برای منم دعا کن بهار... باشه؟

گفته بودم صداقتش دوست داشتنی است؟ پیش خودم از زلال بودن قلبش چیزی گفته بودم؟ میشد من از او بخواهم که برای جفتمان دعا کند؟ دعا کند و یک فراموشی ابدی بخواهد؟ خدا نمی گذارد خواسته ی دل های زلال زمین بماند...

از دیدنم خنده خط انداخت به نیمرخش... تا به حال کسی به او گفته لبخندش جان میدهد برای نقاشی شدن؟ برای ماندگار شدن بین خطوط طراحی؟

- چیه دختر؟ قد تو به خدا نزدیک نیستی ولی دیگه بچه مسلمون که هستم! میگم دعایم کن انقدر تعجب داره؟

- ن..ن..نه! ای..این چه ح..حرفیه! با..باشه! ا..اگه قابل باشم د..دعا می کنم...

صدای هول زده ام رفته رفته آرام و زیر لبی شده بود.

- تو فقط دعا کن... خدا خودش می دونه... می دونه خاتون...

نگاهم میخ خط های خیابان شد و دیگر زبانم نچرخید که حرفی بزنم. زیر و رو کردن حال من داشت عادتش میشد... اصلاً عادتش شده بود...

با توقف ماشین دیگر صدای یکنواخت موتور هم نبود که خط بیندازد به سکوتمان. نزدیک ظهر بود و خیابان های آن حوالی که هیچ نمی شناختمش، آرام آرام بود. نمی شناختم... دوباره که نه هزار باره قلبم از ترسی موهوم مچاله شد گوشه ی قفسه ی سینه... انگشت هایم لابه لای هم گره خورد و خواهی خواهی نفسم را طولانی تر گرفتم...

- رستوران سر نبش همین خیابونه! زودتر بریم که حسابی گشمنه!

کمر بندش را باز کرد و خواست پیاده شود ولی وقتی تعلم را دید، سر جایش ماند.

- چیزی شده بهار؟

مکت های من... بی جواب ماندن های خودش... چرا خسته اش نمی کرد و باز ادامه می داد؟

- رستوران بدی نیست! غذاهاش خوبه، محیط آرومی هم داره! من که جایی نمیارم که ازبیت بشی عزیز من!

قرار بود حرف های آخر را بزند و این عزیز من گفتنش می زد زیر همه ی قرارها...

- پیاده شو بریم خانوم جذبه! باور کن همینطوری بدون اخم هم ازت حساب می برم! دیگه لازم نیست شمشیر بکشی!

نفهمیدم کی اخم روی صورتم نشست به بود ولی غلیظ ترش کردم. خنده ی کوتاهش به ذهنم آورد که چقدر هم حساب می برد جان خودش!

سری تکان داد و با لبخند حرفش را زد.

- چرا فقط به من که می رسی بداخلاقی؟ یعنی تا حالا ندیدم یکی از این اخماتو تحویل بقیه داده باشی! البته این بدم نیستا...

همانطور که پیاده میشد با آرامشی که برای مخاطبش آرامش نمی گذاشت، آهنگین خواند.

- اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی

گردش خون در قلبم انگار لحظه ای ایستاد و بعد خون گرم تری به رگ هایم ریخت.

دستش را به در باز گرفت و کمی به داخل خم شد.

- نمیای لیلی؟

پیاده شدم و در را آنقدر آرام هل دادم که کامل بسته نشد. کاش میشد صاف در چشم هایش بگویم ولی نمی خواستم وارد منطقه ی ممنوعه ای بشوم که بیرون آمدن از آن در توانم نباشد. نگاهم را روی شانه اش نگه داشتم.

- م..م..من لیلی نی..نیستم!

تقصیر من نبود که لبخندش صاف در گوشه ی نگاهم افتاد...

- هرکس مجنون داره، لیلیه...

نگذاشتم صدای ضربانی که در مغزم پیچیده بود عظم را زایل کند.

- ای..این حرفا ف..فقط به درد ق..قصه می خوره! ف..فکر نمی کنین سن م..من و شما ا..از قصه بافی گ..گذشته؟

لبخند صورتش کمرنگ شد. من باعثش بودم؟

- تلخی کردناتم فقط مال خودمه.. حواست هست خیلی داری به من افتخار میدی؟

زدگیر را زد و موهای روی پیشانیش را عقب داد. موهایش کمی بلند شده بود.

- بریم!

منتظر ماند ماشین را دور بزنم و کنارش قرار بگیرم. بعد از آن دوباره کنار قدم های هم راه رفتیم. اذیتش می کردم و بیشتر از او خودم اذیت می شدم.

رستوران همانطور که گفته بود محیط آرامی داشت و اطراف جایی که برای نشستن انتخاب کردیم تا چند میز خالی بود. برای ناهار به پیشنهاد او جوجه سفارش دادیم.

سکوت بینمان شاید چند دقیقه هم قدمت نداشت ولی کش دار و تمام نشدنی به نظر می رسید. صدای لرزش گوشی همراه در آن همه سکوت به چشم آمد. باز هم همان شماره ی ناشناس... به محض رد کردن تماس دوباره شماره اش روی صفحه آمد.

دلشوره به جانم افتاد. نکند برای کسی اتفاقی افتاده باشد... نکند غریبه ای پشت خط باشد که بخواهد از حال و روز عزیزانم خبر ناخوشایندی بدهد؟

این همه تردید معنا نداشت. دستم روی پاسخ لغزید.

- الو؟ خانوم حاتم؟ الو؟

این مرد از کجا مرا می شناخت؟

- خانوم حاتم؟ صدام میاد؟ الو؟

- ب..بفرمایید

- شما خانوم بهار حاتم هستین؟
تشویش صدای مرد جاافتاده ی پشت خط، چنگ میزد به رخت های دلم.
- خو.. خودمم! ش..ش..شما؟
نفسی که بیرون داد خش خشی ایجاد کرد.
- خدا رو شکر که بالاخره تونستم با خودت صحبت کنم. صبحی هستم خانوم! پدر پریسا صبحی!
در ذهنم گشتم... صبحی نمی شناختم... پریسا... فقط یک پریسا بود که امکان نداشت پدرش آن طرف خط باشد! اصلا آن ها که شماره ی همراه را نداشتند!
- پدر پ..پ..پریسا؟
- آره دخترم من باباشم! ولی قطع نکن! به حرمت سن و سالی که ازم گذشته بذار حداقل حرفم تموم شه!
- م..م..من...

- خودم می دونم کاری که کرده جای جانب داری نداره ولی همش از روی حماقتش بوده! از روی بچگی! اصلا هنوزم نمی دونم واسه چی این غلطو کرده! هنوز گیجم! دختر من واسه چی باید به کارمند شرکت پول بده که واسش کیف قاپ بزنه؟ به خدا که آگه واسش کم گذاشته باشم! به خدا که آگه تو زندگیم پام به کلانتری باز شده باشه! حالا بعد یه عمر باید برم کلانتری دنبال دخترم...

سرم از حرف هایش سنگین شد. کلانتری؟
سهیل صدایم زد. نگاهم به چشم هایش رسید. منطقه ی ممنوعه ی عجیب... باید یک بار سعی می کردم رنگ چشم هایش را با مخلوط مشکی و قهوه ای دریاورم.
پریسا یک زمانی گفته بود هر دو یکدیگر را دوست داشته اند! باورش نکرده بودم! گذاشته بودم به حساب یک بلوف! چشم های این پسر دروغ نمی گفت! علاقه، دوست داشتن، عشق را به من گفته بود نه یک آدم دیگر!
- چی شده بهار؟ کی پشت خطه؟
بی جواب گذاشتمش و حواسم را دادم به صدای در مانده ی یک پدر.

- من نمی دونم چطور این دیوونه بازی به ذهنش رسیده! نمی دونم چطوری جرئت کرده یه همچین خلافی بکنه! فقط می دونم دختر نازپرورده ی من طاقت کلانتری و بازداشتگاهو نداره! از صبح که اونجاست کارش یه بند شده گریه! حقتشه اونجا بمونه تا ادب شه ولی تو ببخشش دخترم! من خیلی با پدرت حرف زدم، ولی قبول نمی کنه! نمی گذره! میگه از حق دخترم نمی گذرم! خودش پدرو ولی حال من پدرو ندید می گیره!

- ا..الان ک..کلانتریه؟

- خبر نداشتی دخترم؟ بچه ی من الان چند ساعتی میشه که اونجاست! میگن به دو نفر از کارمندی من پول داده که بیان کیف تو رو بدزدن... اون دو تا هم شهادت دادن که دزدی کیفیت کار اونا بوده! گفتن بابتش از پریسا پول گرفتن! به خدا من نمی دونم این دختر چه مرگشه! خودش می گفت بعدا کیف رو بهت پس داده ولی هیچ شهادی نداره! من نمی دونم چه دردمه که بخواد کیف بدزده و بعد پس بده! از صبح تا الان مات موندم... از هیچی سردر نمیارم...
استیصال صدای گرفته اش دل آدم را می خراشید. پدرا نه هایش مرا یاد عزیز

خودم می انداخت. خدا نکند که روزی اینطور درمانده ببینمش... پریسا اگر حال امروز عزیزش را می دید باز هم برای تهدید من آن حماقت را می کرد؟

- میگی چی شده یا نه؟ کی کلانتریه؟

از صدای بلندش تکان خوردم. لابه لای حرف های صبحی صدای او را هم می شنیدم ولی تمرکزی روی کلماتی که می گفت نداشتم. انگار این بی توجهی ناخواسته باعث اخم پرنگش بود. دوباره همزمان لحن پرخواهش صبحی و کلمات حرصی و بی صبر مرد روبرویم به گوش هایم هجوم آورد.

- با پدرت حرف بزن دخترم! راضیش کن که کوتاه بیاد... این شکایت ادامه دار بشه کار به دادگاه می کشه! پریسا الان پشیمونه... آگه ببینیش نمی شناسیش! یه صبح تا ظهر تو کلانتری بوده ولی کم مونده بره زیر سرم! من می فهمم که دارم ازت زیاد می خوام ولی این بچه تحمل این جور جاها رو نداره! به اون کله خر بازیش نگاه نکن! به ظاهر شر و شورش نگاه نکن! هنوز عروسک بغل می گیره می خوابه! بچه است! تو همه ی کاراشو بذار پای بچگیش! روی منو زمین ننداز دخترم! باشه؟ با پدرت صحبت می کنی؟

- چرا گوش نمیدی؟ میگم کی پشت خطه؟ بهار!

آرنجم را روی میز گذاشتم و سنگینی پیشانیم را روی دستم گذاشتم. لب های خشکیده ام را تر کردم.

- با.. باهاشون ح.. حرف می زنم.

زودتر خداحافظی کردم تا تشکرهای پدرش را نشنوم. لعنت به تو پریسا که پدرت برای اشتباه تو باید از کسی که از بچه ی خودش هم کوچکتر است خواهش کند... لعنت به تو و این دوست داشتن نحست...

داشتم شماره ی پدرم را می گرفتم که گوشی از دستم کشیده شد.

- جوابمو بده! کی کلانتریه؟ چی شده؟

دستم را برای گرفتن گوشی همراهم دراز کردم.

- گوشیمو ب.. بده! کار م.. مهمی دارم!

دستش را عقب کشید و اخمش داشت ترسناک میشد.

- اصلا گوش میدی چی میگم؟ چه خبر شده؟

از پریسا پرايش بگویم و انگیزه ی جرمش؟ شاید همین چشم هایی که مردمک های فراریم را اسیر کرده اند انگیزه ی جرم باشند...

چشم بستم و پیشانی را به کف دستم تکیه زدم. پیشانیم عرق کرده بود و دست هایم بدتر...

- م.. م.. من.. ن.. نمی دونم...

صدای کشیده شدن پایه ی صندلی به گوشم خورد.

- تو مگه چند تا پریسا می شناسی؟ همون پریسا صبحویه؟ آره؟

پلک های خسته ام با صدای عصبی و نزدیکش از هم باز شد. روی صندلی کناریم نشسته بود و حتی شنیدن اسم دیگری از زبانش خوشایندم نبود. حافظه ی شکنجه گرم پرت و پلاهای پریسا را یادم می آورد...

" آگه پای تو وسط زندگیمون باز نشده بود تا حالا ازدواج کرده بودیم..."

- گوشیمو ب.. بدین!

- خودشه آره؟ بابای اون پشت خط بود؟ واسه چی باید به تو زنگ بزنه؟

- من با.. باید به ش.. شما ج.. جواب پس بدم؟

حالی شد که انگار از دست زبانم سیلی خورده...
حق داشت چون خودم هم تا به حال این لحن سرمازده ی حنجره ام را نمی شناختم.

- بهار...

وسط این بلبشو چرا دلم می خواست برای حیرت مردمک هایش بمیرم...
- ه..هرکس ب..یه من ز..زننگ بزنه باید ب..براتون تو..توضیح بدم کی بوده و چ..چی کار داشته؟ ب..برای چی س..سوال می کنین؟ شا..شاید ی..یه م..مسئله ی ش..شخصی باشه!
همان موقع مرد جوانی آمد و مشغول چیدن غذاها شد. در سکوت ما غذاها را چید و با تشکر سهیل رفت.

دست و دلم به برداشتن قاشق غذا نمی رفت. در جواب تند ی هایم چیزی نگفت ولی دیدم که چطور چشم هایش رنجید...

سرم پایین بود و به دانه های براق برنج زعفرانی خیره بودم. گوشی موبایلم را بی حرف کنار بشقاب گذاشت. صدای برخورد قاشق و چنگالش با بشقاب خیالم را راحت کرد که حداقل غذا از گلولی یکی از ما دو نفر پایین می رود.

تقصیر من چه بود که نمی خواستم از پریسا بگویم؟ اگر از او و کاری که کرده بود می گفتم، آن وقت باید از حرف های آن روزش هم می گفتم، از دلیل دیوانه بازی... اصلا از همه ی این ها گذشته، از من و دلم هم گذشته، پریسا گفته بود این پسر را دوست دارد... شک داشتم که این یکی هم بلوف باشد. دوستش داشت که به خاطرش دست به خطر زده بود. دوستش داشت که به خاطرش دیوانگی کرده بود. دوستش داشت که حالا در کلانتری گیر افتاده بود و کم مانده بود برود زیر سرم... اگر واقعا اینقدر دوستش داشت، انصاف بود که دستش را رو کنم؟ آینده ی سهیل کنار...

زبانم را میان دندان هایم جوری فشردم که انگار افکارم به زبان آمده بود.
من چهره ی پریسا را خراب نمی کردم ولی آن جمله را هم نمی توانستم کامل کنم. نمیشد... نمی توانستم...

پارچ بزرگ وسط میز را برداشتم و کج کردم داخل لیوان، سنگینیش را نتوانستم کنترل کنم و آب از لبه های لیوان سرریز کرد. خواستم پارچ را روی میز بگذارم که تلنگری به لیوان زد و تمام آب آن لیوان پرشده، ریخت روی میز...

آب تا لبه ی رومیزی راه گرفت و لباسم را هم خیس کرد. قبل از من دست او به جعبه ی دستمال کاغذی رفت. چندین برگ بیرون کشید، گذاشت لبه ی میز و دیگر لباسم خیس نمیشد.

یک نفر را برای خشک کردن میز صدا کرد و چند دقیقه بعد همه چیز دوباره مثل قبل بود به جز من که به تمام احساسات در هم حس دست و پا چلفتی بودن هم اضافه شده بود.
لیوان آبی که پر کرد و جلویم گذاشت تنها چیزی بود که برای بغض کردن کم داشتم.
- غذات یخ کرد!

از وقتی اسم یک نفر دیگر آمد همه چیز سر این میز یخ زده بود...

- اگه جوجه دوست نداری یه چیز دیگه سفارش بدم.

با یک قلپ آب صدایم از پشت بغض سرک کشید.

- ا..اگه نا..ناراحت شدین... نا..ناراحتتون کردم... ن..ن..نمی خواستم...

- مهم نیست! غذا تو بخور! حق با توه! واسه چی باید به من هیچ کاره جواب پس بدی؟

نگاه از طرح بته جقه های رومیزی گرفتم و به او دادم. سرش به تکه کردن جوجه های بشقابش گرم بود.

لیوان آب را تا نیمه سر کشیدم. وقتی اینطور می گفت یعنی ندیده هم باید می فهمیدم چشم هایش هنوز رنجیده اند.

لیوان را از جلویم برداشت و آن سر میز گذاشت.

- انقدر آب نخور که بعد نتونی غذا بخوری!

قهر کرده بود که نگاه نمی کرد؟ قهر بودنش اصلا خوب نبود...

آرام صدایش زدم.

- آ..آقای س..س..سرمدی؟

- منو صدا نذنی بهتره!

مردم...

در یک آن... همانطور مات به او... قلبم دیگر نزد و... مردم...

مردی من که بغض را خوب بلد بود، چانه اش بنای لرزیدن گذاشت، اشکش چکید و چه اشک داغی داشت...

- مگه من به تو میگویم خانم حاتم که تو میگی آقای سرمدی؟ سهیل هستم سرکار خانوم! سهیل!

نفسم برگشت... ضربانم برگشت... سرم را پایین انداختم و قبل از آن که ببیند اشکم را پاک کردم.

خیال کردم منظورش... خیال کردم واقعا منظورش این است که اسمش را صدا نزنم... که نمی

خواهد اسمش را از زبان الکنم بشنود... خیال کردم به همین زودی کابوسم جلوی چشم های بیدارم

زنده شده... خیال کردم و همین خیال داشت مرا می کشت...

بی هدف به بازی با غذایم سرگرم شدم ولی هنوز ضربانم ناخوش می زد.

بشقاب غذا که از زیر دستم کشیده شد سرم را بالا گرفتم.

- جوجه سرد بشه خوردن نداره! میرم یکی دیگه بگیرم.

بلند شد و ایستاده دلخوری هایش را ریخت سرم.

- شما هم می تونی به تماس مهمت برسی! بدون مزاحم!

- آ..آقای...

قدم های بلند و سریعش جای حرف نمی گذاشت.

لیوان آب را از آن سر میز برداشتم و تا ته سر کشیدم. یعنی حرفم اینقدر برایش سنگین تمام شده

بود؟ تقصیر خودم بود. اگر جلوی او حرفی از پریسا و کلانتری نمی زدم آن وقت سوال نمی

پرسید که بعد آن طور...

نفس عمیقی گرفتم و با وجود اضطرابم باز هم دستم روی شماره اش رفت. می دانستم که راضی

کردنش به رضایت، کار آسانی نیست.

- سلام جونم!

- س..س..س..سلام

وای... لبم را گزیدم و پلک هایم را به هم فشردم. اضطرابم را فهمید و این از مکثش پیدا بود.

- خوبی دختر من؟ همه چیز رو به راهه بابا؟

- ه..ه..همه چیز خوب..خوبه...

دهنه ی گوشی را گرفتم و نفسم را فوت کردم. باید از یک جایی شروع می کردم...

- با سهیلی دیگه آره؟

- هوم؟ ب..ب..بله... را..راستش ز..زنگ زدم چو..چون ا..ازتون چیزی می خوام...

منتظر شد تا حرفم را کامل کنم ولی چیزی نگفتم...

- ما که با هم تعارف نداریم دختر من! چرا حرفتو نمی زنی؟ تو که می دونی جون بخوای من نمیگم نه...

- بابا؟ ب..ب..بگذر... میشه؟

- چی میگي بهار؟ از چی بگذرم؟

- ا..از پ..پریسا ص..ص..صبحی...

به فاصله ی سکوتی چند لحظه ای لحنش صدو هشتاد درجه چرخید...

- کی بهت خبر داده؟

- م..مهم نیست! ر..رضایت...

- میگم کی بهت خبر داده؟ کار باباشه! آره؟ مرتیکه ی...

نفسی که پرسیدا بیرون داد روی خط طوفان به پا کرد.

- گوش کن چی میگم بهار! این قضیه رو من خودم حلش می کنم! باشه بابا؟ بسپرش به من! تو

اصلا فکر کن هیچی نمی دونی! به سفرت برس... خب؟

- م..م..من ای..اینو ن..نمی خوام! ش..ش..شکایت و کلانتری ن..نمی خوام! ر..رضایت بدین!

- من هی می خوام نشنوم باز تو تکرار کن! من می دونم دلت نازکه بابا! می دونم اون بابای

عوضیش زنگ زده عجز و لابه راه انداخته دلتو به رحم آورده! ولی این قضیه با گذشت حل

نمیشه! غلط زیادی کرده حالا باید سر جاش بشینه! والسلام!

- بابا...

نالیدم ولی انگار غرش او را بیدار کردم...

- بابا چی؟ هان؟ فکر کردی یادم رفته تا یه هفته آستین بلند می پوشیدی که کبودی دستاتو نبینم؟

یادم رفته دستت به جایی می خورد ضعف می کردی از درد؟ مگه زخمای پاره ی تنم یادم میره؟

از زخم های من می گفت و صدای خودش زخمی میشد...

- من طاقت ندارم بهت اخم کنم اونوقت دو تا عوضی... مگه من بی غیرتم که رضایت بدم؟ برن

خدا رو شکر کنن که از راه قانون وارد شدم! وگرنه می تونستم خودم بی خیال مسخره بازیای

قانونیش جوری زمین بزنمشون که نفهمن از کجا خوردن!

آن طرف خط نفس های عصبی او بود، این طرف نفس من در نمی آمد. فکرش را هم نمی کردم که تا این حد عصبانی باشد. حرفی که می خواستم بزنم مثل ریختن بنزین روی آتش شعله آور بود.

- پ..پ..پریسا ف..فردای روز د..دزدی کیفمو پ..پس داد... او..اون د..دزدی ن..نکرده!

- کیفتو پس داد؟ یعنی... خبر داشتی کار کی بوده؟ از فردای اون روز؟ خبر داشتی و به من

نگفتی؟ داری دروغ میگي که از خیر شکایت بگذرم! مگه میشه تو یه همچین چیزی رو به من

نگی؟ نمیشه بهار من! نمیشه دختر من! من تو رو می شناسم...

- را..راستشو میگم... کیفمو پ..پس داد...

- الان باید اینو بگی؟ این همه وقت واسه چی پنهون کردی؟ من خاک بر سر انقدر غریبه ام

واست؟

- ب..بابا...

- بابا! آدم از باباش یه همچین چیزی رو پنهون نمی کنه! خیال کردی بیکار نشسته بودم که پلیس

پیداشون کنه؟ نه! خودم دنبالشون گشتم! خودم پی کار رو گرفتم! با بدبختی پیداشون کردم! با هزار

جور پارتی و دونئیدن! اونوقت تو راحت میگي از اولم می دونستی کار کی بوده؟ اصلا همه ی

دوندگی های من به جهنم! همه اش به درک! دارم می سوزم که به من نگفتی! دارم می سوزم که

هنوزم غریبه ام واست! بهار! واسه چی به من نگفتی؟ مگه تو بی کس و کاری؟ مگه من مردم؟

سر روی میز گذاشتم و چشم که بستم اشکم سر خورد. بغض صدای او در گلو من چنبره زده بود و داشت خفه ام می کرد.

- ای.. اینجوری ن..نگو... م..من ف..ف..فقط ن..نمی خواستم ن..نگران بشی... چ..چه می دونستم دا..داری د..دنبالشون می گردی؟ ب..به ه..همین ا..امام رضا ف..فقط طاقت ن..نگرانیتو ن..نداشتم... و..وگرنه غریبه نیستی... هی..هیچ وقت ن..ن..نبودی... ای.. اینجوری ن..نگو...

چادرم را به دهان گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشود. سکوتش را دوست نداشتم... کاش حرفی می زد تا لااقل از صدایش حالش را می فهمیدم. در خیالم هم نمی گنجید که این همه برنجد... من مایه ی رنجش همه ی اطرافیانم بودم... در عرض چند دقیقه دل دو مرد را شکسته بودم...

- من همینجوری هم مات بودم که هم دانشگاهی تو واسه چی باید یه همچین کاری بکنه؛ حالا که میگی کیف رو هم پس داده... پس اون دختر یا روانیه یا با تو یه مشکلی داره! تو که کاری به کار کسی نداری! از کل اون دانشگاهم فقط با ستاره میری و میای! قضیه چیه بهار؟
- م..م..مهم نیست... ی..یه سوءتفاهم بی..بیشتر ن..نبود...

کوتاه و عصبی خندید.

- سوءتفاهم؟! کدوم سوءتفاهمی رو اینجوری حل می کنن؟ شعور منو به مسخره گرفتی بچه؟ بگو هنوزم می خوام مخفی کاری کنم! بگو هنوزم تو رو محرم خودم نمی دونم محمد حاتم! بگو هنوزم واسم غریبه ای و خلاص!

- بابا... ن..نپرس... م..من شاید م..مخفی کنم و..ولی ب..بهت د..دروغ ن..ن..نمیگم... ن..نمیشه هم را..راستشو گفت... ن..ن..نمیشه چو..چون م..م..من ن..نمی توئم ب..بگم! ح..حتی ب..به شما که ع..عزیزترین آدم ز..زندگیمی... شا..شاید ب..بعدا گفتم... و..ولی حا..حالا چیزی ن..نپرس...

- باشه از تو نمی پرسم! خداحافظ

- خ..خداحافظ

منتظر بودم بوق اشغال را بشنوم ولی به جای آن صدای آرامش را شنیدم.

- مواظب خودت باش

و بعد بوق اشغال...

خیسی چشم هایم را گرفتم و خوش بینانه فکر کردم "از تو نمی پرسم" به معنی پرسیدن از یک نفر دیگر نیست!

این بار دو دستی و با احتیاط پارچ آب را برداشتم و دور از چشم او یک لیوان دیگر هم آب نوشیدم!

راضی کردن محمد حاتم غیرممکن بود! شاید اگر رودررو حرف می زدیم یا اگر کمی زمان می گذشت میشد امیدوارتر بود.

انگشت هایم طرح های رومیزی را دور می زد و حسابی کلافه بودم. چرا نمی آمد؟ چند پسر جوانی که تازه وارد رستوران شده بودند میز پشت سریم را برای نشستن انتخاب کردند. معذب روی صندلی جا به جا شدم و چادرم را روی شال جلوتر کشیدم.

دقیقه ها جلو می رفت و هیچ خبری از سهیل نبود. سروصدای صحبت و بگو بخند از پشت سرم بلند بود و هر لحظه بیشتر احساس تنهایی می کردم. سفارش دادن غذا که اینقدر طول نمی کشید.

میزهای خالی اطراف داشت پر میشد و باز هم خبری از آمدن سهیل نبود. یک زن و شوهر جوان، خانواده ای چهارنفره با دو نوزاد کوچک که غرق خواب بودند، چند دختر که از لباس هایشان برمی آمد دانشجو باشند؛ اطرافم مدام شلوغ و شلوغ تر میشد و... من تنها بودم... بین این همه غریبه...

بلند شدم و همانطور ایستاده دورتادور فضای رستوران چشم چرخاندم. نبود... راه افتادم و از بین میزها گذشتم... رستوران آنقدری بزرگ نبود که او را نبینم... نبود که نمی دیدمش... نبود... چشمم به راهرویی خورد که سرویس های بهداشتی در آن قرار داشت. قدم هایم را تند کردم و بی توجه وارد قسمت مردانه شدم. مردی داشت دست های پسر بچه ی کوچکش را می شست. با تعجب نگاهم کرد.

- سرویس بهداشتی کناری برای خانوماست!

اینجا هم نبود... بیرون رفتم و به دیوار راهرو تکیه زدم. دستم را گذاشتم فرق سرم تا چادرم از سرم نیفتد. لباس به تن خیس از عرقم چسبیده بود. قطره های عرق راه می گرفت روی تیره ی پشتم و انگار همانطور که یک نفر مشت مشت دلم را خالی می کرد یک نفر هی چهارپایه ای را از زیر پایم می کشید و زیر پایم خالی می کرد. چشمم به همان جوانی افتاد که میز غذا را برایمان چیده بود. سراسیمه جلو رفتم.

- آ.. آقا... آ.. آقا!

سینی غذا در دستش بود با این حال ایستاد.

- بله خانوم؟ با من کاری داشتین؟

- ش..ش.. شما او.. اون آ.. آقای ه..ه.. همراه م.. منون.. ن.. ندیدید؟

برای فهمیدن حرفم از بین آن حروف پراکنده ابروهایم در هم رفته بود و چشم هایش ریز شده بود.

- آقای همراهتون؟

سرم را بالا و پایین بردم که یعنی حرفم را درست فهمیده ای.

- فکر کنم رفتن بیرون! با اجازه!

رفته... سهیل از دست من رنجیده و رفته... تنها رهایم کرده و رفته...

سرم تیر کشید... عقب عقب رفتم... چادر زیر پایم گرفت و روی شانم افتاد... پشتم به دیوار رسید و باز هم دیوار برآیم پشت شد... معده ام به هم پیچید. با دست رویش را فشردم و کمی خم شدم.

حرف من اینقدر بد بود که اینقدر بی رحم شد و رفت؟ من اینقدر بد بودم که اینطور تنبیهم می کرد؟ می دانست که چقدر می ترسم... از ترس هایم خیر داشت... از بچگی هایم خیر داشت... ولی رفت... وسط این شهر غریب مرا گذاشت و رفت... حرف آخرش همین رفتن بود... رفت و حرف آخرش را زد...

با حس جوشیدن مایع داغی تا گلویم دست روی دهانم گذاشتم و دویدم... تا کمر روی روشویی خم شدم و تمام محتویات معده ام، که همان چند لیوان آب بود را بالا آوردم... شال دور گردنم داشت خفه ام می کرد... بازش کردم و سر و صورتم را زیر شیر آب گرفتم.

بی معرفت... بی معرفت نامرد... نامرد بی معرفت...

نفسم زیر آب حبس بود. کمر راست کردم و یک دم عمیق گرفتم... جدا رفته بود؟ لب هایم که از بغض لرزید مثنی آب به صورتم پاشیدم.

خیال می کرد این طوری تنها می شوم؟ خیال می کرد اگر مرا بگذارد و برود می میرم؟ نه! زنگ می زدم ستاره بیاید... زنگ می زدم به بابا...

دست هایم را گذاشتم دو طرف سنگ سفید روشویی و هق زدم... بچه بازی تا کجا؟ مثل بچه هایی که شماره تلفنی در جیبشان می گذارند تا اگر گم شدند با خانه شان تماس بگیرند! خاک بر سرت بهار! خاک بر سرت! ستاره هم سن توست ولی باید برایت مادری کند... تف به هرچه ترس مسخره! لعنت به این همه ضعف...

صورت توی آینه با آن رنگ پریده و موهای آشفته، با چشم های سرخ و مردمک های لرزان، مال من بود. آینه ی ضعف های من بود.

زل زدم به چشم های تیره ی بی پناهش... بی پلک. چقدر بدم می آید... چقدر متنفرم که آینه ها دروغ بلد نیستند... حقیقت را صاف به صورتت می کوبند... چقدر بدم می آید از خود حقیقی ام... پلک نزد... همانطور از پشت اشک به تصویر لرزان و مستاصلم خیره ماندم... باید از پشت این اشک ها یک آدم دیگر بیرون می آمد... باید این صورت مه گرفته، واضح که میشد، میشد یک آدم دیگر... یک خود دیگر... خودی که اینقدر چشم هایش شبیه بچگی های پردردش نباشد... خودی که از ایستادن روی همین زانوهای لرزان ساخته شود...

رفته؟ باشد! رفته باشد! اصلا داغ رفتنش به دلم، ولی روی پا می ایستم! داغدار رفتنش می شوم ولی داغدار ضعف خودم نه! همان یک داغ بس است... خدا می داند که بس است...

صورتم را، چشم های خیس را با گوشه ی شال خشک کردم. چشم های من باید کمی خوددارتر می شدند. با سرانگشت هایی که از سرما رو به کرختی می رفت، شال و چادرم را سر کردم. حالا چشم هایم هنوز پر از رگه های سرخ بود ولی مردمک های لرزانش آرام گرفته بود. دختر بچه ی بی پناهی توی آینه نبود... آدم تنها و ناتوانی نبود... فقط چشم های سرخی بود که دیگر از شان بدم نمی آمد...

کیفم را برداشتم، پول غذاها را حساب کردم و از آنجا بیرون زدم. شاید بهتر بود از همان جا ماشین می گرفتم به مقصد مسافرخانه، ولی بهاری که جلوی آن آینه مرا با قولش سرپا کرده بود، می خواست قدم بزند... می خواست اولین تجربه ی تنها قدم زدن در پیاده رو را بچشد.

دلم می خواست خودم را به جنگ بطلبم! هیچ کس نمی فهمد چطور با یک قدم زدن ساده می شود به جنگ خود رفت ولی من داشتم می جنگیدم! همیشه ی خدا کنار یک نفر از آشنایانم راه رفتم، همیشه ی خدا سایه ی یک آشنا باید تنهایی و ترسم را می پوشاند؛ ولی حالا سایه ی تنهای خودم پشت سرم افتاده بود... سایه ی یک "جنگجوی تنها" دیدنی بود...

باد پر چادرم را به بازی گرفت، لبه های چادرم را قرص و محکم تر گرفتم. چشمم خورد به پیچک رونده ای که دور تنه ی درختی پیچیده بود. پیچک زنده بود، نفس می کشید ولی بدون یک تکیه گاه کمرش راست نمیشد...

بیست و یک سال زنده بودم، نفس کشیدم ولی همیشه متکی... همیشه وابسته... وقتش شده بود کمر راست کنم... دیر بود ولی دلم می خواست زنده بودن را روی پاهای خودم زندگی کنم؛ حتی اگر یک نفس مانده باشد...

هوای گرم ظهر را به ریه کشیدم. سینه ام بیشتر سوخت. انتظار نداشتم که داغش به این زودی از دلم برود. خودم گفته بودم دست از سرم بردار؛ بی معرفت خودش خوب به حرفم گوش کرده بود ولی یادش زبان نفهم بود... از یادم نمی رفت... چشم های خوددارم را درشت کردم که راه ندهم به اشک...

سر خیابان که رسیدیم بی آن که مسیر خاصی را دنبال کنم به راست پیچیدم. باورم نمیشد رفتنش این شکلی باشد... نمیشد یک طور بهتر می رفت؟ نمیشد یک طور بهتر از من و نقص هایم فرار می کرد؟ آخر اینطوری که خاطره ی رفتنش تا ابد درد می کرد...

گلویم می سوخت و معده ام بدتر... زانوهایم دیگر برای ادامه ی این قدم زدن تنهایی یاری نمی کرد... باید خودم را به مسافرخانه می رساندم... کنار خیابان، در فاصله ی کم بین دو ماشین پارک شده، ایستادم و به ماشین های عبوری چشم دوختم. حتی یک تاکسی گرفتن هم بلد نبودم... حتی به قدر نصف سنم مهارت زندگی در شهر و کنار آدم های دیگر را بلد نبودم...

باید دست بلند می کردم و مقصدم را با صدای بلند فریاد می زدم... بقیه همین کار را می کنند مگر نه؟ نباید سخت باشد... نباید...

قدمی جلو گذاشتم و لب هایم را تر کردم. کف دست هایم را چند بار به لباسم کشیدم تا خیس بودنش اینقدر یادآور ترسم نباشد. برای تاکسی زردرنگی که نزدیک میشد، دست بلند کردم و خدا می داند که لرزه ی خفیف دستم چقدر پیش خودم خجالتم داد.

تاکسی که جلوی پایم ایستاد گیج و مبهوت فقط نگاهش کردم.

پیرمرد راننده با صدای بلندی پرسید: کجا میری دخترجان؟

کجا می رفتم؟ کجا... کجا...

- مسیرم حرمه! آگه مسیرت اونوریه سوار شو باباجان!

دستم به دستگیره ی ماشین رفت و سوار شدم... مسیرم همان طرف بود...

تنها مسافران تاکسی من و خانمی بودیم که روی صندلی جلو نشسته بود. پیرمرد آرام و با حوصله می راند و صدای رادیوی ماشینش بلند بود.

چشم هایم را مالیدم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و دست های سردم را بغل گرفتم. شروع کردم به شمارش خط های سفید خیابان... نباید فکرم را آزاد می گذاشتم که آن وقت می رفت پیش کسی که رفته بود... خط های سفید را یکی یکی شمردم... هی وسط شماره ها فکرم رفت و باز از اول شمردم... حواسم پرت او شد و باز از خط اول...

ماشین ایستاد و آن خانم پیاده شد. پیرمرد هنوز کامل راه نیفتاده بود که ترمز کرد. نگاهش به آینه بود و لابد برای مسافر جدید ایستاده بود. در کناریم باز شد. هیچ مسافر جدیدی نبود... هیچ آدم غریبه ای نبود... خود بی معرفتش بود و صدایش را انگار هزار سال شنیده بودم...

- بقیه ی راهو با هم بریم بهار؟

- م..مگه ن..ن..نرفته بودی؟

راننده بی حوصله غرغر کرد: پسر جان سه ساعته منتظر گذاشتی ما رو! سوار میشی یا نه؟

- یه لحظه صبر کن حاجی!

دستش را به سقف ماشین گرفت و خم شد داخل. صدایش را پایین آورد.

- پیاده شو بهار! حرف واسه زدن زیاد داریم! تکلیف پریسا و کیف قاپی که روشن شد به رفتن و نرفتن منم می رسیم!

دستش را به سقف ماشین گرفت و خم شد داخل. صدایش را پایین آورد.
- پیاده شو بهار! حرف واسه زدن زیاد داریم! تکلیف پریسا و کیف قاپی که روشن شد به رفتن و نرفتن منم می رسیم!

- ا..از کجا...

دوباره که اعتراض راننده بلند شد پیاده شدم و قبل از آن که از گنجی حضور ناگهانی سهیل و حرفی که زده بود، بیرون بیایم، کرایه را حساب کرده و تاکسی رفته بود.

- ا..از کجا فهمیدی؟ پ..پریسا...

- بیا تو ماشین صحبت می کنیم.

منظورش همان پراید نقره ای رنگ بود که از روی عجله، کج کنار خیابان پارک شده بود. حالم جوری نبود که با لحن جدیش عقب بکشم و در سکوت منتظر حرف زدنش بمانم. خسته تر از این حرف ها بودم و فقط جواب سوال هایم را می خواستم... معده ام هنوز می سوخت، دهانم طعم زهر می داد و فقط جواب سوال هایم را می خواستم...

همان جا سر جایم ایستادم و دنبال قدم هایش نرفتم. چند قدمی که رفت به عقب برگشت و نگاهم کرد.

- چرا و ایستادی؟

- ا..امروز ص..صبح گفتم ب..به من ا..اعتماد داری؟ گ..گفتم دارم!

چشم های جمع شده از نور آفتابش را مخاطب کردم.

- م..من ب..به اعتماد تو باهات را..راهی شدم او..اونوقت و..وسط راه م..منو می ذاری و میری؟

م..مگه ت..ترسای م..من ل..لعنتی رو ن..نمی دونی؟

پاهایم آنقدر جلو رفت که به یک قدمیش رسید. رودرویش ایستادم.

- م..منو او..اونجا ول کردی ب..به امون خدا گ..گذاشتی ر..رفتی؟ ا..انقدر بی م..معرفتی؟

برخلاف تصور صورتش همانطور آرام و جدی ماند.

- به نظرت اگه رفتم پس الان چرا اینجام؟

تمام فکرم را رفتنش و تنها ماندنم در آن لحظات پر کرده بود. هیچ نمی دانستم که اگر رفته پس

اینجا رو به روی من چه می خواهد!

- من جایی نرفتم! از رستوران اومدم بیرون تا با پدرت حرف بزنم، نفهمیدم صحبتتون چقدر

طولانی شد که وقتی برگشتم، تو توی رستوران نبودی! گفتن تازه از اونجا بیرون رفتی، دنبالت که

گشتم توی پیاده رو داشتی آروم آروم می رفتی... تنهای تنها! دلم نیومد پیام جلو و خرابش کنم!

- ی..یعنی چی؟ تو...
 - یادته بهم گفתי بدون یه آدم دیگه نمی تونی حتی پاتو از خونه بیرون بذاری؟ یادته بهم گفתי همیشه محتاج یه نفری؟ همش چرنده! من با چشمای خودم دیدم که چرنده!
 - و..ولی م..من م..مجبور بودم... ه..هنوزم ت..ترسم...
 - بس کن بهار! امروز نترسیدی؟ از کنار آدم های غریبه که رد می شدی نترسیدی؟ دستتو که برای تاکسی بلند کردی نترسیدی؟ چرا عزیز من! ترسیدی! تمام مدت ترسیدی ولی پا پس نکشیدی!
 چشم هایش مهربان بود و چیزی شبیه یک لبخند محو، تمام صورتش را پوشانده بود. باید نگاه می گرفتم و چقدر به سختی این باید را عملی کردم.
 - من پشت سرت اومدم چون اگه کنارت بودم تو خودتو نمی دیدی!
 گوشه ی چادرم را میان مشتت گرفت.
 - ببین چه خانومی خاتون! ببین اسمت چقدر مال خودته! ببین خود خود بهاری...!

با چند جمله حالم را از آن عصبانیت به این گونه های حرارت گرفته کشانده بود. چطور میشد جلویش را گرفت وقتی تا این حد در قلب من نفوذ داشت...
 چادری را که هنوز میان مشتت بود بوسید و سر من بیشتر در یقه فرو رفت.
 - خودتو ببین بهار! اصلا بذار همه بهاری رو که من امروز دیدم ببین! قایمش نکن! بذار این خانوم شجاع نفس بکشه! بذار زندگی کنه!
 در جوابش هیچ کلمه ای به ذهنم نرسید و اصلا حرفش آنقدری حساب بود که هیچ جوابی نداشته باشد. خودش هم دیگر ادامه نداد و در سکوت ماشین را راه انداخت. انگار می خواست به افکارم فرصت سروسامان گرفتن بدهد. خدا خدا می کردم که حرف پریسا را به این زودی پیش نکشد...
 با آرامش می راند و چشم من به اشعه های خورشید بود که از لابه لای شاخ و برگ درختان سرک می کشید و دوباره پنهان می شد... شبیه یک ستاره ی چشمک زن به نظر می رسید... پلک روی هم گذاشتم... احساس ضعف می کردم و حافظه ی چشایی ام طعم گرم یک شکلات را به یاد می آورد...!

- خسته شدی؟
 دلم نمی خواست چشم باز کنم و دوباره کشمکش درونی ام شروع شود که نگاه کردنش آتش است یا نگاه نکردنش. همینطور با چشم های بسته راحت تر بود...
 - بهار؟ خوابیدی؟
 - بی..بیدارم...
 - خوبی عزیزم؟
 - ا..اگه اینقدر ص..صمیمی نشین خو..خوبم!
 با چشم های بسته تلخ حرف زدن راحت تر بود.
 انگار که چیزی نشنیده باشد ادامه داد: ولی من زیاد خوب نیستم! گشمنه! امروز از دست تو یه لقمه غذا از گلوی من پایین نرفته!
 چشم هایم خود به خود باز شد و با حیرت نگاهش کردم.
 - ی..یه لقمه؟ ی..یه پرس غ..غذا خوردین!
 - بگو ماشاالله! بعدشم کامل نخوردم و بیشتر بشقابم دست نخورده موند!

در مدتی که من با غذایم بازی می کردم، بی توجه به غذا خوردن من تا دانه ی آخر برنج بشقابش را خورده بود و حالا مظلوم نمایی می کرد! از این همه پررویی اش حرصم گرفت.

- ف.. فقط ک.. کف بشقابتون د.. دست نخورده موند!

خنده ی بلندش که در فضای کوچک ماشین پیچید تازه به خودم آمدم. شوخی کردن با او خوب نبود... نباید... لعنت به این زبان دردرساز...

- در هر صورت انقدر فکرم به هم ریخته بود که نفهمیدم چی خوردم! الانم گشتمه! اهل فست فود که هستی؟ اصلا می تونیم تو ماشین بخوریم! برم سریع بگیرم و برگردم؟ نه نیار دیگه بهار! از گشنگی ضعف کردم!

سرعت ماشین را کم کرده بود و منتظر نگاهم می کرد. معده ی خودم هم خالی بود و از ضعف مالش می رفت.

- ای.. اینجا که ر.. رستورانی نیست!

- چرا اتفاقا یه خوبشم هست!

کمی جلوتر ماشین را پارک کرد. معلوم شد از اول هم به خاطر رستوران فست فودی که درست مقابلش ایستاد، این مسیر را انتخاب کرده بود!

- منو رو بیارم ببینی یا خودت میای؟

- ه.. هرچی ب.. برای خودتون گرفتین ه.. همون خوبه!

- پیترز مخصوصش خوشمزه است. بگیرم؟

- م.. ممنون میشم!

همانطور که پیاده میشد با خنده گفت: این ادبیات با ادبت آخر منو می کشه!

رفت و ندید که گوشه ی لبم به خنده کش آمد. رفت و ندید که به خاطر همان لبخند نیم بند هم به خودم لعنت فرستادم.

همانطور که مسیر رفتنش را با چشم دنبال می کردم فکر کردم چند نفر در دنیا پیدا می شد که شبیه او باشد؟ کم... خیلی کم... اصلا شاید هیچ کس شبیه او پیدا نمیشد... یک جور خاصی بود... تظاهر نمی کرد به انسان خاصی بودن ولی خاص بود... گذشته ی سختش را که به یاد می آوردم بیشتر به خاص بودنش ایمان می آوردم...

سردم شد و در خودم جمع شدم. احساسات آدم نه قابل لمس است نه می شود برای کسی توضیحش داد... مثل همین یأس عمیقی که یک باره دلم را غرق کرد... نمیشد عمقش را به کسی نشان داد یا حس بد زیر پوستم را برای کسی توضیح داد... اگر کسی از حالم می پرسید فقط می توانستم بگویم سردم است... خیلی سرد...

آدم ها طمع دارند... به چیزهایی که سهمشان نیست چشم می دوزند، دل می دوزند، همه ی زندگیشان را می دوزند... آن وقت وقتی به خودشان می آیند که چشمشان، دلشان، همه ی زندگیشان وصله شده به لباسی که مال آن ها نیست... که از اول هم سهم آن ها نبوده... آن وقت باید با این وصله ی ناجور چه کار کرد؟ خیاط با وصله ی ناجور چه کار می کند؟ می برد می اندازد دور... همه ی زندگی آدم را می اندازند دور... آدم ها طمع که داشته باشند هیچ چیز ندارند... هیچ چیز برایشان نمی ماند... هیچ چیز...

من کی اینقدر طمع کار شدم که او را برای خودم بخواهم؟ کسی را که سهم من نیست... چرا می خواستم وصله ی ناجور زندگی شوم که دیر یا زود دورم بیاندازد؟ داشتم با چشمم، دلم، زندگیم چه کار می کردم؟ نگاهم روی مسیری که رفته بود و حالا داشت از آن برمی گشت، خشک شده بود. نگاهم را کندم...

صدای باز و بسته شدن در را شنیدم ولی دیگر نگاهش نکردم... دیگر نگاهش نمی کردم...
 - اوف! چقدر شلوغ بود! ولی معطلش به غذایش می ارزه! بفرما...
 جعبه ی پیتزایی را که به سمتم دراز کرده بود، گرفتم.
 - نوشابه زرد یا مشکی؟
 - ف..فرقی ن..نداره...
 صدایم چرا این همه تحلیل رفته بود... خش خش مشمایی که درونش را می گشت، خاموش شد.
 - چیزی شده؟
 سر تکان دادم که نه!
 - مطمئنی بهار؟ نکنه دوباره بابای پریسا بهت زنگ زده؟ آره؟
 - ن..ن..نه!
 چقدر راحت به اسم کوچک صدایش می زد... با ناخن روی جعبه ی مقوایی خط محکمی کشیدم...
 اصلا تو چه کاره ای بهار؟ قرار نبود طمع نکنی؟ طمع نکن دختر! طمع نکن...
 - حالا هی بگو نه ولی یه چیزیت هست! خیالم راحت باشه که اون زنگ نزده دیگه؟
 - ن..نزده...
 صدای نفسی که کلافه بیرون داد، بلند بود.
 - بالاخره زرد یا مشکی؟
 - م..مشکی...
 جعبه ی پیتزا روی پایم بود و بطری خنک نوشابه بین انگشتانم فشرده میشد، ولی هیچ اشتهایی
 برایم نمانده بود. من به زهر کردن کام خودم از هر کسی واردتر بودم.
 - دستم خشک شد!
 سر که بلند کردم تازه متوجه برش پیتزایی شدم که به سمتم گرفته بود.
 - م..م..مرسی... خو..خودتون ب..بخورید... ه..هستش...
 از دست قلم کلافه بودم که با کوچکترین حرف و عمل او ضرباهنگش عوض میشد...
 - دست منو رد می کنی؟
 - آ..آخه غ..غذای خودم ه..هست...
 - پس دست منو رد می کنی...
 لحن دلخورش باعث شد نتوانم دستش را رد کنم... گاز کوچکی به آن تکه پیتزای اهدایی زدم و به
 زور از گلویم پایین رفت. از گوشه ی چشم دیدم که او هم مشغول خوردن شد.

کمی که گذشت به حرف آمد.

- چرا نگفتی کار پریسا بوده؟

غذا در گلویم ماند. باز هم به اسم کوچک... چرا به اسم کوچک؟

- تهدیدت کرد؟ ترسیده بودی که حرفی نزدی؟

- ن..ن..نه!

در بطری نوشابه را پیچاندم ولی باز نشد...

- می دیدم بعضی وقتا دوروبرت پیداش میشه و اذیت می کنه. بهش گفته بودم مسخره بازباشو تموم کنه ولی انگار جری تر شد...

- ن..نمی خوام ح..حرفشو بزنم...

صدایم را خودم به زحمت می شنیدم... این بحث می خواست به کجا برسد؟

دست خیس از عرقم روی شیارهای در بطری سر می خورد و باز نمی شد...

- نه مثل اینکه تو قضیه رو خیلی شوخی گرفتی! به نظرت خیلی عادیه که یه نفر آدم اجیر کنه بیان کیفیقاپ بزنن؟ برای چی انقدر راحت می گذری؟ انقدر راحت می خوای رضایت بدی؟ حواست با منه؟ بده من اونو!

نوشابه را از دستم بیرون کشید و برخلاف جان کندن من، به ثانیه نکشیده بازش کرد و به دستم داد.

- پریسا چی بهت گفته که ساکت موندی؟

گلویم تنگ شده بود... دوباره ... چقدر راحت اسم یک نفر دیگر روی زبانش می چرخید... اگر یک بار دیگر تکرار می کرد... خب تکرار می کرد... هزار بار تکرار می کرد... تو چه کاره ای بهار؟ به حساب چه حقی خودت را محق می دانی؟ دلم به حال خودم سوخت که حتی پیش خودم هیچ حقی نداشتم...

- هی..هیچی...

این را گفتم و حتی با یک جرعه ی بزرگ از آن نوشابه ی خنک هم راه گلویم باز نشد...

- برای چی حرف نمی زنی؟ مثلاً اون دختره ی ...

با حرص نفسش را فوت کرد... صدایش بلندتر از تحمل من بود...

- چه غلطی می خواد بکنه که ازش می ترسی؟ اصلاً چه غلطی می تونه بکنه؟ پام برسه تهران کاری می کنم دیگه جرئت نکنه اسمتو بیاره! من فقط می خوام بدونم چی بهت گفته که وقتی دستت رو شده تو رو ساکت نگه داشته! فقط می خوام بدونم چه اراجیفی به هم بافته!

- هی..هیچی...

پله پله هوا را به ریه کشیدم... از سوزشی که به جان معده ام افتاد پلک هایم را به هم فشردم. به سمت پنجره مایل شدم تا چهره ای را که می دانستم از درد درهم رفته، نبیند.

- اون احمق می خواسته دل تو رو خالی کنه که خوبم از پیش برآمده!

دست راستم را روی معده ام مشت کردم... روی صندلی جابجا شدم تا پشت به او کرده باشم... امروز قصد کرده بود با این صدای نخرانیده ی غریبه مرا به کشتن دهد... باید می گفتم که این لحن وحشی به صدای مردانه اش نمی آید؟ همه ی مردانگی و نفوذ صدایش در آرامشی بود که همیشه داشت و امروز انگار پر کشیده بود...

با استارت و حرکت ناگهانی ماشین به خودم آمدم.

- ک..کجا میریم؟

- نمی دونم... پارک... فضای آزاد... یه جا که بشه دو کلمه حرف زد... این اتاقلک یه وجبی خلقمو تنگ می کنه...

- ب..برگردیم م..مسافر خونه...

- نه!

چرا با من اینطور حرف می زد؟ اینطور تا می کرد؟ دلم از صدایش گرفت... از خودش گرفت... از خودم که از او توقع دیگری داشتم بیشتر از همه دلگیر بودم...

نشستم روی نیمکت پارکی که حتی اسمش را نمی دانستم... هر کدام یک سر نیمکت... نیمکتی با آهن های سرد زنگ زده... نیمکت طولی که فاصله های بینمان را خوب به رخ می کشید...

- من از همون بچگیم آرام نبودم! حالا که بهش فکر می کنم می بینم فقط پیش تو انقدر آرامم! موهای سرخورده روی پیشانییش را عقب داد و ریه هایش را با نفس عمیقی پر کرد.

- چی دارم میگم... حرفم چیز دیگه اییه! توی هجده نوزده سالگی که رفتم دانشگاه، خیلی خیلی انرژی داشتم! تو تیم فوتبال دانشگاه بودم، تو چندتا انجمن دانشجویی، همزمان کار دانشجویی هم تو خود دانشگاه قبول کرده بودم... همه ی اینا به اضافه ی شیطنتایی که گاهی کلاسو به هم میزد باعث شد کم و بیش توی دانشگاه شناخته شده باشم... فکر کنم ترم چهارم بود که سروکله ی این دختره پیداش شد!

به اینجا که رسید بی دلیل دلم هری ریخت...

- می دونستم هم رشته ایم و ورودی یه سالیم، اسمشم پریسا است چون از همون اول به همه گفت پریسا صدام کنین!

همین طور بی دلیل انگار تخته سنگی را از روی سینه ام برداشتند... چیزی شبیه یک خیال راحت شده، جای افکار مزاحم را گرفت...

- ادعای دوست داشتن می کرد! ادعای عشق!

جنگ زدم به میله های آهنی سرد...

- راه و بیراه می دیدمش! به بهانه های مختلف دور و برم پیداش میشد... هربار هم حرف از علاقه و این مزخرفات می زد...

- م..مزخرف؟

دستش را روی پشتی نیمکت گذاشت و به سمتم چرخید.

- آره مزخرف! حسی که توش پر از هوس و خودخواهی عشق نیست!

- ب..به همین راحتی ن..نمیشه ا..احساس ی..یه نفرو قضاوت کرد...

- به همین راحتی هم نمیشه ادعای دوست داشتن کرد!

- ولی او..اون ب..به خاطر شما خو..خودشو توی د..دردسر انداخته! آ..آدم ب..به خاطر ی..یه ادعا خطر نمی کنه...

سنگینی سکوت و نگاهش با هم خیلی معنادار بود...

- داری طرفداریشم می کنی؟

سر خوردن عرق لابه لای موهایم آزاردهنده بود...

- م..من ف..فقط میگم ن..نمیشه را..راحت ا..احساس آ..آدم رو قضاوت کرد...

پوزخندش آنقدر بلند بود که ندیده، شنیده میشد.

- دست بردار بهار! این آدمی که داری پشتش درمیای هیچی نیست به جز یه دختر نازپرورده که

هرچی خواسته نه نشنیده! هیچی نیست به جز...

بلند شد و از سر کلافگی چند قدمی برداشت.

- بارها بهش گفته بودم بی خیال من بشه چون علاقه ای بهش ندارم ولی دست بردار نبود! بعضی

وقتا حتی کار به دعوا و جرو بحث می کشید، ولی بازم پایبم میشد... بالاخره وقتی اون تصادف

پیش اومد همه چی حل شد! همیشه پیش خودم می دونستم علاقه اش دروغه ولی یه موقعیتی پیش

اومد که خوب خودشو نشون بده!

نیمکت از سنگینی تنش لرزید.

- هنوز یه ماه از تصادفم نگذشته بود که اومد بیمارستان... انگار بی محلیای من واسش شده بود

عقده! همه ی عقده هاشو خالی کرد... می گفت فکر کردی کی هستی؟ چی هستی؟ یه هیکل و

ریخت و قیافه داشتی که حالا دیگه اونم نداری! دیگه حتی به درد... لعنتی آشغال!

مشتش تمام پیکره ی نیمکت را به لرزه انداخت. به سمتش چرخیدم و نشد که قولم را نگه دارم...

نگاهش کردم... بمیرم برای حال ناخوشش... سرش پایین بود و مشت گره کرده اش هنوز روی

میله های سرد جا مانده بود... پریسا به چه جرئتی غرور پسر شکلاتی را شکسته بود؟

تنم را روی نیمکت جلوتر کشیدم... آنقدر دستش را محکم مشت کرده بود که می لرزید... مشت

بسته اش

با رگ های برآمده، می لرزید و من بلد نبودم آرامش کنم... از غرور خردشده اش گفت و من نمی توانستم بگویم که او را خیلی بزرگتر از بیست و شش سالگیش می بینم... که برای من شانه های پهنش پر از مردانگی و غرور است... که باید سرش را بالا بگیرد چون قهرمان است... برای من همیشه از همان روز اول قهرمان بوده...

- آ..آقای س..سهیل؟

سرش را که بالا گرفت حجم دردی که کشیده بود از سیاهی چشم هایش پیدا بود... رنگدانه های قهوه ای خوشرنگش ماتم گرفته بودند... شریان اصلی یک مرد مسلماً از غرورش می گذشت...

- م..م..من ق..قبلا گفته بودم که ش..شما خو..خوبین؟

نگاهم به دستش بود که کم کم از آن انقباض وحشتناک خارج میشد.

- آره... پیش ستاره ها اعتراف کردی...

گوشه ی لبم از لحن صاف و ساده اش بالا رفت... انگار زبان یک پسر بچه ی مغموم را قرض گرفته بود...

- و..ولی ن..نگفتم که ش..شما خ..خیلی خوبین! ی..یه آ..آدمی که خ..خیلی خوبه ه..هیكل و قیافه لازم ن..نداره... ه..همین که با..باشه ب..بسه... بودنش خ..خیلی خوبه...

آخرین خاطره ی اولین سفر - در راه تهران - کویه ی دوازده قطار سبز - کمی بعد از نیمه شب

به خودم قول داده بودم که توی این سفر قد بکشم و... روی قولم موندم! حالا حس می کنم اونقدر قد کشیدم که دیگه نیازی به بالارفتن از برج دیدبانی ندارم... بعضی وقتا توانایی آدم از حد انتظارش بالاتره... خیلی خیلی بالاتر... اونقدر که توی ذهنت داد می کشی آهای تو! مطمئنی که خود منی؟ و وقتی هیچ صدایی نمی شنوی می فهمی کسی که سوال رو پرسید همونیه که جواب رو می دونه! آخ... بهار دیوونه! تو تاریکی شب با نور صفحه ی موبایل داری خاطره می نویسی یا هیجان های ذهنیت رو خالی می کنی؟ حالت خوش نیست دختر! توی پوستت جا نمیشی و چیزی نمونده که پرواز کنی... آره! انقدر توی سینه ام احساس سبکی می کنم که حس پرواز دارم! همه خوابن ولی من دلم می خواد سقف این کویه رو بشکافم و تا خود آسمون قد بکشم... آخ که چقدر دیوونگی رو دیر فهمیدم...

دست پر برمی گردم تهران... من که همیشه ی خدا دستام خالی بود دست پر بودنم خیلی حرف داره... فقط خدای بالای سر می دونه که خیلی حرف داره... خدای بالای سر و اون بزرگی که هنوز عطر صحن و ساحتش تو حافظه ام پررنگه...

وقتی از قد کشیدن می نویسم ساده نگذر! آرایه ی ادبی و بازی با کلمه ها نیست! من قد کشیدم! درد قد کشیدن به جون بند بند تنم افتاد ولی این دردو به جونم خریدم... که هرکس رشد رو چشیده باشه می دونه چه درد لذت بخشیه...

وقتی برای اولین بار با بچه های دانشکده همراه شدم برای خرید و گردش و دورهمی ها، وقتی سوال های سهیل وسط جمع مجبورم کرد سکوتم رو بشکنم، وقتی با دست خودم بند کفشمو بستم و به تنهایی از خیابون های شلوغ گذشتم و راهی حرم شدم، وقتی یک صبح تا عصر گوشه ی

حرمش زمان که سهله همه ی تنهایی و ترسم از آدما هم یادم رفت و میون غلغله ی جمعیت فقط احساس آرامش کردم... هی قد کشیدم و قد کشیدم...

حالا دارم برمی گردم به شهری که یه عمر جلوش سنگر گرفتم... دارم برمی گردم برای صلح... که از اول هم هیچ جنگی در کار نبوده... که من یک عمر تو خاک خودم سنگر گرفته بودم در مقابل هیچ...

حس می کنم درست وسط قلبم یه دریچه ی جدید باز شده... دریچه ای که وقتی نبود خون به چشمم نمی رسید... نمی دیدم... خیلی چیزارو نمی دیدم که حالا تازه تازه دارن به چشمم میان...

برمی گردم به شهرم و مطمئنم این بار برای اثبات بزرگ شدنم به عزیزترین های زندگیم، جون کندن لازم نیست! جون کندن مال وقتی بود که فقط می خواستم بزرگ به نظر برسم! دیگه اینو نمی خوام! همین که از قطار پیاده بشم، چشمای پدرم قد کشیدنم رو سانت به سانت از چشمم می خونه...

برمی گردم به شهرم، وسط پر رفت و آمدترین پیاده روها وایمیستم، یا توی یه ترافیک وحشتناک سرمو از پنجره ی ماشین بیرون می برم و بلند بلند داد می زنم سلام! نه! داد می زنم س..س..سلام! با سه بار تکرار هجای اول که همه بدونن س..س..سلام هم می تونه آغاز باشه... برای همه ی آشنایی ها... آشتی ها...

برای چندمین بار که بینیش را خاراند از بالای تخته شاسی با چشم غره نگاهش کردم.

- هان؟ چیه؟ هوا پر کرده ی این گل و گیاهای مزخرفه خب دماغ می خاره دیگه!
عطسه ای کرد و چشم هایش پر آب شد.

با صدایی که کمی تودماغی بود گفت: یه ساعته من طفلی رو مسخره ی خودت کردی! گردنم خشک شد از بس تکون نخوردم! نمی تونستی از روی عکسم پرتره بکشی؟ حتما باید تاکسی درمی شده جلوت بشینم که بخوای طرح بزنی؟

حق داشت ولی دلم می خواست بهانه داشته باشم برای خوب دیدنش... اصلا دلم می خواست از خودش طرح بزمن نه عکسش! لبخندم را که دید رودار شد.

- بابا ظلم حدی داره! دیکتاتور! اصلا من قیام می کنم!

همانطور که با پشت دست خیزی چشم هایش را می گرفت و دلم را آب می کرد، ایستاد و دادم را بلند کرد.

- بشین!

سنگینی تنش را روی نیمکت چوبی آلاچیق رها کرد.

- خب قیام نمی کنم! فقط تو دیکتاتور خوش اخلاقی باش!

- خ..خیلی ح..حرف می زنی! ه..هنوز تموم نشده!

- بهار! خب حداقل بریم یه جا که انقدر گل و گیاه نداشته باشه! پدرم دراومد بی انصاف!

صدای گرفته اش چقدر خواستنی صدایم می زد. به سرفه افتاد ولی کوتاه نیامدم. بی خیال چند خط به شلوغی موهایش اضافه کردم.

- م..مگه نمی گفتی ح..حساسیت ندارم و د..دکتر لازم نیست؟

کج نشست و در جیب شلوارش به دنبال چیزی گشت... به احتمال زیاد دستمال!

- واسه یه فن فن دماغ که نمیرن دکتر! آخه نمیگه مرتیکه از هیكلت خجالت نمی کشی اومدی میگی دماغم آویزونه؟

- چ..چندش! م..مگه ف..فقط همینه؟ یا..یادت نیست چ..چند روز پیش ن..نفست دا..داشت بند میومد؟

دستمالی پیدا نکرد و با کف دست چشم هایش را مالید. دلم می خواست با اشک های حساسیت فصلی ساده اش هم اشک بریزم... طاقت نداشتم تنها گریه کند... الکی الکی بغضم گرفت...

- شلوغش می کنی عزیز من! چند بار سرفه کردم فقط! چند هفته بعد که گرده های هوا کمتر بشه منم خود به خود خوب میشم! دکتر لازم نیست!

بلند شدم و بی هیچ حرف دیگری دستمالی را که برای او در جیب سارافونم گذاشته بودم به دستش دادم. خواستم بروم که مچ دستم را گرفت.

- کجا میری خانوم من؟ طرحت که تموم نشده!

- م..من خانوم ی..یه کله شق ل..لجهاز نیستم! خو..خوشم ن..نمیاد قیافشو بکشم! د..دستم ول کن می خوام ب..بیرم!

سرفه و خنده اش مخلوط شد. دستم را کشید و کنار خودش نشاندم. با دستی که دور شانه ام حلقه کرد راه رفتن برایم نماند... که می خواهم هیچ وقت هم نماند! حلقه ی دستش را تنگ تنگ کرد و

بغل گوشم با همان صدای خشدار ی که هدیه ی دوست داشتنی حساسیتش بود پچ پچ کرد...
- که خوشت نمیاد قیافه ی منو بکشی؟ آره؟

نفسش که به گوشم می خورد قلقلکم می داد... اصلا انگار از جای نفس های گرمش روی پوستم، گرما به همه ی جانم می دوید... روی جای نفس هایش دست کشیدم و بیخودی سعی کردم فاصله بگیرم... و چه خوب که زنجیر دورم حسابی محکم بود.

- شوخی ن..ندارم س..سهیل... ه..هر بار س..سرفه می کنی د..دل من خون میشه... خو..خودت که چشماتو ن..نمی بینی... ه..همش اشکی و س..سرخه...خ..خب د..دل آدم می ترکه...ی..یه دکتر رفتن انقدر س..سخته؟ تو ب..به خاطر من ن..نمی تونی نیم ساعت و..وقت بذاری بری د..دکتر؟ بی پرده گفتن احساسم تنها راهی بود که برایم مانده بود... به جای هوای بهار حس می کردم وسط ظهر دم کرده ی مرداد نفس می کشم...

به خودم که آدم محصور آغوشش بودم و هیچ آزاد بودنی به اندازه ی این حصر دلچسب نیست... پیشانیم روی قلبش بود و صدای کوبش منظم و محکم قلبش در سرم می پیچید...

- چرا بغض می کنی آخه دیوونه؟ یه حساسیت مسخره که ارزش ناراحتی نداره... همین امروز میرم دکتر که خیال خانوم دل نگرانم راحت بشه... خوبه؟ راضی میشی؟

- چرا بغض می کنی آخه دیوونه؟ یه حساسیت مسخره که ارزش ناراحتی نداره... همین امروز میرم دکتر که خیال خانوم دل نگرانم راحت بشه... خوبه؟ راضی میشی؟

بوسه ای روی موهای بازم نشانند و زمزمه ی گرمش لای موهایم پیچید...

- بغض نکن دیگه دختری...

بیشتر از یک ماه از صیغه ی محرمیتان می گذشت ولی هنوز در آغوشش بی اراده قلبم به هول و ولا می افتاد و همین بوسه ی آرام روی موهایم هم می توانست برای ساختن کار قلبم کافی باشد؛ زمزمه اش ضعیف کشی بود... عین ناجوانمردی...

دستم را گذاشتم تخت سینه اش و کمی فاصله گرفتم تا صورتش را ببینم...

- پس ه..همین ا..الان با هم ب..بیریم؟

- خودم میرم چه کاریه تو...

- میام! باه.. هم می ریم! با..باشه؟

به جای جواب خیره به چشم هایم مانده بود و لبخند نرم نرم روی صورتش می نشست... لب هایش برای لحظه ای کوتاه پیشانیم را لمس کرد و بعد از حلقه ی دست هایش آزاد بودم... محرمش بودم ولی هنوز مرزهای زیادی را رعایت می کرد... مرد من بود و برایم از مردانگی کم نمی گذاشت...

- بهار! میشه نریم؟

اخم هایم را به آنی درهم کشیدم و دستش را که داشت موهایم را پشت گوشم می فرستاد، پس زدم. قبل از آن که دهان باز کنم، ادامه ی حرفش را گرفتم.

- آخه من خوب بشم دلم واسه این مهربونیاات تنگ میشه...

دهانم همانطور نیمه باز ماند... سرش را کمی مایل کرده بود و چشم های سرخ ناخوش احوالش دل و دین را با هم می برد... یعنی تا به حال نگفته بودم که دلم هزاربار پر زده برای بوسیدن چشم هایش؟ تا به حال نگفته بودم که بعضی صبح ها از خواب می پریم و تمام دلم پر از ترس از دست دادن است؟ از خواب می پریم و تمام جانم درد می کند، انگار که نیمش را قبض کرده باشند... انگار که نیمه جان رهایم کرده باشند... من نگفته بودم... این روزها لقلقه ی زبان و تکیه کلام خیلی هاست، ولی من تا به حال صدایش نزده بودم "عشقم"! نگفته بودم و حالا او دلتنگ این مهربانی های کوچک بود...

اگر حیای دخترانه ام بود

اگر کمروبی ذاتی ام بود

اگر بی تجربگی و نپختگی ام بود

اگر زبان همیشه قاصرم بود

همه را گذاشتم کنار... مگر مرده باشم که مرد من حسرت مهربانی به دلش بماند... مگر مرده باشم! هنوز که نمرده ام!

بلند شدم و مقابلش ایستادم...

- بهار؟ شوخی کردم عزیزم! با هم میریم...

قلب مأخوذ به حیای من داشت چه بی شرمانه پایکوبی می کرد...

دست هایم را گذاشتم دو طرف سرش... روی شقیقه هایش...

نگاهش بین چشم هایم می چرخید تا شاید سر از حالم دربیآورد. حق را به او می دادم که متعجب باشد؛ هیچ وقت برای نشان دادن دوست داشتنم، پیش قدم نشده بودم...

وقتی اینجور نگاهم می کرد... خب... هیچ توضیحی نداشتم جز این که رویم نمی شود... جز این که... خب نمی شود! لبم را به دندان گرفتم...

- چ..چشماتو ببند...

به خنده افتاد! ابروی راستش کمی بالا رفت و شیطنت برق انداخت به چشم هایش...

- واسه چی؟

وسط آن همه التهاب درونی، از تخریبی لحنش لبم کش آمد... انگشت های هر دو دستم را سر دادم میان میان موهای وحشیش... از شقیقه تا پشت گردنش... انگشت هایم را پشت گردنش قفل کردم و این بار او در حصار من بود. خم شدم و... چشم در چشم... صدایم نجوا شد...

- وا..واسه دلتنگی...

دل داد به این بازی و هم بازیم شد... صورتش را کمی چرخاند و ساعد دستم را بوسید... با همان خنده ی گوشه ی لبش، پلک هایش روی هم افتاد...

جلو رفتم... دلم لرزید و جلو رفتم... لرز مثل خون به تمام جانم ریخت و باز جلو رفتم... لب گذاشتم روی پلک بسته اش... آرزویم را بوسیدم...
از لب هایم "عشقم" را می شنید؟
نفس نمی کشیدم و نبض پلکش را حس می کردم. در فاصله ی دو چشمش نفس گرفتم و چشم راستش را هم بوسیدم... نگفته بودم ولی قدر تمام نگفته هایم دوستش داشتم... به قداست این لحظه ها قسم... به قداست نگفته ها قسم...

وقتی یک مرتبه زیر پایم خالی شد گره ی دست هایم را دور گردنش محکم تر بستم... دیوانه همانطور نشسته، دست انداخته بود زیر زانویم و مرا روی پای خودش نشانده بود! تمام تنم اسیر قلعه ی او بود... بین دست های قدرتمند و سینه ی ستبرش، محاصره ی تنگی بود که منطق آزادی را به هم میزد...

انگار حواسش نبود که مدام فشار دستش بیشتر و بیشتر می شود... سر روی شانه ام گذاشت و چسبیده به لاله ی گوشم لب زد...

- دوستت دارم... دوستم داری... چرا جفتمونو آزار میدی؟

با لمس لب هایش روی گردنم بیشتر خودم را در آغوش جمع کردم...

- بس نیست؟ به خدا که بسمونه... من از خودم می ترسم بهار... می ترسم نتونم رو قولم...

نفسش را رها کرد... انگار که بخواهد خاکسترم را آتش بزند... اول تمام من را می سوزاند و بعد به خاکسترم هم رحم نمی کرد...

هی آغوشش تنگ تر میشد... نفسم تنگ تر میشد...

- بذار عقد کنیم... می خوام اسمت توی شناسنامه باشه... می خوام شوهرت باشم! مردت باشم! تو زخم باشی! ناموسم باشی! همه ی غیرتم باشی! تا دنیا دنیااست! آخه کی تموم میشه این نامزدی و شناخت مسخره؟ کی می خوام شک رو بذاری کنار؟ کی می خوام باور کنی من اونقدر آشغال نیستم که عشقم یادم بره! آخه بس نیست عزیز دلم؟ بعد این همه، هنوز امتحانمو پس ندادم؟ هنوز روسفید نیستم؟ بازم می خوام امتحان بگیرم؟ دیگه چی از من مونده؟ تو که منو کشتی بی انصاف...

دست هایم چنگ شد به پیراهن سفیدش... صورتم را میان سینه ی فراخش پنهان کردم و اشک هایم از خیلی قبل تر مهمان ناخوانده بود... از همان لحظه ای که چشم هایش را بوسیدم... تار و پود لباس مانع احساس حرارت تنش نبود... دلش را آتش زده بودم که سینه اش اینجور لهیب آتش داشت...

- م..م..من... ن..نمی خواستم... س..س..سهیل... س..سهیل...

حالم را فهمید که برای تسلا آرام آرام دستش روی کمرم بالا پایین شد...

- جونم فدات شم؟ نباید می گفتم... ببخشید... آروم باش عزیزم... تقصیر منه که طاقتم کمه... تو حق داری که وقت بخوای... حق داری صبر بخوای... تقصیر کم صبری منه... گریه نکن بهار... لعنت به من نامرد که اشکتو در آوردم... نامردیمو بیشتر به رخم نکش... گریه نکن...

بغض و نفس تنگ و زبانی که همیشه لنگ می زد جلوی گفتن حرف های دلم را نمی گرفت...

- م..م..من..ف..فقط می خواستم ب..ببینی! ب..بینی ز..زندگی با ی..یه لکنی آ..آسون نیست!
م..مسخره می کنن... ت..ترحم می کنن... د..دل می سوزونن! ه..همه ی مردم! آ..آشنا و غ..غریبه! آ..اذیت کردم... آ..اذیت ش..شدم... و..ولی س..سهیل ب..به خدا که لا..لازم بود...

دستش هنوز کمرم را نوازش می کرد... از هوای تنش نفس گرفتم...

- خوا.. خواستم ب.. بفهمی ک.. کنار من بودن د.. درد داره! خوا.. خواستم ا.. آگه د.. دردت اومد و خوا.. خواستی بری را.. راهت با.. باز باشه... را.. راحت ب.. ب.. بری...

کلی حرف دیگر هم می خواستم بزنم ولی آن وقت هق هقم بالا می گرفت...

- ببینم تو رو...

وقتی از تنش جدا نشدم، شانه هایم را گرفت و از خودش فاصله داد... چشم هایش دو تا قایق رهاشده میان دریای خون بود...

- کنار تو دختره ی دیبونه بودن درد داره وقتی نمی تونم بزنم له و لوردت کنم! چشم هایم گرد شد و نفس های بریده بریده ام قطع شد...

آثار شوخی نه از ابروهای درهمش پیدا بود نه از آن چشم های سخت خونی...

- دو سال طول کشید تا جرئت کنم بگم دوستت دارم! فقط یک سال و هشت ماه مراسم خواستگاری داشتیم! با اون همه اصرار من بالاخره از رو رفتی و تازه رضایت دادی به نامزدی و شناخت بیشتر! حالا یک ساله که نامزدیم! یه ماه و ده روزه که محرمیم! با حساب این که هر روزش یه عمر گذشته... منو پیر کردی به خاطر راحتی خودم دیگه؟

اخمش مدام غلظت بیشتری می گرفت... با سرانگشت اشاره اش به پیشانیم تقه زد...

- تو اون کله ات مغز هست؟ آگه رفتنی بودم تا حالا نمی رفتم؟ بعد یه عمر یکی رو پیدا کنی که با همه ی وجودت بخوایش اونوقت به خاطر حرف مفت مردم از دلت بگذری! من شبیه آدمای احمقم؟

بلافاصله چانه ام را بالا انداختم...

نمی دانستم از حرف هایش دلم غنچ برود یا از لحن پر غیضش قالب تهی کنم!

همینطور ساکت با رگ رگ سرخ چشم هایش می خواست خفه ام کند. نگاهم را دزدیدم و سر پایین انداختم... آب بینیم راه افتاده بود... بینیم را بالا کشیدم!

دستمالی جلوی بینیم گرفت... همان دستمالی نبود که خودم به او داده بودم؟ سرم را عقب کشیدم و غرغر شکیم بلند شد.

- ای.. این که کثیفه!

اخم هنوز به صورتش چسبیده بود! دیوانه!

- این تیکشو استفاده نکردم!

قبل از آن که بتوانم پس بکشم دستش را پشت سرم گذاشت و با آن دستمال میکروبی بینی ام را بین انگشتانش چلانند! دوباره داشت گریه ام می گرفت!

با تقلا سرم را عقب کشیدم و از روی پایش هم بلند شدم. با سر آستین تند تند روی بینی ام کشیدم... صدای قهقهه اش می توانست سقف چوبی آلاچیق را روی سرمان خراب کند! حرصی به سمتش حمله ور شدم و چند مشت جانانه به بازویش کوبیدم!

- دیبونه! ر.. روانی چ.. چنندش! پ.. پسره ی م.. مسخره ی نر! ای.. این چه کاری بود؟ ن.. نخند سهیل! خ.. خیلی بدی! ا.. اصلا... اصلا... خ.. خیلی خری!

انگار نه انگار که این همه فحش خورده هنوز سرخوش می خندید! دیگر چه فحشی درخورش بود؟! دست هایم را که خسته از مشت زدن بود پایین انداختم.

- پس بدبخت شدی بهار! باید با یه خر بشینی سر سفره ی عقد!

منظورش از سفره ی عقد...

بلند شد و روبرویم ایستاد. دست هایش را روی بازوهایم گذاشت.

- لازمه بگم که موندم و از این به بعد هم می مونم؟ واقعا لازمه بهار؟

آرام سری به طرفین تکان دادم...
- پس موافقی که باید به فکر تاریخ عقد و عروسی باشیم؟
دستش را که هنوز روی بازویم محکم شده بود فشردم...
پلک روی هم گذاشتم و برای موافقت سر تکان دادم...
میان زمین و هوا معلق شدم... بهار بود... بهار بود و عطر بهشت می آمد... انگار که خدا لای دروازه های بهشتش را باز گذاشته باشد...

کمی روی صندلی ماشین جابه جا شدم تا رو به او باشم. نیمرخش موقع رانندگی دیدن داشت. گاهی از رانندگی بقیه اخم ظریفی به صورتش می آمد و معلوم بود که ناخودآگاه است. روی شقیقه ی راستش سه تار موی سفید داشت و پنج تار سفید هم سهم آن یکی نیمرخش بود، ده تار موی سفید دیگر پراکنده از لایه لای موهای مشکیش سردرآورده بود... خودم دانه به دانه شان را شمرده بودم... خودم باعث تک به تک این نقره ای هایی بودم که هیچ کس جز خودم شماره ی دقیقشان را نمی دانست...

چقدر دوستش داشتم و چقدر به اندازه ی دوست داشتمن مایه ی عذابش شده بودم...

به قول خودش فقط یک سال و هشت ماه مراسم خواستگاری داشتیم... یادم نمی رود که حتی تا چند ماه بعد از خواستگاری اول که آن طور دلشکسته شدم، هر روز صبح سرو کله ی گلدانی پشت در خانه پیدا میشد... هرچه می خواستم با کم محلی از این کار پشیمانم کنم فایده نداشت! دست آخر چند روز بعد از آن سفر مشهد بود که با یک دعوی تمام عیار داستان گلدان های رنگارنگ را فیصله دادم... و فردای آن روز از زور گریه های شب قبل سردرد بدی گرفتم و از کلاس هایم غیبت کردم...

شش بار دیگر هم با خانواده اش برای خواستگاری به خانه ی ما آمد و چقدر از پدر و مادرش خجالت می کشیدم که هر بار جواب نه می شوند و دوباره با گل و شیرینی در مراسم بعدی حاضر می شوند. هرچه در رفتار مادرش دقیق شدم دیگر خبری از آن اشک گوشه ی چشم نبود... نه که خوشحال به نظر برسد! نه! ولی حداقل دیگر آن غم عمیق مادرانه را نداشت...

برخورد خواهرش تا همین اواخر گفتنی نیست... زبان تلخی داشت... زهر زبانش گرفته شده بود ولی همچنان نیش کلامش را حس می کردم...

پدرش ولی از همان اولین بار که دیدمش شوخ و طناز بود و سر به سر پسر عاشق پیشه اش می گذاشت! هنوز هم وقتی یاد این می افتم که سهیل بیچاره چقدر از دست زبان آقا محسن رنگ به رنگ میشد، دلم برایش پر می زد...

بابا محمد چندباری حرف از پسر فلان همکار و آشنای بهمان دوست به میان آورد ولی با واکنش های تند من دیگر حرفی از آن ها نمی زد... خودش هم خوب می دانست من از زندگی مشترک و ازدواج و شکست وحشت دارم... می دانست پیش یک نفر عاشق، تمام دلم را داده ام و از این پسرهای باباپولدار حریص ارثیه ی حاتم، منتفرم!

بابامحمد از جنگ دل و عاقلم با خبر بود... همین شد که دست دراز کرد و مرا از برزخی که در آن دست و پا می زدم بیرون کشید... صاف و پوست کنده گفت تو که نمی توانی از دلت بگذری برای چه تعلق می کنی؟ گفت تو می فهمی چه به سر این پسری می آوری که از بخت بد گلپوش پیش تو گیر کرده؟ گفت می فهمی آدم ها با غرورشان زنده اند؟ گفت تو کی هستی که غرور یک آدم را بگیری؟

آن وقت بود که من برایش از همه ی دردهایم گفتم... گفتم غرور آدم پیش خودش می شکند وقتی کسی را می خواهی و خودت را در حد و اندازه ی او نمی بینی... که نیاید روزی که غرور یک آدم پیش خودش بشکند... که این شکستن به خرد شدن شبیه تر است... گفتم کسی که از غرورش گذشته و هیچ کس هم نمی فهمد منم! من که دوست داشتن بیخ گلپوش را چسبیده ولی باز هم ناله ی دروغ بلند می شود... من که برای گذشتن از او چیزی به دیوانگیم نمانده! من که دارم مجنون می شوم ولی شده ام آدم بده ی قصه! طرف بی احساس و بی رحم...

میان آغوش پدراشه روزهای سکوت را ضجه زدم که بابا به من می آید دل نداشته باشم؟

در خواستگاری آخر که آقا محسن پیشنهاد نامزدی را مطرح کرد پدرم هم پذیرفت و قرار شد رفت و آمدهای خانوادگی بیشتر شود... گرچه بابامحمد من به هیچ وجه با پیشنهاد صیغه ی موقت و محرمانه موافق نبود!

همان روز با اجازه ی خانواده ها دو نفری بیرون رفتیم و خوشی این نامزدی را به کام سهیل زهر کردم! گفتم که این فقط برای شناخت و آشنایی بیشتر است و دل خوش نکند چون هر لحظه می توانیم راهمان را از هم جدا کنیم! البته او هم جواب سفت و سختی داد... "اگه تونستی راهتو جدا کن!" و چه کسی جرئت داشت از توانستن بگوید!

خیال می کردم با نامزدی فرصتی فراهم می شود تا برخوردهای بقیه را ببیند، از مادر و خواهرش گرفته تا فامیل و همکار و دوست و آشنا و یا حتی مردم غریبه و از ادامه ی این رابطه دلسرد شود... انتظار داشتم حداقل یک بار وقتی میان جمع و از قصد، نطق های طولانی سر می دهم، حرفم را قطع کند و با چشم هایش خط و نشان بکشد یا حرفم را ببرد و بهانه بیاورد که موبایلت زنگ می زند بهار جان!

اما فراموش کرده بودم که او با همه ی آدم ها توفیر دارد و یک آدم تا این حد متفاوت را نمی شود با پیش فرض های مضحک پیش بینی کرد. با وجود پچ پچ ها و سنگینی نگاه ها و متلک ها با رغبت به حرف هایم گوش می کرد و مثل شنونده های خوب سوال می پرسید و به ادامه تشویق می کرد... به خودم که آمدم تشدید لکنتم میان جمع کمرنگ تر شده بود... به کمک مهربانی های او... با تکیه به اعتماد به نفسی که از چشم های او قرض می گرفتم... گاهی شک می کنم که شاید حروقم را سالم می شنود که این همه عادی برخورد می کند!

هیچ وقت پیش خودم تصور هم نمی کردم که این نامزدی یک ساله شود! بیشترین آستانه ی تحمل تقصی را که هیچ هم پوشیده نبود، تا یک یا دو ماه می دیدم!

حدود ده، یازده ماه از نامزدی مان گذشته بود که تازه فهمیدم چقدر ندانسته او را آزار می دهم... تازه فهمیدم که درگیر چه جنگ خاموشی است... تازه دیدم که وقتی کنار هم راه می رویم دستش را مشت می کند... یا خداحافظی های سریع و بی موقع که برای هر کدام بهانه ای می تراشید، در حقیقت برای مغلوب نشدن در آن جنگ خاموش است...

تا آن موقع حتی دستم را نگرفته بود و بوسه هایش سهم پر شالم میشد.

حال دگرگونش کم کم در ظاهرش هم پیدا میشد. مدام آشفته تر میشد ولی دم نمی زد...

صدایش خش می گرفت و چشم هایش تبارد میشد ولی باز هم مبارز خسته، پیروز میدان بود... شاید نمی دانست ولی خودداریش در عین جوانی و نیاز و عشق برای من ارزشی داشت که تا تقدس هم بالا می رفت...

این هایی که من از حالش فهمیدم فقط چیزهایی بود که من از نگاه خودم فهمیدم! از نگاه یک مرد حالش فهمیدنی تر است... جنگش نابرابرتر و دردش بیشتر است...

برای خودم هم آسان نبود... وقتی حتی نمی توانستم یک دل سیر نگاهش کنم...

تمام جرتتم را جمع کردم و شرم را یکسره هورت کشیدم! وای که هنوز از یادآوریش تا بناگوش سرخ می شوم!

یک جمله به پدرم گفتم و او خودش فهمید چه بر سر دختر خجالتیش آمده که بار سنگینی این جمله را به دوش زبان الکنش می کشد... گفتم نگاه به نامحرم گناه است و من خسته ام از گناه...

خیلی جدی از من درباره ی تاریخ مدنظرم برای عقد پرسید و من هنوز آمادگیش را نداشتم... هنوز ته دلم می لرزید و سایه ی ترس بالای سرم بود... از او معذرت خواستم برای آن جمله ی بی ربط و خواستم بروم که نگذاشت... گفت تا امروز تمام آمد و رفت شما دو تا با اجازه ی من بوده و صیغه ی محرمیت هم که خوانده شود فرقی نمی کند! مثل باباهای متعصب اتمام حجت کرد که مثل تمام این یازده ماه باید بدانم کجای این شهری و هر جا رفتی تا قبل از غروب باید خانه ی خودت باشی! خوب که برایم از شرطها و شروطها گفت یکی از آن بغل گرفتن های ناگهانیش نصیبم شد... و حاضرم قسم بخورم که نفس هایش بغض دار بود...

خوب که برایم از شرطها و شروطها گفت یکی از آن بغل گرفتن های ناگهانیش نصیبم شد... حاضرم قسم بخورم که نفس هایش بغض دار بود...

یک جلسه ی به قول خودش مردانه هم با سهیل گذاشت که من هنوز که هنوز است از صحبت هایشان بی خیرم! فقط از حرف های جسته و گریخته ی سهیل این طور حدس می زنی که محمد خان حاتم برای او هم شرطها و شروطها گذاشته و انگار قول و قرارهای مردانه ای بسته اند.

بین خودمان دو تا هم قول و قرارهایی بود که نگفته به آن پابند بودیم... محرم هم بودیم اما هنوز پشت خیلی از مرزها ایستاده بودیم...

شیشه را تا انتها پایین داد... به انگشت های باد که بین موهایش می افتاد هم حسادت می کردم... چقدر عادت خوبی داشت که ژل و این بند و بساط ها را به موهایش راه نمی داد... من عاشق سرخوردن آزادانه ی انگشتانم میان موهای کوتاه و مردانه اش بودم... گرچه تا به حال فقط یک بار، این حس را تجربه کرده بودم... دیروز... زیر سقف آلاچیق... به آرزوهای کوچکم رسیده بودم...

باد افتاده بود به جان موهای مشکیش و دل برابرم نمی گذاشت... وسوسه شبیه همین رقص نور و سایه روی موهای وحشی اوست... وسوسه خود اوست که بلد است حتی با همین اخم ناخودآگاهش، دختری را که به او دل داده بیچاره تر کند...

- سهیل...

اخمش پاک شد و نگاهم کرد.

- جانم عزیزم؟

به عمد، اول صدایش می زدم که جانم گفتنش و این صدازدن های پرمهرش را بشنوم، بعد حرفم را می زدم! عشق، بدجنسی های خاص خودش را دارد...

- شیشه رو بی.. بیار بالا!

- هوا که خوبه! سردته؟

- ن.. نه! موهاش ب.. به هم می ریزه!

خنده ی کوتاهی کرد.

- مگه موهامو شینیون کردم که حالا به هم بریزه؟ مرد جماعتو چه به این حرفا!

با ادا و اطوار دستی به موهایش کشید.

- وای مامانم اینا موهام به هم نریزه!

خنده ام را خوردم و طلبکار کامل به سمتش چرخیدم.

- وا.. وایستا ببینم! تو .. از کجا ب.. بلدی شینیون ی.. یعنی چی؟ هان؟! چ.. چشم و دلم رو.. روشن!

پشت چراغ قرمز ایستاد. شراره های شیطننت دوباره در چشم هایش آتش بازی راه انداخته بود.

- بالاخره آدم متأهل باید یه چیزایی بلد باشه دیگه! مثلاً خانومش ابروشو کوتاه تر می کنه و یه ردیف زیرابرو برمی داره باید بفهمه یا نه؟!

همانطور مات به او، گونه هایم که هیچ، تمام سرم یکباره از حرارت آتش گرفت...

چند روز پیش به اصرار ستاره و مامانی به فکر افتادم که بد نیست اگر کمی در ابروهایم دست ببرم. تا قبل از آن مامانی زحمت مرتب کردنشان را می کشید ولی هرگز به ابروهای کشیده ام دست نبرده بودم... خودم که خیال می کردم نیازی نیست ولی دوستم و مادرم نظر دیگری داشتند! تازه وسوسه هم که به جانم افتاد فقط به قدر همان تغییر اندکی که سهیل مو به مو شرح داد، راضی شدم! اصلاً خیال نمی کردم متوجه شود! من خوش خیال حتی خیال نمی کردم به چشمش بیاید! آن وقت او اینقدر دقیق...

چراغ سبز شد... با هر دو دست صورتم را پوشاندم و به سمت پنجره برگشتم... ای وای از خنده های بلندش...

- من می دونستم خانومم اینقدر خجالتیه که حرفی نزدم! وگرنه از همون لحظه ی اول... نه صدم لحظه ی اول... بلکم کمتر(!) فهمیده بودم! بابا خجالت نداره که! یه کم از دختر قجری فاصله گرفتی! تا بخوای به عصر حاضر بررسی کلی راه داری! خیالت راحت!

مهار خنده اش را رها کرد و شیشه ها به لرزه افتاد...!

با این حرف ها نمی توانست مرا از قالب خجالتیم در بیاورد... هنوز صورت ملتهبم آرام نگرفته بود...

خوب بود که از خجالتی بودنم خبر داشت! نکند این هم یک شکل از بدجنسی های خاص عشق است؟

خنده اش ته کشید و با ملایمت بازویم را نوازش کرد.

- بهار؟ دختری؟ عزیز دل سهیل...؟ ناراحت شدی؟ اونو گفتم که بیای دونه دونه موهامو بکنی و خجالت یادت بره! نگفتم که ناراحتت کنم جونم! بهار جان...؟

هنوز هم بی دلیل صورتم میان دست هایم پنهان بود... به خاطر سکوت من لحنش بوی نگرانی گرفته بود... از میان دست هایم با صدای خفه ای زمزمه کردم...

- فجری ع..عمته!

خنده اش آرام آرام شدت گرفت و به من هم سرایت کرد...

آقا محسن خواهری نداشت و هر وقت می خواستم بدو بیراهی بگویم خیالم راحت بود!

خنده هایمان که به لبخند فروکش کرد هر دو دستم را گرفت و از روی صورتم کنار زد. یک چشمش به من بود، یک چشمش به مسیر. لبخندش، نگاهش، اصلا از خط به خط صورتش شرارت می بارید! رویم را برگرداندم... دستم را به نرمی فشرد... شالم را تا زیر ابروهایم پایین کشیدم... آقا دوباره خوش خنده بودنش گل کرد! ناگهانی دست دراز کرد و شال را تا زیر چانه ام پایین کشید! تمام موهایم به هم ریخت!

- آگه رو بند هم بزنی فرقی نمی کنه! من خط به خط صورتتو حفظم بچه! می تونم چشم بسته ازت طرح بزنم...

دل آدم آنقدرها هم جایش در قفسه ی سینه قرص و محکم نیست... اگر قلقلش بیفتد دست کسی، می تواند با یک تلنگر این چنینی تمام دل آدم را بریزد... قلق دلم افتاده بود دستش...

شالم را آرام آرام عقب زدم و موهای آشفته ام را سر دادم زیر شال.

- ج..جلوتون..نگاه کن!

صدایم آرام و سر به زیر بود...

- بهار من یه چیزی رو هیچ وقت بهت نگفتم...

منتظر نگاهش کردم...

- چ..چیو؟

- نزدیک رستورانیم! بعدا برات میگم! یه ربع که نشستیم زنگ بزنی ها! با محبوبه خانوم گرم صحبت نشی یادت بره!

چشم هایم از این تغییر موضوع آشکار، ریز شد. با وجود کنجکاوی تحریک شده ام، چیزی نگفتم چون می خواست بعدا بگوید.

- یا..یادمه! ..اسم منو تو گوشتیت ع..عوض کردی دیگه؟

- آره بابا! یه وقت چشمشون میفته به سمت ضایع میشیم!

ماشین را همان حوالی پارک کرد و وارد رستوران شدیم.

- گفت میز ده... اوناهاش! ناکس چه تپپی هم به هم زده! یعنی محبوبه خانوم عمرا بتونه به این دوست خوشتیپ من نه بگه!

این ها را همانطور که به میز ده نزدیک می شدیم پیچ پیچ کرد. لبخند زدم و مثل خودش با صدای آرامی گفتم: دو..دوست من س..سخت پسنده! ب..به این راحتی ها بله ن..نمیده آقا!

چیزی زیر لب گفت که نشنیدم و چون به دوستش رسیده بودیم نشد که بیرسم.

- سلام میثم خان خوشتیپ! آقا کت شلوار تو قرض میدی واسه عروسیم؟

آقا میثم به خنده افتاد و با هم دست دادند.

- سلام داداش! بذار برسی بعد شروع کن!

رو به من کرد.

- سلام خانوم! خوب هستین شما؟ پدر خوبن؟

- س..سلام! ممنونم ب..بابا هم خو..خوبن! ا..اتفاقا دیروز می گفت چ..چرا تازگی ها ب..بچه ها جمع ن..نمیشن ب..بریم کوه!

- به خاطر تعطیلات عید یه مدت همگیمون تنبل شدیم ولی هفته ی بعد به زور هم که شده بچه ها رو راهی می کنم! با محمد آقا هم تماس می گیرم هماهنگ می کنم!

هنوز روی صندلی ها جاگیر نشده بودیم که محبوبه از راه رسید. کمی نفس نفس میزد. می دانستم روی زمان و به موقع رسیدن حساس است. در این چند سالی که در شرکت پدرم مشغول به کار بود و با هم بیشتر دمخور بودیم، اخلاقتش دستم آمده بود.

سر به زیر به آن دو سلام داد و وقتی دست مرا می فشرد، از دست سرد عرق کرده اش غصه ام گرفت... دستش را رها نکردم و کنار همدیگر نشستیم.

- توی راه برای ماشینم مشکلی پیش اومد اینه که یه مقدار دیر شد. باید ببخشید

- توی راه واسه ماشینم یه مشکلی پیش اومد اینه که یه کم دیر شد باید ببخشید

قبل از آن که دهان باز کنم آقا میثم اظهار نگرانی کرد!

- کاش تماس می گرفتین تا برای کمک بیایم! مشکل خاصی که پیش نیومد؟

محبوبه دستم را فشرد ولی لحنش محکم بود.

- نه مشکل خاصی نبود خدا رو شکر! خودم از پشش برمیومدم!

- این ماشین آخرش شما رو یه پا اوستا مکانیک می کنه محبوبه خانوم! البته من خودمم هرچی از تعمیر ماشین بلدم به مدد اون چند سالیه که پر اید داشتم!

پسر بچه ی شوخ من خنده را سر میز چهار نفره مان آورد. به لبخند محبوب محبوبه نگاه کردم و گوشه چشمی حواسم به نگاه های گاه و بیگاه میثم خان به محبوبه ی دوست داشتنی ام بودم.

غذا را سفارش دادیم و کم کم بهتر بود که با سهیل تماس بگیرم. آقا میثم داشت از محبوبه قول می گرفت که برای آخر هفته ی بعد با ما به کوه بیاید. سهیل چشمک نامحسوسی حواله ام کرد و دستم روی شماره اش لغزید.

صدای زنگ گوشیش که بلند شد با عذرخواهی از جمع جواب داد.

- سلام پدرام جان!

کمی سکوت کرد و خطوط نگرانی یکی یکی روی صورتش نقاشی شد.

- بله جناب می شناسمش! رفیقمه! گوشیش پیش شما...

دوباره ساکت شد و دستش چنگ شد میان موهایش... حالا نگاه آن دو نفر هم روی سهیل و حرکاتش بود.

- کدوم بیمارستان؟

بلند شد و پایه های صندلی با صدای گوشخراشی روی زمین کشیده شد.

- همین الان راه میفتم! تا ده دقیقه دیگه اونجام!

همین که موبایل را از گوشش فاصله داد آقا میثم پرسید: چی شده سهیل؟ کی بیمارستانه؟

- پدرام... از زمان دانشگاه من این پسر و می شناسم! تصادف کرده! آخرین تماس هم مال من بوده! من شرمندتم میثم جان! شرمندم محبوبه خانوم! ولی باید برم...

بلند شدم و کیفم را برداشتم.

- م..منم باهات میام س..سهیل...

آن دو هم می خواستند با ما همراه شوند ولی به هر ترفندی بود راضیشان کردیم که لزومی ندارد و با عذرخواهی و عجله از رستوران بیرون زدیم.

به محض نشستن در ماشین خنده هایمان یکی شد.

- خ..خیلی فیلمی سهیل! ه..همچین ج..جدی بودی داشت با..باورم میشد!

ماشین را راه انداخت و گفت: ببین آمو به چه کارایی وادار می کنن! تقصیر خودشونه دیگه!

از یادآوری دست های سرد محبوبه و این که چقدر اصرار داشت همراهش باشم عذاب وجدان یقه ام را چسبید.

- و.. ولی م.. محبوبه گناه داشت... من خ.. خیلی دوست ب.. بدی ام...

- تو بهترین کارو کردی عزیز من! بچه که نیستن! دو تا آدم عاقل و بالغن! بشینن با هم حرفاشونو بززن! سنگاشونو وا بکنن! حالا ما دو تا دور از جون جفتمون عین سرخر بریم ببینشون که چی؟

- س.. سهیل!؟

از چشم غره ی من به خنده افتاد.

- جونم؟ من که گفتم دور از جون! در ثانی اصلا نگران محبوبه خانوم نباش! میثم خودش خوب می دونه باید چه جور رفتار کنه! بذار اون بیچاره هم فرصت داشته باشه! از همون اولین باری که محبوبه خانوم باهامون اومد کوه، میثم بدبخت داره زیر گوش من عز و جز می کنه که بیشتر همدیگرو ببینن و آشنا بشن! محبوبه خانوم هم واسم مثل سهیلاست! من که واسه خواهر بزرگ ترم بد نمی خوام! آگه بتونن با هم کنار بیان واسه جفتشون خوبه!

- م.. محبوبه ح.. حقش ب.. بهترین زندگیه... پارسا ح.. حقش ی.. یه پدر خوبه... تو م.. مطمئنی آ.. آقا میثم با پارسا م.. مشکلی ن.. نداره؟

به ماشینی که می خواست از فرعی بپیچد راه داد و در جواب تشکر راننده دستش را بالا برد.

- خودش که میگه مشکلی نداره! قبول دارم از گفتن تا عمل خیلی راهه ولی به نظرم واسه پارسا بابای خوبی میشه! تو که می دونی میثم از زن قبلیش به خاطر بچه جدا شد... بچه دار نمیشه... باور کن آگه این وصلت سر بگیره برای پارسا از همه بهتره...

فکرم رفت به پارسا کوچولویی که حالا اگر با لفظی کمتر از "آقا پارسا" صدایش می زدی به تریج قبای شازده برمی خورد! آقا پارسای ما پدرش را در دوسالگی از دست داده بود و روی خوشی از خاله ها و دایی ها و حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریش نمی دید؛ با این وجود مادرش آنقدری شیرزن بود که او را آقا پارسا بار آورده بود. خانواده ی پدریش هم هرکدام خود را به یک پستوی کوچی علی چپ می زدند که مبادا ریالی از جیبشان خرج هم خورشان بشود! محبوبه خودش یک تنه پای بزرگ کردن مرد کوچکش مانده بود. بعد از فوت شوهرش چندسالی را در همان خانه ی اجاره ای خودش سر کرده بود ولی رفته رفته حرف مردم از تحملش بیشتر شده و به خانه ی پدریش برگشته بود. هنوز هم با پسر کوچکش در کنار خانواده اش زندگی می کرد و کنایه و سرزنش اهل خانه را به زشتی های بیرون ترجیح می داد.

سی و یک ساله بود و در این سه سالی که منشی یکی از بخش های شرکت پدرم بود، هر روز صبح با همان چادر ساده و مانتوهای اداری، با همان صورت ملیح و دست های خالی از زینت، پشت میزش آماده به کار بود.

با همه ی وسواسی که در تیپ و ظاهرش خرج می کرد تا ساده باشد و باعث مکث نگاهی نشود، باز هم نمی توانست زیبایی های یک بانوی شرقی را پنهان کند...

کسانی پیدا می شدند که خواهان موقتیش بودند ... یک ماه... سه ماه... شش ماه... بعضی ها قول تمدید می دادند...! اگر نشان از سفر برنگردد، اگر بدبپله بازی های زن و بچه شان به کشف این رابطه های پنهان نرسد یا مهم تر از تمام دغدغه ها، اگر همه چیز به مزاجشان خوش بیاید! آن وقت شاید گرم تمدید کردن را داشتند!

تازه این ها روی "به اصطلاح خداپسند" ماجرا بود! کسانی هم پیدا میشدند که خواهان بودند و همان ورق های "موقتی نشان" را هم دست و پاگیر می دانستند! این ها پیشنهادهایشان گفتنی نیست... و معلوم نیست اگر پیشنهادهایشان در محشر علنی شود، چند فرشته از شرم با ابدیتشان خداحافظی خواهند کرد...

همین ها بود که محبوبه را مجبور به ماندن در سایه ی خانه ی پدری می کرد. سایه ای که برایش گران تمام میشد... مخارج خود و پارسا را که تامین می کرد هیچ، هرماه نصف مبلغ قبض های خانه و کرایه ی خانه هم پای او بود. حتی برای خورد و خوراک هم از جیب خودش مایه می گذاشت و زیاد پیش آمده بود که از خانه تماس بگیرند، برایش لیست خرید دیکته کنند و بعد حتی برای تعارف هم که شده نپرسند "چقدر شد" ...

بعضی آدم ها خودشان را اینطور عادت داده اند که "درد" برای در خود ریختن است... پس مدام دردهایشان را در خودشان حل می کنند و حل می کنند. حواسشان نیست که یک جایی آدم اشباع می شود و دیگر توان ندارد که درد را حل کند... درد تبلور می کند... به شکل اشک هایی که بند نمی آیند... هق هق هایی که حریفشان نیستی و حرف هایی که بخواهی یا نه از دلت سرریز می کنند...

رنج های زندگی محبوبه را لابلای همان حرف ها پیدا کرده بودم.

حالا یک نفر آمده بود که می گفت محبوبه را برای خودش می خواهد... برای حجب و حیا و خانوم بودنش، برای شخصیت محکمش، برای معصومیتی که در چشم هایش لانه کرده بود.

میثم صادقی حسابدار شرکت تبلیغاتی بود که سهیل در آن مشغول به کار بود. آخر هفته ها کارکنان شرکت، به همراه خانواده و دوستانشان برنامه ی گردش و دورهمی داشتند که البته بیشتر وقت ها کوه، انتخاب همه بود. از همان ابتدا آقا میثم که به قول خودش تمام مکان های گردش و تفریحی ایران را می شناخت، سرپرست گروه شد.

با همه ی اصرار و پافشاری من، محبوبه تنها یک بار راضی به همراهی ما شد و همان یک بار، شد بلای جان میثم خان! از سهیل پرس و جو کرده بود و می خواست همدیگر را بیشتر ببینند که محبوبه قبول نمی کرد! می دانستم نگرانی بزرگ محبوبه از بابت آقا پارسا و آینده ی اوست...

دست آخر جناب حسابدار با یک دودوتا چهارتا و مشورت با سهیل آب زیرکاه، فهمیده بود که محبوبه روی حرف بابامحمد حرف نمی آورد؛ پس با وساطت بابا قرار امروز را ترتیب داد. این وسط محبوبه اصرار روی اصرار داشت که من هم همراهش باشم! می گفت وقتی باشی اضطرابم کمتر می شود و من سربه سرش گذاشته بودم که برو و از سی و یک سالگیت خجالت بکش! ولی مرغش یک پا داشت و اگر نمی رفتم، نمی رفت! من هم نامردی نکردم و با سهیل آن نمایشنامه ی دونفره را اجرا کردیم! خدا مرا بیخشد که همدست این پسر شرور شدم!

- بهار؟

از فکرهایم پرت شدم به چشم های او... دوباره آن رگه های سرخ مزاحم داشت به چشم هایش برمی گشت... خس خس ملایمی هم از لابلای نفس هایش شنیده میشد... اگر بیماریش فقط یک حساسیت فصلی ساده نباشد چه؟

- نینم غمتو خانوم خوشگل خودم...

به سرفه افتاد و گلویم را به درد انداخت...

- خیالت از بابت محبوبه خانوم راحت باشه! زمانی که سهیلا ازدواج کرد من سن و سالی نداشتم! نتوانستم درست و حسابی داداش بازی دربیارم! می خوام سر این یکی آبجیم جبران کنم! میثمو توجیه کردم که از گل نازک تر بگه کلفت جوابشو می گیره! البته بابا به اندازه ی کافی زحمت توجیه کردنشو کشیدن!

- بابا م..محمد؟!

- فکر کردی الکی واسطه شدن؟ خودشون اومدن شرکت ما، تک به تک از نگهبان تا مدیرعامل در مورد میثم پرسیدن! محل زندگی خودش و پدر و مادرش و هفت جد و آبادشم رفتن برای تحقیقات! حتی با زن سابقم صحبت کردن! اینطور بهت بگم که ریز به ریز آمارشو بهتر از یه سازمان اطلاعاتی درآوردن!

لب هایم به لبخند پهنی کش آمد. بابامحمد من در دنیا تک بود... می توانستم سرم را بالا بگیرم و برای داشتنش به همه ی دنیا فخر بفروشم...

با سرفه ی دوباره اش لبخندم ماسید... یکی... دو... سه... سرفه هایش رگباری شد... خیز برداشتم و بازویش را چسبیدم...

- چ..چی شد س..س..سهیل؟ د..دردت ب..به جونم... س..س..سهیل... ع..عزیزم... چ..چی شدی؟

اگر بیماریش جدی می بود... خدا به کم طاقتی من رحم کند...

ماشین را کنار خیابان نگه داشت. دستش را بالا آورد که یعنی چیزی نیست که حالش خوب است... ولی نبود... خم شده بود و هی سرفه پشت سرفه...

کمرش را مالش دادم تا شاید راه نفسش باز شود... راه نفسم باز شود...

- چ..چ..چی شدی ع..عشق من؟ جو..جونم... ن..ن..نفس بکش... س..س..سهیل دا..داره ن..نفسم میگیره... ن..نفس بکش... ای خداااا...

- آب... تو... داشبورد...

در داشبورد را با ضرب باز کردم و چنگ انداختم به بطری آب... دست عرق کرده ام روی شیارهای در بطری سر می خورد و باز نمیشد...

- با..باز ن..ن..نمیشه... ن..ن..نمیشه...

بطری را از دستم گرفت، باز کرد و یک نفس تا خط های انتهایی روی آن سر کشید... بطری را از دهانش فاصله داد و رد باریک آب از کنار لبش راه افتاد... جلو رفتم و با گوشه ی شالم رد باریک را خشک کردم...

- خدا نکنه... نفست بگیره! دیگه نشنوم... از این چرت و پرتا بگی!

تک و توک سرفه می کرد ولی نفسش سرجا بود... آخ خدا شکر به رحیم بودنت... پیشانیم را به بازویش تکیه زدم... چشم بستم و نفس گرفتم... آخ خدا شکر به خالق بودنت... تا حالا ص..صدات زدم ن..نفس؟ دست هایش حائل من و دنیا شد... که آغوش او اصلا از این دنیا جدا بود... ن..نفسی! م..م..من خر تا حالا ن..نگفتم و..ولی ن..نفسی! نفس... حجاب از روی قلبم برداشته بودم... شبیه اولین باری که جلوی او گره ی روسریم را باز کردم، حالم منقلب و تن تب دارم رو به سوختن بود...

سر روی شانم گذاشت، شالم را کمی عقب زد و بیخ گوشم با نفسش پیچ کرد... - اگه یه بار دیگه انقدر خواستی صدام کنی باور کن از مهربون شدن پشیمون میشی... هنوز درست منظورش را نفهمیده بودم که برای لحظه ای لاله ی گوشم زیر فشار ملایم دندان هایش رفت! عقب کشید و من مات و مبهوت دست روی گوشم گذاشتم... منظورش را خوب فهمیدم...!

همانطور که لبخند معناداری روی صورتش نشسته بود هر دو چشمش را با کف دست مالید. - گفتم بهت که بعدا نگی نگفتی! اونم اتمام حجت بود! حالا اگه جرئت داری بازم با دل یه مرد بازی کنی "بسم الله اگر حریف مایی" بانو!

دیوانه ی دوست داشتی... حیف که حال ناخوشش خنج انداخته بود به دلم وگر نه نشانش می دادم
قاعده ی بازی را بانو تعیین می کند!

دستش را گرفتم و از روی چشمش کنار زدم.

- ب..بسه! چ..چشماتو خون کردی! با..باید ه..همون دیروز می رفتیم د..دکتر! ه..همه ی اینا
ت..تقصیر منه که ب..به حرف تو گوش کردم! ه..همین الان...

- وایستا ببینم! تند نرو بچه! یه خانوم وقتی شوهرش یه چی میگه باید گوش کنه و بگه چشم!
وگر نه آقاشون کفری میشه و دستش بالا میره و اون وقت...

با صدای بلندی حرفش را بریدم...

- آ..آقاشون بی..بیخود می کنه د..دستش بالا بره! ق..قلم بشه او..اون دستی که با..بالا بره!
ا..اصلا...

با همان خنده و شیطنت دیوانه کننده ی صدایش پرید وسط حرفم...

- من می خواستم بگم دستش بالا میره و اون وقت دستشو می ذاره رو چشمشو میگه چشم
هرچی خانوم بگه! ولی حق با تونه مرد انقدر زن ذلیل خوب نیست! همون بهتر که دستش قلم شه
و واسه چشم گفتن نره رو چشمش!

از سر حرص صورتم را برایش کج و کوله کردم!

- بی مزه ی ن..ننر!

خنده های بلند و از ته دلش در اتاق ماشین پیچید... گاهی حس می کردم برد خنده هایش به
اندازه ای است که به گوش تمام شهر می رسد...! یک روز به او می گفتم که من جان می دهم
برای خنده های رها شده اش... یک روز او را می نشاندم و می گفتم فقط بخند... هی قربان صدقه
ی خنده های مردانه اش می رفتم و هی دلم می ریخت و بیش از پیش از دستم می رفت... یک
روز بالاخره دیوانگیم را لو می دادم...

این دفعه گوشی را به دهانم چسباندم و صدایم فریاد شد.

- گ..گفتم لازم ن..نکرده بیای! فهمیدی؟

چند لحظه ای سکوت روی خط برقرار شد...

- حالا دیگه صداتو رو من بلند می کنی؟ دختره هر روز از روز قبل رودارتر میشه! من همونیم
که صدام می زدی آقای سرمدی! یال و کوپالم هنوز سرجاشه! فکر نکن صداتو بیری بالا ازت می
ترسم جقله بچه!

- س..سهیل! جون بهار ا..اذیت نکن! م..مگه د..دکتر نگفت ب..بهتره کمتر از خونه بی..بیرون
بیای؟ تازه ا..الان ب..بده ساعتیه! ص..صبحا گ..بگرده ی توی ه..هوا بیشتره! خب حا..حالت ب..بید
میشه...

- دکتر بیخود کرد که گفت! مردک نفهم هی بهش اشاره میام که جلوی تو ببنده دهنشو انگار نه
انگار! دوزاریش قر بود مرتیکه! ببین منو تو چه هچلی انداخت با اون توصیه های مسخره اش!
کارای عروسیم مونده رو زمین اونوقت من باید بشینم تو خونه، پنجره ها رو ببندم، با یه مشت
قرص و پماد و اسپری کوفتی سر کنم! آخه الان چه وقت عود کردن حساسیت فصلیه؟
این غرزدن های بچه گانه اش کارم را به غش غش خندیدن کشاند. مامانی که پشت میز آشپزخانه
نشسته بود، دست از پاک کردن برنج برداشت و با خنده ی چشم هایش نگاهم کرد.

- غش نکنی از روی پیشخون بیفتی!

روی کانتر یا همان به قول مامانی پیشخوان نشسته بودم و همزمان که حرف می زدم عدس های
عدس پلوی ناهار را پاک می کردم.

چانه ام رابا سرتقی بالا انداختم و لبخند دندان نمایی تحویل مامانی دادم.
 - نگاش کن تو رو خدا! دختر تربیت کردم مثلاً! یه ذره حیا نداره چشم سفید!
 سری به تاسف براریم تکان داد و دوباره مشغول پاک کردن برنج شد.
 - آره بخند! حال من بدبختو که نمی فهمی... آخه این انصافه؟ من دامادم! داماد باید چند ماه قبل
 عروسیش تب یونجه بگیره؟ آخه تب یونجه هم شد اسم؟ مرض قحطی بود که من تب یونجه گرفتم؟
 - ه..همون ح..حساسیت فصلیه دیگه! حا..حالا ا..اسم ق..قدیمیش تب یونجه است! تو اون ا..اسم با
 کلاشو ب..بگو! ب..بگو رینیت آ..آلرژیک گرفتم! ا..اصلا ه..همون ح..حساسیت فصلیم که
 ب..یگی کلی ک..کلاس داره آ..آقای داماد!
 صدای عطسه اش گوشه را پر کرد.
 کله شق با همان صدای تودماغیش گفت: بهار من این چیزا حالیم نیست! دارم راه میفتم! گور بابای
 یونجه و تبش! گور بابای گرده های تو هوا! می خوام واسه خانوم لباس عروس بخرم! نیم ساعت
 دیگه اونجام! خداحافظ

من برای سلامتیش حتی با خودش هم شوخی نداشتم! خواهی خواهی تندی کردم...
 - س..سهیل! ا..اصلا گوش دادی چی گ..گفتم؟ ی..یه ذره حرف من وا..واست مهم نیست! ا..اگه
 بیای به جون خودم ی..یه هفته باهات ح..حرف نمی زنم! حا..حالا بیا!
 مامانی با یک فنجان چای برای بابارحیم از آشپزخانه خارج شد.
 سرفه ی خشک آن طرف خط، گلویم را خراشید...
 - اگه نمی خوای نیام... ولی دیگه نگو حرفم واست مهم نیست...
 بیماری دل نازکش کرده بود و حالا دل نازکش از من رنجیده بود.
 بی حواس عدس ها را این طرف و آن طرف سینی پخش کردم...
 - خودت می دونی که اینطور نیست...
 زمزمه ای بم و ته گلویی... اگر اینجا بود به جای صدایی که نمیشد بوسید، گلویم را می بوسیدم...
 افکار دیوانه ی من شرم ندارند... لبم را گزیدم. گوشه را محکم تر چسبیدم...
 - س..سهیل می دونی م..من ب..به خاطر کی این ح..حرفا رو می زنم؟
 بی حوصله نفسش را فوت کرد و بی حوصله تر کلمات را ادا کرد.
 - می دونم به خاطر خودم میگی! ولی بالاخره...
 - ن..نخیر نمی دونی! ب..به خاطر خودم میگم! م..من د..دل ندارم ب..ببینم م..مثل دیروز
 حا..حالت بد میشه...
 سکوتش تر غییم کرد به ادامه دادن...

- ای..این مریضی با..باید تحت کنترل باشه! با..باید مراعات کنی که حا..حالت و..وخیم نشه! کار
 به ع..عفونت سینوس و گوش و آ..آسم و ه..هزار تا م..مشکل دیگه نکشه!
 - باشه! باشه! کوتاه بیا بهار! همه ی حرفای شما قبول خانوم دکتر! ولی من که نمی تونم صبح تا
 شب بشنم تو خونه! از شنبه باید برم سرکارم! بعدا نگی یه هفته باهات حرف نمی زنم چون به
 حرفم اهمیت ندادی!

پسرک زبان دراز!
 - ن..نخیر! ف..فکر اونم کردم! ص..صبحا و ن..نزدیک غروب گ..گرده ها ب..به زمین
 ن..نزدیک ترن! پ..پس ای..این ساعتاً اصلاً ن..نناید بیرون باشی! ب..بقیه ی روزم با ماسک و
 ع..عینک آ..آفتابی و داروهات می تونی ب..بری بیرون! البته ب..بهتره طرفای ظ..ظهر از خونه
 بی..بیرون بیای چون گرده ها ک..کمترن!

- شوخیت گرفته؟! -

- تو شوخی گ..گرفتی!

بقیه ی صحبت هایمان به نق زدن های شیرین آقا کوچولو گذشت! قرار شد که ظهر با مراعات همه ی توصیه ها به خانه ی ما بیاید تا بعد از ناهار برای خرید بیرون بزنیم.

تونیک دامن یاسی رنگی پوشیدم و چون از مامانی شنیده بودم که بابا رحیم تا عصر به خانه بر نمی گردد، تل پهنی روی موهای بازم زدم و باز دلم می خواست آراسته تر باشم! با سرکی به کشوی لوازم آرایشی، کمی آراسته تر شدم و دلم رضا گرفت! از بین عطرها روی میز، شیشه ای را که بویی خنک و ملایم داشت انتخاب کردم ولی باز هم پشیمان شدم... شاید نفس هایش را اذیت می کرد...

مشغول چیدن میز ناهار بودم که زنگ خانه را زدند. بابا محمد و سهیل با هم رسیدند. از پنجره ماسک و عینکش را دیدم و نفس راحتی کشیدم. باغ پر بود از درخت های چنار و سپیداری که می توانستند نفسش را به بازی بگیرند.

به محضی که داخل آمد، عینک و ماسک را از صورتش کند!

برای چیدن میز کمکم کرد و مامانی هزار بار تعارف کرد که " بشین پسر! شما چرا زحمت می کنی؟ با این حال ناخوش نمی خواد کار کنی! " و او دست از به قول خودش "شیرین عسل بازی" درآوردن برداشت!

سر میز ناهار بحث مقدمات عروسی ما داغ بود و وقتی پدرم پیشنهاد کرد عروسی را در خانه ی خودمان بگیریم، تازه به خودم گفتم چرا که نه! می توانستیم باغ را چراغانی کنیم و صندلی بچینیم! درخت هایی که با آن ها بزرگ شده بودم می توانستند در مراسم عروسیم شرکت کنند! دانه دانه ی گلدان ها از شیشه های گلخانه سرک می کشیدند تا مرا در لباس عروسی ببینند! لبخندی به تصورات فانتزیم زدم و گفتم من با این پیشنهاد موافقم! اینطور شد که جشن به خانه ی ما آمد.

هرچه اصرار کردیم هیچ کدام همراهمان نشدند و دو نفری راهی خرید عروسیمان شدیم. هنوز باورم نمیشد تا چند ماه دیگر عروس او باشم. چقدر در گذشته جلوی ذهنم را می گرفتم تا رویای این روزها را نسازد. حالا وسط رویای ممنوعه ام نفس می کشیدم و حق داشتم ناپاور باشم. استارت را که زد، چشم هایم از آهنگ شاد و پرسروصدای ضبط جمع شد! دستم را جلو بردم تا صدایش را کم کنم که دستم را قاپید و زیر دست خودش روی دنده گذاشت!

- ک..کمش کن! گوشام...

ماشین از جا کنده شد و باقی حرفم را جیغ زدم!

در امتداد جیغ من خنده های او بلند شد!

- کمر بندتو ببند جوجو!

- جوجو ع..عمته! ی..یواش برو! د..دلم ریخت!

پایش نرم نرم از روی پدال گاز بالا آمد... فقط می خواست جیغ خوش آهنگم را بشنود!

- بهت گفتم جوجو دلت ریخت؟ یادم باشه جوجو!

به خاطر صدای گوش خراش ضبط، با فریاد حرف می زد!

خیز برداشتم و با دست آزادم ضبط را به کل خاموش کردم!

- اونی که با..باید یادت باشه اینه که ا..اگه ی..یه بار دیگه ب..بگی جوجو...

هنوز تهدیدم تمام نشده به حرف آمد...

- جوجو نازی دلت میاد یه تب یونجه ای طفلکی رو تهدید کنی؟ نمونه ما رو زده تو دیگه با ما

مدارا کن!

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم و نرم نرم خنده ام وسعت گرفت...

آرام زمزمه کردم "دیوونه" و او شنید...

- دیوونگی هم عالمی داره! کجای کاری بانو؟ دلم می خواد همه ی دیوونگی هامو واست رو کنم!

-

من خریدار همه ی دیوانگی هایش بودم و این در مراحل دیوانگی، یعنی کمال...!

از بین تمام خریدهایی که باید انجام میشد، اولویت به حلقه ی ازدواج رسید.

دنبال حلقه ی جفتی می گشتیم که زیبایی و سادگی را با هم داشته باشد! به قول سهیل " تو دل برو! "

بعد از گشت زدن های زیاد بین طلاهای پرزرق و برق، بالاخره همانی را که می خواستیم پیدا کردیم... سهیل حلقه را برای گوشه ی کمدمی خواست، پس حلقه ی او را از پلاتین گرفتیم تا با خیال راحت، همراهش باشد.

گذاشتیم حلقه ها دستمان بماند و به دنبال خرید لباس عروس رفتیم. این یکی را آقای داماد در اولویت گذاشته بود!

وقتی میان مغازه ها و مدل های متنوع چرخ می زدیم، تازه ابعاد جدیدی از یک اصطلاح را فهمیدم... تا به حال اینطور در دلم قند آب نشده بود...! پارچه های کار شده که درخشش سنگ هایشان چشم را خیره می کرد، دامن های دنباله دار، پفی، ماهی شکل... تور، شنل، تاج... سپیدی و سپیدی...

همه ی این ها ذوق دخترانه ی عجیبی به رگ هایم می ریخت! حسی هم رنگ یک لیوان آب پرتقال تازه که من عاشقش بودم! نگاه سهیل روی یکی از لباس های وپترین، جا مانده بود. رد نگاهش را که گرفتم، چشم هایم گرد شد!

- ا..از این که خو..خوشت نیومده؟

دستم را گرفت و به عادت این یکی دوساعته، انگشتانش حلقه ام را بازی بازی داد.

- چرا خوشم نیاد؟ تو بیوشیش معرکه میشه!

- سهیل؟ آ..آخه این؟ ی..یه چیز ساده تر...

چشم هایش چلچراغ داشت...

- آگه پوشیدی و خوشت نیومد قبول!

- ای..این ه..همش پفه! فا..فانتزیه! ی..یه چیز س..سنگین رنگین تر...

دست انداخت دور شانم ام و بازویم را به نرمی فشرد.

- پرو کردنش که ضرر نداره! اینو بپوش بعد میریم سراغ ساده و سنگین و رنگین! خوبه؟

در حالی که مطمئن بودم آن لباس را نمی خواهم، وقتی میان آن دامن تورتوری پف دار احاطه شدم و تصویر عروس توی آینه را دیدم، دیگر خبری از آن همه اطمینان نبود! باید اعتراف می کردم مرد من سلیقه ی خوبی دارد!

از اتاق پرو که بیرون آمدم ریز به ریز واکنش سهیل را مثل سکانس های طلایی یک شاهکار هنری در ذهنم آرشبو کردم...

اشتیاق چشم هایش، هیچ وقت از یادم نخواهد رفت... جلو آمد... و حتی قدم هایش باید در تاریخ من ثبت میشد... آرام... شمرده... شمرده...

کسی نبود... فقط من بودم و او و سکانسی که می رفت تا جاودانه شود... انگار که دنیا روی دور کند باشد... انگار که من ظریف ترین موجود آفرینش باشم... آهسته و نرم میان آغوشش جایم داد... پارچه ی لطیف لباس، آتش تنش را طاقت نیاورد... من سوختم... "قدر تنی از پیرهنی فاصله داریم

وای از تو چه سخت است همین قدر جدایی!"*
نجوای " قَنَّبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ" که بر لبانش جاری شد، دست هایم را دور کمرش غل و زنجیر محکم تری زدم... من این مرد را به دنیا هم نمی دادم... با لرز صدایی که می خواست پنهان کند و نمیشد، برایم خواند و خواند و خواند...
نفس بلندی گرفت و چانه روی سرم گذاشت...
- خدا تو رو واسه من نگه داره جونم...
هوای شرعی حنجره اش، پشت پلک های بسته ام را بارانی کرد...
- سهیل...

شانه ی برهنه ام را بوسید... این یعنی سدی جلوی "جانم" گفتنش را گرفته... یعنی برای آرام کردن بغضش زمان می خرد... من معنای حرکاتش را بلد بودم... آدم ها هر کدام یک زبان متفاوت اند ولی ما دو تا، ترجمه ی هم را خوب بلد بودیم...
سرم را بیشتر در آغوشش پنهان کردم... لب هایم چسبیده به تار و پود پیراهنش بود و صدایم گنگ و نامفهوم...

- دو..دوست دارم...
این را گفتم، مثل ماهی از میان دست هایش سر خوردم و داخل اتاق پرو جست زدم... بلافاصله به در زد...

- بهار؟ بیا بیرون! بیا فقط یه بار دیگه بگو چی گفتی!
دستم را روی قلبم مشت کردم... چه قیامتی در مشتم بود...
بالاخره گفتم... آن جمله را از قلب به زبانت کشاندم...
- عزیزم؟ خانوم خوشگلم؟
جوابی ندادم و تکیه به در، لبخندی تحویل عروس آینه دادم.
- باشه! تو نامردی کن ولی من که عین تو نیستم! داد می زنی دوست دارم! شنیدی عروس خجالتی؟

به در زد و صدایش را انداخت روی سرش!
- دوست دارم! دوست دارم! من... تو... دوست دارم!
دستپاچه از هوار هوارش به در کوبیدم!
- س..سهیل! چ..چه خیرته؟ ی..یواش...
- یواش چیه؟ بلند دوست دارم! بلند بلند! این شکلی دوست دارم!
صدایش بدتر هی اوج می گرفت...! گفته بود قرار است دیوانگی هایش را رو کند و حالا به وعده اش وفا می کرد!

کنار او به قدر راه رفتن روی ابرها، احساس سبکی می کردم و هیچ چیز نمی توانست حال خوبم را خراب کند... حتی شنیدن پیچ پیچ های دو دختر فروشنده که حرف های عذاب آوری بارم می کردند و مرا لایق پسری با آن همه خوبی نمی دیدند... یا مکث طولانی خیاط و نگاه لبالب ترحمش

وقتی داشتم سفارش کت روی لباسم را می دادم... هیچ کدام، هیچ حس بدی در من ایجاد نمی کرد، چون باقی آدم ها هرچقدر هم که آزار دادن بلد بودند، کسی را کنارم داشتم که "آرام جانم" بود... در زندگی همه، آدم هایی پیدا می شوند که مایه ی آزار و دل شکستن باشند، ولی چند نفر روی این کره ی خاکی، آرام جان دارند؟ من خوشبختم که خدا روی زمینش تنهایی نگذاشت و مایه ی انسی برای روح ناآرام فرستاد... خوشبخت یعنی من و خوشبختی یعنی یک بعدازظهر بهاری را کنار او در ترافیک گذراندن! کنار او، هرکجا و هر وقت که باشد، ناگزیرم به خوشبختی! پشت دستم را نوازش کرد و لبخندی که از صورتم نمی رفت، عمق گرفت.

- خسته شدی عیال؟

چانه بالا انداختم.

به اندازه ی یک قدم راه باز شد و یک قدم در آن ترافیک قفل شده جلوتر رفتیم. دستی میان موهایم کشید. انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت. خواست شیشه ی پنجره ی را پایین بیاورد ولی احتمالاً با یادآوری غرغره های من، دستش متوقف شد. همه ی این ها یعنی حرفی نوک زبانش بود و نمی گفت.

- ب..بگو سهیل!

- چی؟

- او..اونی رو که می خوای ب..بگی و ن..نمیگی بگو!

خنده ی کوتاهی کرد و سری تکان داد.

- ذهن خونی بلدی بچه؟

- ف..فقط ذ..ذهن تو! چ..چرا ب..بهم نمیگی؟

با نفس عمیقی ریه هایش را پر و خالی کرد.

- می دونم خونادتو تا چه حد دوست داری! می دونم بهشون وابسته ای و اونا هم به تو وابسته ان! برای همین دلم می خواست خونه مون نزدیک خونه ی پدریت باشه! جایی که تو راحتی! ولی...

لب هایش را به هم فشرد. مردمک های ثابتش از نقطه ای نامعلوم در روبرویش، تکان نمی خورد...

جای انگشت های دست چپش، از شدت فشار، می توانست روی فرمان رد بیندازد.

- هر جور حساب می کنم... نمی تونم... باور کن اینجوری نیست که از سر راحتی و بی عاری بگم! نه! به هر دری زدم! ولی با قرض و وام و پس اندازم و پول این ماشین... بازم کم میارم... به تمام بنگاه های اون اطراف سپردم اما حتی ارزون ترین موردایی هم که معرفی می کنن، نه پول رهنش به سرمایه ام می خوره، نه پول اجاره اش به حقوقم!

- س..سهیل! من...

دستم را محکم تر فشرد ولی هنوز نگاهش را به من نمی داد...

- آرزومه برات بهترین زندگی رو بسازم! دلم نمی خواد فکر کنی برات کم می دارم، به فکر نیستم یا آدمیم که به زخم سختی بدم... نه عزیزم! نه جونم! فکر نکن مردت بی عرضه و تن پروره! فکر نکن راحتی خودمو به راحتی تو ترجیح دادم! نه خاتون! نه خانوم! خدا شاهده که همه ی سعیمو کردم و نشد! ته ته زورم می رسه به یه خونه وسطای شهر اونم با مترازی که اندازه ی هال کوچیکه ی خونتونم نیست! حتی نمی تونم یه دهم زندگی الانتو برات بسازم... حتی نمی تونم...

- ب..بسه! منو ن..نگاه کن!

رو به او نشستم و دستش را با هر دو دست گرفتم. ابروهایش در هم رفته بود و چشم هایش حال غریبی داشت...

- تو که پ..پنهون نکرده بودی که حا..حالا این ح..حرفا رو می زنی! ا..از همون اولش ه..همه چی رو ب..بهیم گفته بودی! درآمدت م..معلوم بود! ح..حتی پس انداز تو گ..گفتی! چ..چقدر باید بی ا..انصاف باشم که ب..بهت بگم تن پ..پرورا! م..مگه ا..اضافه کاری و ایستادنتو ن..نمی بینم؟ آ..آخه تو ک..کی کم گذاشتی؟ آ..آخه کی گفته ن..نزدیک خونه ی ما خونه ب..بگیریم؟ م..من که از تو خونه ی با..بالاشهری و متر از بالا ن..نخواستم!

با بوق های ممتدی که از پشت سرمان شنیده میشد، ماشین را جلوتر برد و باز متوقف شدیم.
- تو بگی یا نه وظیفه ی منه که راحتی تو رو تامین کنم! وظیفه ی منه آسایش تو فراهم کنم... شبا تا دیروقت فکر شده این که نکنه کنار من زندگی سخت بشه؟ نکنه توی خونه ای که گلخونه ی چندصدمتری و باغ نداره دلت بگیره... نکنه از این ۴۰۵ پشمی، دلزده بشی؟ نکنه حالت از لباسام که هیچ کدوم مارک اصل ندارن، به هم بخوره؟ نکنه از سر و تنیم بدت بیاد؟ نکنه نیای بغلم چون عطرم تقلبیه و بوی گرون نداره؟ نکنه از من دور بشی جونم... نکنه اینا تو رو از من بگیرن...

تلاطم چشم هایش خبر از نگرانی های درونیش می داد...
مچ دستش را بالا آوردم و روی نبضش را بو کشیدم... بوی خنک عطرش را تا آخرین ظرفیت ریه هایم، بلعیدم... پلک هایم روی هم رفت...
- ای..این تقلبیه؟

نبض حیات جانم را بوسیدم...
- پس چ..چرا من عا..عاشقشم؟
- بهار...

با تارهای حنجره اش، اسم کوتاهم را تبدیل به شنیدنی ترین تصنیف دنیا می کرد...
با یک دست سرم را به سوی خودش مایل کرد و بوسه اش شقیقه ام را به نبض انداخت... اکسیر حیات لب های اوست...

با همان صدای رگ به رگ شده اش خندید...
- زده به سرم که این فکرا میاد تو کله ام! دست خودم نیست! آگه حرف بی ربطی زدم به دل نگیر جونم! خودم می دونم منو با دنیا عوض نمی کنی!

- ی..یه کم خودتو ت..تحویل بگیر!
- نامرد آدم فروش! منو به دنیا می فروشی؟
بی خیال تای ابرویم را بالا بردم.

- م..مگه خو..خودت اینو ن..نگفتی؟ م..مگه نگفتی...
از ترافیک آزاد شدیم و ماشین مثل تیر از چله رها شد!
- من بیخود گفتم! مگه تو رو آسون به دست آوردم که بذارم به خاطر پول از دستم بری؟ دنده ام نرم اونقدر کار می کنم که حسرت هیچی به دلت نمونه!

- را..راست گفتی! ک..کلا زده به س..سرت! آخه پ..پسر شکلاتی و..وقتی تو رو دارم، ح..حسرت چی رو با..باید بخورم؟
چشم های او ریز شد و مال من درشت!

- پسر شکلاتی؟!
پای شد و من خاطره ی اولین روز دیدارمان را تعریف کردم... مرور خاطره اش هم دهانم را شیرین می کرد! پرسید لقب های دیگری هم هست؟ و چقدر حیف که نمیشد دروغ گفت! به خاطر

اصرار زیادش یکی یکی لقب هایی را که از روز اول تا حالا به او داده بودم، به زبان آوردم! هرکدام را که می گفتم، اول کمی می خندید یا چهره ی متعجبی به خودش می گرفت و بعد وجه تسمیه اش را می پرسید!

دم غروب بود که جلوی خانه ی ما نگه داشت. آن موقع از روز هوا پر از گرده ی گل بود و برای او سم. حتی با وجود ماسک هم دلم رضا نمی داد که از بین باغ پر از چنار و سپیدار رد شود. عشق بعضی وقت ها آدم را ترسو و محتاط می کند...

به خواسته ام تن داد و در ماشین ماندیم. ماسک زدن در کتتش نمی رفت ولی خودم به زور کش ماسک را پشت گوش هایش انداختم و بیخ گوشش به جان خودم قسمش دادم که آن را بر ندارد! به خاطر آن قسم، گوشم میان انگشتانش پیچیده شد ولی ماسک روی صورتش ماند!

زیر آسمان سرخ غروب، خاطره بازی هایمان ادامه پیدا کرد... لقب های خنده دار و گاه بچگانه ای که به او داده بودم، هرکدام کلیدواژه ی یک خاطره بود...

در انتهای خیابان، آفتاب با خورش قسم می خورد که هنوز نبرد را نباخته... که به زودی با شعله هایش خیمه ی شب را آتش خواهد زد. آفتاب قسم می خورد و من باور می کردم... باور می کردم چون به چشم دیدم که تاریکی شب از زندگیم رفت...

نگاه کوتاهی به آن منظره ی فوق العاده بس بود... نگاهم را دوباره به چشم های او دادم... منظره های دنیا در چشم او دیدن دارد... طیف رنگ های غروب در چشم های خوشرنگش، تمام مهارتم را در نقاشی به سخره می گرفت...

من که حیا فراموشم شده بود و خیرگی نگاهم می توانست تا قیامت خدا طول بکشد، ولی او چشم بست و سر روی پشتی صندلیش گذاشت.

- خدایا! آخه قریون چشمای آهوئی این بنده ات بشم! به حق همین دم غروبت طاقت بده! از دعایش لبم را به دندان گرفتم و سر جایم کمی عقب کشیدم. امیدوار بودم سرخی گونه هایم در سرخی غروب پیدا نباشد.

همانطور چشم هایش را بسته نگه داشته بود... خب خدا به من طاقت نداده که چشم هایش را نبینم! - سهیل؟

هوم خفه ای زمزمه کرد.

- ن..نخواب!

- خواب نیستم! دارم به خدا پناه می برم از شر شیطون!

بازویش را به ضربه ی نرمی مهمان کردم.

- من ش..شیطونم؟

جوابی نداد ولی گوشه ی چشم هایش، چین های خنده دورهمی گرفتند. لابد زیر ماسکش، لبخند بزرگی را پنهان کرده بود. انگشت اشاره ام را روی آن چین های ریز دوست داشتنتی گذاشتم.

- ای..این یعنی چی؟ ی..یعنی شیطونم؟

یک مرتبه چشم هایش باز شد و نفهمیدم چطور بین بازوهایم گیر افتادم!

- شیطونی! شیطننت می کنی! منو از راه به در می کنی!

جیغم بلند شد.

- سهیل! ل..له شدم!

- حقت! خوبه خرد و خاکشیرت کنم جقله ی شیطون؟ هان؟ خوبه؟

نفس که در سینه ام نمانده بود، هیچ، اگر رهایم نمی کرد استخوان هم براریم نمی ماند!

- سهیل...

سر خم کرد و چسبیده به گوشم نجوایش بلند شد...

- میشینی سر جات شیطنت رو هم میذارى واسه یه وقت دیگه! باشه جونم؟

- با..باشه جونم!

آغوشش تنگ تنگ شد... سینه اش را با نفس عمیقی پر کرد و بعد حلقه ی دست هایش را از دورم برداشت...

دست چپم را روی پایش گذاشت و با نرمه ی شستش نوازش کرد... شبیه موج های آرام دریا روی ساحلی شنی، شن به شن دلم را با خودش میبرد...

- غروبا واسه همه ی آدمای روی زمین دلگیره... ولی برای من نیست! دیگه نیست! می دونی چرا؟

مات نیمرخش سر به ندانستن تکان دادم. صدایش به خاطر ماسک تا این حد گرفته به گوشم می رسید؟

- چون می تونم یاد این غروب بیفتم... یاد تو بیفتم... یه خاطره از تو واسه دوست داشتن همه ی غروبا بسه...

نگاهش سهمم شد... می توانستم انحنای کم جان روی لب هایش را تصور کنم...

- حواست هست دارم شاعر میشم؟ مرد احساساتی داشتن خیلی بده بانو؟

نمیشد از چشم های مرد احساساتی گذشت... لب هایم برای لمس دوباره ی چشم هایش دل دل می زد... جلو کشیدم و چشم های شاعرپیشه اش را بوسیدم... طعم قندترین غزل ها را می داد...

"پارسایی و سلامت هوسم بود ولی

شیوه ای می کند آن نرگس فتان که میرس" *

به محض دیدن تخته سنگی که مناسب نشستن بود، زانوهای دردناکم تا خورد و نشستم.

چنگ انداختم به ماهیچه ی دوقلوی ساق پایم و لیم را میان دندان گرفتم.

- وقتی بهت میگم بالاتر نریم هی لجبازی می کنی! حالا خوب شد؟

روی یک زانو مقابلم نشستم، دستم را کنار زد و خودش ساق پایم را ماساژ داد.

- چی میشد مثل بقیه همون پایین می موندیم؟ خانوم کوهنورد ببینم الان می تونی قدم از قدم برداری؟

- ب..بلند شو! ای..اینجا همش س..سنگریزست زانوت ا..اذیت میشه...

دست هایش بی حرکت ماند و سرش را بالا گرفت. اگر هرچه زودتر اخمش پاک نمیشد، می توانستم قول بدهم لقب لوس ترین آدم بزرگ دنیا را به جان می خرم و اشکم می ریزد!

نگاه هنوز کفریش را گرفت و دوباره دست هایش به جان ماهیچه های بی جانم افتاد.

- تو نگران خودت باش! آخه دختره ی سرتق فکر کردی کوهنورد حرفه ای هستی که گیر دادی تا اون بالا بریم؟ که چی مثلاً؟ وقتی تا یه هفته نتونستی راه بری حالت جا میاد که دفعه ی بعد،

لجبازی نکنی!

دست روی دستش گذاشتم و پایم را عقب کشیدم.

- ن..نمی خوام ک..کمکم کنی... ب..برو کنار... م..من..خو..خوبم...

خواستم بلند شوم ولی دست هایم را گرفت و کنارم نشستم.

- دستات چرا اینقدر سرده؟ ضعف داری؟

چانه ای بالا انداختم و دست هایم را در جیب مانتویم فرو بردم. آدم وقتی عاشق باشد خیلی ضعف ها دارد... یک اخم ساده را طاقت نمی آورد و می شود نقطه ی ضعف... جمله ای که صدازدن پرمهری نداشته باشد، می شود نقطه ی ضعف... لحنی که کمی چاشنی تند ی بگیرد، می شود نقطه ی ضعف... همینطور نقطه نقطه، پاشنه ی آشیلت رسم می شود... و فقط یک نفر در دنیا هست که می تواند تو را به سادگی یک اخم کردن بکشد...

از گوشه ی چشم دیدم که سرش در کوله ی بزرگش فرو رفت.

آنقدر بالا آمده بودیم که به ندرت کسی در آن دور و اطراف پیدایش میشد. هر بار که کوه می آمدیم، به همان اول یا میانه ی راه بسنده می کردیم و من هر بار دلم می خواست تا نوک آن سنگ هایی که از دور پیدا بود، بالا بروم. دلم می خواست کنار او یکی از آن قله ها را فتح کنم. البته برای کوهنوردهای حرفه ای شاید چیزی شبیه یک تپه به نظر می آمد ولی برای من قله بود و آرزوی فتحش را داشتم...

بطری بزرگی بیرون آورد و لیوانی را از آب پرتقال پر کرد.

- اینو بگیر! بگردم کیکی چیزی پیدا کنم!

بی حرف به منظره ی آسمان و سنگ خیره ماندم. نفسش را فوت کرد و لیوان را به زحمت روی سطح ناهموار کنارم گذاشت.

تار به تار ماهیچه ی پاهایم، ناله ی درد را به مغزم مخابره می کرد... روی آن سنگ عظیم عقب تر رفتم، پاهایم را دراز کردم و تکیه ام را به سنگ های سفت و سخت پشت سرم دادم.

نسیم خنکی به صورت خیس از عرقم خورد و پلک هایم را روی هم برد... نسیم بهار مخدر دارد... انگار که از هزار مزرعه خشخاش گذشته باشد... شاید هم مخدر، عطر اوست که به جان نسیم افتاده...

نوازش دستش روی گونه ام نشست... پلکم لرزید ولی باز نشد...

- ببین چقدر خودتو خسته کردی جونم...

دست کشید روی خیسی پیشانیم... گره ی شالم را آزادتر کرد و فوت خنکش که به گردنم خورد، لرزه ی خفیفی از تنم گذشت...

- همینطور که قهری و نگامم نمی کنی میشه بگی آآآ؟

سرم را به سمت مخالفش چرخاندم. قهر بودن که شوخی سرش نمیشد!

- جون سهیل بگو آآآ!

اخم هایم در هم رفت و چشم به روی چشم هایش باز کردم. مخدر اصلی لعنتی را پیدا کردم...

"در تو

هزار مزرعه خشخاش تازه است

آدم

به چشم های تو معتاد می شود" **

- ق..قسم نده! کیکو ب..بده خو..خودم می خورم!

دستش را عقب کشید.

- حالا که قسم دادم! بگو آآآ!

همانطور مسخره مثل خودش، دهانم را باز کردم و گفتم آآآ و یک تکه ی بزرگ کیک در دهانم جا گرفت!

لپ بادکرده ام را میان انگشتانش گرفت و وقتی روی دستش زدم، بوسه ای روی لپم نشاند.

- آگه گذاشتی یه ذره دعوات کنم...

اخمم را وسط مردمک هایش ریختم.

- ی..یه ذره؟ دی..دیگه کم مونده بیای ب..بزنی! ح..خواست هست چیا بهم گ..گفتی؟ انگشتانم را بالا گرفتم و مقابل صورتش شمردم.

- س..سرتق! ل..لجهاز! ل..لجهاز! د..دختره ی لجهاز!

هرکدام از لجبازها را یک بار شمردم! با خنده ای که نمی توانست جمعش کند، دستم را میان مشتش گرفت و به لب برد. جابوسه اش روی دستم می سوخت... خواستم دستم را پس بکشم ولی انگشتانمان را میان هم قفل زد، سر کج کرد و صورتش را به دستم تکیه داد. ته ریشش لامسه ی پوستم را قلقلک میداد...

- موهاتو دم اسبی بستنی ریخته تو گردنت... برات بیافم؟

لامذهب عاشقانه هایی بلد بود که به یکباره قبل از آن که بفهمی دلت را قاپ می زد و می برد...

گرمای لحنش به گونه هایم سرایت کرد...

- ای..اینجا؟

- از این سمت اومدم که یه مقدار استراحت کنیم وگرنه راه از اینجا رد نمیشه! از اون موقع تو دیدی کسی از اینجا بگذره؟ اینجا فقط به آسمون دید داره... اجازه هست؟

دستش بند لبه ی شالم بود... لبخندی حواله ی انتظار چشم هایش کردم... شالم را برداشت و دور گردن خودش پیچید.

آنقدر به دست هایش بدعادت کرده بود که شاید هیچ وقت موهایم را کوتاه نمی کردم.

کمی جا به جا شدم تا بتواند پشت سرم بنشیند. اولین بار که پرسید "موهایت را بیافم؟" هیچ تصویری از بافتن مو نداشت...

- ببین آگه داری به اولین بار می خندی، لازم نیست آروم بخندی!

با خنده اش، خنده ی من هم بلند شد.

آرام کش سرم را باز کرد و می دانستم که آن را دور مچش می اندازد... موهایی که تا میانه های کمرم می رسید، رها شدند...

صورتش را میان موهایم فرو برد و هنوز می خندید... نفس خنده هایش به گردنم می خورد و لرزه به جانم می انداخت...

- ه..همچین با ا..اعتماد به نفس گفتی موهاتوب..بیافم که گفتم ا..الان ا..انواع بافت مو رو ب..بلدی! نگو آقا ح..حتی بلد نیست مو رو د..دم اسبی ببند!

شانه ی دستش از پیشانی تا نوک موهایم می رفت و می آمد...

- خب من که نگفتم بلدم! گفتم می خوام موهاتوبیافم! خواستم که توانسته دیگه! اصلا می خوای برات آفریقایی بیافم؟

- سهیل! موهامو ب..به هم گره بزنی م..من می دونم تو! ه..همون ساده رو ب..بیاف آ..آفریقایی پیشکش!

- جیغ نزن بچه! آخر این کوه ریزش می کنه روسرمون!

- ا..آگه ریزش کنه ب..به خاطر دا..دادزدن تونه!

- من کی داد زدم؟!

- ه..همین چند دقیقه پیش! یا..بیادت رفت؟

سر روی شانه ام گذاشت و نالید...

- وای بهار! بهار! بهار! من که داد نزدم! یه کم صدامو بردم بالا حساب ببری که یادم نبود تو پرروتر از این حرفایی! اصلا تقصیر منه که سرت داد نزدم تا بفهمی دادزدن یه مرد یعنی چی!

به سمتش برگشتم و با پشت دست تخت سینه اش را نشانه رفتم.

- دی..دیگه چی؟ می خوای س..سر من داد بزنی؟ م..مرد که سر ز..زنش داد نمی زنه!

از شانه هایم گرفت و برم گرداند.

موهایم را دسته دسته بالای سرم جمع کرد.

- فعلا که جیغ و داد تو سر من طفلی بلنده! دست بزمن که داری ماشااا!... من اوادم خواستگاری فرشته ی مهربون ولی نمی دونم چرا بعدا تبدیل شد به اژدها!

- سهیل!

قبل از آن که برگردم، دست چپش را دور شانه ام زنجیر کرد.

خنده هایم برای ریزش یک رشته کوه کفاف می داد...

- جون دلم عشقم؟ تازه موها تو جمع کردم! انقدر وول نخور از دستم بیرون میره!

من که زمانی از حرف زدن و اهمه داشتم، حالا از کل کل های دونفره مان لذت می بردم! یکی من بگویم... یکی او... و حواسمان باشد که آخر همه ی این یکه به دوها رنجش و دلخوری نباشد، که فقط یک لبخند عمیق بر ایمان بماند و بس...

همانطور که به او یاد داده بودم و هزار بار روی موهایم مشق کرده بود تا یاد بگیرد، مشغول بافتن شد. الحق هم که قشنگ می بافت! لابلای موهای خودم، دست هایم به استادی رسیده بود...

- س..سهیل جان...

پشت گردنم را بوسید و شانه هایم جمع شد... همانطور نشسته به پهلو لنگر انداختم و سر روی زانویش گذاشتم...

- خسته شدی جونم؟ اینجوری اذیت میشی... بلند شو به من تکیه بده...

کمندی دور کمرم انداخت و مرا روی پایش نشاند... تکیه ی تنم را به خودش داد.

- سرتو یه کم کج بگیر بتونم ببافم...

گونه روی شانه اش گذاشتم و چشم هایم را بستم... هرچه می گذشت کوفتگی تنم خسته ترم می کرد... دستش برای بافتن موهایم، تنم را دور زد... کارش را سخت کرده بودم ولی دلم نمی آمد از آغوشش بگذرم...

- یا..یادته چند روز پیش گ..گفتی ی..یه چیزی رو تا حالا ب..بهم نگفتی؟ ه..همش می خوام ا..ازت بپرسم ی..یه چیزی پیش میاد یا..یادم میره...

دست هایم از حرکت ایستاد...

- بعدا بهت میگم...

- چ..چرا الان ن..نمیگی؟

- چون نمی دونم واکنش تو چیه! نمی خوام امروز خراب بشه!

انگار که وسط یک روز آفتابی کنار ساحل دراز کشیده باشی و بعد یک مرتبه سونامی تمام تصویر آرامشت را بشورد و ببرد...

- ا..امروزو خ..خراب کنه؟

سرم را بغل گرفت و نگذاشت سر از روی شانه اش بردارم... هول و ولای دلم چنگ شد به شانه اش...

- س..س..سهیل؟

- چرا اینجوری می کنی دختر خوب؟ چون می دونم رو این موضوع حساسی تا حالا جرئت نکردم بهت بگم! نه من، که هیچ کدوم از اطرافیانم جرئت نکردن بگن!
 با تقلا از آغوشش کندم تا صورتش را ببینم.
 - چی کار می کنی؟ این همه بافتم داشت باز میشد!
 بافه ی مویم را دست گرفته بود تا باز نشود. کلافه دستش را پس زدم.
 - ی.. یعنی چی؟ د.. درست حرفتو ب.. بزن!
 - اینجوری نمیگم! برگرد سر جات بذار کارم تموم شه بعد...
 هرچه کردم قفل دهانش تا وقتی که دوباره به آغوش برگشتم و گره ی آخر را به انتهای موهایم زد، نشکست...
 - حتی اگه یه جمله با یه نفر حرف بزنی توی همون یه جمله صدات به چشم میاد...
 میان آتش تنش محاصره بودم ولی یخ زدم... حتی بوسه های ریز ریز کنار گوشم هم نمی توانست حالم را بهتر کند...
 - خودت انگار صداتو نمی شنوی ولی همه ی اطرافیانم می دونن...
 - ا.. اصلا شوخی ق.. قشنگی نیست... ت.. تمومش کن س.. سهیل...
 آنقدر یخ زده بودم که صدای لعنتی ام هم لرز کرده بود... از او توقع نداشتم... از او که فاصله مان به هیچ رسیده بود... از او که بد شدن بلد نبود و اگر یاد می گرفت من هرچه یاد گرفته بودم از یاد می بردم...
 - دارم جدی حرف می زنم! صدای تو...
 کف دستم را روی دهانش گذاشتم و سد زدم روی سیلی که داشت دنیایم را می برد...
 - ن.. ن.. نگو... ب.. بید نشو... م.. م.. من می میرم...
 دست هایش کمرم را نوازش می کرد و من دست هایش را باور دارم نه حرف هایش را ... حرف هایش یک شوخی وحشتناک است... و حتم دارم که او نمی داند بعضی شوخی های وحشتناک، وحشتناک قربانی می گیرند...

بوسه اش سهم کف دستم شد... در حافظه ام از این لب ها فقط مهر، ته نشین شده... بی رحمی از این چشم ها دور است... دست هایم پایین افتاد و دور گردنش گره ی کور بستم... روی شانه هایش جای امنی بود برای هق زدن...

- تو منو می کشی انقدر که بیخود از جونت مایه می ذاری... آرام بگیر جونم! دارم بهت میگم...
 - ن.. ن.. نگو... خو.. خودم می دونم... ه.. ه.. همه می دونن ت.. تحمل ص.. صدای من... ح.. حتی ی.. یه ج.. جمله ی کوتاهم س.. س.. سخته! را.. راست میگی! ی.. یه جمله که ب.. ب.. بگم ه.. همه می فهمن با ی.. یه ل.. لکنتی ط.. طرفن... ب.. به چشم ه.. همه میاد... پیش ه.. همه آ.. آبروتو می برم...
 ...

- بس کن تا دیوونه ام نکردی! فقط بس کن!
 گره ی دست هایم را از دور گردنش باز کرد، از شانه هایم گرفت و رخ به رخ، آتش کلماتش در چشم هایم زبانه کشید... من هنوز در آغوشش بودم و این تمام دلخوشیم بود...
 - مگه من چی بهت گفتم که اینجوری تن و بدنت داره می لرزه؟ هان؟ واسه چی انقدر راحت ضعف نشون میدی؟ واسه چی نقطه ضعف میدی دست آدما؟ اگه من یا هرکس دیگه ای زر مفت

زد، باید به این حال بیفتی؟ این همه راهو اومدی که هنوز با یه جمله، خودتو بیازی؟ آگه حس کردی دارم بهت توهین می کنم، باید انقدر اعتماد به نفس می داشتی که می زدی تو دهنم! می فهمی لعنتی؟ باید می زدی تو دهنم نه اینکه خودتم خودتو بکوبی!

- س..س..سهیل...

فشار دست هایش می توانست تا ابد روی شانه هایم رد بیندازد... شبیه خالکوبی یک یادگاری از امروز...

شانه هایم را بی رحم تکان داد... مثل روسری ابریشمی که بی قید روی بند انداخته بودم و با بادهای تند پاییز رفته بود، دلم رفت... رفت... رفت...

- فکر کردی می خوام مسخره ات کنم؟ یا نه فکر کردی می خوام با یه همچین مسئله ای شوخی کنم؟ یه درصد همچین چیزی اومد تو سرت؟

دست هایم چنگ پیراهنش شد و اسمش را ضجه زدم.

- آره یا نه؟

دادی که زد رعشه شد و به جانم افتاد... لب های لرزانم را به هم فشردم و بهتم اشک شد... ته حنجره ام آنقدر بغض روی بغض داشتم که جایی برای دادزدن نبود... "آری" در فرهنگ من بی زبان، یک بار پایین بردن سر بود...

- پس بزن تو دهن من آشغال که یادم باشه شخصیت یه آدم شوخی بردار نیست! بزن بعد داد بکش مردک لکنت دارم ولی نقطه ضعف نه! شنیدی چی گفتم؟

دست های از سرما کرختم را گرفت، انگشتانم را جمع کرد و برایم یک مشت آماده ساخت... مشت آماده ام را میان هر دو دستش و در فاصله ی صورت هایمان گرفت.

- جواب منو که بدی بقیه واست کاری نداره! تودهنی اول سهم من!

سهم او... اگر سهمش را می خواست باید به حق می گرفت...

مستم را از دستش بیرون کشیدم.

با همان مشت گره کرده، خیسی چشم هایم را گرفتم و میان مردمک های مصممش چشم گرداندم.

نگاهم تا لب هایش سر خورد... تودهنی یعنی دستم روی لب هایش بنشیند؟

با سرانگشت خطوط لبش را نوازش کردم و چشم هایم دوباره پر شد...

- سهم ک..کمیه ولی دو..دوست دارم...

لب های بغض گرفته ام به دامی افتاد که قرار بر فرار رجحان داشت... تن لرزه ام به تب کشید... عشق بیماری غریب و ناشناخته ای است که در روح من عود کرده...

پیشانی به پیشانیم تکیه داد... ما در این تب واگیر، شریکیم عشق من... چشم هایش در این فاصله آنقدر دیدنی است که باید نگاه گرفت و چشم بست...

- می خواستم بگم عاشق صداتم عشق من... می خواستم خوبی هاتو نشونت بدم... می خواستم یه بارم که شده خودت به صدات گوش بدی... ظرافتشو بشنوی... من عاشق صداتم... به جون

هردومون که عاشق صداتم...

هذیان می گفت... هذیان... پشت پلک های بسته ام باران بند نمی آمد... و هذیان او هم بندآمدنی نبود...

- حتی آگه یه جمله با کسی حرف بزنی تو همون یه جمله صدات به چشم میاد... صدات گرمه...

خاصه... چه جوری بگم که بفهمی... می تونی به جای فرشته های مهربون حرف بزنی... می تونی پرنسس قصه ها باشی... حرفمو می گیری؟ وقتی یه عمر انقدر درگیر لکنت حرفات بودی

که یه بارم صدای خودتو نشنیدی، حالا من چه جوری بگم صدات خوبه که باورت بشه؟

پس زدم... آغوش او را که به دنیا هم نمی دادم پس زدم... انگار که بخواهم از جنگی با تلفات سنگین عقب نشینی کنم، از آغوشش عقب کشیدم...

می خواستم هق بزخم ولی قد نفسم به این حرف ها نمی رسید... من دوستش داشتم... دوستش داشتم و گفتم که دو... دوستش دارم... پس چرا می خواست کسی را که برایش می مرد، بکشد؟

چانه ام مثل تمام وقت های بی پناهی می لرزید و لب هایم کمر خم کرده بود... از فرط ناباوری سرم به چپ و راست در حرکت بود... نه... نه... نه... عاشق صدایم نباش... صدا... صدا... صدا... می شود تنها صدایم نماند؟ می شود تنها صدایم را از یاد ببری؟ می شود تا آخر عمر کنار هم باشیم و تو حتی یک بار کوچکترین اشاره ای به صدایم نکنی؟ من از این صدا زخم ها خورده ام... رحمی کن و زخم نشو مرد من... تو که مردانگی را بلدی، این بار هم مردانگی کن... از صدایم بگذر... از این حرفی که می شکنند و دست من نیست... بگو قضا بلا است و بگذر... جلو آمد و سرم را روی شانه اش گذاشت... دست کشید به موهایم... به کمری که هزار بار شکسته بود و حالا بندزده تر از آن بود که وزن حرف هایش را تاب بیاورد...

- این دنیای مزخرف چه بلایی سرت آورده که حتی طاقت نداری تعریف صداتو بشنوی؟ انگشتانم چنگ بازویش شد. اگر بدانی آدم های این دنیای مزخرف چقدر طاقتم را سر آورده اند... اگر بدانی چه تعریف ها که از صدایم نشنیده ام... اگر بدانی...

- می دونم نمی خوای در موردش حرف بزخم ولی من عاشق صداتم... از الان تا همیشه هم اینو بهت میگم! تا امروز از لکنت و هر چیزی که شاید ربطی بهش پیدا کنه یه منطقه ی ممنوعه ساختی ولی دیگه بسه! بقیه می تونن ادامه بدن و پشت منطقه ی ممنوعه بمونن ولی من نه! تو حق نداری به من بگی از صدای زخم تعریف نکنم! این حق منه و من هیچ وقت از حقم کوتاه نیومدم! هق هقم بلند شد و بلافاصله میان تله ی محکم دست ها و سینه ی ستبرش، گیر افتادم.

- من عاشق صداتم... طاقت میاری عزیزم... هر روز بهت میگم... قبل از سلام بهت میگم... هر روز تو بغل خودم گریه کن و دلمو خون کن ولی من بهت میگم... بالاخره یه روز باورت میشه... باورت میشه...

قاشق پر از بستنی را به دهان گذاشتم و با لذت به صورت گل انداخته ی محبوبه نگاه کردم. به عادت وقت هایی که خجالت زده میشد، به لبه های روسری اش دست کشید. کسی باور می کرد زنی که اخلاق خشک و رسمیش در تمام شرکت پیچیده بود، این قیافه ی ملوس خجالت زده را به خود بگیرد؟

ستاره اما دست بردار نبود. روی میز مربعی و کوچک کافه تنش را جلو کشید و دست های محبوبه را گرفت.

- خب نگو دوستش داری یا نه! فقط بگو ازش خوشت اومده؟ حالا اگه شده یه کوچولو! محبوب منو نگاه!

با چسباندن سرانگشت شست و سبابه اش به هم، "یه کوچولو" را به اشاره نشان داد.

- فقط یه کوچولو! یه ذره! ازش خوشت اومده؟ جون ستاره راستشو بگو!

محبوبه نفس کلافه اش را فوت کرد و بالاخره پاپیچ شدن های ستاره جواب داد.

- آره! ولی هنوز...

ستاره از این سمت میز یورش برد، دست انداخت گردنش و میان بوسه های آبداری که روی لپش می نشاند، تبریک هم می گفت!

- مبارکه! مبارکه! عزیز دلم! رفیق خلم! بالاخره یکی تو این دل سنگت جا باز کرد! مبارکه!

به زور دست های ستاره را که همینطور بی وقفه شلپ شلپ صورتش را می بوسید، از دور گردنش باز کرد. من هم مانتویش را کشیدم و او را روی صندلیش برگرداندم. با صدای جیغ های از سر ذوقش، توجه تمام میزهای اطراف را به میز پرسروصدایمان جلب کرده بود.

- ب..بشین سرجات!

محبوبه با کف دست روی لپ هایش کشید.

- آه! چته دیوونه؟ هرچی تف داشتی خالی کردی رو من! هنوز که چیزی معلوم نیست! سرجمع مگه چقدر این پسره رو می شناسم که الکی شلوغش می کنی؟

همانطور که چادر و روسری به هم ریخته اش را سر و سامان می داد، ادای ستاره را درآورد.

- مبارکه! مبارکه! مرض و مبارکه!

ستاره اعتراف را گرفته بود و کسی جلودارش نبود! هر دوی ما از شنیدن آن "آره" ی کوتاه محبوبه ذوق زده بودیم. لبخند از بناگوش دررفته ام را نمی توانستم جمع کنم! محبوبه با این رفتار هایش زیادی مشکوک به دلدادگی بود!

آرام آرام شروع کرد به خواندن مبارک باد و من هم روی میز ضرب آهسته ای گرفتم.

- بس کنین دیوونه ها! حرف حالتون نمیشه؟ هنوز نه به باره نه به داره!

- تا حالا نشده از کسی همون یه ذره هم خوست بیاد پس جای امیدواری زیاده! ضریب قوی بزنی بهار!

شیطان وجودم به دست هایم قوت داد! یک محبوبه که بیشتر برای اذیت کردن نداشتیم!

- هم به باره هم به دار! ای یار مبارک بادا! ایشالا مبارک بادا!

لب های محبوبه نرم نرم به لبخند محجوبی باز میشد.

- بس کنین خل و چلا! زشته!

ستاره سرخوش، لب محبوبه را کشید و باز خواند و من زدم...

- کوچه تنگه بله

عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنین

مُروراری بنده بله

محبوبه آرنجش را به میز تکیه داد و صورتش را میان دستش پنهان کرد... لب هایش هنوز طرح خنده ی ملیح مخصوص خودش را داشت... چقدر دلم می خواست او را خوشبخت ببینم... کاش مردی پیدا میشد که لایق خوبی های او باشد...

با صدای زنگ گوشی ستاره، آهنگ دونفره مان قطع شد.

اسم روی صفحه را که دید گفت: اُه اُه! لابد سهند تا الان کچلش کرده!

- سلام هادی خان! یه نصفه روز می خوای اون پسر آتیش پارتو نگه داریا! حریفش نشدی نه؟

راست می گفت! سهند پسر دو ساله ی ستاره، آتش پاره بود، ولی طفلک تقصیری نداشت! این را از مادر و پدرش به ارث برده بود!

پای تلفن توصیه هایی را برای آرام گرفتن یکی یک دانه ی شیطانش گفت و قول داد که قبل از خراب شدن خانه خودش را برساند! گویا پدر و پسر داشتند روی بوم سفیدی که تازه خریده بود، نقاشی می کردند و معلوم نبود چه بلایی سر اتاق کارش آورده اند!

از روز کوهنوردی به بعد، مو به مو به حرف هایی که زده بود، عمل کرد. قبل از سلام، می گفت "عاشق صداتم" و من با سکوت می خواستم به او بفهمانم تمامش کند، ولی می فهمید و نمی فهمید! گاهی صدایش که می زدم، جوابم را نمی داد و وقتی چندباره نامش را به زبان می آوردم، بغلم می گرفت و زیر گوشم، ورد زبان این روزهایش را تکرار می کرد... "عاشق صداتم" دو روز قبل بود که کارمان به دعوا کشید...

برای خرید آینه و شمعدان رفته بودیم، عکس دوتایی مان افتاده بود توی آینه ای بزرگ با قابی از نقره... گفته بود "این خانوم خوشگلو می بینی؟"

با دلی که عادت نمی کرد و هی با مهربانیش ضعف می رفت، با ذوقی بچگانه، زمزمه کردم "او هوم"

سر خم کرد و خیره به چشم های خانوم خوشگل آینه، لب زد "صداشم خوشگله"

وسط نور و آینه و آن همه خوشی، کام را زهر کرد... تپش قلبی را که خودش زنده کرده بود، به کشتن داد...

بی هیچ حرف اضافه ای دستش را رها کردم و از مغازه بیرون زدم. با گام های تند، خودم را به خیابان رساندم و برای تاکسی دست بلند کردم. دست بلند شده ام را گرفت و پایین آورد ولی با ضرب دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و وقتی دوباره تکرار کرد، سرش هوار کشیدم که دست از سرم بردار... که تنه‌ایم بگذار... که از جانم چه می خواهی لعنتی... که مگر کری که حرف زدن دست و پا شکسته ام را نمی شنوی؟ مگر کری که می گویی صدایت خوب است؟ هوار کشیدم... به اندازه ی تمام آن چند روزی که با اعصابم بازی کرده بود، به اندازه ی تمام آن چند شبی که خوابم نمی برد یا با دلشوره ای عذاب آور، از خواب می پریدم... به اندازه ی ظرفیت سرریز کرده ام، سرش آوار شدم...

مردم سر می چرخاندند ولی آتشفشان درونم آبرو حالی اش نبود... دهان که باز می کردم به فریاد، حروف، زخمی و تکه پاره، از حنجره ی زخم خورده ام بیرون می ریخت، ولی بس نکردم. با همان جراحت کلماتم، هوار کشیدم تا بفهمد عاشق صدای من بودن، معنا ندارد... آخر آخرش، پیراهن کرم رنگی را که با هم خریده بودیم، میان انگشتانم مشت کردم... قلبش، درست زیر مشتم میزد...

روی پنجه ایستادم و رخ به رخ خواستم داد بکشم ولی نمی دانم چرا از صدایم چیزی نمانده بود... از آن همه داد و هوار فقط بغضی مانده بود که به جای تارهای حنجره ام می لرزید و کلمه می ساخت... گفتم مگر دیوانه ای که عاشق صدای من باشی؟ و پلک هایش روی هم رفت...

سقوط کردم... از پنجه به پاشنه... و اگر آنقدر برای تا نخوردن زانوهایم جان نکنده بودم، سقوطم روی زانو بود...

پلک که باز کرد، چشم هایش را بلد نبودم... نمی خواستم این رنجیدگی چشم هایش را بلد باشم... تقصیر خودش بود... خود دیوانه اش که دیوانه ام کرده بود...

بی اراده پیراهنش از میان چنگم آزاد شد و دستم کنار بدنم پایین افتاد... تک به تک نگاه ها روی قلبم سنگینی می کرد... پیش چشم همه ی این آدم ها بدبختیم را جار زده بودم... پیش چشم آن ها من که بودم؟ یک دیوانه ی افسارگسیخته؟ دل آن ها هم مثل من برای مرد جوان روبرویم می سوخت؟ صدایش از نجوا بالاتر نرفت...

- آگه می خوای بازم داد بزنی می شنوم... انگار که از استوا به آفتاب خیره شده باشم، چشم هایم قطره قطره آب شد... طاقت نگاه مستقیمش را نیاوردم و نگاهم سر خورد روی پیراهنی که از بی رحمی انگشتانم چروک برداشته بود... حجم ریه اش را با بازدم عمیقی خالی کرد، دست پشت کمرم گذاشت و تا وقتی روی صندلی ماشین نشستم، قدم به قدم تکیه گاهم شد...

ماشین را دور زد... من ندیده قدم هایش را شمردم و ندانسته می دانستم سر کدام قدم به در ماشین می رسد... صدای باز و بسته شدن در و سکوت... چشم هایم بسته بود و سر به پشتی تکیه داده بودم ولی هنوز پشت پلک هایم، نگاه نافذش جا مانده بود و هنوز چشم هایم التهاب سوختن داشت...

- گریه ات برای چیه؟ آگه هنوز خالی نشدی برگردیم و داد و هوار تو ادامه بدی! چگونه؟ تنها واکنشم این بود که لب هایم محکم تر به هم فشرده شد و اشک هایم رد داغ تری به جا گذاشت... تقصیر من نبود... نبود...

- گریه نکن!

صدای عصبی و بالارفته اش، اشک هایم را زبان نفهم تر کرد... رو برگرداندم و شالم را تا زیر چشم هایم پایین کشیدم...

- بهار! با تو نیستم مگه؟ تمومش کن!

گریه ی بی صدایم نفسم را تنگ کرده بود... پله پله هوا را به سینه کشیدم...

- الان از چی ناراحتی؟ اونی که باید ناراحت باشه منم! وسط اون همه آدم، یقه ی منو گرفتی، صداتو انداختی روی سرت که چی؟ آگه هر حرفو بحثی بین من و زنده، بین من و زنده! فقط بین من و تو! می فهمی؟ آگه با من دعوا داری فقط با من دعوا داری نه با آبروی هر جفتمون!

- آ..آ..آبروت رو..رفت که زنت توی د..دعوا ا..ا..از همیشه ل..لکنتی تره؟ جلوی او..اون همه آ..آدم... ه..همه...

شانه هایم که کشیده شد، حرف در گلویم خشکید و دوخت پلک هایم از هم شکافت...

- چرا بی ربط میگی؟ تو مایه ی افتخار منی! سرمو جلوی کل دنیا بالا می گیرم و میگم این فرشته زن منه! تاج سر منه! روزی نیست که به خاطر داشتنت خدا رو شکر نکنم! بعد تو هی فکرای مزخرف بریز تو سرت و حرفای مزخرف تحویلیم بده!

شستش رد اشک را از گوشه ی چشم تا زیر چانه ام گرفت...

- ببین چه اشکی هم می ریزه... انگار نه انگار دودقیقه پیش داشت واسه من شاخ و شونه میکشید...

- سهیل...

رد اشک های پاک شده دوباره تازه شد...

سرانگشتانش حوصله به خرج داد و اشک روی صورتم نماند...

- جون دلم؟ حرف بزن به جای گریه... بگو جونم...

- م..م..من نمی خواستم... ن..نمی خوام... ناراحتت کنم... هیچ وقت... و..ولی...

گرمای دستش یخ مشت های بسته ام را باز کرد... دست هایش دستکشی بود برای تمام فصول... همیشه ی خدا لازمش داشتم...

- ای..این چ..چند روزه خ..خیلی ا..ا..اذیتم کردی...می دونی چ..چند شبه خواب را..راحت ندارم؟ می دونی ه..هر بار که میگی عا..عاشق صداتم چ..چقدر می میرم؟ ه..همش با خو..خودم میگم کاب..کاش واقعا صدای خو..خوبی داشتم... او..اونوقت تو م..م..مجبور نبودی ب..به خاطر خو..خوش کردن دلم د..دروغ بگی...

ماشین و خنده ی عصبی اش را با هم استارت زد. درد دل من خنده نداشت و گواش همین ضجه های نخراشیده ام بود...

- خ..خننده داره ن..نه؟ آ..آ..آدم ا..انقدر بدبخت با..باشه که به ب..بدبختیش ب..بخندن! ب..بخند!

آ..آ..آره به د..درد من ب..بخند! تو چ..چه می فهمی؟

پیچ نمی دانم کدام کوچه را به قدری تند پیچید که پرت شدم به سمتش... دنده ی ماشین در پهلویم فرو رفت و لب هایم به جور دردش، تن به تیغ دندان دادند. ضعفی که یک مرتبه به جانم افتاده بود جان کمر راست کردن را از من گرفت... همانطور کج شده به پهلو، سر سنگینم روی پایش فرود آمد...

خط ترمزش می توانست روی تن خیابان، زخم عمیقی جا بگذارد. همانطور که اسام از ته حنجره اش فریاد میشد، دست هایش تنم را بلند کرد...

- بهار! چی شدی؟ بهار! بلند شو جونم... چرا...چرا چشمات بسته اس؟ بهار؟ بهار یه چیزی بگو... حرف بزن... بهار!

با فریاد آخرش لای پلک های تنبلم از هم باز شد. دوستم داشت... سرش داد کشیده بودم و حرف هایی زده بودم که دل خودم را هم سوزانده بود، ولی، هنوز، دوستم داشت... دلش برایم می لرزید که مردمک هایش اینقدر به لرزانشسته بود... دلم برایش می لرزید که لب هایم لرزید و اسمش از وسط آوار لرزه ها سالم بیرون ریخت...

در سنگر آغوش پناهم داد... که من جنگ های نابرابر زیادی دیده بودم ولی این بار از همیشه نابرابرتر بود... مرا با خودش درانداخته بود... با عشق نمیشد جنگید... کاش یک نفر به این دشمن جانی می گفت، جنگ از پیش برده که جنگیدن ندارد... من با همین لهیب نفس هایش می توانستم سرتاپا بسوزم...

- جونم... جونم عمرم؟ جونم عشقم؟ حالت خوبه؟ آره؟
از خودش فاصله ام داد و صورتم را میان دست هایی گرفت که دیگر گرم نبود...

- جانییت درد می کنه؟ آره؟ درد داری؟ درد داری بهار؟
چانه ام را بالا انداختم که هیچ دردی نیست... اگر حال آشفته اش آرام می گرفت هیچ دردی نبود... کسی به شیشه ی ماشین زد... معلوم نبود مردم ازکی دور ماشین جمع شده بودند! ما انگار که از کره ی دیگری فرود باشیم تازه جمعیت اطراف به چشمان می آمد!
گفت که اتفاقی نیفتاده و از آن ها خواست راهمان را باز کنند.

دستم را محکم میان پنجه اش گرفت و راه افتاد. پشت دستم را به لبش چسباند و برنداشت... عمیق بوسید و بعد بازدم عمیقش را بیرون داد... دستم را به گونه اش کشید و دوباره بوسید... چندباره بوسید...

شاید یک خیابان هم دور نشده بودیم که ماشین رابه کناری کشید و ایستاد. بی حرف پیاده شد و نگاه خیس و گنگم به دنبال قدم های بلندش رفت. در سمت من را باز کرد، خم شد و دست هایش مرا می خواند... معلوم نبود چه کسی بی صبرتر است...

همانطور که مرا در آغوش داشت، روی جدول کنار خیابان نشست...
- می بینی عمرم؟ انگار یکی مدام داره لگد می زنه پشت زانوم... نمی تونم رو پا وایستم...
صدایش مابین کلاف بغض گم میشد...

- یه لحظه... یه لحظه که چشمت بسته بود... چرا چشمتوبستی لعنتی؟
حلقه ی محاصره را تنگ تر می پسندید...

من حرفی از تقصیر نزدم ولی خودش از تقصیرش و آن تند رفتن بیجا گفت...
- تقصیر منه! من و حماقتم! اگه بلایی... خدا رو شکر که سالمی! شکر...

خواه ناخواه دستی را که به پهلویم محکم شد، چسبیدم و از روی پهلویم دردناکم کنار زدم. وقتی اینقدر فاصله مان کم بود، صدای ناله ی ضعیفم را هم می شنید... هول زده دست هایش را از دورم باز کرد.

- چی شد بهار؟ پهلوت درد می کنه؟ آره عزیزم؟
- چیزی نی... نیست...

بی توجه به انکار من، کف دستش روی پهلویم چپم نشست و بی درنگ انگشتانم چنگ شد به دستش.

- اینجا درد می کنه؟

چه خوب که نمی گذاشت دردهایم نگفته بماند... درد را اگر برای گوش شنوایی بگویی کمتر درد می کند...

- ی..یه کم... و..وقتی پرت شدم دنده ی ما..ماشین ر..رفت تو پ..پهلوم...

بوسه اش روی اشک های ماسیده ی گونه ام نشست...

- همش تقصیر منه... فدای تو بشم پس چرا حرف نمی زنی؟ خیلی درد می کنه؟ جون سهیل راستشو بگو... اصلا اینجوری فایده نداره... باید یه راست می رفتیم بیمارستانی درمانگاهی... بلند شو بریم...

- سهیل جان... آ..آقای... م..من خوبم! دا..داری لوسم میکنی! او..اونوقت د..دلم می خواد ت..تیمارم کنم!

دست هایش را از کناره های شال سر داد و دو طرف صورتش گذاشت. دمای دست های نازنینش از نگرانی من افتاده بود... این یک استثنای بزرگ تاریخی است که از سرمای دست های کسی آرامش بگیری...

- بهار... عزیز من... دردت به جونم... شوخی نگیر سلامتیتو! اگه دردش زیاده باید بریم دکتر... دست هایم را گذاشتم دو طرف صورتش و مثل خودش وسط مردمک هایش را نشانه رفتم.

- سهیل... ع..عزیز من... د..دردت به جونم...می..می شنوی چی میگم؟ خو..خوبم! ی..یه کم بیشتر د..درد نداره! ا..اگه د..دردش زیاد شد ب..بهت میگم... باشه؟ خواهش میکنم دی..دیگه نپرس!

- بهار...

پریدم وسط حرفش و اسمش را با حرص خواندم! لب هایش انحنای کمرنگی گرفت... شبیه هلال اول ماه که برای رصدش باید چشم تیز می کردی...

- اگه بگم عاشق صداتم دوباره دعوا من میشه؟ چشم هایم را بستم و پیشانیم روی سینه اش سقوط کرد... چقدر دور باطل بزنیم که بفهمد این دور، باطل است؟

دلم! این یک فحش را به من بیخش! " پسرک نفهم! "

- کاش زورم ب..بهت می رسید!

- آرزوی منم همین! کاش زورم بهت می رسید!

این را گفت، دست انداخت زیر زانوهای و گردنم و بی هوا بلند شد. جیغم را در پیراهنش کوتاه کردم.

- فکر کنم خدا با ماست که از اون موقع کسی از اینجا رد نشده!

سرش را بالا گرفت و دست هایش هم مرا بالاتر برد...

- شکرت خدا! شکر! قد همین آسمونت شکر!

وقتی دوباره سوار ماشین شدیم، تعللش برای راه افتادن چیزی شبیه یک دل ترسیده بود... دستش چند بار تا سوئیچ رفت و برگشت تا بالاخره تن داد به رفتن...

حرف را به کارهای باقیمانده ی مراسم عروسی کشاندم و به نظر می رسید همه ی آن تنش ها تمام شده باشد. جلوی خانه ی ما که ایستاد معلوم شد به نظر رسیدن تا واقعیت فاصله ها دارد...

از همان لحن صدا زدن اسمم، فاصله را فهمیدم. حسی به من می گفت تمام مدتی که با بی حواسی جواب سوالاتم را می داد ذهنش مشغول حرف های الانش بوده...

- من فقط یه تلنگر زدم. فکر نمی کردم به هم بریزی! یعنی اصلا انتظارشو نداشتم ولی یه جمله ی ساده ی من به هم ریختت! انتظارشو نداشتم چون تو خودتو محکم نشون می دادی! وانمود می کردی هیچ مشکلی نیست! درحالیکه نه مشکلتو حل کردی نه باهات کنار اومدی! فقط دورش یه پوسته کشیدی... امروز با یه اشاره این پوسته ترک برداشت عزیزم... من از اون روزی که این

پوسته بشکنه و دیگه حتی نتونی وانمود کنی می ترسم... با زخمی که هر آن ممکنه سر باز کنه همیشه قوی موند... همیشه عزیز دلم... همیشه!

خواستم پیاده شوم ولی مچ دستم را روی دستگیره چسبید.

- فرار نکن! نذار فکر کنم همه ی راهی که با هم رفتیم داری برمی گردی! بمون! با هم میریم جلو!

دستم را از چنگش درآوردم. چه حرف های تازه ای که از او نمی شنیدم... می خواست به کجا برسد که دلم اینقدر به تلاطم افتاده بود؟

قبل از آن که ذهن آشفته ام چند کلمه کنار هم بچیند، ادامه داد.

- با هم میریم پیش یه متخصص... قرار نیست چیزی از دست بدی! یا بهتر میشه یا اگر نمشد که نشد! حداقل اون موقع می دونی تلاش خودتو کردی! این خیلی بهتر از...

از اتاقک خفقان آور ماشین بیرون زدم...

قدم هایم را به سمت خانه تند کردم که راه فرارم را بست...

- از چی فرار می کنی؟ با فرار کردن چیزی درست میشه؟ گیرم که یه بار ده سال پیش رفتی و جواب نگرفتی! گیرم که امیدت ناامید شد! خب که چی؟ هان؟ که چی؟ این دلیل میشه که دیگه هیچ وقت تلاش نکنی؟

تخت سینه اش کوبید و چانه ام میان انگشتانش بود تا گریز را حتی از چشم هایم دریغ کند...

- منو ببین بهار! این آدمی که الان جلوت و ایستاده رو ببین! هزار بار رفتم زیر تیغ جراحی!

هر بار چشممو باز کردم و دیدم بازم رو همون تخت کوفتی افتادم! هر بار چشممو باز کردم و

ویلچر بازم گوشه ی اتاقم بود! نمی دونستم دفعه ی بعد از زیر تیغ زنده بیرون میام یا نه ولی بازم

تن دادم! من زندگیمو یه جور دیگه می خواستم! واسشم جنگیدم! روی همون ویلچر واسه روی پا

و ایستادن جنگیدم!

لب هایش را ترکرد و نفس گرفت. کاش راه نفسم کمی آزاد میشد... کاش این تخته سنگ کهنه که

عمرش به تمام عمرم قد می داد، از روی سینه ام کنار می رفت...

- من ناامیدی رو خیلی بیشتر از تو می فهمم! اگه تو یه بار نزدیک بوده غرق بشی و حالا از به

آب زدن می ترسی، من غرق شدم! مردم و زنده شدم، ولی بازم دلمو زدم به دریا!

اشکم به جای راه گرفتن گونه، روی دست او جان داد...

- نزدیک ترین آدمای زندگیم از خودم ناامیدتر بودن! امید دادنشون هم بوی ناامیدی میداد! باور

نمی کردن بهار! باور نداشتن! ولی الان من باهاتم! از خودت بیشتر امید دارم! باورت دارم!

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت، خم شد و چشم هایمان به موازات هم رسید...

- تو چشمای منو بلدی! پس ببین که باورت دارم! خوب ببین که فکر نکنی برای دلخوشی الکی

می گم!

سرم را عقب کشیدم و قدم هایی که عقب می رفت پای من نبود...

- تو خ..خ..خسته شدی...

- تو خ..خ..خسته شدی...

به ثانیه نکشید که جهنم در چشم هایش برپا شد...

- بفهم چی داری میگی!

- م..م..مگه تومی..می فهمی چ..چی داری می..میگی؟ آ..آره؟ تو می..می دونی دا..داری چی

میگی؟

- مگه حرف ناحساب می زنم؟ وقتی خودت به فکر نیستی و داری عذاب می کشی، توقع داری منم ساکت بمونم؟ مثل همه ی آدمای دور و برت دست رو دست بذارم که نکنه ناراحت بشی؟ نکنه دوباره منزوی بشی؟ همه اش نکنه... نکنه... نکنه... بسه بهار! این ملاحظه های الکی تا الان به هیچ دردی نخوردن! از این به بعدم به درد نمی خورن! باید...

- با..باید ب..بیرم گ..گفتار درمانی؟ ر..روانکاو؟ روان پ..پزشک؟ با..باید چ..چه قدر ب..بدبختی ب..بیکشم که تو را..راضی بشی؟ م..م..من که گ..گفتم خ..خسته میشی... گ..گفتم این د..درد بی درمون عا..عاصیت می کنه... گ..گفتم ا..اگه م..م..منو می خواهی ه..همینم! با ه..همین ز..زبون ا..الکن...

جلو آمد و من به ازای یک گام مستاصل او چند گام عقب نشستم... اسمم را خواند و یادم آمد که چقدر به طنین صدایش خو گرفته ام... چقدر به دست هایش... چشم هایش... تمام عمر مفید من دقیقه هایی بود که بی حیا با تمام عریانی روحم در فنجان قهوه ی چشمانش شنا کرده بودم...

- م..م..من همینم! ه..ه..همینم می مونم! هی..هیچ ا..امیدی به هیچ د..درمانی نیست! ا..اگه د..دلته به درمان خو..خوش کردی... ا..اگه...
نفس بریده به سر تا پیام اشاره کردم.

- ا..ا..اگه ای..این بهار رو ن..نمی خواهی... ه..ه..هنوزم دیر نی..نیست...

در صرافت گرفتن یک دم عمیق داشتم می مردم ولی نفس های کوتاهم عمق نمی گرفت...
قدم هایش تا من فاصله ای نداشت که در خانه باغ باز شد و بابامحمد را دیدم که خط اخمش جان عجیبی گرفته بود... همان حینی که سهیل سلام گفت، نهیبی به پاهایم زد. جای ماندن نبود...جایی که عهدها شکسته میشد جای ماندن نبود...

زیر نگاه سنگین دو مرد، سلامی زیر لبی زمزمه کردم و از کنار بابا رد شدم. بازویم را گرفت و هنوز اخمش جان داشت...

- اتفاقی افتاده؟

سری به نفی تکان دادم و چشم های او صورتم را کنکاش می کرد... نگاهش به سمت مردی چرخید که حالاروبرویمان ایستاده بود. همان سوال را ولی این بار با جدیت بیشتری پرسید.

قبل از آن که حرفی از دهانش بیرون بیاید، من به حرف آمدم.

- هی..هیچ ا..اتفاقی نیفتاده... ما ر..رفتیم آ..آینه و ش..شمعدون ب..بخیریم ولی ن..نشده...
ن..نخردیم... ا..اصلا شاید هی..هیچ وقت نخیریم... م..من خ..خسته ام... ب..بیخشید بابا...

بازویم را آزاد کردم و راه سنگفرش را با زانوهایی که هر آن ترس تاخوردنشان را داشتم، در پیش گرفتم... بی سر و صدا به اتاقم رفتم و در اتاق را دو قفله بستم. دلم دیدن هیچ کس را نمی خواست... همان جا پشت در، تکیه به دیوار، تنم آوار شد...

هی اسمش را زمزمه کردم و هی بازار اشک هایم داغ تر شد...

امید بسته بود به درمان؟ به یک جمله ی بی لکنت از زبان من؟ اگر نمیشد که من می دانستم "اگر" در کار نیست و "قطعا" نخواهد شد؛ آن وقت چه؟ به همان راحتی که او می گفت نبود... نمیشد بگویی خب نشد که نشد! فدای سر هر جفتمان!

آن روز قفل دراتاقم روی سهیل باز نشد و حتی جواب یکی از صدازدن هایش را هم نگرفت. وقتی تا نزدیک صبح، موبایلم از پیام و زنگ زدن هایش به لرزه افتاد، برایش نوشتم...

" چندروزی بهتره سراغی از هم بگیریم... به حرفام فکر کن... اگه منو همینطور که هستم نمی خواهی... مطمئن باش برات آرزوی خوشبختی می کنم با کسی که..."

این را نوشتم و بعد آنقدر دیوانه شدم که کم مانده بود گوشی را به دیوار بکوبم. حرف به حرف مزخرفات جمله ی آخری را پاک کردم و ناتمام، تمامش کردم...

"اگه منو همینطور که هستم نمی خوای..."
پیام که فرستاده شد، گوشی همراه را خاموش کردم.

دو روز بود که گوشی همراه خاموش مانده بود. دو سه باری با خانه تماس گرفت ولی وقتی با بهانه های مختلف از صحبت با او طفره رفتم، تماس هایش قطع شد. یعنی معرفتش همینقدر بود که تا گفتم سراغی از هم نگیریم، سراغی از من نگیرد؟ نباید آنقدر زنگ می زد تا بالاخره بهانه هایم تمام شود؟ نباید دستش را روی زنگ این خانه می گذاشت و بر نمی داشت؟ وقتی من این همه دلتنگش بودم نباید سراغی از دلتنگیم می گرفت؟ بی منطق هستم که باشم! اصلا عشق منطق خاص خودش را می طلبد! چطور این اصل ساده را نمی فهمید؟! شاید همانطور که از او خواسته بودم داشت فکرهايش را می کرد... شاید با خودش می گفت بهار را همینطور که هست می خواهم یا... شاید داشت طاقتش را اندازه می گرفت، که به اندازه ی یک عمر زندگی در کنار من قد می دهد یا...

این فکرها رهايم نمی کرد و بی آن که بیمار باشم احساس کسالت می کردم... بیشتر روز از اتاق بیرون نمی رفتم و حتی حوصله ی سر زدن به گلخانه را هم نداشتم. طرح زدن در حوصله ی تنگم جا نمی گرفت و تمام ساعت های این دو روز، من بودم و یک مشت فکر... نگاه نگران خانواده ی کوچکم را حتی از پشت در بسته ی اتاق حس می کردم ولی حالم خوش نبود و اگر تظاهر به خوب بودن می کردم بیشتر ناخوش به نظر می رسیدم! یک ساعتی میشد که با چشم های خیره به سقف، روی تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقات این چندوقت فکرمی کردم. دلم هوای تازه و کمی قدم زدن می خواست تا شاید این حس کسالت دائم از سلول های تنم بیرون کشیده شود...

چند دقیقه ی بعد آماده ی بیرون رفتن بودم. برای تنهایی قدم زدن، وسواس خرج انتخاب لباس و عطر نمی کردم، اگر هم قدمم کنارم بود آن وقت حاضر شدنم طول داشت... در اتاق را که باز کردم، بابا محمد از جا پرید. درست کنار در اتاقم نشسته بود و دیدم که چطور درمانده سرش به دیوار تکیه داشت. پرسیدن نداشت که چرا آنجا نشسته... نگران من لعنتی بود... - من... من یه لحظه سرم گیج رفت اینجا نشستم حالم جا بیاد... داری جایی میری بابا؟ به عمرم دروغی از این شیرین تر نشنیده بودم...

دستش را گرفتم و میان دست هایم فشردم. آشفتگی حال این روزهایش تقصیر من بود و من چقدر از خودم بدم می آمد. این دو روز را در خانه مانده بود و معلوم نبود چند ساعت را پشت در اتاقم گذرانده... خم شدم و قبل از آن که دستش را پس بکشد بوسیدمش... بلافاصله عقب کشید و اخمش زنده شد.

- بهار! چندبار بهت بگم نکن این کارو؟

- ا..الان حالت خوبه بابا؟

سری به تایید تکان داد.

- نگفتی! داری جایی میری؟

- می..میرم قدم بزنم...

از لحظه ی اول که چشمش به لباس های بیرونم خورد، برق شادی به چشم هایش دویده بود. این مرد همیشه نگران را زیادی اذیت می کردم...

مهر پدران اش را روی پیشانیم مهر زد.

- مواظب خودت باش دختر من! داری میری بیرون گوشیت روشن کن باشه؟

به ناچار باشه ای زمزمه کردم.

از مامانی و بابایی هم که خداحافظی می کردم، برق مشابهی در چشم هایشان بود. لابد خیال می کردند دوباره به انزوای سال های قبل برگشته ام که این همه از یک قدم زدن ساده ام به وجد آمدند... بیچاره خانواده ی کوچکم که در دسری به بزرگی من را به دوش می کشند...

هیچ مقصدی نداشتیم و از خانه که بیرون زدم حتی نمی دانستم قدم هایم باید به کدام سمت بروند. قدم های بی هدفم را برمی داشتم، نفس هایم چند تا در میان عمیق بود و سعی می کردم به افکار موذی اجازه ی جولان ندهم...

از کوچه ی دور و دراز خانه مان گذشتم، مثل آدم های بافرهنگ پشت چراغ قرمز عابر ایستادم و بعد از خیابان گذشتم... شاید اگر با یک نفر قرار داشتم آن وقت زیاد هم فرهنگ سرم نبود... شاید بی حواس، از بین ماشین ها می گذشتم و سپر یک ماشین درست در یک سانتی پایم ترمز میزد... درست مثل مرد جوان بی حواسی که دسته گلی از رز دست گرفته بود و به طرف کافه ی آن سمت خیابان پرواز می کرد...

من اما بال پرواز نداشتیم... چراغ که برای دوم سبز شد، بالاخره از آن خیابان گذشتم...

نگاهم بین مردم می چرخید که جلوی مغازه ی طلافروشی ثابت ماند... پیرمرد و پیرزنی روبروی ویتترین طلاها ایستاده بودند. زن انگشت اشاره اش را به شیشه چسبانده بود و چیزهایی را رو به مرد می گفت. معلوم نبود یک مرتبه چرا دلم اصرار داشت گفتگویشان را بشنود... نزدیک تر رفتم و مشغول تماشای طلاها شدم...

- آخر این ردیف... کجا رو نگاه می کنی احمد آقا؟! این ردیف رو میگم!

- خب خانوم از اولش بگو ردیف سوم! نمره ی عینکم بالا رفت بس که به این طلاها زل زدم!

- خب حالا شماهم! بالاخره فهمیدی کدوم رو میگم؟ دستبند طلا سفید و زرد... همون که بهش چند تا شمع و گل و پروانه آویزونه! قشنگه نه؟

نمی دانم اسم کارم فالگوش ایستادن بود یا نه... من فقط دلم می خواست حرف های دوست داشتنی شان را بشنوم... از روی آدرسی که دادند به دستبند فانتزی و ظریفی رسیدم...

- سلیقه ی این جوونا رو نمی دونم ولی به چشم من که قشنگ میاد! اصلا میگم اینو برای خودت بردار یکی دیگه برای ماندانا انتخاب می کنیم! نه پری؟

- حرفا می زنی احمد! اومدیم برای قبولی اون بچه جایزه بخیریم نه من پیرزن! همینم مونده با این سن و سال پیام این زلم زیمبو ها رو به دستم ببندم!

- کدوم سن و سال؟ خانوم بهتون نمیاد بیست سال و چند ماه بیشتر داشته باشین!

خنده ی آرام پری خانم پر از ناز بود... انگار که همان ناز صدای بیست سالگیش را به شصت هفتاد سالگیش آورده باشد...

هر دو داخل مغازه رفتند و نفهمیدم آخر سر آن دستبند را برای ماندانا خریدند یا پری خانم...

خارق العاده یعنی همین زن و مرد مسن که در دل این شهر، گمنام، نفس می کشند و مردمی که از کنارشان می گذرند نمی دانند از کنار چه شگفتی عظیمی رد شده اند... تصورش هم ذهن بزرگی می خواهد... به پای هم پیر شدن را از یک آرزو به حقیقت کشاندن، خیلی حرف است!

بعد از کمی قدم زدن روی نیمکتی در پیاده رو نشستم و گوشی همراه را بعد از ساعت ها خاموشی دوباره روشن کردم.

چندین و چند تماس بی پاسخ و نامه های باز نشده...

نمی توانستم حس خوبم را از خودم پنهان کنم...

هنوز حتی یکی از پیام هایش را باز نکرده بودم که موبایلم زنگ خورد.

هنوز حتی یکی از پیام هایش را باز نکرده بودم که موبایلم زنگ خورد... محبوبه بود که می خواست برای خرید همراهش بروم. چند روز بعد تولد پارسا بود و او قصد داشت یک بار هم که شده برای مرد کوچکش تولد مفصلی بگیرد.

می دانستم آنقدر سخت پسند است که خرید کادویی برای پارسا و لباس مناسبی برای هر دویشان، تا شب طول خواهد کشید! با این حال نه نگفتم و قرار شد تا یک ساعت دیگر به قول خودش با رخس دنبالم بیاید!

به بابا محمد خبر دادم که نگران دیر آمدنم نباشد و از رگه های شادی صدایش معلوم بود که چقدر از برگشتن آن بهار منزوی می ترسیده...

روی نیمکت پارکی که در آن ساعت نزدیک به ظهر چندان شلوغ نبود، نشستم و وسوسه ی خواندن پیام هایش رهایم نکرد... یکی یکی شروع به خواندن کردم... اولینشان مال همان روزی بود که پشت در اتاقم جایش گذاشتم و برایش نوشتم که سراغی از هم نگیریم...

" پیامتو می فرستی بعد گوشیتو خاموش می کنی؟ بهتره زودتر گوشیت روشن شه چون باید جواب حرفتو بگیرم! در ضمن اونی که دلخوره منم! حواست هست که منو پشت در اتاقم گذاشتی دیگه؟"

بعدی را فردای آن روز فرستاده بود...

" گوشیت خاموشه به خونه هم زنگ می زنی بهانه های الکی جور می کنی... خودتو می زنی به خواب که با من حرف نزنم؟ آخه تو کی ظهرا خوابیدی که این بار دومت باشه؟! "

پیام بعدی فقط یک کلمه بود...

" بهار؟"

حتی می توانستم لحن صدازدن دلخور و رنجیده اش را بشنوم... موبایل را میان انگشتانم فشردم و با ساعت ها تاخیر جوابش را زمزمه کردم... "جانم..."

زمان ارسال بعدی نیمه های شب بود... وقتی صبح زود سر کار می رفت پس چرا تا دیروقت بیدار میماند؟ پسرک بی فکر...

" گوشیتو روشن نمی کنی بی معرفت؟ نمیگی نگران میشم؟ مگه من بهت چی گفتم که قهر کردی... مگه من جز خوبی تو چیز دیگه ای خواستم؟ خیلی دلخورم ازت... بیشتر از اون دلتنگ..."

بغضم گرفت... مثل من دل او هم تنگ بود...

پیام بعدی را با چشم های مه گرفته خواندم...

" من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم... "

ادامه ی بیت را ننوشته بود ولی حفظ بودم...

" کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم * "

این بیت را روی صفحه ی اول کتاب شعری که از او هدیه گرفته بودم نوشته بود و من هزار بار خوانده بودمش...

همه ی چیزی که از او می خواستم همین بود که من را با تمام بدی هایم بخواد... آنقدر هم بخواد که هیچ کس دیگر جایم را در قلبش نگیرد... آدم هایی که شاید هزار بار از من بهتر باشند... زیباتر باشند، خوش سر و زبان باشند ولی هیچ کدام جای من را نگیرند چون برای او هیچ کدام " بهار " نیستند... هیچ کدام " من " نیستند... تعریف عشق برای من در یگانگیش معنا می گرفت... همانطور که من او را جوری دوست داشتم که هیچ خاکی دیگری جایش را نمی گرفت... یگانه روی زمین...

نامه های باز نشده تمام نشده بود...

" جداً نمی خوام هیچ سراغی ازم بگیری؟ خدایی دلت تنگ نمیشه؟ خیلی خوبه که بی خبری دیوونه ات نمی کنه... خیلی خوبه که حال منو نمی فهمی..."

به خدا که حالش را می فهمیدم... کجا بود که برایش مو به مو بگویم؟

آخرین پیام راهم باز کردم...

" می دونی چند بار تا دم در خونتون اومدم و برگشتم؟ ولی وقتی تو می خوام سراغی از هم نگیریم... وقتی حتی دلت نمی خواد جواب تلفنای منو بدی... شاید واقعا چند روزی زمان لازمه تا با حرفایی که زدم کنار بیای... حداقل قول بده به حرفام فکر کنی... البته اگه گوشیتو روشن کردی و این پیامو دیدی! "

لبخند بی اجازه ام را زیر تیغ دندان فرستادم... پس به خیال خودش می خواست به من فرصت فکر بدهد... دیوانه تا دم در خانه هم آمده و برگشته بود...

داختم برای بار دوم پیام هایش را می خواندم که گوشی میان دست هایم لرزید و تصویر خندان محبوبه و پارسا روی صفحه افتاد.

- جانم م.. محبوبه؟ رسیدی؟

- بهار... مامانم حالش خوب نیست... فکر کنم مسموم شده باشه... دارم می برم در مانگاه... قرار خریدمون بمونه واسه یه روز دیگه... باشه عزیزم؟

صدای مرتعش و مضطربش، خبر از آشفتگیش می داد...

- باشه ح.. حتما! ک.. کدوم در مانگاه می.. میری؟ بگو م.. منم خودمو ب.. برسونم...

- نه! نه! لازم نیست بیای عزیز! دست تنها نیستم با داداشم اومدم.

با هول خداحافظی کرد و حتی نشد اسم درمانگاه را از او ببرسم. دستم روی شماره اش رفت ولی شاید بهتر بود در این حال و اوضاع آشفته مزاحمش نمی شدم. این که برادرش همراهش بود خیالم را راحت می کرد که حداقل تنها نیست.

حس و حال قدم زدنم ته کشیده بود پس به سمت خانه برگشتم. تمام طول مسیر گوشی همراهم دستم بود ولی نه محبوبه زنگ زد نه آن کسی که منتظر تماسش بودم. پشت در خانه دستم روی زنگ نشست اما پشیمان شدم و در را با کلید باز کردم. ساعت دو بعدازظهر بود و ساعت خواب مامانی...

سلانه سلانه راه سنگفرشی تا ساختمان را طی کردم. دوباره کلید انداختم و بی سر و صدا داخل رفتم. به محض ورود کتانی های صورتی ستاره به چشمم آمد. آنقدر دوز صورتی بودنش زیاد بود که تا کیلومترها توی ذوق میزد! این کفش ها را با هم خریده بودیم. هرچه گفتم از بین آن همه رنگ یکی دیگر را انتخاب کن پایش را کرد توی همین یک کفش صورتی! لُبخندی به سلیقه ی متفاوتش زدم و از راهروی ورودی گذشتم. صدای صحبتشان از سالن پذیرایی می آمد. نزدیک تر که می شدم صداها واضح تر میشد.

- خواهش میکنم عمو محمد...

بابامحمد من را عمو صدا میزد و همیشه می گفت از عمو ی خودش برایش عزیزتر است...

- چرا لجبازی می کنی دختر جان؟ این پول به چه کار من میاد؟ اصلا مگه منو صدا نمی زنی عمو؟ آدم رو حرف عمو ی خودش که دوبرابرش سن داره حرف نمی زنه! والسلام!
- عمو ازتون خواهش کردم... خواهش می کنم... این پولو قبول کنین! من باید خیلی وقت پیش پیش میدادم ولی خودتون بهتر می دونید که دست و بالم...
- بس کن دختر! داری ناراحتم می کنی!

از حرف هایشان برمی آمد ستاره از پدرم پولی قرض گرفته باشد. شاید دوست نداشته از قرضش باخبرشوم... از این که اتفاقی حرف هایی را شنیده بودم که نباید، حس خوبی نداشتم... اگر می خواست باخبر شوم خودش به من می گفت... نباید راز ستاره را می شنیدم... راهم را به سمت اتاقم کج کردم که با شنیدن اسم خودم متوقف شدم...

- هر وقت بهارو می بینم... چطور می بگم... من نمی خوام این پول دستم باشه... خدا می دونه که تا حالا چند بار پس انداز کردم تا این پولو پس بدم ولی هر بار به اتفاقا پیش اومده و مجبور شدم خرجش کنم... هادی هم بعد از اون ورشکستگی...
- تمومش کن دختر! این بحثو همین جا تموم کن! من از تو پولی نمی گیرم! اون پول رو هدیه بدون! هدیه ی عموتو قبول نمی کنی؟

- خوبی و خیر شما همیشه به ما رسیده ولی این بار قضیه فرق می کنه عمو! این بار خیر من تو اینه که این پول رو ازم بگیرین! من نمی خوام هر بار بهار رو می بینم با خودم بگم همه چیز به خاطر پول بود... دوستیمون به خاطر پول بود...

گیج و سردرگم به دیوار تکیه زدم... دلم می خواست از پشت دیوار بیرون بیایم و ببرسم " دوستیمون به خاطر پول یعنی چی؟ مگه ما دوستیمون به خاطر پوله آجی؟ "

- همین جوریم به خاطر دروغی که بینمونه تا ابد شرمنده ی بهارم... دیگه نمی خوام بار سنگینی این پولم رو دوشم باشه... نمی خوام یادم بیاد به روزی پول گرفتم برای دوست شدن با کسی که حالا از خواهر بهم نزدیک تره... نمی خوام آنقدر بد باشم عمو... به خدا نمی خوام...
صدای ریختن آب در لیوان...

قلب من هم داشت چکه می کرد... کسی صدایش را نمی شنید...

- یه کم آب بخور آروم بگیری! چرا با فکرای الکی خودتو اذیت می کنی؟ مهم اینه که الان تو و بهار کم از خواهر ندارین! کنار همین! هوای همو دارین! مهم الانه! از اینا گذشته آگه تو خواهش منو قبول نمی کردی با هم آشنا نمی شدین که این رفاقت بینتون پا بگیره! آگه تو کنار بهار نبودی همه چیز برات سخت تر بود. بهار الان زمین تا آسمون با روز اولی که دیدیش فرق کرده! اینا رو مدیون توام ستاره جان... تو که کنارش موندی و تنهاش نداشتی... تو شرمنده ی هیچ کس نیستی دختر! بهار ازت ممنونه... من ازت ممنونم... کل این خانواده به تو مدیونه دختر جان...
آب دهانم خشک شده بود... هوای لعنتی هم یکمرتبه سرد شده بود... چشم بستم... پشت پلک هایم در این سرما داغ داغ بود... تمام باور و اعتمادم یکجا روی سرم آوار شد... تکیه به دیوار مغلوب جاذبه ی زمین شدم...

- چرا منو اذیت می کنین عمو؟ باور کنین الان خدا رو شکر اوضاع مالیمون خوبه... پس این پولو از من پس بگیرین...
این اشک هایی که از هم پیشی می گرفتند به اختیار من نبود...
ذهن نقب می زد به گذشته و آشنایی با ستاره... چقدر آن اوایل برایم عجیب بود که لکنتم را می شنید و انگار نمی شنید... چقدر رفتار عادی و به دور از ترحم و تمسخرش را دوست داشتم... از همان اول اول مثل یک دوست قدیمی، خون گرم و مهربان برایم از زندگیش می گفت...
همه ی آن روزها... همه ی آن خاطرات... مگر میشد به خاطر یک مشت اسکناس باشد؟ امکان نداشت که دوستی و رفاقت خریدنی باشد...

- آخه چی به تو بگم دختر خوب؟ چرا به حرف گوش نمیدی؟ اون هادی بنده خدا رو فرستادی وام بگیره که بیای بدی به من؟ این پول به چه درد من می خوره؟ الکی نشین پیش خودت فکر بیاف! ارزش زحمتای تو خیلی بیشتر از این چهارتا اسکناسه! جمعشون کن از جلوی چشم تا از دستت سخته نکردم!
تمرکزی روی حرف هایشان نداشتم... چیزی را که نباید، شنیده بودم و تمام... دلم می خواست دست به دیوار بگیرم، بلند شوم و از این خانه تا می توانم دور و دورتر شوم...
- این حرفا چیه عمو! خدا نکنه! شما... هادی... یعنی... از کجا فهمیدین؟ هادی بهتون گفت؟
صدای آرامش به سختی به گوشم رسید... نمی خواستم یک کلمه ی دیگر از حرف هایشان را بشنوم ولی ماندم... همان جا کز کرده پشت دیوار ماندم تا شاید امیدی باشد به دروغ بودن تمام آن چه که شنیده بودم... در وجود من یک آدم احمق ساده بود که هنوز باور نمی کرد... هنوز دلش می خواست صاحب آن صدای آرام و گرفته از بغض را بغل بگیرد... قسمت احمق وجودم یک جمله ی حکیمانه داشت... "شاید همه چیز یک سوءتفاهم باشد!"

- مطمئن باش اون پسر به من حرفی نزده! این پول هم پیش خودت می مونه! دیگه نمی خوام درموردش بحث کنم!
- عمو... آگه یه روز بهار بفهمه...
- اون هیچ وقت خبردار نمیشه!
دستم را جلوی دهانم گرفتم تا هق هقم بالا نگیرد... آدم های دور و برم بازیگرهای قهاری بودند...
حیف نبود که از این همه هنرشان بی خبر می ماندم؟

- می دونم که هیچ وقت منو نمی بخشه... دلش هیچ وقت باهام صاف نمیشه... در حقش بد کردم
عمو... به بار ازش دروغ نشنیدم ولی من از همون اول با دروغ شروع کردم... کاش می تونستم
به بهار بگم... کاش میشد...

صدای پریغض ستاره با صلابت لحن پدرم شکسته شد...

- ستاره! حتی فکرشم نکن! می دونی که...

- می دونم... می دونم... فقط پای من وسط نیست که بخوام حرف بزنم... سهیل هم هست... پای
اونم گیره... پای زندگیشون... همه چی به هم می ریزه... می دونم... می دونم و هیچ وقت جرئت
نمی کنم حرفی بزنم...

نفسم با شنیدن اسمش رفته بود... دستم را به دیوار گرفتم... کاش تنم جانی داشت تا روح زخم
خورده ام را از وسط این کارزار بیرون بکشد...

بلند شدم و زیر زانویم خالی شد... دوباره از دیوار تکیه گاه گدایی کردم و این بار روی پا
ایستادم... رفتم... پاره پاره های روحم پشت آن دیوار جا ماند و من رفتم... قدم به قدم دست در
دست اشک هایم رفتم...

در خانه را به همان آرامی باز کردنش، پشت سرم بستم و از هوای باغ نفس گرفتم... فایده
نداشت... غده ای سرطانی بیخ گلویم را چسبیده بود و مدام بزرگ و بزرگ تر میشد... چشم هایم
تار می دید... می سوخت... اصلا من چرا به فکر چشم هایم بودم وقتی دیگر قلبم نمی زد؟
روی پله های ایوان دوباره زانویم کم آورد... به زنده ها آویزان شدم و وزنم را روی دست هایم
گرفتم... دستم سر خورد و روی پله نشستم... پر شالم را مچاله کردم در دهانم و جیغ کشیدم...
صدایش فقط به

گوش خودم می رسید و بازیگرها هنوز توی نقش خودشان بودند...

"سهیل هم هست... پای اونم گیره..."

کر شده بودم یا همین را گفت؟ من که گوش هایم مشکلی نداشت... ستاره که سلیس و روان گفته
بود... آنقدر جیغ کشیدم که ته جیغ هایم نفسی نماند... نفس نفسم برای قفسه ی سینه ام آرام و قرار
نگذاشته بود...

پول... پول... پول...

در عوض پول، پدرم برابرم دوست خریده بود... باشد قبول! اصلا میشد رفاقت را با پول خرید و
من احمق نمی دانستم؛ اما عشق... خدای من... اصلا به دهان ذهنم هم نمی آمد! امکان نداشت که با
پول بشود عشق خرید... عشق لامذهب را نمیشد خرید... اصلا همین است! عشق، لامذهب است!
عشقی که فقط زیر بار مذهب خودش می رود و لاغیر، حالا برود زیر بار پول؟! مسخره تر از
این می شود؟ نمی شود که نمی شود! کاش یکی لامذهب بودن عشق را به بازیگرهای لامذهب
زندگیم می گفت...

داشتم دیوانه می شدم... افکارم بوی جنون می داد...

این بار که بلند شدم دیگر نایستادم... از در خانه باغ بیرون زدم و همه ی جانم را گذاشتم برای
دور شدن از آن خانه و فریب هایش... صدای بوق ممتد ماشینی که در یک سانتی پام ترمز زد و
داد و بیداد راننده شبیه پریدن از خواب بود... کف هر دو دستم را روی کاپوت ماشین گذاشتم و
قامتم خم شد... تصویر مرد جوانی که با دسته گل سرخش به سمت کافه پرواز می کرد پشت پلک
های بسته ام نقش بست... خوش به حال دختر منتظر توی کافه... مردش داشت داوطلبانه برای
دیدنش جان می داد...

مرد من... مرد من... آخ مرد من... خبر داشت که داشتم می مردم؟ خبر داشت که قاتل من بود؟

کف دست هایم از داغی کاپوت می سوخت و همه ی اطرافم از تحمل سرریز بود... بوی لنت ترمز می یادم می انداخت که اگر ترمز نمی گرفت و فاصله صفر میشد، آن وقت هنوز هم این درد عمیق را میان سینه ام حس می کردم یا نه؟
این همه اشک باید صورت روحم را هم خیس کرده باشد...
همه ی دورم سرسام آور بود. دستی روی بازویم نشست و من بی آن که بدانم متعلق به کیست پیش زدم. بی توجه به حرف هایشان راهم را گرفتم و رفتم...
همان پارک... همان نیمکتی که چند ساعت قبل رویش نشسته بودم... افکارم پریشان و درهم بود...
یک لحظه سرم پر از فکر و لحظه ای بعد پر از هیچ...
عشق را نمیشد با پول خرید ولی اگر عشقی در کار نبود چه؟ عجب مزخرفاتی به ذهنم می رسید!
عشقی در کار نباشد! فکرش را بکن بهار! عشقی نباشد... هیچ چیزی نباشد...
خنده ای ناگهانی از میان لب هایم بیرون ریخت... نمی دانستم از فرط گریه می خندم یا از فرط خنده گریه می کنم؟

بدون او دنیای من درهم و ویرانه بود...

" من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم "

با یادآوری این مصرع به خودم تشر زدم که هی بهار حواست هست داری در مورد او حرف می زنی؟ حواست هست او کسی نیست که بشود با دو جمله، حالا هر چقدر هم واضح و روشن، قضاوتش کرد؟ حواست هست که بی انصاف نباشی؟ حواست هست آنقدر از او خوبی دیده ای که حالا باور آن دو جمله، حالا هرچقدر هم واضح و روشن، غیرممکن است؟

باید از خودش می پرسیدم... باید از خودش می شنیدم...

گوشی همراهم را از جیب مانتویم بیرون کشیدم و دستم نرسیده به شماره اش معلق ماند. باید رودر حرف می زدیم... می خواستم ببینمش و از چشم هایش ببرسم، نه کلماتش...

با آستین مانتو صورت خیس از اشکم را پاک کردم. حتما اشتباهی در کار بود... اگر زود قضاوت کرده باشم که مطمئن همینطور است، باید از او بخواهم به خاطر این زودباوری مرا ببخشد. کاش حلالم کند که دقایقی جهنمی به عشقش شک کردم...

این ساعت از روز در شرکت بود. کنار خیابان ایستادم تا تاکسی بگیرم ولی بعد یادم آمد کیفم را به کل در خانه جا گذاشته ام. تمام چیزی که همراه داشتم یک گوشی همراه بود که در جیب مانتویم مانده بود.

ته جیم یک اسکناس مچاله پیدا کردم و همان شد کرایه ی اتوبوسی به مقصد دیدن او.

مسافت زیادی را مجبور به پیاده روی شدم و با هر یک قدم، صدها قدم در جهان موازی خاطرات گشتم. هیچ کدام از دوستت دارم هایش بوی دروغ نمی داد... هیچ وقت آغوش سرد نبود...

هیچ وقت حتی فکرم نرفت که به خاطر پول پدرم جلو آمده باشد... هیچ وقت حرفی از دارایی میلیاردی پدرم نمی زد... پدرم یکی از آپارتمان های نوسازش را به عنوان هدیه ی عروسی مان در نظر داشت. یک بار که پیشنهاد کردم برای زندگی به همان خانه برویم و خودش را به دردمس

خانه اجاره کردن نیاندازد، آنقدر ناراحت شد که تا چند روز با من سرسنگین بود. می گفت دلش می خواهد در خانه ای که با مزد کارش خریده زندگی کند.

وقتی مجبور شد برای بدهی، ماشینش را بفروشد و مدل پایین تری بخرد، کمک پدرم را حتی به عنوان قرض قبول نکرد. کوچکترین اشاره ای به کمک گرفتن از این و آن توهین بزرگی به غرورش حساب می آمد. من او را با همین غرور کله خرش شناخته بودم، آن وقت چطور باور می کردم که برای پول...

با این فکرها و با امیدی صدچندان به نزدیکی محل کارش رسیدم. روبروی آن ساختمان عظیم الجثه ی

سنگی ایستادم و نگاهم طبقه ها را شمرد تا به سومی برسد... شرکت تبلیغاتی... برای گرفتن شماره اش مردد بودم... عکس روی صفحه ی موبایلم، دوباره داغ چشم هایم را تازه کرد...

چقدر این پالتوی مشکی لعنتی به او می آمد. دکمه های پالتویش را بی قید باز گذاشته و پلیور خاکستری تیره اش پیدا بود. شال گردنی به رنگ پلیورش دور گردنش داشت. میان برف ها ایستاده بود و سه رخ جدی و پر از جذبه ی مردانه اش دل برایم نمی گذاشت. عاشق به هم ریختگی ذاتی موهایش بودم و هر بار این عکس را می دیدم دلم می خواست با سرانگشت برف روی موهایش را پاک کنم. یک دستش را به جیب شلوارش بند کرده و بی توجه به لنز، به دوردست ها خیره بود... جوری که عکس فریاد می زد مرد جذابی مثل او، برای لنز دوربین، زحمت عوض کردن جهت نگاهش را نمی دهد...

تردید را کنار گذاشتم ولی قبل از آن که دستم روی شماره اش برود، از گوشه ی چشم خودش را دیدم.

همانطور که از پله های ساختمان پایین می آمد بلند بلند می خندید و مشغول صحبت با موبایل بود. آن طرف پیاده رو، تکیه به دیوار ایستاده بودم و به خاطر شاخ و برگ های درخت مقابلم، یا شاید از سر بی حواسی مرا نمی دید...

دزدگیر ماشینش را که زد، خبری از ۴۰۵ یشمی مدل چندین سال پیش نبود... ماشینیی که داشت سمتش می رفت یکی از همان هایی بود که من حتی اسمش را هم نمی دانستم... از آن ماشین هایی که باید اسمش را روی خودش بخوانی تا بفهمی با چه سر و کار داری... همانطور که سوار ماشین میشد، تازه فهمیدم موبایل دستش هم همان موبایل ساده ی خودش نیست... گوشی از صد فرسخی گرانش را روی صندلی کناری گذاشت و پر گاز ماشین را از جا کند...

بعد از کلی حرف و بحث بالاخره ستاره به خرد خرد پس دادن پولی که گرفته بود، رضایت داد. محمد برای بدرقه تا دم در همراهی اش کرد. همانطور که مشغول خداحافظی بودند، کنار جاکفشی چشمش به کیف دستی بهار خورد. اول نگاهش ساده از کیف گذشت ولی بعد بهت زده مردمک هایش روی آن کیف سرمه ای ثابت ماند. خوب به یاد داشت که امروز بهار همین کیف را روی دوشش انداخته و از خانه بیرون زده بود.

جلو رفت و کیف را به چنگ کشید... خودش بود... کیف سر مه ای با دو زنجیر ظریف طلایی...

تمام دلش آشوب شد... یعنی به خانه برگشته بود؟

همانطور که به سمت اتاقش می دوید اسمش را بلند صدا زد...

با بهار بهار گفتن های محمد، رنگ از روی ستاره پرید... حدس های خوبی نمیشد زد... پشت سرش راه افتاد و وقتی اتاق خالی را دید نفس راحتی کشید.

محمد تکیه به چارچوب اتاق خالی، پلک های نبض دارش را لحظه ای روی هم گذاشت...

نبود... مگر میشد به خانه برگشته باشد و آن ها متوجه حضورش نشده باشند؟ ولی تکلیف این کیف که مطمئن بود بهار با آن از خانه بیرون رفته چه میشد؟

- با محبوبه تماس بگیر! قرار بود با هم برن خرید!

ستاره هول زده شماره اش را گرفت... کلمه به کلمه ای که محبوبه می گفت روی حدس های بدش صحه می گذاشت...

- چی میگه؟ بهار پیشش؟ چرا حرف نمی زنی دختر؟ بده من اون گوشی رو!

گوشی را از میان دست های کرخت ستاره بیرون کشید.

- مگه بهار اونجا نیست؟ قرار بود...

از شنیدن حرف های محبوبه انگار که درد به جانش دویده باشد، پلک هایش را محکم به هم فشرد... نفهمید کی گوشی موبایل را میان زمین و هوا رها کرد... همانطور که اسمش را هوار می زد به همه جای خانه سر کشید... رشناختم که سراسیمه از خواب پریده بود مدام سوال می پرسید و هیچ کس جواب را نمی دانست... واقعا چه شده بود؟

در خانه پیدایش نکرد پس به گلخانه رفت و وقتی آقا رحیم گفت بهار آنجا هم نیست، گوشه گوشه ی باغ را گشت... ولی نبود... نبود و ترس های پدرا نه ذهنش را فلج کرده بود...

با سهیل هم تماس گرفت، خیلی کوتاه پرسید "از بهار خبر داری؟"

نه را که شنید منتظر ادامه ی حرف نماند، قطع کرد و سراغ آخرین راه رفت... تماس با خودش...

دعا دعا می کرد موبایلش را مثل کیفش جا نگذاشته باشد... همانطور که شماره اش را می گرفت
کیفی را که از آن موقع میان مشتش گرفته بود زیر و رو کرد... موبایلش نبود و این می توانست
تنها امیدش باشد...

شماره اش را ده باره گرفت ولی جواب نمی داد... هیچ وقت او را اینطور بی جواب نمی
گذاشت... شک نداشت که همه چیز را شنیده... شک نداشت که دخترش یک جای این شهر دارد
پرپر می زند...

دوباره شماره ی سهیل را گرفت و هنوز یک بوق کامل نخورده صدایش گوش می را پر کرد.

- معلوم هست چه خبر شده؟ چرا...

- بهار همه چیزو فهمیده! الانم نیست! هرچی بهش زنگ می زنی جوابمو نمیده... بهش زنگ بزنی
شاید جواب تو رو بده... فقط ازش بپرس کجاست... بگو من برات توضیح میدم... بگو اونجوری
نیست که فکر می کنه...

ماشین را گوشه ای کشید و ایستاد. حس می کرد درست متوجه نشده. صدایش از ته چاه به گوش
محمد رسید.

- چی رو فهمیده؟

- الان وقت گیج بازی نیست پسر! میگم همه چی یعنی همه چی! ماجرای ستاره... تو... بهش
زنگ بزنی... منو بی خبر نمی ذاری!

و صدای بوق اشغال...

سر به پشتی صندلی تکیه داد... همه چیز را فهمیده و نیست...

شماره اش را لمس کرد و هیچ امیدی به این بوق های آزاد کشنده نداشت...

موهایش را از بن به چنگ کشید...

دوباره و چند باره تماس گرفت... وقتی سروصدای تردد ماشین ها جای بوق های آزاد را گرفت،
هول زده صدایش زد...

- بهار؟ بهار صدامو می شنوی؟ یه چیزی بگو جونم... عزیز دلم...

- او.. اون ش.. شکلاتم ا.. از پ.. پولای او.. اون خریدی؟

- بهار؟ بهار صدامو می شنوی؟ یه چیزی بگو جونم... عزیز دلم...
صدای رگ به رگ شده اش موجی از سرما را آن طرف خط ریخت...
- او.. اون ش.. شکلاتم ا.. از پ.. یولای او.. اون خریدی؟
- بهار... من همه چیزو برات توضیح میدم!
- چ.. چقدر؟

قبل از آن که آوایی از گلوی سهیل خارج شود ادامه داد.
- چ.. چقدر گرفتی؟ ن.. ندونسته میگم ض.. ضرر کردی! ت.. تحمل من ا.. انقدر سخته که
ه.. هرچقدر ب.. بگیری ک.. کمه! ب.. بدجور باختی مشتت! ن.. نفهمیدی بابام م.. منو ا.. انداخت بهت؟
م.. محمد حاتم ا.. از تو خیلی ز.. زرننگ تره!
گوشی به دست ماتش برده بود. این بهار را نمی شناخت. انگار کس دیگری با حنجره ی او حرف
می زد.

- بس کن! با من اینجوری حرف نزن! حق نداری وقتی...
با خنده ی هیستریک آن طرف خط، لال شد. دست روی پیشانی عرق کرده اش کشید.
- حالت خوبه جونم؟ بگو کجایی... من همین الان میام و همه چیزو مو به مو برات میگم... باور
کن
اونی که تو فکر می کنی...
خنده هایش به سرفه هایی خشک ختم شد و بعد هق هق گریه... انگار گوشی را کنار گذاشته بود.

- بهار؟ عزیز دلم؟ بهار؟ گریه نکن فدات شم... الو... صدامو می شنوی؟ د آخه بگو کجایی لعنتی؟
بهار!

تنها صدایی که می شنید هق هق بی امان او در پس زمینه ی سروصدای جایی مثل اتوبان بود...
آنقدر اسمش را فریاد زد که گلوش خراش برداشت... از فرط بیچارگی با کف دست چند بار پیاپی
روی فرمان کوبید.

صدای نفس های بریده بریده ی پشت خط نزدیک شد... باید هرطور شده می فهمید کجاست.
- بهار... انصافت همینقدره؟ چرا نمی ذاری منم حرفامو بزنم؟ یعنی همه ی اعتمادت به من و
عشقم همینقدره؟ بگو کجایی... مرگ سهیل بگو کجایی تا پیام و برات بگم...
- خ.. خیلی خوب ن.. نقشتو بازی کردی... ا.. انقدر خوب که ه.. هنوزم ا.. از ق.. قسمت د.. دلم می
لرزه... ا.. انقدر خوب که ه.. همین ا.. الانم عاشق ای.. این ص.. صدای گ.. گرفته و ز.. زخمیتم... می
بینی؟ م.. م.. من خ.. خیلی خرم ع.. عزیزم...
- بهار...

بین کلماتش پله پله نفس می گرفت تا بتواند ادامه دهد...

- ب.. به خدا لا.. لازم ن.. نبود با.. بازیم بدی... لازم ن.. نبود خو.. خودتو پا.. پابند ی.. یه آ.. آدم ناقص
کنی... پو.. پول می خواستی؟ ب.. به خودم می گفتی! ا.. التماس بابامو می کردم که ب.. بدون
قا.. قالب کردن م.. من پولو ب.. بهت بده... او.. اون ماشین خو.. خوشگلو ب.. بدون سیاه کردن
ز.. زندگیتم می تونستی ب.. بخری...

- کدوم ماشین؟ چرا چرند...

- م.. م.. من روی پ.. پیل ه.. همتم...

به امید آن که حرف هایش اثر کرده، چشم هایش درخشید و ماشین را استارت زد.

- دارم میام بهار... به هیچ کدوم از چرت و پرتایی که گفתי فکر نکن... دارم میام... الان می رسم...
 - و.. وقتی ب.. برسی م.. من نی.. نیستم...
 - لعنتی بمون همون جا! بهار؟ می شنوی چی میگم؟ بمون...
 - م.. من ا.. اگه می گفتم دو.. دوست دارم د.. دروغ می گفتم... توام د.. دروغ می گفتی...
 ج.. جفتمون
 د.. دروغگو بودیم...
 دستش را روی بوق گذاشت و چراغ قرمز را رد کرد. عصبی داد کشید.
 - خفه شو بهار! فقط خفه شو و اونجا بمون!
 - من روم ن.. نمیشد ب.. بیگم عا.. عاشقتم... تو روت ن.. نمیشد بگی حا.. حالت ا.. ازم ب.. به هم می خوره... ن.. نیا ع.. عشقم... م.. من ر.. رفتم...
 - بمون لعنتی! مگه کری؟ میگم حق نداری بری!
 مخاطب حرف هایش بوق اشغال بود... وقتی دوباره تماس گرفت از خاموشی موبایلش دیوانه شد... با کف هر دو دست حرصش را با چند ضربه روی فرمان فرود آورد.
 حتی با وجود رانندگی سرسام آورش می دانست که امکان ندارد به او برسد. وقتی می گفت رفتم یعنی رفته...
 روی جدول حاشیه ی خیابان نشستم و بازوهایم را بغل گرفتم.

تا به حال نمی دانستم شب های تهران تا به این حد سرد است... سرد و تاریک... غلظت تاریکی آنقدر زیاد بود که نور چراغ ها به زمین نرسیده، در سیاهی حل میشد...
 سر روی زانو گذاشتم و تنم مچاله شد.
 هیچ کجای این شهر جایی برای من نبود... من که حتی در خانه ام جایی نداشتم... من که حتی در قلب عزیزانم جایی نداشتم... فقط خودم بودم و یک آسمان بالای سر... که آن هم ستاره ای نداشت...
 صدای گوش خراش آهنگ و بعد جیغ لاستیک... دلم ریخت و وحشت تمامش را پر کرد...
 از جا پریدم و لرزش پاهایم محسوس بود...
 - منتظر ما بودی خانوم کوچولو؟
 دست هایم به لقوه افتاد... دو مرد... شب از این تاریک تر نمیشد... داشتم خفه می شدم...
 - بیا بالا... شانست زده! من و رفیقم یه امشبو تنهایییم!
 خنده ی کریمشان در هم پیچید... معده ام به تلاطم افتاد... سیاهی این شهر برایم قابل هضم نبود...
 درد پاهایم که نمی گذاشت قدم از قدم بردارم، فراموشم شد... به پیاده رو رفتم و دویدم... با آخرین توان جانم دویدم...
 صدای نحسشان از پشت سرم می آمد و جرئت ایستادن را از من می گرفت... قدم هایم را مدام تندتر برمی داشتم که پاهایم در چاله ای گیر افتاد و سکندری خوردم... زمین خوردم و بی آخ گفتن بلند شدم... من در این کوچه های خلوت و دور و دراز چه می خواستم؟ من لعنتی مگر خانه و کاشانه نداشتم؟ میان نفس های تعقیب و گریز، هق زدم... نه... خانه ای نداشتم... کسی مرا نمی خواست... اگر امشب می مردم، فردا هیچ کس سیاه پوش من نبود...
 کمی جلوتر چند نفر را دیدم و امید سوسو زد... انگار مهمانی خانوادگیشان تمام شده و همه مشغول خداحافظی بودند. خودم را به نزدیکی آن ها رساندم و تازه آن وقت بود که جرئت کردم به پشت سرم نگاه کنم...

هیچ کس نبود...
نگاهم صدبار طول و عرض کوچه را گشت ولی خبری از آن ها نبود... دست سر زانو گذاشتم و
خم شدم تا نفسم برگردد...
شانه های خمیده ام از زور هق هق می لرزید...

به دیوار خانه ای تکیه زده و روی پله هایش سقوط کردم.

خدای من... وای خدای من... داشتم می مردم... یا شاید به حالی می افتادم که مرگ آرزویم باشد...

دستم روی سینه چنگ شد... سرفه های خشکم تمامی نداشت...
نفهمیدم چطور موبایل میان انگشتانم آمد... چطور روشن شد... یا حتی چطور اسمش را لمس
کردم...
به محض شنیدن صدایش، اشکم داغ تر شد... داغ تازه تر...

- بهار... بهار خودتی؟ کجایی؟ فقط بگو کجایی...-

واژه هایم گم شده بود... من با او چه حرفی داشتم؟

- بگو کجایی... به خاک مهتاب همه چیزو برات میگویم... کجایی؟

پیشانی روی سنگ دیوار گذاشتم و چشم بستم... درد بود که در سرم می پیچید و نفیر می کشید...

- حرف بزن بابا... یه چیزی بگو عمرم... بذار صداتو بشنوم تا جون ندادم... دخترم... بهارم...

- ت.. تنهام...

گریه ی ناگهانی اش گوشم را پر کرد... دل لعنت شده ی من برایش دل زد...

تماس را قطع کردم. اصلا چرا زنگ زده بودم؟ این بی پناهی عمیق داشت خفه ام می کرد... و
هنوز ته

ناخودآگاهم، او ساحلی امن بود... یادم نبود که همه ی دنیایم زیر آب رفته و دیگر ساحل امنی
نمانده...

موبایل یک سره در جیبم می لرزید... به آوار سیاه بالای سرم چشم دوختم... دروغ نمی گفت...
لایق پرستش بود به بی نهایت به اضافه ی یک دلیل... دروغ نمی گفت...

وقتی می گفت از رگ گردن نزدیک تر است... دست روی گردنم گذاشتم و از سرمای انگشتانم
لرزیدم... تا به حال نمی دانستم رگ گردن اینقدر نزدیک است... من تنها نبودم... زیر انگشتانم
نبض گرمی بی وقفه می زد و می زد... نه... تنها نبودم... به همین شاهرگ حیاتم قسم که تنها
نبودم...

هنوز روی پله های ورودی یک ساختمان نشسته بودم که با باز شدن در و شنیدن صدای خوش و بش چند مرد از جا پریدم و قبل از آن که چشمشان به من بخورد، دور شدم. قدم های ترسیده ام از آن کوچه فراری ام داد.

لرزش موبایل کلافه ام کرده بود. چه از جانم می خواستند؟ من اگر در اطرافیانم یک نفر آدم قابل اعتماد داشتم، آن وقت اینطور آواره ی این خیابان های جهنمی نمی شدم...

با دیدن اسم آجی، دلم می خواست حماقتم را عق بزدم... خیره ماندم به عکسی که در جشن فارغ التحصیلی، دست در گردن هم انداخته بودیم... در یک لحظه آنقدر دیوانه شدم که وقتی به خودم آدم گوشی موبایلم تکه تکه شده و بقایایش در جوی آب افتاده بود...

پشیمان به لاشه ی بی جان آخرین حلقه ی ارتباطیم نگاه کردم... شاید خوب فکر نکرده بودم... مگر میشد یک نفر را هم برای پناه بردن نداشته باشم؟ صدای آواز آرام یک مرد نزدیک و نزدیک تر میشد... باز هم فرار... باز هم زمین خوردن و لنگ لنگان دویدن...

خیسی چشم هایم را گرفتم تا بتوانم تابلوی نشانی را بخوانم. نمی شناختم... اصلا نمی دانستم کجای هزارتوی این شهر گیر افتاده ام... از وقتی او را دیده بودم که قهقهه زنان سوار ماشین گران قیمتش شد و رفت، فقط راه رفته بودم... مثل دیوانه ها زار می زدم و میان مردم قدم برمی داشتم... حتی یک نفر محض رضای خدا نپرسیده بود دردت چیست... اینجا همه آنقدر مهربان بودند که به خواست قلبیم احترام می گذاشتند... می گذاشتند به درد خودم بمیرم...

فکرم جمع نمیشد... انگار آفت جنون فکرم را از ریشه زده بود... باید کاری می کردم... باید خودم را از این باتلاق بیرون می کشیدم... ولی هرچه دست و پا می زدم بیشتر فرو می رفتم... - گم شدی جو جو؟

خیال می کرد از این لقب حرص می خورم ولی اینطور نبود... از زبان او حتی این لقب های لوس و مسخره را هم دوست داشتم...

تنم منقبض بود و فکرم به جای نشان دادن راه نجات، داشت در خاطرات نفرین شده ام چرخ می زد...

سایه ی مرد سنگین تر میشد... چند قدم دیگر در چنگش بودم...

- آگه دنبال جای خواب می گردی برات جورش می کنم...

صورتش در تاریکی پیدا نبود ولی هیکل درشتی داشت و صدای نخرانیده و زمزمه وارش زهره ترکان بود...

علائم حیاتی ام یکی یکی از دست می رفت... اگر اشک ریختن نشانه ی حیات بود پس زندگی نحس من هنوز ادامه داشت...

- ولی یه کم خرج داره... خودت که واردی...

با هر قدم، خطوط صورتش زیر آن نور کم جان، وضوح بیشتری پیدا می کرد... ابروی شکسته و خط زخم روی گونه، پوزخندی که تمام صورتش را می پوشاند و کاسه ی چشم هایی که پر از سیاهی بود...

دستی که روی سینه چنگ کرده بودم، روی گلویم گذاشتم... روی رگی که هنوز پر قدرت می زد... - نبینم بترسی... می دونی چیه؟

دستش را بالای سرم ستون کرد و خم شد تا چشم های سیاهش به موازات چشم هایم برسد. نفسم در سینه جا ماند وقتی نفس های زهری اش در صورتم پخش شد...

- دخترای چموش بیشتر جذیم می کنن...
سشتش رد اشکم را گرفت و پوزخندش عمیق تر شد.
- ناراحت نباش... باب میل نیستی ولی من دست رد به سینه ی هیچ دختری نمی زنم!
دست های حریش حریم نمی شناخت... تقلا کردم دست هایش را کنار بزنم. هنوز زبانم روی
حرف اول فریاد کمک بود که دست پهنش دهان و بینی ام را با هم پوشاند... بوی مشمنزکننده ی
سیگار در شامه ام پیچید...
خنده اش تجسم خنده ی شیطان بود...
- داره ازت خوشم میاد! باید دید روی تختم همینقدر چموشی یا نه!
جیغ های بی وقفه ام زیر دستش خفه میشد... تیره ی پشتم به دیوار چسبیده بود و مهار دست و
پازدم برای او شبیه یک تفریح می آمد...
برق چاقوی میان مشتش، چشم هایم را از حدقه جاکن کرد... سردی لبه ی تیز چاقو روی شاهرگم
نشست و خون رگ هایم یخ بست...
بیخ گوشم با صدای رگ به رگش غرید...

- دیگه داری شورشو درمیاری! خفه خون می گیری یا همین جا کلکتو بکنم؟
فشار دستش اجازه ی نفس کشیدن را از من گرفته بود... جیغ هایم رو به خاموشی رفته و حالا
تقلایم برای ذره ای هوا بود... دستش آماج چنگ کشیدن هایم میشد ولی مردک حتی آخ هم نمی
گفت...

- دستمو برمی دارم... ولی حواست باشه این هنوز زیر گلوته!
پوست گلویم سوخت تا بفهمم شوخی ندارم...
به محض کنار رفتن دستش، یک نفس هوا را سر کشیدم... زانوهایم تا خورد و به سرفه افتادم...
روی گلویم که دست کشیدم، سرانگشتانم از لمس خون لرزید...
خدا... آخ خدا... همین نزدیکی ایستاده ای... به دادم نمی رسی خدای نزدیک؟

- انقدر ننه من غریبم بازی درنیار! خودت عین بچه ی آدم بلند شو راه بیا! حوصله ی خرکش
کردنتو ندارم!

از میان لایه های ضخیم اشک، چشمم به کلید نجاتی خورد که درست کنار پام افتاده بود. سرفه
هایم را ادامه دادم و همانطور نشسته آنقدر مچاله شدم که پیشانیم مماس زمین شد... از تنم حائلی
ساختم تا دور از چشم او تکه ای از فضل خدا را میان مشت بگیرم...
دستش را زیر بازویم انداخت و تنم را بالا کشید...
فقط یک لحظه... یک لحظه زمان داشتم برای فکر و عملی که فاصله ای میانشان نباشد...
با آخرین توانم سنگ را به شقیقه اش کوبیدم...

بلافاصله فریادش بلند شد. کمرش تا خورد و سرش را میان دست هایش گرفت. همین وقفه ی
کوتاه را غنیمت دانستم و خودم را از زیر سایه ی نحسش بیرون کشیدم...
جوری می دویدم که انگار پاهایم زمین را لمس نمی کرد... بالاتر از زمین پرواز می کردم...
فحش های رکیکش را پشت سرم فریاد میزد... سوز هوا ریه هایم را به آتش کشیده بود و زخم
گلویم می سوخت... صدای نفس نفسم آرامش دروغین کوچه را به هم میزد...

انتهای آن کوچه به دو طرف راه داشت... یک طرف بن بست بود ولی کوچه ی دیگر انگار به خیابان اصلی می رسید... رفت و آمد ماشین ها را حتی از اینجا هم می توانستم ببینم... آنجا رفت و آمد بیشتر بود... بیشتر در امان بودم... حتی شاید می توانستم راه خانه را پیدا کنم... باید هرطور شده برمی گشتم... فقط برمی گشتم و دیگر هیچ چیز مهم نبود...

با امیدی صدچندان راهم را به سمت آن خیابان کج کردم. نباید می ایستادم... اینجا و حالا مکان و زمان خوبی برای کم آوردن نبود... می ایستادم، طعمه ی حیوانی درنده و زخم خورده می شدم... خیال می کردم حالا حالاها از جایش بلند نشود ولی صدایش خیالاتم را تکه تکه کرد... یک نگاه کوتاه به پشت سر، برای قالب تهی کردنم بس بود... شاید ده قدم... شاید کمتر...

- گور خودتو کندی بدبخت! زنده ات نمی دارم!
هر قدم شبیه افتادن بود... شبیه آن که کسی بخواد زمین را از زیر پایم بکشد... می دانستم سایه ی سیاهی که در تعقیبم بود، فقط به مرگم رضایت نخواهد داد... مغزم روی یک واژه قفل کرده بود: فرار...
فحاشی بی شرمانه اش را تمام نمی کرد و صدایش جغد شومی بود که لحظه به لحظه خبر از کم شدن فاصله مان می داد...
بدون لحظه ای پا کند کردن به پشت سر گردن کشیدم... می دانست راه به جایی ندارم و دیگر زحمت دویدن هم به خودش نمی داد... سلانه سلانه روی جاپاهای فرارم پا می گذاشت و پیش می آمد... طعمه آنقدر در چنگش بود که حتی خیز هم بر نمی داشت...
- خودتو خسته نکن جوجه! بالا بری پایین بیای اول میای تو تخرم بعدم یه راست میری تو سرازیری قبر!

رعشه ی دست و پایم بیشتر شد...
وضع نفس هایم رقت بار بود و کاش نفسم می رفت قبل از آن که ابرویم...
خدا... خدا... خدا فرشته ی مرگت کجاست؟ پیمانته ی من پر شده... جانی را که دادی پس بگیر...
پس بگیر خدای خوب من...
به عقب سر چرخاندم... سایه ی سیاه هنوز با سایه ام حرکت می کرد.
در یک لحظه نور شدیدی چشمم را زد... صدای گوشخراش بوقی ممتد... دیگر روی زمین نبودم...

صدای ضعیف یک مرد... می خواستم صدایش بزنم ولی لب هایم را به هم دوخته بودند... نمی توانستم صدایش بزنم... نمی توانستم...
در سیاهی بی نفوذی شناور بودم... زمان نبود... مکان نبود... فقط دلتنگی بود... دلم می خواست صدایش بزنم... دلم می خواست صدایم بزند...
صدای ناله ی آشنایی به گوشم خورد... گلویم سوخت... ناله ها از گلوی خودم بود...
دوباره صدای پیچ های یک مرد... یعنی کنارم بود؟
ناله ام این بار شبیه اسم او بود...
- بابا... بابا...

درز باریکی بین پلک های سربی ام انداختم... از هجوم نور چشم بستم... به جبر پلک هایم را کنار زدم...

- به هوش اومدی؟
همانطور بی پلک خیره اش ماندم و پشت پلک هایم داغ شد... بابامحمد نبود... این مرد غریبه
بابامحمد من نبود...
از روی صندلی که بلند شد، خواستم عقب بکشم ولی دردی که در تنم پیچید، اجازه نداد.
بالای سرم ایستاد...
- جات امنه بهار... میرم به دکتر اطلاع بدم به هوش اومدی...
تازه درکی از مکانم پیدا کردم... بیمارستان... تصادف... وحشت خیابان ها...
با دست های باندپیچی شده، پای در گچ و تتی که پراز درد بود، روی تخت بیمارستان افتاده
بودم... راستی آن مرد گفت بهار؟! از کجا اسمم را می دانست؟
تمام مدتی که دکتر معاینه ام می کرد پشت به من رو به پنجره ایستاده بود. سوال هایم یکی دو تا
نبود ولی مهم ترینشان این بود که بابا محمد کجاست... حتی درست نفهمیدم که چه بلایی سرم
آمده...
به جای زبان خاموش من، از دکتر تشکر کرد. صندلی را درست کنار تخت گذاشت، پا روی پا
انداخت و دست هایش را سر زانو قلاب کرد.
- منو می شناسی؟
سری به طرفین تکان دادم.
رد نگاهش از چشم هایم به دستم و ملافه ی چنگ شده رسید.
- خب من امیرم! برای تو میشم عمو امیر که همون عمو صدام کنی راحت تره! منم صدات می
زنم عمو! خوبه؟
مات و مبهوت فقط نگاهش کردم. واضح بود که اشتباه گرفته!
- موافقی؟ مخالفی؟ اصلا گرفتی چی گفتم؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم.
- محمد حق داره از دست این سر تکون دادنای تو عاصی باشه!
با شنیدن اسمش کاسه ی پر شده ی چشمانم سرریز کرد...
نیم خیز شد و خطوط نگرانی روی صورتش طرح انداخت.
- درد داری؟ آره عموجان؟
از میان ترک ترک لب هایم نالیدم...
- ک..ک..کجاست؟
بی جوابم گذاشت... بلند شد و با دستمال نمداری برگشت. دستمال را روی لبم گذاشت... نم نم
باران در بیابان هم اینقدر غنیمت نبود...
نمی دانم چرا دیگر نه از او می ترسیدم و نه احساس غریبی داشتم... شاید به خاطر عموجان
گفتمی بود که بی دلیل به دلم نشسته بود...
گوشه ی دستمال را روی رد اشکم کشید.
- برات چه فرقی داره؟ تو که قید همه ی خانوادتو زدی...
چانه ام لرزید... آن ها قید من را زده بودند وگرنه من می خواستم یا نه در قید دوست داشتنتشان
اسیر بودم...
- ک..کجاست؟
دستمال را روی میز کنار تخت گذاشت و دوباره روی صندلی نشست.
- اول می خواستم خودم باهات حرف بزنم! حرفامونو که زدیم می تونی بقیه رو ببینی...

درد در تنم می رقصید و هیچ از حرف های این غریبه ی انگار آشنا سردر نمی آوردم...
 - ش.. شما... م.. من.. اصلا نمی فهمم...
 - بابات بهترین رفیقمه! برام عین برادر می مونه! الکی نمیگم صدام کن عمو!
 - پ.. پس چ.. چرا تا حالا ن.. ندیدمتون...
 - تو منو ندیدی به خاطر اینکه بابات نمی خواست بدونی با یه روانشناس در ارتباطه...
 از او رو گرفتم و خنده ی لب هایم دهانم را تلخ کرد...
 - پ.. پس چون ف.. فکر می کنه دی.. دیوونم...
 ادامه ی جمله در بغضم مرد... برای دختر دیوانه اش دوست و همسر خریده بود چون خیال می کرد اگر به او باشد هیچ وقت عرضه ی داشتن این ها را نخواهد داشت...
 - اونقدر می شناسمت که بگم خودتم حرفتو قبول نداری! تو فقط می ترسی! حالا آگه ترجیح میدی ترستو پشت این حرفای پوسیده که روانشناس مال روانیاست، قایم کنی، اون بحثش جداست!
 لحن خونسردش اعصابم را به بازی می گرفت. از کجا مرا می شناخت که بخواد از ترسم با خبر باشد؟ یک دستی می زد که از ترس هایم بگویم؟
 - هه! .. روان شناس! م.. مدام ی.. یه ذره بین دی.. دستشونه تا ب.. یه خیال خو.. خودشون آ.. آدما رو ب.. بشناسن...
 صدای بالاپایین شدن حنجره ی خشکم در سرم پیچید. به مردمک های سیاه و با نفوذش خیره شدم.
 - ش.. شما ف.. فقط خیال می کنین آ.. آدما رو می شناسین...
 لبخند هم از ترفندهای روان شناسانه اش بود؟ لعنتی... چقدر بدم می آمد مقابل کسی باشد که لایه لای رفتارهایم دنبال علانم بیماری هایی که خوانده بگردد...
 - شاید حق با تو باشه! آدم بعضی وقتا خیال میکنه کسی رو شناخته ولی بعد می فهمه تمام مدت با نقاب اون آدم طرف بوده! اون آدم می تونه حتی نزدیک ترین آدم زندگیت باشه... اون وقت چی میشه؟
 پلک هایم را محکم روی هم فشردم... دلم می خواست یک خفه شوی بلند نثارش کنم. صلابت کلماتش تا مغزم رسوخ می کرد.
 - اصلا چی شد حرف به اینجا رسید؟ من برای حرفای دیگه ای انجام! الان و در حال حاضر که روبه روت نشستم فقط می خوام در مورد محمد حرف بزنم! میشه موقتا عنوان شغلیمو فراموش کنی تا بتونیم حرف بزنیم؟
 کلافه به سقف خیره شدم.
 - دشمنای هم وقتی منافع مشترک دارن با هم صلح میکنن! محمد برای هر دوی ما ارزشمنده!
 اینطور نیست؟

سکوت طولانی را نشکست... کاش لااقل جلوی او افسار اشک هایم را داشتم... ولی درد من سرکش تر از این حرف ها بود...
 - ب.. بدترین ضربه های ز.. زندگیمو ا.. از پ.. پدرم خوردم...
 باز هم اجازه داد سکوت دست نخورده بماند.
 سقف سفید، پرده ی نمایش یک سکانس خیلی قدیمی شد...
 - ی.. یه بار که خ.. خیلی بی تابی م.. مادرمو میکردم ز.. زد تو دهنم... داد ک.. کشید خ.. خفه شو...
 او.. اون م.. م.. مرده... زیرخ.. خاکه... هی.. هیچ وقت ب.. بر نمی گرده... زیر خا.. خاک م.. می پوسه...
 نفسم در سینه گره خورد... تنم را کمی روی تخت بالا کشیدم که درد در همه ی جانم پیچید...

- بذار تختو تنظیم کنم تا راحت تر باشی... اینجوری خوبه؟
پلک روی هم گذاشتم و او دوباره سر جایش نشست.

- ا. از او.. اون روز خ.. خفه شدم... ق.. قبلش.. مثل خ.. خیلی ب.. بچه ها ز.. زبونم می گرفت و.. ولی
ب.. بعد از اون دی.. دیگه ی.. یه کلمه هم ح.. حرف نزد.. ا.. آگه مامان ر.. رعنا و با.. بابایی
ن.. نبودن شاید ه.. همین حرف زدن ن.. نصفه و نیمه هم ن.. نبود...
داغ حسرت بچگی هایم آتش زیر خاکستر بود... حالا تمام دلم می سوخت...
- ا.. اولین بار با.. بابایی رو ص.. صدا کردم...

- هم من می دونم هم تو و هم خودش که توی همون بچگی میشد خیلی راحت درمانش کرد ولی
محمد نه تنها کمکی به درمانت نکرد که خودش همه چیزو بدتر کرد. نزدیک یک سال حرف نزدن
کم چیزی نیست برای بچه ای که زمینه ی لکتو داره... من می دونم معنی ضربه هایی که میگی
چیه! اما...
حرفش را نصفه گذاشت، بیخشیدی گفت و جواب موبایلش را داد.
- قرارمون چی بود؟
شک نداشتم مخاطبش عزیز بی رحم خودم است...
خیره به چشم های من، ادامه داد.
- داریم با هم حرف می زنیم و حالشم خوبه! می تونی از دکترش بپرسی ولی یادت باشه قول
دادی!
موبایل را داخل جیبش سر داد.
دلم می خواست صدایش را می شنیدم تا مطمئن می شدم حالش خوب است. شکستن بغضش پشت
تلفن هنوز از گوش هایم بیرون نرفته بود.
- حا.. حالش خو.. خوبه نه؟
لبخند کم جانش به چین های گوشه ی چشمش جان داد. هم سن و سال پدرم به نظر می رسید.
- یه نفر دیگه هم مدام همینو می پرسید...
با التماس چشم هایم نگاهش کردم تا شاید یک کلام بگوید خوب است و خیالم را راحت کند.
- الان حالش خوبه!
از ابهام جمله اش ابروهایم گره خورد. چرا باید تاکید می کرد "الان" ؟
قبل از آن که چیزی بپرسم گفت: بارها به پدرت گفتم اجازه بده باهات صحبت کنم ولی قبول نکرد.
نگران واکنش تو بود... می گفت دلت می خواد سر به تن من و همکارام نباشه!
کوتاه خندید و من لبم را گزیدم.
حق با این آقای روانشناس بود! در این سال ها چندباری که پدرم حرف درمان را پیش کشیده بود
عین آن جمله و مشابهش را زیاد گفته بودم! او و همکارانش کاری بلد نبودند جز آن که زخم دلمه
بسته را دوباره تازه کنند.
سال ها از آن روزهای جهنمی می گذشت... یک مرتبه سر و کله ی پدرم پیدا شد و طوفان به پا
کرد... غیر حضوری برای خودم در خانه درس می خواندم ولی اسمم را در بهترین مدرسه ی
شهر نوشت. بعد هم دستم را گرفت و به مطب فلان روان شناس و فلان متخصص کشاند. کابوس
هایم صدبرابر شد... شب هایم بدون آرامبخش صبح نمیشد... نبش قبر گذشته ای که برای در
گورکردنش جان کنده بودم، لحظه به لحظه از من بهار رو به خزان تری می ساخت... داشتم می
مردم که دوباره همه چیز را به روال سابق برگرداند و رفت... خدا می داند برای ترک آن قرص
ها و پس زدن کابوس هایم چقدر تقلا کردم.
- بهار خانوم... حالت بد بشه بابات واقعا نمیداره سر به تنم بمونه!

دستمال را روی صورت خیس از اشکم کشید. جای خیلی چیزها در زندگی من خالی بود... یکیشان همین عمو داشتن... همه ی عالم می توانستند به من بخندند ولی در آن لحظه، با آن بدن خرد و خاکشیر و ذهن از هر سو درگیر، دلم می خواست که فامیل و آشنا می داشتم... عمو، عمه، خاله، دایی... دل دیوانه ی وقت نشناس...

- اصلا کار درستی نبود که با وضعیت جسمی الانت پیام و باهات حرف بزنم ولی چاره ای نیست. دلم می خواست تو یه موقعیت بهتر با هم حرف می زدیم... تو یه موقعیت بهتر خودمو بهت معرفی می کردم. اما نشد! الان هم وقت چندانی برای صحبت نداریم و حال تو هم چندان رو به راه نیست...

تمام اشک صورتم را پاک کرد. بدون عنوان شغلیش آدم مهربانی بود...

- خودت می دونی که محمد بچگی راحتی نداشته. رویای همه ی روزای بچگیش داشتن یه خانواده بوده... یه خانواده ی پر جمعیت که از سرو کولش بالا برن و هیچ جایی برای تنهائیش نمونه! اما نشد! حالا همه ی کس و کارش تویی! حتما نگرانی بیش از حدش حس می کنی... ولی باید بگم هزار برابر بیشتر از اونی که نشون میده نگرانه! انقدر که باید برای این حجم زیاد نگرانی نگران شد! خیلی باهات صحبت کردم تا شاید نگرانی کمتر بشه... عاقلانه تر بشه... ولی هیچ فرقی نکرد! حتی یکی از علتایی که می خواستم ببینم همین بود... که توام کمک کنی تا این نگرانی های عین خوره کمتر بشن... اما باز نشد!

ماتم برده بود... نگرانی هایش همیشه مقابل چشمانم بود ولی هیچ وقت خیال نمی کردم تا به این اندازه... دوباره صدای شکستن بغضش در گوشم طنین انداخت...

- هیچ کدوم از اشتباهاتشو همیشه توجیه کرد ولی اگه دنبال چرای کاراش می گردی ریشه اش همین جاست! توی همین وابستگی بیش از حدش... انقدر دوستت داره که می خواد راهو برات هموار کنه ولی خیلی وقتا همین ملاحظه های الکی به ضرر تو تموم شده... و البته به ضرر خودش!

نفس عمیقی کشید. طرز حرف زدنش دلم را به شور می انداخت...

- را.. راستشو گ.. گفتین که حا.. حالش خوبه؟

- گفتم که الان حالش خوبه!

داشت دیوانه ام می کرد با این تاکید روی "الان" .

نیم خیز شدم ولی ناله ام بلند شد و تنم دوباره روی تخت افتاد.

- ش.. شما رو ب.. به خدا... چ.. چی شده؟

- اگه آروم نگیری مجبورم بخوام بهت آرامبخش بزنم! آروم باش تا بگم!

هق هقم برید و نفس نفس زنان منتظر ماندم تا بگوید... لعنت به من و بی فکری ام...

- دیروز که از خونه زدی بیرون کل شهر و زیر و رو کردیم... هر جا که بشه فکرشو کرد... خونه ی همه ی دوست و آشناها... کلانتری... بیمارستان... یه شهر و بسیج کرده بود تا پیدات کنه... وقتی نوبت به بیمارستان رسید...

نفس عمیقش نفسم را تنگ کرد.

- آخرین آدرسی که ازت داشتیم همونی بود که به سهیل گفتم... از بیمارستانای اطراف اونجا شروع کردیم... همون اولین بیمارستان یه مریض تصادفی مرگ مغزی بود... هیچی همراهش نبوده که هویتشو معلوم کنه... مشخصات تو رو که گفتیم... مطابقت می کرد...

عینکش را برداشت و تیغه ی بینی را بین دو انگشت فشرد. قلب بی وجود من چرا هنوز میزد؟

نمی دانم در صورتم چه دید که با نگاه نافذش عمق چشم هابم را نشانه رفت.

- الان حالش خوبه بهار! دکتر گفته خطر رفع شده! هیچ دلیلی نداره که بخوام بهت دروغ بگم! می شنوی دختر؟ محمد منتظره بهش زنگ بزنم تا بیاد تو رو ببینه! می خواستم باهات حرف بزنم فقط برای این که مراعاتشو کنی! بهترین چیزی که می تونی بهش بگی اینه که یه کلام بپرسی چرا این کارا رو کرده! ولی باور کن الان طاقت همین بهترین رو هم نداره! حفته که ازش توضیح بخوای حفته که مواخذه بشه ولی نه الان! باهات مدارا کن... با اون قلب مریضش... قلب مریضش... قلب... حس از تنم رفت... شبیه خداحافظی روح و تن... انگار لب های من نبود که به هم خورد...

- چ..چی ش..ش..شده...

- داشت می رفت ببینه اون مریض مرگ مغزی دخترش هست یا نه... خدا رو شکر که اون دختر تو نبود ولی انقدر تحت فشار بود که قلبش گرفت... حمله رو رد کرد ولی هر تنشی براش سمه... می فهمی بهار؟ خواسته ی بزرگیه ولی همون چرا رو هم نپرس... بذار به وقتش... خواهش منو قبول می کنی؟

- با.. باید ب.. ببینمش...

- میاد... بذار حال خودت سر جا بیاد... بعد...

- ه..ه.. همین ا..ا.. الان... می خوام ب.. ببینمش...

- تا آروم نگرفتی نمی تونم اجازه بدم ببینیش...

دستم را ستون کردم و تنم را از آن تخت لعنتی کندم... درد در رگ و پی تنم بازی اش گرفت... با فشار دستش روی شانه هایم دوباره روی تخت برگشتم.

- فکر کردی زخمات شوخیه؟ فکر کردی حمله ی قلبی بابات شوخیه؟ یه کم قفل منطقتو باز کن تا شرایطو درک کنی! به من نگاه کن بهار!

تقلا کردم تا دستش را از روی شانه هایم کنار بزنم... باید می رفتم و همین حالا او را می دیدم... باید خودم سر روی قلبش می گذاشتم تا از ضربانش مطمئن می شدم...

- و.. ولم کن! ک.. کجاست؟ با.. بابام ک.. کجاست؟

جیغ های نخراشیده گلویم را خراش داد و به سرفه افتادم... یک نفر سفید پوش دوان دوان پیش می آمد...

- ت.. تقصیر م.. منه... م.. من ل.. لعنتی رو دو.. دوست داره... م.. من خا.. خاک بر سر... بابا...

هق زدم و باز تقلا کردم برای رفتن...

- چاره ای برامون نداشتی...

مشت های کم جانم بی جان شد... سرم روی بالش افتاد و پلک هایم سنگین و سنگین تر شد... رختی اجباری پاورچین پاورچین در رگ هایم شروع به قدم زدن کرد...

با آن عصای زیر بغل چند قدمی رفتم و بعد از فرط خستگی پای چپ، تکیه ام را به چارچوب در دادم. زیر سنگینی نگاهش مکث بیشتر جایز نبود. تکیه ام را برداشتم و کمی عصا را زیر بغلم جا به جا کردم. هنوز پای چپم را جلو نگذاشته بودم که عصا از دستم کشیده شد ولی سر سوزنی تعادل به هم نخورد. دستش را دور کمرم سفت کرد و تکیه ام را سفت و سخت به خودش داد. لب تر کردم تا اعتراض کنم. زودتر از من غریب.

- ازت پرسیدم هنوز منو بابات می دونی؟ پرسیدم هنوز پدر و دختری هامون سرجاشه؟ گفتی آره! گفتی هست! باید دوباره بپرسم؟

سر بالا انداختم. نکند اخم ظریف روی پیشانی‌ش خم به ابروی قلبش بیاورد... کاش اخم نکند...
- دستتو بنداز دور شونه ی من!

کمی خم شد تا راحت تر دست دور شانه اش بیاندازم. با همان قد و قامت برای من خمیده شده، قدم به قدم همراهی ام می کرد.

نکند وزن من برای قلب کم طاقتش سنگین بیاید؟ از لجبازی ام پشیمان شدم... کاش با همان ویلچر بیمارستان را ترک می کردم. بعد از چند روز بستری بودن، دلم می خواست حالا که مرخص می شوم روی پای خودم راه بروم، حتی شده با عصا و لنگ لنگان. به خدا که نمی خواستم قلب بیمارش را اذیت کنم...

با حرف های چندلحظه پیشش، می ترسیدم بگویم خودم می توانم راه بروم و او بگذارد به پای تیره شدن پدر و دختری هایمان... به ناچار سعی کردم حداقل بیشتر وزنم را روی پای چپم بیاندازم. از شانس بد پای ضعیفم از مهلکه جان سالم به در برده بود!

- انقدر بدقلقی نکن سرتق! یه کاری نکن بلندت کنم بندازم رو دوشم!
چرا اینقدر عصبانی... فکر قلب هیچ کدامان نبود...

- م..من که چ..چیزی ن..نگفتم...

- لازم به گفتن نیست! مردی که دخترش نتونه بهش تکیه کنه باید بره از نامردی بمیره! در حقت بد کردم قبول ولی دیگه انقدرم نامرد نیستم که تکیه ات رو از شونه ام برداری... درست تکیه بده به من!

- آ..آخه ا..ا..اذیت میشی...

امان از اخمش...

- مثل این که حرف سرت نمیشه! می ندازمت رو کولم! اونجوری کمتر اذیت میشم!

قدم هایش ایستاد و انگار جدی جدی می خواست بلندم کند! صدایم دست کمی از جیغ نداشت!

- بابا!

- بابا و...

کوتاه پلک بست و سینه اش از هوا پر و خالی شد... رطوبت عرق روی پیشانی‌ش نباید نگرانم می کرد؟

- جان بابا؟

بغضم را قورت دادم. دستم را آرام از دور شانه اش باز کردم و روی صندلی راهروی بیمارستان نشستم. به خاطر من تا ابد قلبش خسته و رنجور میزد. به عزیزم بد کرده بودم. از ساده ترین قوانین دنیا... به عزیزت بد کنی به خودت بد کرده ای! میشد قلبش بگیرد و سینه ی من آتش نگیرد؟

سرم را بالا گرفتم و به او که هنوز ایستاده بود چشم دوختم. نگاهم به عرق پیشانی‌ش بود.

- خو..خوبی؟

لب هایش به انحنای دلنشینی نشست.

- تو خوبی؟

لب هایم را به هم فشردم و بیخودی سر به تائید تکان دادم. خوب از حال این روزهای من زیادی دور بود...

- پس منم همون!

مثل خودم سرش را تکان داد.

- بابا...

کنارم نشست و نفسی را که از سینه بیرون می داد برای "جانم" گذاشت...

- س..سرمو بذارم رو..روی قلبت؟

به ستم چرخید و سرم را بغل گرفت. این چند روزه دلم زیاد هوای ضربانش را می کرد... با نفس حبس شده تمام جانم گوش شد... میزد... منظم و پر قدرت... پلک روی هم گذاشتم و اشکم سر خورد...

- تو خوب باشی اینم خوب واسه خودش می زنه و می کوبه! تو فقط خوب باش! باشه دختر من؟

مامانی و بابا رحیم از روی پله های ایوان شاهد قدم های آرامی بودند که با تکیه به پدرم برمی داشتم. لبخندی روی صورتم نشاندم. شاید بی محلی به درد آن را از رو می برد! هنوز دهان به سلام باز نکرده بودم که گریه ی مامانی باغ را پر کرد.
- بمیرم... بمیرم مادر... عزیزکم... دردت به جونم دختر قشنگم... بمیرم الهی...

خواست برای بغل گرفتنم جلو بیاید که بابایی بازویش را گرفت.

- درد داره... نمی تونه رو پا وایسته رعنا... بذار بریم تو...

نگاه خیسش روی صورتم چرخید.

- بیا تو باباجان... بیا که خونه بدون تو ماتم کده است همیشه بهار...

پای سالمم را جلو گذاشتم و تکیه گاهم پا به پایم جلو آمد.

دست لوزان بابایی نوازشی شد بر سرم... دلم بیشتر از این طاقت نیاورد... خودم را میان آغوشش جا کردم... بابایی حلالم کن که هوای آغوشت به سرم زد... دست هایش دور شانم ام پیچید... حالا تکیه ام به ستون مهربانی های این خانه بود...

زیر گوشم به هزار نام بهاری صدایم زد و من سال ها دلتنگی آغوشش را تنها کمی رفع کردم. ادامه ی اشک هایم سهم آغوش مامانی شد و اگر تذکر پدرم نبود اصلا به فکر دردهای تنم نمی افتادم.

به کمک بابا محمد روی تخت دراز کشیدم. از همه ی آن دردکشیدن تنها آخ کوتاهی از دهانم بیرون پرید و همان هم کافی بود...

- باید به حرف دکتر گوش می کردی! چند روز بیشتر بستری می موندی بهتر بود! آگه حالت...

- ای.. این بحث ت.. تموم شده! گ.. گفتم که ن.. نمی تونم بیمارستانو ت.. تحمل کنم!

از لحن قرص و محکم فهمید که بحث نتیجه ای ندارد. هوای سینه اش را خالی کرد.

- میرم مسکن تو بیارم!

از اتاقم که بیرون رفت به درد اجازه دادم چهره ام را خط خطی کند.

بیشتر به خاطر خودش بود که به زودتر مرخص شدن اصرار داشتم. صبح تا شب در بیمارستان می گذشت... لازم نیست سواد پزشکی داشته باشی تا بفهمی خستگی برای قلبی که خودش خسته باشد خوب نیست! می فهمیدم که بستری بودن من برای او خوب نیست و همین شد که رضایت دادم به رفتن!

صدای قدم هایش که آمد کمی روی تخت جابه جا شدم و درد را از چهره ام پاک کردم.

بالش را پشت سرم مرتب کرد و تکیه ام را به تاج تخت داد. لب هایم چفت شده بود تا ناله نکنم.

قرص را به خوردم داد و بعد لبه ی تخت نشست. همانطور که روسری را از سرم باز می کرد نجوا کرد.

- الان قرص اثر می کنه... دردش کمتر میشه عمرم...
 - زیاد د...درد ن...ندارم...
 روی موهای آشفته ام را بوسید. صورتم را میان دو دست گرفت.
 - تو چشمت که نگاه می کنم انگار چشمای خودمه! هر آدمی چشمای خودشو از حفظه! به چشمای خودت که نمی تونی دروغ بگی!
 گیره ی موهایم را باز کرد.
 بغض من رفتنی نبود. مرض بغض مزمن گرفته بودم.
 می خواستم بگویم پس چطور توانستی به چشم های خودت دروغ بگویی؟ می خواستم بگویم می شود خوب من! یادت نیست که خودت این را ثابت کرده ای؟! می خواستم خیلی حرف ها بزنم ولی مثل تمام این چند روز لال شدم!
 نه گله ای کرده بودم و نه حتی محض رضای دلم یک بار پرسیده بودم چرا. بیشتر ساعات در بیمارستان یا خواب بودم و یا خودم را به خواب می زدم که هم کلامش نشوم... تنها خواهشی که گاه زبانه را باز می کرد همان سر گذاشتن روی قلبش بود.
 نه خودم چیزی از گذشته پرسیده بودم و نه اجازه ی صحبت را به او داده بودم. خیلی زود فهمید که وقتی حرف هایش سمت و سوی آن شخص خاص را می گیرد، خفقان به جانم می افتد... در توانم نبود که بنشینم و پدرم برایم از معامله ی قالب کردنم حرف بزنند... هرچند خودش ادعا می کرد اینطور نیست و سوءتفاهم است! حیف که آرامبخش ها نگذاشتند بیشتر دروغ روی دروغ بشنوم! به جنون که رسیدم انگار تصمیم گرفت کاری به کار سوءتفاهم ها نداشته باشد و دیگر حرفی از گذشته نزد...
 دکمه های مانتویم را باز کرده بود و داشت با احتیاط حلقه ی آستین را از دستم بیرون می کشید. هیچ وقت بلد نبودم از او متنفر باشم یا حتی کمی بدم بیاید! از وقتی یادم هست او را دوست داشته ام! با تمام اشتباهات ریز و درشتش باز هم دوست داشتنش با من بود...
 مانتو را از تنم بیرون کشید و پتو را روی تنم مرتب کرد. موهای درهم ریخته ام را پشت گوش فرستاد.
 - گرسنه ات نیست بابا؟
 زیر لب گفتم "نه"
 - دردت کمتر شده؟
 پلک روی هم گذاشتم.
 - یه خرده استراحت کن برای ناهار صدات می کنم. باشه عزیز بابا؟
 کنار تخت نشست و شعری را زمزمه کرد که فقط سوزناک بودنش یادم ماند... کم کم سنگینی پلک هایم غیرقابل تحمل شد...
 - می خوام ببینمش! حق دارم حرفامو بهش بزنم!
 صدای بالارفته ی آشنایی از خواب بیروم کشید. هول زده نیمخیز شدم و با دردی که در تنم پیچید دوباره روی تخت افتادم.
 - نباید اینجا باشی! حالش هنوز ناخوشه! حرفاتو بذار واسه وقتی که جون تو تنتش باشه! تو رو ببینه دوباره به هم می ریزه!
 - انگار شما هم باورتون شده من مقصرم! باشه اصلا من مقصر! ولی باید ببینمش!
 - کجا میری پسر؟ صبر کن ببینم! میگم حالش خوب نیست! حرفاتو بذار واسه یه وقت دیگه! برو تا بیدار نشده و تو رو ندیده!

- تا حرفامو نشنیده جایی نمیرم! خواهش می‌کنم برید کنار!
صدای دو مرد مدام بالاتر می‌رفت. قلبم در گلویم میزد و راه نفسم را تنگ کرده بود.
- بس کن سهیل! دلم نمی‌خواد از این خونه بیرون تنگ کنم!
- می‌تونید از خونتون بیرونم کنید ولی حق ندارید زانو از زمین دور کنید!
من هنوز هم زن او بودم... زنی که او به زور پول حاضر شده بود شوهرش باشد...
- حواست به حرف زدنت باشه سهیل! داری تو خونه‌ی من واسه دختر من تعیین تکلیف می‌کنی؟
- دارم یادآوری می‌کنم دختر شما زن منه! من شوهرشم! آگه همین الان دستشو بگیرم و ببرم هم
حق با منه! خدا میگه حق با منه محمد خان!
سکوت سنگینی میانشان افتاد. صدایش بالا رفته بود ولی آنقدر با این صدا زندگی کرده بودم که
لرزش نامحسوسش برای من محسوس بود. چرا صدایش این همه گرفته بود؟ نکند باخبر شدن من
معامله‌شان را به هم زده بود؟ به خاطر پول‌های از دست گرفته‌اش اینطور سینه‌چاک می‌داد؟
دستم را ستون کردم و روی تخت نشستم. اتاق دور سرم چرخید. سرم را میان هر دو دست گرفتم.
- شما رو به خدا بذارید برایش توضیح بدم! چهار روز صبر کردم... چهار روز او مدام بالا سرش و
از ترس بیدار شدنش نفسم حبس کردم... به جون خودش دیگه نمی‌کشم... حتما باید بگم تو این
دل لامذهب چی می‌گذره؟ باشه بابا محمد! میگم! دارم می‌میرم که فقط یه لحظه چشمای بازشو
ببینم... دارم دق می‌کنم که دیگه هیچ جایی تو قلبش ندارم...
دستم را روی سینه‌چنگ کردم. داشتم دق می‌کردم که هنوز هم جایی در قلبم داشت.
تمام این چهار روز به عیادتم آمده بود... دو حالت بیشتر نداشت! یا دروغ می‌گفت و یا این هم
نقشه‌ی تازه‌ای بود برای رسیدن به پول‌های دوست داشتنی‌اش...
تصویر خندان سوار بر آن ماشین گران‌قیمت، در ذهنم جان گرفت. کامم هم طعم زهر شد...
دستم را به عصای تکیه به دیوار رساندم.
- شما بهتر از هرکسی می‌فهمی چی میگم! شما مثل بقیه نیستی که عشقو مسخره کنی! وقتی میگم
دارم می‌میرم شما تنها کسی هستی که می‌فهمی واقعا دارم می‌میرم!
- حالش خوش نیست سهیل! با حرفات اذیتش می‌کنی...
دستم را به لبه‌ی تخت گرفتم و سعی کردم با تکیه به عصا بلند شوم. بلند شدم ولی زانویم تاب
وزنم را نیاورد و دوباره روی تخت نشستم.

- باور کنید بی‌خبری بیشتر اذیتش می‌کنه!

دوباره و به زحمت بلند شدم. دردهای تنم زورشان به مسکن چربیده و حالا با تمام وجود حسش
می‌کردم...

صدایشان از جایی نزدیک اتاقم به گوش می‌رسید.
دیگر نمی‌گذاشتم بدون اطلاع برای زندگیم ببرند و بدوزند و به تنم کنند! باید می‌رفتم و به او می
گفتم که حق ندارد نقش بازی کند! حق ندارد دم از عشق بزند وقتی دامن نازنین عشق را به لجن
کشیده! باید یقه‌اش را می‌گرفتم و داد می‌کشیدم که حق ندارد من را زن خودش خطاب کند! نباید
خودش را مرد من می‌دانست وقتی نامردی را در حق تمام کرده بود!
از فرط عصبانیت نفس‌هایم ریتم‌تندی گرفته بود و به طرز اعصاب خرد کنی پلکم نبض میزد.
بی‌توجه به لرز خفیف بدنم با تکیه به عصا قدم برداشتم. قدم اول به دوم نرسیده اتاق برای لحظه
ای دور سرم چرخید و بی‌اراده عصا از دستم افتاد. دستم را به دراور کوچک کنار تخت بند کردم

و پارچ و لیوان هم همراه تم پخش زمین شد. ناله ی پر دردم اتاق که هیچ، خانه را پر کرد. پای در گچم تیر می کشید ولی درد کمرم بیشتر بود. کبودی روی کمرم دوباره ضربه خورده بود... در اتاق با ضرب باز شد و تن دیوار را زخمی کرد.

- بهار...

بمیرد این بهار که مجبور نباشد نگرانی ساختگی صدایت را بشنود. پشت سرش پدرم هم وارد اتاق شد.

- چی شده بابا؟ چرا از جات بلند شدی؟

نگرانی هیچ کدامشان را نمی خواستم... مخصوصا نگرانی کسی که قرار بود یک ماه دیگر عروستش باشم... مرض مزمنم دوباره عود کرد و باز هم بغض... آنقدر در نقشش فرو رفته بود که اگر نمی دانستم با این همه هول و ولا خیال می کردم عاشق ترین مرد روی زمین است... اصلا کاش نمی دانستم و در خرید خودم قند توی دلم آب میشد از دست های حمایت گرش...

با نفرت... با بیچارگی... دست کمکش را پس زدم.

- ب..به من د..دست نزن... ب..برو ک..کنار...

بی توجه به جیغ گلوخراشم یک دست دور شانم ام و دیگری را پشت زانویم انداخت و بلندم کرد.

- ب..بذارم ز..زمین... و..ولم کن لعنتی...

مشتی که به سینه اش کوبیدم روی قلب خودم می زدم دردش کمتر بود. خاک بر سر دوست داشتن من که بند نمی آمد...

روی تخت پایینم گذاشت.

بابامحمد لبه ی تخت نشست و به پیشانی خیس از عرقم دست کشید.

- درد داری بابا؟ می خوای بریم دکتر؟

اشک های من از سر درد بی درمان بود... کدام دکتری بلد بود این همه احساس حقارت را از قلبم پاک کند؟ حقارت از این بیشتر که پدربت پول بدهد و یک نفر را بخرد برای نقش به این بزرگی؟ نگاهم را مستقیم به چشم های پدرم دادم و به مردی که با مشت های گره کرده کنار تخت ایستاده بود بی توجه ماندم.

- چ..چرا ای..اینجاست؟ م..مگه شما م..معامله رو ب..به هم زدی؟

- بهت گفتم هیچ...

بالارفتن صدایم به اراده ی من نبود...

- ا..انصاف نیست ب..بزنید زیر ق..قرار! ه..هرچقدر که ش..شرط کرده بودید ب..بهش بدید! می شنوید جناب حا..حاتم؟ ای..این ت..تنها خواسته ی من ا..از شما توت..تموم ع..عمرمه!

- ما رو تنها می ذارید بابا؟

من باید کشیده ای زیر گوشش می خواباندم و سرش هوار می کشیدم، حالا صدای او عصبی بود؟ نگاه ثابتم را از محمد حاتم نگرفتم.

- او..اون پول ح..حقتشه! م..مزد ای..این همه ت..تحمل کردن یه آ..آدم ناقصه! ح..حقتشو ب..بدین تا ب..یره سراغ ز..زندگیش! تا دی..دیگه وسط ز..زندگیم ن..نبینمش!

- این حرفا چیه می زنی دختر من؟ نگو... اینجوری نگو وقتی نمی دونی...

دستش سرشانه ی پدرم را فشرد.

دست های بابامحمد صورتم را قاب گرفت و پیشانی ام بوسید. کنار گوشم پیچ پیچ کرد.

- حقش نیست این حرفا!

دستی به موهای آشفته ام کشید و بعد با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

- مشکل تو با منه چرا به خودت بد و بیراه میگی؟
پوزخندم وسط گریه، خودش جای پوزخند داشت!
- ح..حواست نیست ن..نقشیت تمومه؟ خ..خیلی وقته داد ز..زدن کات! خودتو ن..نزن به ک..کری!
کنارم روی تخت نشست.

- تو اهل زود قضاوت کردن نیستی! پس چرا سهم من شده یه قضاوت عجولانه؟
دیگر نمیشد نگاهش نکرد! اصلا دروغگو بودنش قبول ولی انکار کردنش آتش به جانم می انداخت!

- را..راست میگی! س..سهم تو بیشتر از این ح..حرفاست! س..سهمت اینه که ا..از این ا..اتاق ا..از این خونه ا..از ز..زندگیم ا..از قلبم ب..بندازمت بیرون! م..مودبانه اش میشه ب..به سلامت! ب..بخوام ح..حرف د..دلمو بگم م..میشه هرّی!
نفسم گرفت از این همه خشم، از این همه بغض... سرم روی بالش افتاد. حرف دلم چیز دیگری بود... حرف دلم، حرف نبود... فقط ضجه بود... ضجه... ضجه هایم سهم خودم و این همه خشم و زخم زبان سهم او... هنوز هم عدالت سرم میشد...
- حرف دلت اینه...

دست کشید روی رد اشک گونه ام که دستش را کنار زد.
- ا..انقدر با من بازی ن..نکن! ن..نشنیدی؟ ب..به خدات..تموم پولی که ق..قرار بوده ب..بگیری رو می گیری! دی..دیگه ا..ادای م..مردای عاشقو د..در نیار! خو..خودت که می دونی! م..من ا..انقدر ساده ام که با..بازم باورت می کنم...
نفس بلندی گرفتم تا هوا به واژه هایم برسد...
- برو با ح..حساب پ..پر پولت ک..کیف د..دنیا رو ببر! دی..دیگه منو م..می خوای چ..چی کار؟
- بهار...

نشستم و یقه اش را در مشت گرفتم.
- ص..صدام نزن! ا..از صدات م..متنفرم! ا..از این ص..صدای بم ل..لعنتیت که ه..همش تو گوشمه...
داشت کارم به جنون می کشید...

دست هایش که دورم پیچید مرز جنون را رد کردم... تقلا کردم... بی فایده... بی فایده...
- بهار... من اون آشغالی نیستم که تو ذهنت ساختی! انقدر عوضی نیستم که بهم بگی هرّی! انقدر بد نیستم که بهم بگی حتی صدات نزنم! دیوونه یادت رفته من کیم؟ ما این همه خاطره داریم... کجا حس کردی دارم دروغ میگم؟ کجا حس کردی که دارم نقش بازی می کنم؟ بی انصافی بهار... بی انصاف...

نفس های بریده بریده ام امان برابم نگذاشته بود... هنوز تقلا می نیمه جانم ادامه داشت... هنوز دست هایش محکم بود...

- د..دروغ م..میگی... د..دروغ... خو..خودم ح..حرفای س..سناره رو ش..شنیدم... ن..نخواستم با..باور کنم... خواستم ا..احمق باشم... و..ولی دیدمت... ن..نذاشتی ا..احمق ب..بمونم...

- آروم باش جونم... آروم تر... داری می لرزی... درست نفس بکش... بذار حرفامو بزنم... بعدش هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای... آگه بازم حرفت همون هرّی بود قبول می کنم... گورمو گم می کنم از زندگیت! باشه بهار؟ باشه خانوم؟ آروم می گیری؟ به حرفام گوش میدی؟
- و..ولم کن! ح..حرفی ن..نمونده... می خوای با..بازم د..دروغ بیافی؟
- به جون خودت تا زمانی که حرفامو نشنیدی پامو از این اتاق بیرون نمی دارم! پس آروم بگیر و گوش کن تا زودتر از شرم خلاص شی!
باید حرف هایش را می شنیدم! به حرمت تمام خاطرات خوبی که کنار هم داشتیم باید فرصت حرف زدن را به او می دادم. از آن گذشته او این توضیحات را به من بدهکار بود... حق داشتم بدانم بیخ گوشم چه اتفاقاتی در جریان بوده...

دستم را با اصرار بیشتری تخت سینه اش فشردم تا شاید عقب برود.

- د..دروغاتو می شنوم و..ولی نه ای..اینجوری!

بوسه اش سر شانۀ ام نشست و دست هایش از دورم باز شد. انگار چیزی کم بود... بدون او... از این به بعد همیشه این حس با من می ماند...

- روز اولی که اومدی دانشگاه رو یادته بهار؟

آخ که از روز اول نقشش را کلید زده بود... لعنت به شیرینی آن شکلات...

جوابی ندادم و او هم منتظر جواب نبود.

- قبل از این که ببینمت محمد خان در موردت باهام حرف زده بود. می گفت آگه خودش قدم به قدم دنبال بیاد ممکنه متوجه بشی به خاطر همین دنبال یه نفر بود که مراقبت باشه! باباتو بهتر از من می شناسی! دربارم انقدر تحقیق کرده بود که کل زندگیم کف دستش بود! ازم خواست ساعتایی که توی دانشگاهی حواسم بهت باشه تا یه وقت حالت بد نشه یا کسی مشکلی برات درست نکنه...

دلَم می خواست از روی تخت بلند شوم و به دورترین نقطه ی جهان پناه ببرم اما پای رفتنم بسته بود...

- برام گفته بود منزوی هستی... پاتو از خونه بیرون نمی ذاری... به اجبار اومدی دانشگاه... انقدر ازت می دونستم که تا قبل از دیدنت خیال می کردم می شناسمت! اما همون روز اول فهمیدم اشتباه شناختمت! اونجوری که تو یقه ی اون دختره رو گرفتی با خودم گفتم این بهار خانوم اصلا کمک منو می خواد چیکار؟

بی حرف عقب تر رفتم و به تاج تخت تکیه زدم.

- دراز بکشی راحت تری...

بدون نگاه کردنش تنها اخمی بین ابروهایم انداختم. کمی جلو کشید و دسته موپی را که جلوی چشمم آمده بود، به نرمی پشت گوشم فرستاد. صورتم را برگرداندم. پر از تناقض بودم... اخم داشتم و چانه ام می لرزید...

- باورم نمیشد آدمی توی شرایط تو صداشو بالا ببره و دعوا کنه! از غیرتی که روی خنودت داشتی خوشم اومد! همون روز اول ازت خوشم اومد!

بین چطور با چند کلمه ضربانم را به هم می ریخت! احمق می خواست که حرف هایش را باور کند!

- ا.. از من خوشت او.. اومد یا پو.. پولی که ق.. قرار بود ب.. بگیری؟ راستی چ.. چقدر گرفتگی؟ سرت ک.. کلاه نرفته باشه ی.. یه وقت!

انگار که اصلا کنایه هایم را نشنیده باشد، نگاهش روی گلویم ثابت ماند. احتمالاً چشمش به رد کوچک خراش چاقو خورده بود. قبل از آن که بفهمم چه شده لب هایش آن زخم را نشانه رفته بود... راه فراری از زندان آغوشش نمی شناختم... سرم را میان سینه اش گرفت و چسبیده به لاله ی گوشم صدایش به جانم ریخت... صدایی که مرز ناراحتی و خشمش پیدا نبود...

- مگه تو بی کس و کاری که تا نصف شب راه افتادی تو خیابونا؟ مگه من مرده بودم؟ خاک بر سر غیرت من که یه بی شرف جرئت کرده روزن من چاقو بکشه... فکر کردی آروم اینجا نشستم و سر صبر باهات حرف می زنم یعنی همه چی یادم رفته؟ یادم رفته چه غلطی کردی دختره ی بی فکر؟

دست کشید به موهای آشفته ی دختر بی فکر... موهایش را بوسید...

دست های محکمش زخم های دختر بی فکر را درد می آورد... دردش از درد بی کسی که بیشتر نبود... آن شب و حتی همین حالا و هنوز، فکر بی کسی گریبان من بی فکر را گرفته بود... شبیه سربازی که هرچه هم رزم داشته لباس دشمن پوشیده و در مقابلش صف آرایی کرده اند...

- این چهار روز که میومدم دیدنت مدام خدا خدا می کردم بیدار شی... حتی دستتو نمی گرفتم که یه وقت بیدارت نکنم ولی دلم می خواست بیدار شی... بتونم بغلت کنم... بتونم یه کشیده بزمن توی صورتت... امروز به خودم قول دادم یکی بزمن تو گوشت که بفهمی خیلی بیجا کردی تا دیروقت تو خیابون موندی! خیلی بیجا کردی با غیرت مردت بازی کردی!

می خواست بزند؟ خب بزند! این هم یادگاری بماند کنار زخم های بزرگتری که از عشق خوردم...

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت... دیدم که سبب گلایش بی قرار بالا و پایین شد... چشم هایش دورتا دور صورتم گشت...

- حالا موندم چه جوری به قولم عمل کنم وقتی جای سالم تو صورتت نداشتی...

تب و لرز صدایش دروغ بود... چشم هایش نمایشی قیامت شده بود... اگر باور می کردم سند خریدم را مهر و امضا کرده بودم!

- کجا بزنم؟ روی این کبودی؟

کبودی روی گونه ام سوخت...

سوخت...

کاش از جای دستش می سوخت نه گرمی لب هایش... رد کبودی، از زیر چشم تا چانه ام آماج بوسه هایش شد... انگار به لب هایش سفارش زخم هایم را کرده بود که بوسه هایش نرم و اهل مدارا بود...

چشم بستم... نفس به نفس نفسم تحلیل می رفت... انسان چند بار مردن را تاب می آورد؟

پیراهنش میان انگشتانم مشت شد... چرا بازی بی رحمانه اش را تمام نمی کرد...

نفس او هم سر جا نبود...

- حق نداشتی بهم شک کنی... حق نداشتی... دلم ازت پره... از خودم که گذاشتم کار به اینجا برسه...

در میان تار و پود پیراهنش هق هقم رها شد...

- تو ح..حق ن..نداشتی... هی..هیچ کس منو ای..اینجوری ن..نشکسته بود... می فهمی ع..عشقت عاشق پ..پول باباته ی..یعنی چی؟ آ..آره؟ ل..لعنتی د..دروغگو... می فهمی آ..آتیشم می زنی با این ا..اداهای دو..دوست داشتن؟ ب..بیرو بیرون... ه..همین حالا...

از او فاصله گرفتم و تکیه به دیوار روی پای سالمم ایستادم.

- ب..بیرو تا ح..حرفایی که لایقش ب..بهت نزدم!

- رو زمین خرده شیشه ریخته! مواظب...

- خ..خفه شو! ف..فقط خفه شو و گ..گمشو بیرون!

رو در رویم ایستاد.

- هنوز حرفام تموم نشده!

- دی..دیگه نمی خوام ب..بشنوم! ب..برو! برای ه..همیشه!

- گفتم که هنوز حرفام تموم نشده! این یعنی نه خفه میشم نه میرم! بشین سر جات و گوش بده!

- با..باشه! م..من میرم!

خم شدم تا عصا را از روی زمین بردارم که زودتر از من آن را برداشت. کم مانده بود زمین بخورم که دستش دور کمرم پیچید.

لبه ی تخت نشست و مرا کنارش نشانده. خواستم بلند شوم که دست هایش به شانه هایم فشار آورد و نگذاشت.

- حتی یه ریال از پولای بابات دست من نیست!

- هه! با..باور کردم! آ..آخه تو خ..خیلی صادقی عزیزم!

- انکار نمی کنم که از بابات پول گرفتم ولی فقط همون اوایل. همون موقعی که لحظه به لحظه سایه ات شده بودم. از وقتی حس کردم واقعا بهت علاقه دارم همه ی اون پولو به بابات برگردوندم! تا قرون آخر! کل حقیقت همینه! نه اون چیزی که تو فکر می کنی!

پوزخند بلندم را با سخاوت تقدیمش کردم.

- ا..انقدر منو ا..احمق فرض ک..کردی؟ دا..داستان ب..بهتری ن..نتونستی س..سرهم کنی؟

- داستان نبود! پدرت منو استخدام کرد برای مراقبت از تو و در ازاش بهم حقوق می داد! همه ی ساعتایی که روی اون نیمکت همیشه گیت طرح می زدی یا توی محوطه ی قدیمی قدم می زدی و دست می کشیدی به برگ گلا من از دور حواسم بهت بود... توی کلاسات شرکت می کردم و کل کلاس حواسم به تو بود... از یه جایی به بعد من عاشق دختری شدم که نصف روزم با دیدنش می گذشت و نصف بقیه اش با فکر کردن بهش! از همون جا به بعد پول پدرتو پس دادم و استخدام دلم شدم!

سرم را به شانه اش تکیه داد ولی دیگر تکیه به شانه اش را نمی خواستم... برای هزارمین بار پیش زدم...

- ح..حرفات تموم شد؟ خ..خر نشدم! ب..برو بیرون!
نکند خیال می کرد از اخمش می ترسم؟

- درست صحبت کن بهار! هی هیچی بهت نمیگم تو هم بدترش می کنی!
با کف هر دو دست اشک هایم را به درک واصل کردم. نگاهم را دورتادور اتاق چرخاندم و خندیدم... کاری که از گریه گذشته یعنی همین...
با پشت دست چند مرتبه تخت سینه اش زدم.

- می خوای بیا ی..یه چیزی هم بگو! هان؟ چ..چطوره؟ آ..آخه منم که تو چ..چشمات زل زدم و د..دروغ گفتی! م..من بودم که سوار او..اون ماشین کوفتی شدم! ب..بس کن! ا..انقدر وقیح نباش! ن..نذار ه..همه چی رو ب..به روت بیارم! ای..این گند ه..هم نخوره ب..بهتره!
- کدوم ماشین کوفتی؟ دو دقیقه نیش و کنایه هاتو بذار کنار تا بفهمم چی میگی!
تهوع گرفته بودم از این همه جار و جنجال بیخود... چقدر بحث کنیم که بفهمد من آن ابلهی نیستم که در ذهنش ساخته؟

آن طور که لب تخت نشسته بودم پای در گچم تیر می کشید... خواستم روی تخت بگذارم که دست هایش به کمک آمد... پایم را به آرامی روی تخت گذاشت. آنقدر بی جان بودم که با فشار ملایم دستش شانه هایم به تخت چسبید...

- دراز بکش... باشه؟ جان این آدم دروغگو که دلت می خواد سر به تنش نباشه... چشم بستم و به اندازه ی تمام حجم ریه هایم نفس گرفتم...

پتو را رویم مرتب کرد... در این هوای یخ زده به کار می آمد...

- هرچی تو دلته بگو... به روم بیار! به خدا که من نمی دونم از چی حرف می زنی...

روی زمین کنار تخت نشسته بود و نوازش انگشت هایش روی دستم برای داروهای آرامبخش آبرو نمی گذاشت...

قهوه ای چشم هایش هنوز رنگ فوق العاده ای بود... چیزی سوای تمام رنگ های عالم... خاص خالص... آدمی با این چشم ها حق نداشت آن همه بد باشد...

- ن..نخواستم حرفایی رو که ش..شنیدم با..باور کنم... او..اوادم با خو..خودت حرف ب..بزنم... دی..دیدمت سهیل... دا..داشتی ب..بلند بلند به حماقتم م..می خندیدی...

به چشم های ریز شده اش لبخند لرزانی تحویل دادم...

- ماشین خو..خوشگلی داری... موبایلم ه..همینطور... و..ولی من ماشین ق..قبلیتو بی..بیشتر دو..دوست داشتم... او..اون سهیل ق..قبلی رو دوست داشتم...

پتو را روی سرم کشیدم تا بیشتر از این قیافه ی بیچاره ام را نشانم ندهم... تا بیشتر از این شاهد حق زدن هایم نباشد...

- اون روز از خونتون اومدی دم شرکت؟ پس اون روز که گفتی ماشین هم منظورت... فکر کردی مال منه؟ با خودت گفتی از بابات پول گرفتم و رفتم واسه خوم ماشین و موبایل خریدم و حساب بانکیمو پر کردم؟ دختره ی دیوونه! ببینمت بهار!

گوشه ی پتو را کشید که سفت و سخت چسبیدمش. اشک هایم دیدنی نبود...

- بابا اون ماشین آرشه! مرتیکه ببین چه مصیبتی واسم درست کرده با اون لگنش! بهار صدام میرسه؟ میگم ماشین اون آرش الاغه! می خوای سندشو نشونت بدم؟ آرشو که می شناسی! رفیقم... رئیس شرکت... گریه ات واسه چیه آخه؟ بیا بهش زنگ بزنم از خودش بپرس که این شرو به پا کرده!

- د..دروغ میگی...

- انقدر اینو تکرار نکن! دارم میگم سندش هست! صاحبش هست! برو بپرس! حالش بد شده بود با آمبولانس تن لاشو بردن بیمارستان! بعدشم که رفت خونه و مرتیکه ی تن پرور فرداش نمی خواست بیاد سرکار! بهم گفت ماشین و وسایلتو واسش ببرم! ماشین و موبایل مال اونه! اون موقع داشتم به چرت و پرتایی که می گفت می خندیدم! عجب بدبخت بدشانسیم من! برو از هر کدوم از کارمندای شرکت که می خوای بپرس اون ماشین مال کیه! برو از شون بپرس مال سهیله که تا صبح بهت بخندن! آخه من پورشه از سر ...

زیر لب استغفراللهی گفت...

پشت میز کوچک گلخانه روبروی هم نشسته بودیم و دو فنجان چایی که مامانی برایمان آورده بود، دیگر بخاری نداشت.

از پشت شیشه های گلخانه به منظره ی باغ خیره بودم و وزن نگاهش را تحمل می کردم. بعد از شنیدن حرف هایش عصایم را برداشته و راه گلخانه را پیش گرفته بودم.

دلَم که می گرفت... پیدا کردن راه که سخت میشد... عادتَم بود دلتنگی و بیچارگیَم را با این موجودات بی زبان دوست داشتنی قسمت کنم... خیلی وقت ها شده بود که دست بکشم به سبزی برگ هایشان و بخواهم برایم دعا کنند... اینجا برای من جزیره ی سبز کوچکی بود که فقط موج های آرامش به ساحلش می رسید...

- با من قهری؟

سر تکان دادم که نه.

همیشه با هر که قهر می کردم یک گوشه ی پررنگ ذهنم آشتی جولان می داد... قهر برای من یکی با آشتی پیوند خورده بود... شبیه هر زمستانی که با بهار... ولی حالا و در این لحظه از عمرم مطمئن نبودم باید با مرد روبرویم خداحافظی کنم یا قهر...

- پس این سکوتت رو بذارم پای چی؟

- ه..هرچی راحتی...

دست هایم را دور فنجان حلقه کردم... طمع بیخود بسته بودم... هیچ گرمایی نداشت... به سیاهی توی فنجان خیره شدم...

دست های دیگری روی حلقه ی دست هایم نشست... طمع بیخود بسته بود... دست هایم گرمایی نداشت...

- هنوز فکر می کنی دروغ میگم؟ من که به آرش زنگ زدم... خودت حرفاشو شنیدی... اصلا همه ی اینا به کنار... بهار من دست گذاشتم روی قرآن... خدا رو شاهد گرفتم که یه کلمه دروغ تو حرفام نبوده...

دست های او گرمایی داشت که می توانست از دست هایم بگذرد و فنجان سرامیکی را هم گرما ببخشد... دست هایم را برداشتم و روی صندلی عقب تر نشستم...

- من ا..ازت نخواستم ق..قسم بخوری!

- راهیم جز این برام نداشتی! سنگین ترین قسم عمرمو خوردم ولی تو هنوز تردید داری... واقعا خیال می کنی انقدر عوضیم که قسم دروغ...

دست از فرار برداشتم و نگاهم ساکن مردمک هایش شد. میان کلماتش لب باز کردم...

- را..راست و د..دروغ ف..فرقی نداره! م..من بازنده ام!

آرنج هایش به میز تکیه کرد و انگشتانش از رستگاره مو تا گردن، موهایش را قدم زد... با همان سر پایین افتاده نجوا کرد...

- بازنده منم که اعتمادتو باختم...

دندان هایم از زور بغض روی هم لغزیدن گرفت... عشق سرافکنده ی من... دلش آمد عشق را سرافکنده کند؟

- با..بابا راست میگه... ع..عشق خیلی لام..مذهبه... تو باختی و..ولی من با..بازنده ترم...

سر بلند کرد... چشم های بازنده ها غمی دارد که برای فهمیدنش باید باخته باشی. چشم های پرم را به سقف شیشه ای گلخانه دوختم...

- اگه پنهون کردم... اگه نیومدم از همون اول راستشو بگم... از سر دروغگویی و فریب نبود! از ترسم بود! می فهمی دختر؟ وقتی که هیچی رو نمی دونستی اعتمادتو ذره ذره و با جون کندن

خریدم! خودم و این دلو به جون کندن ثابت کردم! حالا آگه می دونستی چی میشد؟ هیچ وقت باورم نمی کردی!

- با.. باید بهم م.. می گفتی... ا.. آگه عاشق باشی پ.. بپنهون نمی کنی... صادقی... د.. دروغ مال غ.. غریبه هاست... و.. وقتی ی.. یه نفرو ا.. از خودت ب.. بدونی چ.. چرا دروغ بگی؟ چ.. چرا قایم کنی؟ چ.. چقدر ا.. احمقم که ن.. نفهمیدم واست غ.. غریبه ام... دست هایم شکار نوازش هایش شد...

- دل و جرئت راست گفتن نداشتم! برای من راست گفتن قمار بود! یه سرش باختن تو بود... بگو عاشق نیستم! بگو دروغ گوام! اصلا من ته نامردای عالم ولی سر زندگیم قمار نمی کنم!

- دل و جرئت راست گفتن نداشتم! برای من راست گفتن قمار بود! یه سرش باختن تو بود... بگو عاشق نیستم! بگو دروغ گوام! اصلا من ته نامردای عالم ولی سر زندگیم قمار نمی کنم!
صدای نفس کشیدن برگ ها از سکوتی که بینمان افتاد بلندتر بود.

ضربانم دل دل می زد ولی این ها برای یک دل شدنم کافی نبود...
- ب.. بعضی ت.. تصمیمی رو ح.. حق نداریم ت.. تنهایی بگیریم! ا.. اولین باری نیست که ک.. کسی ب.. به جای س.. سهم منم ت.. تصمیم می گیره!
دلچای می خواست... نه به هوای گرمایش... فقط برای طعمش...
جرعه ای از چای یخ زده به گلویم ریختم...

- ن.. نه که بگم ب.. بقیه مقصر ن.. نبودن ولی بی.. بیشترش ت.. تقصیر خودم بود! ض.. ضعیف که باشی از آ.. آشنا و غریبه می خوری! زیر پ.. پای غریبه ها له میشی و آ.. آشناها سنگینیتو به دوش م.. می کشن... و.. وقتی رو دوش ی.. یه نفری هر راهی ب.. بره تو رو هم می بره! آ.. آدم ضعیف حق ا.. انتخاب نداره!

فناجان را به انتها رساندم و لب هایم از تلخی تر شد. نگاه از این مصمم تر بلد نبودم که به نگاهش بدوزم.

- ض.. ضعیف بودم! خ.. خیلی وقته نیستم! دی.. دیگه تحمل ندارم ک.. کسی به جام ت.. تصمیم بگیره! ف.. فکر کنم ب.. بس باشه! ن.. نمی تونم بقیه ی ع.. عمرم کنار ک.. کسی باشم که ب.. به هر دلیلی... م.. می شنوی؟ ه.. هر دلیلی... بخواد ب.. برام تصمیم بگیره!
عصای تکیه به میز را برداشتم. مرد مقابلم خیز برداشت و خودش را به نیم قدمی ام رساند.
- بهار...

عصا را از دستش بیرون کشیدم و روی پا بلند شدم.
بازویم را چسبید و سینه به سینه ام ایستاد. با یک دست شانه کشید به موهای کنار گوشم.
افاقه نمی کند مرد... آتشی که به دلم انداخته ای معجزه می خواهد برای آرام گرفتن... حالا تو می خواهی با یک مشت آب... سر به سرم نگذار...

- هروقت من مردم بیا سر قبرم و بگو دیگه نمی تونی بقیه ی عمرتو کنارم باشی! هنوز مردت زنده است!

دستی که سلانه سلانه موهایم را قدم زد و پشت سرم ثابت ماند... فاصله ای که به پوچی رسید... پس مزه ی چای سرد و تلخی که از حافظه ی لب هایم پرید... مرد من که زنده بود و زندگی می گرفت...

جز آغوش خودش جایی برای سقوط نمی شناختم...

- د..دلم برات تنگ شده...

اشکم بی واسطه از مژه سر خورد و روی تن سرد خاک افتاد.

- م..می دونستی همیشه جات خالیه؟

با سرانگشت حروف اسمش را نوازش کردم... سر به آسمان گرفتم تا نگاه سرکشم روی تاریخ تولد و وفات نچرخد... تا آخر عمر داغ این جوان به دلم می ماند...
کمرم تا خورد و پیشانی ام سردی سنگ را به سجده نشست...
- مامان... ک..کاش بودی...

روی ماهش را بوسیدم. در بطری گلاب را که باز کردم عطر و بویش شامه ام را پر کرد. دست کشیدم به سنگ سیاه و گرد و خاکش را با گلاب شستم.

گونه چسباندم به سنگ خیس و برای چندمین بار انگشتانم حروف مهتاب را طواف کرد... چشم بستم... دلم برایش تنگ بود و دستم از همه جا کوتاه... اگر او را می داشتم داستان زندگی ام از بیخ و بن عوض نمیشد؟ نقطه ی عطف زندگی ام را از دست داده بودم.

غلظت سکوت فضا آنقدر زیاد بود که با صدای ظریف برخورد دو سنگ هم تتم لرزید. به آنی سر بلند کردم. آشنای سابق و غریبه ی امروز اینجا چه می خواست؟
تکه سنگ کوچکی برداشته بود و بی توجه به سنگینی نگاهم لب هایش به ذکر فاتحه تکان می خورد.

هوای دم کرده ی ظهر مرداد را نفس عمیق کشیدم و به احترام ذکر لب هایش ساکت ماندم.
فاتحه اش که تمام شد نگاهش به چشم هایم رسید.

- سلام!

گاهی اوقات همین جواب سلام ساده، می شود سخت ترین واجب خدا...

- س..سلام!

نم عرق روی شقیقه و پیشانی اش نشسته بود و موهایش آشفته حال تر از همیشه...
عاصی از سکوت و خیرگی نگاهش، پرخاش کردم.

- ای..اینجا چ..چی می خوای؟

- خودت نمی دونی؟

نگاه از چشم هایش گرفتم... یک روز در این چشم ها تن به غرق شدن می دادم و حالا...

- ا..از کجا فهمیدی ای..اینجام؟

- زیاد سخت نبود. دنبالت اومدم!

- می خوام ت..تنها باشم!

- شرمنده که نمی تونم خواستتو انجام بدم!

اخم هایم را بیشتر در هم کشیدم. چرا نمی فهمید؟ او حالا یک مرد غریبه بود... غریبه ای که محرم نبود... دیگر نبود...

- آ..آقای محترم! ا..اگه یا..یادت نیاد ب..بذار یادت بندازم د..دقیقا دو ساعت پ..پیش صیغه ی

م..محرمینمونت..تموم شده! دقیقا ا..از دو ساعت ق..قبل دیگه هی..هیچ نسبتی بین ما نی..نیست!

پ..پس وقتی میگم ت..تنهام بذار ب..بهتره بری آ..آقای سرمدی!

مشغول پر پر کردن گلبرگ گل هایی شد که همراه آورده بود. آرامش دیوانه کننده ای داشت!

- دلت خیلی برای مامانت تنگ شده؟

نمی دانم چرا پرخاش صدایم پر کشید...

- خ..خیلی...
زیر لب زمزمه کرد... " خدا رحمتشون کنه" ... ریه هایم را لبریز هوا و مثل خودش تشکر کردم.
سکوت بینمان با صدای نرم جدا شدن گلبرگ ها خط خطی میشد... دیگر بین ما دو نفر حرفی
برای گفتن نمانده بود؟ نمانده بود... سکوت ادامه داشت و نمانده بود... ن... صدایش بلند شد... نه،
انگار هنوز حرف هایی مانده بود...

- فردا طرفای عصر خونه ای؟

- ب..برای چی می پرسی؟

- برای امر خیر!

لرزی که از تنم گذشت خوشایند بود یا دلهره آور؟

ابروهایم گره محکم تری خورد ولی او ادامه ی حرفش را گرفت...

- فکر می کنی این دفعه سر جلسه ی چندم خواستگاری بله رو بگیرم؟

ایستادم و با قدم های نامتعادل دور شدم. گچ پایم را باز کرده بودم ولی بعد از یک ماه و اندی که
از تصادف گذشته بود، بعد از جلسات فیزیوتراپی، هنوز زمان لازم بود تا پای آسیب دیده ام مثل
روز اول شود.

لبه ی آستین مانتویم کشیده شد.

- آروم تر! هنوز پات کامل خوب نشده!

خیلی چیزها شکسته بود که هنوز کامل خوب نشده بود... تمام تلاشم را کردم تا نگرانی لحنش را
ندید بگیرم و صلح را فراموش کنم.

- ف..فکر کردی م..مسخره بازیه؟ خواستگاری؟!

پوزخند صدادارم را بی دریغ نصیبش کردم.

- آگه یه نفر ارزش فرصت دوباره رو داشته باشه باید این فرصتو بهش داد!

سر خم کرد و مردمک هایمان رودرو شدند.

- حالا من ارزششو دارم یا نه؟

چند سال بعد...

- ه.. همه ی ای.. این سالام.. منتظر ا.. امروز بودی...

- نکنه جور دیگه ای فکر می کردی؟

- ف.. فکرشم ن.. نمی کردم ا.. انقدر...

- انقدر چی؟ پیش خودت چی خیال کردی؟ نگفتی پسری مثل من چرا باید بیاد سراغ دختری مثل تو؟ چرا مدام اصرار داری خودتو مظلوم جلوه بدی؟ اونی که در حقش ظلم شده منم عزیزم! می دونی چند ساله دارم ادای آدمای خوشبختو درمیارم؟ این خیلی سخت تر از چیزیه که بتونی فکرشو بکنی!

- ب.. بس کن ل.. لعنتی! یا.. یادت رفته چ.. چند بار ...

- نه! نه! نه! هیچ وقت اون روزای نحسو یادم نمیره! البته شیرینی این پولا تلخی اون روزا رو شیرین می کنه!

- ف.. فقط منتظر بودی ب.. بابام ب.. بمیره... چ.. چشمت د.. دنبال همه ی ا.. ارثیه بود... چ.. چشمت د.. دنبال ت.. تنها وارث بود...

- این عاقلانه تره یا اینکه چشم دنبال یه دختر لکنتی باشه؟

- آ.. آشغال ع.. عوضی! م.. من ا.. ا.. احمق چ.. چرا اون وکالت نامه رو ا.. امضا کردم؟

- عشق با خودش حماقت میاره! بعضیا واسه رسیدن به پول دزدی می کنن و خودشونو به دردمس می ندازن ولی من همه چیزو سپردم دست عشق! عشق معجزه می کنه عزیزم!

- ب.. به من ن.. نگو عزیزم! تو آ.. آدم ک.. کثافت چی از ع.. عشق می فهمی؟ تو ف.. فقط پولو م.. می فهمی! ح.. حتی ن.. نفهمیدی ع.. عمرت چ.. چه جوری گذشت! ت.. تمام مدت م.. مجبور بودی ن.. نقش بازی کنی!

- وقتی آخرش به همچین ثروتی برسه چرا اون نقشو به جون و دل نخرم؟ حتی اگه اون نقش همسری تو باشه!

- تو ی.. یه ب.. بدبختی! می فهمی؟ ب.. بدبخت! ا.. ازت متنفرم! م.. متنفرم!

گلویم از جیغ بلند به خراش افتاد.

در میان جیغ و داد من ضبط آن قسمت به پایان رسید.

از اتاق ضبط صدا که بیرون آمدم با همه خداحافظی کردم. همزمان با پایین آمدن از آخرین پله چشمم به ماشینش خورد که داخل کوچه پیچید.

پا تند کردم تا زودتر تلافی این همه حرص را سرش خالی کنم!

به محض نشستن روی صندلی ماشین غرغرایم سر به فلک گذاشت.

- این چه فیلم م.. مزخرفیه آخه؟ هر بار میرم سر ضبطش ک.. کلی حرص می خورم! همش تقصیر توئه سهیل!

بلند بلند خندید.

- سلام عرض شد بهار خانوم!

- خب سلام! مگه این پسره ی لعنتی واسه من ا.. اعصاب می ذاره؟ ک.. کثافت!

خنده روی لب هایش ماسید. دستش که به سمت سوئیچ می رفت برگشت و دست هابم را گرفت.

- کسی مزاحمت شده؟ آره؟ فقط بگو کدوم...

- پسره ی توی فیلمو میگم!

چند لحظه ای طول کشید تا اخم های در هم مردانه اش از هم باز شد و تقه ای به پیشانی ام زد!

- دختره ی خل و چل! همچین گفتمی من فکر کردم واقعا...

سری به تاسف تکان داد. اگر قصد نداشتم غرغر کنم، مسلما رگ غیرت جان گرفته اش را مهمان بوسه ای درخور می کردم!

- پسره ی پ..پررو برگشته میگه اونی که در حقش ظلم شده منم! آی دلم می خواست به جای دیالوگم چ..چند تا فحش آبدار بهش بدم! حیف که دست و پ..پام بسته است!

دست مشت شده از سر حرصم را به لب برد. عضلات منقبض آرام گرفتند... تک تک سلول هایم آرام جان را می شناختند...

- آگه ناراحتت می کنه دیگه نمی خواد بری جونم!

چانه بالا انداختم. انحنای روی لب هایش برای این بود که مثل بچه ها لب هایم را جمع کرده بودم؟

- این یعنی چی الان؟

- یعنی می خوام برم!

- پس چرا ناراحتی خانوم من؟

بی اراده آه کشیدم.

- دلم برای دختر توی داستان می سوزه! پ..پسره رو واقعا دوست داره! پسره خ..خیلی بده!

- فدای تو بشم که انقدر دل نازکی... خودت میگی داستانه! فیلمه! اصلا همش تقصیر منه که درست و حسابی از موضوع داستانش نپرسیدم.

- من خودم دوست داشتم ص..صداپیشه ی اون دختر باشم. م..می دونی سهیل؟ توی تک تک دیالوگا خودم رو می دارم به جاش... وقتایی که ا..اذیتش می کنن... مسخره اش می کنن... حالشو

می فهمم... با خودم گ..گفتم شاید با صدای من بقیه هم حالشو بفهمن...

لب هایش خیلی کوتاه پیشانی ام را لمس کرد. ماشین را استارت زد.

از طریق یکی از دوستانش که کار گویندگی می کرد خبردار شده بود که مدیر دوبلاژ سخت گیرشان برای نقش خاصی دنبال صدایی خاص می گردد. وقتی برای تست صدا رفته بودم یقین داشتم که نمی شود ولی در کمال ناباوری قبول کردند! هنوز هم باورم نمیشد!

در مورد صدایم چه می گفت؟ می گفت الماس است ولی نیاز به تراش دارد! جان مایه ی صدا هست ولی نیاز به تمرین و آموزش است.

- راستی زنگ زدند گفتن عصر یک ساعت زودتر بریم. حواست باشه یادمون نره!

- باشه حواسم هست!

به مدد همین جلسه های گفتاردرمانی آنقدر جسارت پیدا کرده بودم که به گویندگی امید داشته باشم. شروع گفتاردرمانی پیشنهاد و اصرار امیر بود و چقدر خوشحالم که به حرفش گوش کرده بودم!

در این سال ها انگار که عموی خودم باشد برایم دل سوزانده بود... ساعاتی که پای حرف هایم می نشست از دستم دررفته بود!

- بریم برای تولد محیا کادو بگیریم؟ این طرفا اسباب بازی اینا زیاده!

نگاهی به مغازه های رنگارنگ دور و بر انداختم. فردا تولد چهار سالگی محیا دختر کوچک و شیرین زبان ستاره بود و هنوز هیچ کادویی برایش نخریده بودم! از خداخواسته و پر ذوق جوابش

را دادم!

- بریم!

کنار هم قدم زنان ویتترین مغازه ها را به دنبال خرس سفید نرم و تپلی که هم قد خود محیا باشد، زیر و رو کردیم! گویا محیا خانوم از قبل سفارش کادویش را به سهیل داده بود! در یکی از مغازه ها بین قفسه ها چشم می چرخانیدیم که به چند ردیف پازل که روی هم چیده شده بود اشاره کرد.

- میثم می خواست واسه جایزه ی کارنامه ی پارسا از این پازل سه بعدی ها بگیره! بنده خدا از کی داره دنبال یه طرح خوب می گرده! بیا ببینیم پیدا میشه یا نه!
- این عالیه!

پازلی با طرح کارتونی دخترانه را بالا گرفتم. پارسا نمی گذاشت سر به تنم بماند!
- این واسه خودت مناسب تره!
معترض صدایم بالا رفت.

- سهیل؟

- جان سهیل؟ مطمئنی نمی خوایش؟

خب راستش را بخواهی بدک هم نبود! همانطور که طرح کارتونی را برانداز می کردم انگشت اشاره اش چند ضربه ای روی لبم زد.

- این چه عادتیه پیدا کردی که وقت و بی وقت لبتو غنچه می کنی؟
- نمی دونم...

دوباره با سر انگشت روی لبم زد.

- باز که اینجوری کردی!

دست روی دهانم گذاشتم.

اخم کمرنگش شد لبخندی به همان رنگ...

- تو خونه که هستیم اشکالی نداره! ولی جان سهیل بیرون میایم اینجوری نکن! هم زشته هم این که...

بیخ گوشم پچ پچ کرد...

- دست و پای من بسته است!

بازوی مرد خنده به لب را به مشتی مهمان کردم و از کنارش گذشتم. با گام بلندی که برداشت دوباره کنارم آمد!

- بهار! کاش نمیومدم اینجا!

- خب خوشت نیومده میریم یه م..مغازه ی دیگه!

- فرقی به حال نمی کنه! می دونی چیه؟

دوباره سر خم کرد کنار گوشم...

- اینا رو می بینم دلم می خواد واسه بچه ی خودمون خرید کنم! ولی ما که بچه نداریم! گونه هایم داشت حرارت می گرفت...

روبه رویم ایستاد... با چشم هایی پر از آتش بازی شیطننت...

- بی خیال بچه های مردم!

دستش از بالای شانسه ام گذشت و به قفسه ی پشت سرم تکیه داد.

- از الان باید شروع کنیم به خرید تا اون اتاق ته راهرو پر بشه!

از قفسه ای که دستش به آن تکیه داشت، عروسک یک گل خندان را برداشت.

- این قشنگ نیست؟

چه چیزی قشنگ تر از این...

نگاهم بی اراده از چشم هایش فرار کرد.

- قشنگه...

پایان

آذر ۹۳